www.golshan.com

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد هفتم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



تلفن ۱۱۷۵



انتشارات اساطیر
تاریخ طبری (جلد هفتم)
تألیف محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ پنجم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۲۲۵۰

www.golshan.com

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم

متن کتاب ۲۷۱۳-۳۲۶۳

سخن از بیعت حسن بن علی ۲۷۱۳
سخن از حوادث سال چهل و یکم ۲۷۱۶
سخن از صلح معاویه و انیس ۲۷۱۸
سخن از رفتن حسن و حسین به مدینه ۲۷۲۰
سخن از قیام خوارج ۲۷۲۵
سخن از کلام بصریان ابی‌الطفاء ۲۷۲۲
سخن از سبب ولایتداری ابن‌عامر... ۲۷۲۶
سخن از حوادث سال چهل و دوم ۲۷۲۷
سخن از اعمال خوارج در سال چهل و دوم ۲۷۲۸
سخن از حوادث سال چهل و سوم ۲۷۳۷
سخن از کشته شدن مستورد خارجی ۲۷۳۸
سخن از حوادث سال چهل و چهارم ۲۷۷۷
سخن از سبب عزل ابن عامر ۲۷۷۷
سخن از حوادثی که در سال چهل و پنجم رخ داد ۲۷۸۳
سخن از ولایتداری زیاد بر بصره ۲۷۸۲
سخن از حوادث سال چهل و ششم ۲۷۹۳

سخن از سبب هلاکت عبدالرحمان ۲۷۹۳
سخن از حوادث سال چهل وهفتم ۲۷۹۵
سخن از حوادث سال چهل وهشتم ۲۷۹۶
سخن از حوادث سال چهل ونهم ۲۷۹۷
سخن از حوادث سال پنجاهم ۲۷۹۸
سخن از کار فرزدق ۲۸۰۵
سخن از غزای حکم‌بن عمرو در کوهستان اشل... ۲۸۱۱
سخن از حوادث سال پنجاه ویکم ۲۸۱۳
سخن از سبب کشته شدن حجربن عدی ۲۸۱۳
نام کسانی که زیاد سوی معاویه فرستاد ۲۸۳۶
نام کسانی از یاران حجر که کشته شدند ۲۸۴۲
نام کسانی از یاران حجر که نجات یافتند ۲۸۴۵
پس از آن سال پنجاه ودوم درآمد ۲۸۵۰
سخن از حوادث سال پنجاه وسوم ۲۸۵۱
سخن از سبب هلاک زیادبن سمیه ۲۸۵۲
سخن از سبب مرگ ربیع‌بن زیاد ۲۸۵۴
سخن از حوادث سال پنجاه وچهارم ۲۸۵۶
سخن از سبب عزل سعیدوگماشتن مروان ۲۸۵۶
سخن از سبب ولایتداری عبیدالله‌بن زیاد برخراسان ۲۸۵۹
سخن از حوادث سال پنجاه وپنجم ۲۸۶۲
سخن از اینکه چرا معاویه عبدالله را از بصره برداشت وعبیدالله راگماشت؟ ۲۸۶۳
سخن از حوادث سال پنجاه وششم ۲۸۶۴
سخن از سبب ولیعهدی یزید ۲۸۶۵
آنگاه سال پنجاه وهفتم درآمد ۲۸۷۲
سخن از حوادث سال پنجاه وهشتم ۲۸۷۲
سخن از اینکه چرا زیاد خوارج راکشتار کرد؟ ۲۸۷۷
سخن از حوادث سال پنجاه ونهم ۲۸۷۹

سخن از اینکه چرا معاویه عبدالرحمان را به کار خراسان گماشت؟ ۲۸۸۰
سخن از عزل و نصب عبیدالله‌بن زیاد ۲۸۸۱
سخن از اینکه چرا مفرغ پسران زیاد را هجا گفت؟ ۲۸۸۲
سخن از حوادث سال شصتم ۲۸۸۷
سخن از مدت حکومت معاویه ۲۸۸۹
سخن از بعضی اخبار و روشهای معاویه ۲۸۹۳
خلافت یزید بن‌معاویه ۲۹۰۴
سخن از رفتن عمروبن زبیر به جنگ عبدالله‌بن زبیر ۲۹۱۲
سخن از کس فرستادن کوفیان نزد حسین علیه‌السلام و بیعت مسلم‌بن عقیل ۲۹۱۶
سخن از رفتن حسین‌علیه‌السلام سوی کوفه و حوادثی که در اثنای آن بود ۲۹۶۳
سخن از حوادث سال شصت و یکم ۲۹۸۸
سخن از نام هاشمیانی که با حسین کشته شدند و شمار کشتگان ۳۰۸۲
سخن از سبب کشته شدن ابو بلال ۳۰۸۶
سخن از سبب اینکه یزید مسلم را ولایتدار سیستان و خراسان کرد ۳۰۸۷
۵ سبب عزل عمروبن سعید و ولایتداری ولیدبن‌عتبه ۳۰۹۱
۶ حوادث سال شصت و دوم ۳۰۹۳
۷ سبب رفتن مردم مدینه پیش یزید ۳۰۹۴
۸ حوادثی که به سال شصت و سوم بود ۳۰۹۹
۹ حوادث سال شصت و چهارم ۳۱۱۷
۱۰ مرگ مسلم‌بن عقبه و سنگباران و سوختن کعبه ۳۱۱۷
۱۱ سبب سوخته شدن کعبه ۳۱۲۰
شمار فرزندان یزید ۳۱۲۲
خلافت معاویة‌بن یزید ۳۱۲۳
سخن از کار عبیدالله‌بن زیاد ۳۱۲۶
سخن از برکناری عمروبن حریث به وسیلهٔ مردم کوفه ۳۱۵۰
سخن از جنگشان با خوارج و اخبار دیگر سال شصت و چهارم ۳۱۶۳
سخن از فتنهٔ عبدالله‌بن خازم در خراسان ۳۱۷۲

سخن از آغاز جنبش شیبان برای خونخواهی حسین	۳۱۷۹
سخن از سبب جدایی خوارج وسبب اختلاف ایشان	۳۱۹۵
سخن از سبب آمدن مختار به کوفه	۳۲۰۱
سخن از حوادث سال شصت وپنجم	۳۲۱۸
سخن از سبب اینکه مروان دو پسر خودرا ولیعهد کرد	۳۲۵۱
سخن از هلاکت مروان	۳۲۵۲
کشته شدن حبیش بن دلجه	۳۲۵۳
سخن از خبر کشته شدن نافع بن ازرق خارجی	۳۲۵۵

www.golshan.com

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که در پی بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی ازین از انبوه مآثر بیکه نازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زیی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، بدخانه وکاشانهٔ خویش نیابد وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که در گرو سالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوستهٔ شبانروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما وجلد هفتم که این جلد هفتم‌جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده

اسفند ماه هزار وسیصد وپنجاه وچهار

بسم الله الرحمان الرحیم

سخن از بیعت
حسن بن علی(ع)

درهمین سال یعنی، سال چهلم، باحسن بن علی علیه السلام، بیعت خلافت کردند.

گویند: نخستین کسی که با او بیعت کرد قیس بن سعد بود که گفت: «دست بیار تا بر کتاب خدا عزوجل وسنت پیمبر وی وجنگ منحرفان با تو بیعت کنم.»

حسن رضی الله عنه بدو گفت: «بر کتاب خدا وسنت پیمبر وی که همه شرطها در اینست.» وقیس خاموش ماند وبا او بیعت کرد. مردم نیز بیعت کردند.

زهری گوید: علی علیه السلام قیس بن سعد را برمقدمهٔ سپاه عراق که می‌باید سوی آذربایجان ونواحی آن رود گماشته بود وهم برنگهبانان سپاه که عربان بوجود آورده بودند وچهل هزار کس بودند که با علی بیعت مرگ کرده بودند. اما قیس پیوسته از حرکت تعلل کرد، تا علی علیه السلام کشته شد و مردم عراق حسن بن علی را به خلافت برداشتند.

حسن جنگ نمی‌خواست، بلکه می‌خواست هرچه می‌تواند از معاویه بگیرد و آنگاه به جماعت ملحق شود، حسن دانسته بود که قیس بن سعد با رأی وی موافق نیست واورا برداشت و عبدالله بن عباس را سالاری داد، وچون عبدالله

* توضیحات مترجم را در مقدمه که پس از ختم چاپ کتاب منتشر می‌شود ببینید.

ابن‌عباس مقصود حسن را بداشت به معاویه نامه نوشت وامان خواست و برای خویشتن دربارهٔ اموالی که برداشته بود تعهد خواست و معاویه تعهد کرد.

اسماعیل بن‌راشد گوید: مردم با حسن‌بن علی علیه‌السلام بیعت خلافت کردند، آنگاه باکسان حرکت کرد و نزدیك مداین جای‌گرفت وقیس‌بن سعد را با دوازده هزار کس از پیش فرستاد، معاویه نیز با سپاه شام بیامد ودر مسکن جای گرفت.

درآن اثنا که حسن به مداین بود، یکی در میان اردوزدا داد: «بدانید که‌قیس ابن‌سعد کشته‌شد، بروید.»

گوید: وکسان رفتن آغاز کردند و سرا پردهٔ حسن را غارت کردند چنانکه دربارهٔ فرشی که زیر خود داشت با وی درآویختند. حسن برون شد و وارد مداین شد ودر قصر بیضا جاگرفت، عموی مختار بن‌ابی‌عبید به نام سعد پسر مسعود، عامل مداین بود، مختارکه جوانی نوسال بودبدو گفت: «می‌خواهی ثروت‌وحرمت بیابی؟»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «حسن را به‌بندکن ویا تسلیم وی برای خودت از معاویه امان‌بگیر.»

سعد بدو گفت: «لعنت خدا برتوباد، پسر دختر پیمبر خدا را بگیرم وبه بند کنم، چه بد مردی هستی.»

گوید: وچون حسن پراکندگی کار خویش را بدید، کس پیش معاویه فرستاد وصلح خواست. معاویه نیز عبدالله‌بن عامر وعبدالرحمان‌بن سمره را فرستادکه در مداین پیش حسن آمدند وآنچه می‌خواست تعهد کردند ویا وی صلح کردندکه از بیت‌المال کوفه پنجهزار هزار بگیرد با چیزهای دیگرکه شرط کرده بود، آنگاه حسن در میان مردم‌عراق به‌پاخاست وگفت: «ای‌مردم عراق سه‌چیز مرا نسبت‌به‌شما بی‌علاقه کرد: اینکه‌پدرم راکشتید وبه خودم ضربت‌زدید. واثاثم را غارت کردید.»

پس از آن مردم به اطاعت معاویه آمدند، معاویه وارد کوفه شد و کسان با وی بیعت کردند.

عثمان‌بن عبدالرحمان نیز روایتی چنین دارد با این افزایش که گوید: حسن به معاویه دربارهٔ صلح نامه نوشت و امان خواست وی به حسین و عبدالله بن جعفر گفت: «به معاویه دربارهٔ صلح نامه نوشته‌ام.»

حسین گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم که قصه معاویه را تأیید نکنی و قصه علی را تکذیب نکنی ...»

حسن بدو گفت: «خاموش باش که من کار را بهتر از تو می‌دانم»

گوید: وچون نامهٔ حسن‌بن‌علی‌علیه‌السلام، به معاویه رسید عبدالله‌بن‌عامر و عبدالرحمان بن‌سمره را فرستاد که به مداین آمدند و آنچه را حسن می‌خواست تعهد کردند. حسن به‌قیس‌بن‌سعد که با دوازده هزار کس برمقدمهٔ وی بود نوشت ودستور داد که به اطاعت معاویه درآید.

گوید: قیس‌بن سعد میان کسان به پاخاست وگفت: «ای مردم یکی را انتخاب کنید، یا به اطاعت پیشوای ضلالت روید یا بی امام جنگ کنید.»

گفتند: «اطاعت پیشوای‌ضلالت را انتخاب می‌کنیم‌وبا معاویه بیعت کردند، وقیس‌بن سعد از آنها جدا شد. حسن با معاویه صلح کرده بود که هرچه را در بیت‌المال وی بود برگیرد و خراج دارابگرد از او باشد، به شرط آنکه در حضور وی ناسزای علی نگویند. پس، آنچه را در بیت‌المال کوفه بود که پنجهزار هزار بود برگرفت.

در این سال مغیرة‌بن‌شعبه سالار حج بود.

اسماعیل‌بن راشدگوید: در آن سال که علی علیه‌السلام کشته شد، وقتی موسم حج رسید مغیرة‌بن شعبه نامه‌ای از جانب معاویه ساخت و به سال چهلم سالاری حج کرد. گویند وی به روزترویه اقامت عرفه کرد و به روزعرفه قربانی کرد که بپنداشت

وضع او معلوم شود. ونیز گویند: مغیره این کار را از آن جهت کرد که شنید عتبةبن ابی‌سفیان به سالاری حج می‌رسد بدین سبب در کار حج شتاب کرد.

در همین سال در ایلیا با معاویه بیعت خلافت کردند، این را از اسماعیل بن راشد آورده‌اند. پیش از آن معاویه در شام عنوان امارت داشت.

سعیدبن‌عبدالعزیز گوید: علی علیه‌السلام در عراق عنوان امیرمؤمنان داشت و معاویه در شام عنوان امیر داشت و چون علی علیه‌السلام کشته شد معاویه را امیرمؤمنان نامیدند.

آنگاه سال چهل و یکم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل و یکم

از جمله حوادث سال این بود که حسن بن‌علی کار را به‌معاویه سپرد و معاویه به کوفه در آمد و مردم کوفه با وی بیعت خلافت کردند.

زهری گوید: مردم عراق با حسن‌بن علی بیعت خلافت کردند، با آنها شرط می‌کرد که باهر که به‌صلح باشم به‌صلحید و باهر که جنگ کنم به‌جنگید، و مردم از این شرط در کار خویش شک آوردند و گفتند: «این یار شمانیست و این مرجنگ ندارد.»

از پس بیعت با حسن علیه‌السلام چندان مدتی نگذشت که ضربتی بدوزدند که وی را علیل کرد و به نفرت وی از مردم عراق بیفزود و از آنها بیمناکتر شد، پس به معاویه نامه نوشت و شرایطی برای او فرستاد و نوشت اگر این‌ها را تعهد کنی من شنوا و مطیع توام و باید تعهد خویش را انجام دهی.

وقتی نامهٔ حسن به دست معاویه رسید که پیش از آن نامه‌ای سپید برای حسن فرستاده بود که زیر آن مهرزده بود و نوشته بود: «در این نامه که زیر آن رامهرزده‌ام هرچه می‌خواهی بنویس که انجام می‌شود.» و چون این نامه به دست حسن رسید

چند برابر چیزهایی که از معاویه خواسته بود نوشت و نگهداشت. معاویه نیز نامهٔ حسن را که فرستاده بود وچیزها خواسته بود، نگهداشته بود.

گوید: وچون معاویه وحسن تلاقی کردند، حسن علیه‌السلام از اوخواست تا تعهدی راکه در نامهٔ مهرزدهٔ معاویه نوشته بود انجام دهد، اما معاویه نپذیرفت و گفت: «همان چیزها راکه نخستین بارخواسته بودی انجام می‌دهم که وقتی نامه‌ات به من رسید همان را تعهد کردم»

حسن علیه‌السلام گفت: «وقتی نامهٔ تو به من رسید من در آن نوشتم و تعهد انجام کرده‌ای» دراین‌باب اختلاف کردند ومعاویه‌هیچیک از تعهدات را برای حسن علیه‌السلام انجام نداد.

گوید: وچنان بود که وقتی در کوفه فراهم شدند عمروبن عاص با معاویه سخن کرد که به حسن بگوید به‌پا خیزد وبا مردم سخن کند، اما معاویه‌این راخوش نداشت وگفت: «از این که وی را به سخن وادارم چه منظور داری؟»

عمروبن‌عاص گفت: «می‌خواهم‌سخن‌ندانی اوبرکسان‌عیان شود» وهمچنان با معاویه سخن کرد تا پذیرفت. یك روز معاویه برون‌آمد وباکسان سخن کرد آنگاه بگفت تا یکی بانگ زد وحسن‌بن علی را بخواند ومعاویه‌گفت: «ای حسن برخیز وباکسان سخن کن»

پس حسن شهادت بگفت وبی‌تأمل سخن‌آغاز کرد وگفت:

«اما بعد، ای مردم، خدا به وسیلهٔ اول ما شما را هدایت کرد و «به وسیلهٔ‌آخرمان خونهایتان را محفوظ داشت. این‌کار مدتی دارد و دنیا «به نوبت است، خدای تعالی به‌پیمبر خود صلی‌الله‌علیه وسلم‌گفته: چه «می‌دانم‌شاید آزمایش شماست وبهره‌وری محدود»

وچون این بگفت، معاویه‌گفت: «بنشین» و پیوسته از عمرو آزرده بود و می‌گفت: «این به صوابدید تو بوده» وحسن علیه‌السلام را سوی مدینه فرستاد.

علی‌بن محمد گوید: «حسن‌بن علی‌علیه‌السلام کوفه را به معاویه تسلیم کرد و معاویه پنج‌روز مانده از ربیع‌الاول، و به قولی از جمادی‌الاول، سال چهل‌ویکم وارد آنجا شد.»

در این سال از آن پس که قیس‌بن سعد از بیعت معاویه سرباززده بود میان‌او ومعاویه صلح شد.

سخن از صلح معاویه وقیس

زهری گوید: وقتی عبدالله‌بن‌عباس بدانست که حسن می‌خواهد از معاویه‌برای خویش امان بگیرد، او نیز به‌معاویه نوشت و امان‌خواست به‌شرط آنکه اموالی را که گرفته بود نگهدارد، معاویه این را تعهد کرد و ابن عامر را با سپاهی فراوان سوی او فرستاد که عبدالله شباته پیش آنها رفت و آنجا فرود آمد و سپاه خویش را رها کرد که سالار نداشتند، اما قیس‌بن سعد جزو شان بود. حسن نیز از معاویه تعهد گرفت و با او بیعت کرد، و نگهبانان سپاه قیس‌بن سعد را سالار خویش کردند و با وی پیمان کردند که با معاویه بجنگند تا دربارهٔ جان و مال شیعیان علی‌علیه‌السلام و اعمالی که در ایام فتنه کرده‌اند تعهد بگیرند.

معاویه که از کار عبدالله‌بن عباس و حسن فراغت یافته بود به تدبیر کار کسی پرداخت ۸ به نظر وی از همه کسان مدبرتر بود و چهل‌هزار کس با وی بودند.

معاویه با عمرو و مردم شام به نزدیک آنها فرود آمد، آنگاه معاویه کس سوی قیس فرستاد و خدا را به یاد وی آورد و گفت: «برای کی می‌جنگی؟ آن کس که به اطاعت‌وی می‌جنگیدی با من بیعت کرده است.»

اما قیس نرمی نکرد تا معاویه طوماری پیش وی فرستاد که پایین آنرا مهر زده بود و گفت: «هرچه می‌خواهی در این طومار بنویس که انجام می‌شود.»

عمرو به معاویه گفت: «این را مده و با وی بجنگ.»

معاویه گفت: «آرام باش بخدا که این جمع را نتوانیم کشت مگر به شمار خودشان از مردم شام بکشند، پس از آن دیگر زندگی خوش نباشد، به خدا هرگز با وی جنگ نمی کنم مگر آنکه از جنگ وی چاره نماند.»

گوید: وقتی معاویه طومار را برای قیس فرستاد در آن برای خودش و شیعیان علی به سبب خونهائی که ریخته بودند و مالهائی که گرفته بودند امان خواست اما برای خود مالی نخواست و معاویه آنچه را خواسته بود تعهد کرد و قیس و یاران وی به اطاعت معاویه آمدند.

گوید: وچنان بود که وقتی فتنه برخاست مدبران قسرم پنج کس به شمار بودند که می گفتند مدبران و باریك بینان عربند: معاویة بن ابی سفیان و عمرو ابن عاص و مغیرة بن شعبه وقیس بن سعد و عبدالله بن بدیل خزاعی که از مهاجران بود.

قیس و ابن بدیل با علی علیه السلام بودند. مغیرة بن شعبه و عمرو دل با معاویه داشتند اما مغیره کناره گرفته بود و در طایف بود تا وقتی کار برحکمیت قرار گرفت و در اذرح فراهم آمدند.

گوید: صلح میان حسن علیه السلام و معاویه، در این سال، درماه ربیع الاخر رخ داد و معاویه در غرهٔ جمادی الاول همین سال وارد کوفه شد، به قولی درماه ربیع الاخر، و این آخر واقدی است.

در همین سال، حسن و حسین پسران علی علیه السلام، از کوفه به مدینه رفتند.

سخن از رفتن حسن و حسین به مدینه

رفتن میان حسن علیه‌السلام ومعاویه در مسکن صلح شد، چنانکه در روایت عوانه آمده، حسن میان مردم به سخن ایستاد و گفت:

«ای مردم عراق! سه چیز مرا نسبت به شما بی‌علاقه کرد: اینکه «پدرم را کشتید و به خودم ضربت زدید واثاثم را غارت کردید.»

گوید: آنگاه حسن وحسین وعبدالله‌بن جعفر با حشم وبنه سوی کوفه رفتند و چون حسن آنجا رسید وزخم وی بهبی یافت به مسجد رفت و گفت:

«ای مردم کوفه در مورد همسایگان و مهمانان خودتان وخاندان «پیمبرتان، صلی‌الله‌علیه وسلم، که خدا ناپاکی از آنها ببرده و به کمال «پاکیزگیشان رسانیده از خدا بترسید.»

گوید: مردم گریه سر دادند، آنگاه حسن وباران وی سوی مدینه روان شدند.

گوید: مردم بصره انگذاشتند حسن خراج دارا بگرد را بگیرد و گفتند: «غنیمت ماست» چون سوی مدینه روان شد کسانی در قادسیه جلوی آمدند و گفتند: «ای ذلیل کننده عربها»

در همین سال خوارج که در ایام علی علیه‌السلام گوشه گرفته بودند در شهر زور برضد معاویه قیام کردند.

سخن از قیام خوارج

عوانه گوید: پیش از آنکه حسن از کوفه درآید، معاویه بیامد ودر نخیله جا گرفت، پانصد کس از حروریان که بافروة‌بن‌نوفل اشجعی کنار گرفته بودند گفتند:

«اکنون حادثه چنان شد که شك در آن نیست، سوی به‌مقابله‌روید و جهاد کنید.»

گوید: پس به راه افتادند، سالارشان فروة‌بن‌نوفل بود، وقتی‌وارد کوفه‌شدند معاویه گروهی از سواران شام را سوی آنها فرستاد که شامیان را بشکستند. معاویه به مردم کوفه گفت: «به خدا پیش من امان ندارید تاشر خودتان را ازپیش‌بردارید.»

گوید: مردم کوفه به مقابلهٔ خوارج رفتند و با آنها جنگ انداختند.

خوارج گفتند: «وای شما، از ما چه می‌خواهید؟ مگر معاویه دشمن ماوشما نیست؟ بگذارید تا با او بجنگیم، اگر اورا از میان برداشتیم، دشمن شما را دفع کرده‌ایم واگر ما را از میان برداشت، شما از ما آسوده‌اید.»

گفتند: «نه به خدا باید باشما بجنگیم.»

گفتند: «خدا برادران ما را که در نهروان کشته شدند بیامرزاد. ای مردم کوفه، آنها شما را بهتر می‌شناختند.»

مردم‌اشجع، فروة‌بن‌نوفل، یار خویش‌را که سرور قوم بود، ببردند وخوارج عبدالله‌بن‌ابی‌الحررا که‌یکی‌ازمردم ملی‌بود سالارخویش کردند و بجنگیدند و کشته شدند.

گوید: آنگاه معاویه، عبدالله‌بن عمروبن عاص را عامل کوفه کرد، مغیرة بن شعبه بیامد و به معاویه‌گفت: «عبدالله‌بن عمرورا عامل کوفه کرده‌ای و عمرورا عامل مصر وچنان شده‌ای که میان دوفك شیری.»

گوید: معاویه عبدالله را از کوفه برداشت ومغیره‌بن شعبه‌را عامل آنجا کرد. عمروبن عاص سخن مغیره را بشنید وپیش معاویه‌آمد وگفت: «مغیره را عامل کوفه کرده‌ای؟»

گفت: «آری.»

گفت: «مغیره را برخراج می‌گماری که‌مال را برباید و برود و چیزی از او نتوانی گرفت. کسی‌را به‌خراج گمار که از تو بترسد.»

گوید: معاویه مغیره را از خراج برداشت و به‌کار نماز گماشت.

آنگاه مغیره عمرو را بدید که بدو گفت: «تو در بارهٔ عبدالله آن سخنان را به امیرمؤمنان گفتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «این به آن در»

چنانکه شنیده‌ام عبدالله‌بن عمروبن‌عاص به کوفه نرفته بود.

در همین سال حمران بن‌ابان بربصره تسلط یافت و معاویه، بسررا سوی او فرستاد و بدو گفت که پسران زیاد را بکشد.

سخن از کار
بسربن ابی‌ارطاة

علی‌بن‌محمد گوید: وقتی در آغاز سال چهل و یکم حسن‌بن‌علی علیه‌السلام با معاویه صلح کرد حمران‌بن‌ابان در بصره بیاخاست و آنجا را بگرفت و برشهر تسلط یافت، معاویه می‌خواست یکی از مردم بنی‌فهر را سوی بصره بفرستد، اما عبدالله ابن‌عباس با او سخن کرد و گفت که چنین نکند و کس دیگری را بفرستد، و او بسربن ابی‌ارطاة را فرستاد که می‌گفت دستور کشتن پسران زیاد را به او داده است.

مسلمة‌بن‌محارب گوید: بسر یکی از پسران زیاد را بگرفت و به‌زندان کرد، در آن هنگام زیاد درفارس بود که علی علیه‌السلام وی را سوی کردان باقی آنجا فرستاده بود که بر آنها ظفر یافته بود و در استخر اقامت گرفته بود.

گوید: ابوبکره سوی معاویه حرکت کرد که در کوفه بود و از بسر مهلت خواست که یک هفته به او مهلت داد که برود و بیاید. وی هفت روز راه پیمود و در مرکب زیر پای او سقط شد، تا معاویه سخن کرد و نوشت که از پسران زیاد دست بدارد.

گوید: یکی از معلمان ماگوید که ابوبکره روز هفتم، هنگام طلوع آفتاب بیامد، پسر پسران زیاد را آورده بود و منتظر غروب آفتاب بود که مهلت به سر رود و خونشان را بریزد. مردم فراهم آمده بودند و چشم به راه داشتند و منتظر ابوبکره بودند که بیامد، بر اسب یا استری بود که آنرا به سختی می‌راند و چون بایستاد فرود آمد و جامهٔ خود را تکان داد و تکبیر گفت و کسان تکبیر گفتند و شتابان بیامد و پیش از آنکه خون پسران زیاد ریخته شود بدو رسید و نامهٔ معاویه را بدو داد که آزادشان کرد.

علی‌بن‌محمد گوید: پسر برمنبر بصره سخن کرد و ناسزای علی گفت پس از آن گفت: «شما را به خدا هر که می‌داند من راست می‌گویم بگوید و هر که می‌داند من دروغ می‌گویم بگوید.»

ابوبکره گفت: «ای خدا، ما را دروغگو می‌دانیم»

گوید: بگفت تا او را خفه کنند، اما ابولولوه ضربی برخاست و خودش را روی ابوبکره انداخت و او را محفوظ داشت و پس از آن ابوبکره صد هزار تپول او کرد.

گوید: به ابوبکره گفتند: «منظورت از آن کار چه بود؟»

گفت: «ما را به خدا قسم بدهد و عمل نکنیم!»

گوید: پسر شنیدم در بصره بود، آنگاه برفت نمی‌دانیم کسی را برنگهبانی آنجا گماشت یا نه؟

جارودبن‌ابی‌سبره گوید: حسن علیه‌السلام با معاویه صلح کرد و سوی مدینه رفت. معاویه در رجب سال چهل و یکم پسر بن ابی‌ارطاة را سوی بصره فرستاد و در آن وقت زیاد در فارس حصاری بود. معاویه به زیاد نوشت: «مسائی از مال خدا پیش تو است و من به خلافت رسیده‌ام، هرچه پیش توهست بده.»

زیاد بدو نوشت که چیزی از آن مال پیش من نمانده، هرچه پیش من بوده به

مصرف رسانیده‌ام و چیزی از آن را پیش کسان برای حوادث احتمالی میرده‌ام و باقی را سوی امیرمؤمنان رحمةالله‌علیه فرستاده‌ام.»

معاویه بدونوشت: «پیش من آی تا دربارهٔ کار تسو و آنچه انسجام داده‌ای بنگریم، اگر کار فیمابین به استقامت آمد که بهتر وگرنه به امانگاه خویش باز می‌روی.»

گوید: اما زیاد نیامدوبسر، پسران بزرگ زیاد، عبدالرحمان وعبیدالله وعباد را بگرفت وبه زندان کرد وبه زیاد نوشت: «پیش امیرمؤمنان برو وگرنه پسرانت را می‌کشم.»

زیاد بدونوشت: «جای خودم را ترک نمی‌کنم تا خدا میان من ویار تو داوری کند، اگر فرزندان مرا که به دست داری بکشی، سرانجام سوی خداست، سبحانه، وحساب در انتظار ما وشما خواهد بود وزود باشد که ستمگران بدانند که به چه جایگاهی می‌روند.»

گوید: بسر، آهنگ کشتن آنها کرد، ابوبکره پیش وی رفت وگفت: «پسرمن وپسران برادرم را که جوانان بی‌گناهند گرفته‌ای، حسن با معاویه صلح کرده به‌شرط اینکه یاران علی هرکجا هستند در امان باشند، برایشان وپدرشان حقی نداری.»

گفت: «برادرت اموالی برعهده دارد که گرفته واز دادن آن ابا کرده.»

گفت: «چیزی برعهده ندارد، ازپسران برادر من دست بدار تا برای آزادیشان نامه‌ای از معاویه بیارم.»

گوید: بسر روزی چند مهلت داد وگفت: «اگر نامهٔ معاویه را برای آزادیشان آوردی که خوب وگرنه می‌کشمشان ویا زیاد سوی امیرمؤمنان رود.»

گوید: ابوبکره پیش معاویه رفت ودربارهٔ زیاد با وی سخن کرد، معاویه به بسر نوشت که دست از آنها بدارد وآزادشان کرد.

بسرةبن عبیدالله گوید: ابوبکره درکوفه پیش معاویه رفت که بدو گفت:

«ابوبکره! به ملاقات آمده‌ای یا حاجتی تراپیش‌ما آورده؟»

گفت: «دروغ نمی گویم به‌حاجت آمده‌ام.»

گفت: «ای ابوبکره منظورت‌انجام می‌شود ومنت تومی‌پذیریم که شایستهٔ آنی، کارت چیست؟»

گفت: «اینکه برادرم زیاد را امان دهی وبه پسر بنویسی که پسرانش رارهسا کند ومتعرض آنها نشود.»

گفت: «دربارهٔ پسران زیاد آنچه گفتی می‌نویسم،اما زیاد چیزی‌ازمال‌مسلمانان پیش اوست که اگر بدهد کاری با اونداریم.»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان اگر چیزی پیش اوباشد انشاءالله از تو بازنمی‌دارد.»

گوید: معاویه به خاطر ابوبکره به پسر نوشت که متعرض هیچیك از فرزندان زیاد نشود، آنگاه به ابوبکره گفت: «سفارشی به ما نمی کنی؟»

گفت: «چرا ای‌امیرمؤمنان‌سفارش می کنم که مراقب خویشتن ورعیت‌خویش باشی وکار نیك کنی که جانشین خدا بر مخلوق شده‌ای، از خدا بترس که مدتی داری که از آن نمی گذری، از دنبال توجوینده‌ای با شتاب می‌آید وزود باشد که اجل برسد وجوینده در رسد وپیش کسی روی که از اعمال توپرسد وازتوبهتر داند، اما محاسبه ورسیدگی است، پس هیچ چیز را بر رضای خدا مرجح مدار.»

سلمةبن‌عثمان‌گوید: بسر به زیاد نوشت که اگر نیایی پسرانت را می‌آویزم. زیاد بدونوشت که اگر چنین کنی شایستهٔ این کاری که پسر جگرخوار تسرا فرستاده است.

پس ابوبکره سوی معاویه رفت وگفت: «ای معاویه مردم‌برای کشتن کودکان با توبیعت نکرده‌اند.»

گفت: «ای ابوبکره چه شده؟»

گفت: «پسر می‌خواهد فرزندان زیاد را بکشد»

معاویه به پسر نوشت که هر کدام از فرزندان زیاد را که گرفته‌ای برهاکن. و چنان بود که معاویه از پس کشته شدن علی به زیاد نامه نوشته بود و او را تهدید کرده بود.

شعبی گوید: وقتی علی کشته شد، معاویه به زیاد نوشت و تهدیدش کرد و زیاد به سخن ایستاد و گفت: «عجب است که پسر جگرخواره و پناهگاه نفاق و سر دستهٔ احزاب نامه به من نوشته و تهدیدم می‌کند، در صورتی که دو پسرعم پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم یعنی ابن عباس و حسن‌بن علی ـ میان من و او هستند با نودهزار کس که شمشیرها را به دوش دارند و اگر در خطر افتادم صبر نمی‌کنند که مرا در معرض ضربات شمشیر ببینند.»

گوید: زیاد همچنان ولایتدار فارس بود تا حسن علیه‌السلام با معاویه صلح کرد و معاویه به کوفه آمد و زیاد در قلعه‌ای که آنرا قلعهٔ زیاد گویند حصاری شد.

در همین سال، معاویه، عبدالله‌بن عامر را ولایتدار بصره و عامل جنگ سیستان و خراسان کرد.

سخن از سبب ولایتداری ابن‌عامر و بعضی حوادث ایام ولایتداری او

علی گوید: معاویه می‌خواست عتبة‌بن‌ابی‌سفیان را سوی بصره فرستد، اما ابن‌عامر با وی سخن کرد و گفت: «من آنجا اموال و سپرده‌ها دارم، اگر مرا به بصره نفرستی از میان می‌رود.» پس معاویه او را ولایتدار بصره کرد و آخر سال چهل و یکم آنجا رفت، کار خراسان و سیستان نیز با وی بود. می‌خواست زیدبن جبله را سالار نگهبانی خویش کند اما او نپذیرفت و نگهبانی را به حبیب‌بن‌شهاب شامی و به قولی قیس‌بن‌هیثم سلمی سپرد و قضاوت بصره را به عمیرة‌بن‌یثربی ضبی برادر عمرو بن

بشربن ضبی داد.

علی‌بن‌محمد گوید: در ایامی که ابن‌عامر ولایتدار معاویه بود یزید بن‌مالک باهلی ملقب به خطیم ـ این لقب از آن یافته بود که از ضربت شمشیر خطی برچهره داشت ـ با سهم‌بن غالب هجیمی نزدپلك پل رفتند وعبادة بن‌فرص‌لیثی راکه‌ازطایفهٔ بنی‌یحبر بود وصحبت پیمبر یافته بسود آنجا دیدند که نماز می‌کرد که اورا خموش نداشتند وخونش بریختند. پس از آن از ابن‌عامر امان خواستند که به‌آنها امان داد معاویه‌بدونوشت اگر این‌تعهد را بشکنی کس از تو نپرسد، اما همچنان درامان‌بودند تا ابن‌عامر معزول شد.

در همین سال علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس تولد یافت. به قولی او به سال چهلم پیش از آنکه علی کشته شود تولد یافته بود. این سخن از واقدی است.

دراین سال، به‌گفتهٔ ابومعشر، عتبة‌بن‌ابی‌سفیان سالار حج بود اما واقدی از ابومعشر روایت کرده که در این سال یعنی سال چهل‌ویکم، عتبة‌بن‌ابی‌سفیان‌سالار حج بود.

پس از آن سال چهل ودوم در آمد.

سخن از حوادث سال‌چهل‌ودوم

در این‌سال مسلمانان به غزای آلان رفتند، و نیز به غزای روم، وچنانکه گویند رومیان را به سختی هزیمت کردند وجمعی از بطریقان آنها را بکشتند.

گویند: حجاج‌بن‌یوسف در همین‌سال تولد یافت.

در همین سال معاویه مروان‌بن حکم را ولایتدار مدینه کرد مروان نیز عبدالله ابن‌حارث‌را به قضای مدینه گماشت. ونیز معاویه خالدبن عاص بن‌هشام را ولایتدار مکه کرد. ولایتدار کوفه از جانب معاویه مغیرةبن شعبه بود. کار قضای کوفه باشریح

بود. ولایتدار بصره عبدالله‌بن عامر بود و قضای آنجا با عمروبن‌اشربی بود. قیس‌بن هیثم از جانب عبدالله‌بن‌عامر ولایتدار خراسان بود.

محمدبن فضل‌عبسی گوید: وقتی معاویه عبدالله‌بن عامر را ولایتدار بصره و خراسان کرد عبدالله، قیس‌بن هیثم را سوی خراسان فرستاد که دوسال در خراسان بود.

دربارهٔ ولایتداری قیس روایت حمزةبن‌صالح سلمی نیز هست که‌گوید: وقتی کار برمعاویه راست شد قیس‌بن هیثم را سوی خراسان فرستاد پس از آن خراسان را به ابن‌عامر داد که قیس را آنجا باقی گذاشت.

در همین سال خوارجی که از جنگاوران نهروان‌به جا مانده بودند وزخمیان بهی‌یافتهٔ آن جنگ که علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام آنها را بخشیده بود به جنبش آمدند.

سخن از اعمال‌خوارج در سال چهل و دوم

ابی‌بن‌عماره عبسی گوید: حیان‌بن‌ظبیان سلمی عقیدهٔ خوارج داشت و ازجمله کسانی بود که در جنگ نهروان زخمدار شده بود وعلی جزوچهارصد زخمی دیگر اورا بخشیده بود.

وی میان کسان وعشیرهٔ خود بود ویکماه یا در حدود یکماه آنجا بماند آنگاه با تنی چند ازکسانی که عقیدهٔ وی داشتند سوی ری رفت وهمچنان در آنجا بودند تا خبر کشته شدن علی کرم‌الله‌وجهه به‌آنها رسید.

در این وقت حیان یاران خویش راکه ده وچند نفر بودند ویکیشان سالم‌بن ربیعهٔ عبسی بود، پیش خواندکه چون بیامدند حمد خدا گفت وثنای او کرد، سپس گفت: «برادران مسلمان، خبر یافته‌ام که برادرتان ابن‌ملجم مرادی درمقابل در

مسجد جماعت برای کشتن علی‌بن ابی‌طالب نشسته وهمچنان آنجا بوده وانتظار برون شدن علی را می‌برده تا برای نماز صبح برون آمده وبدو حمله برده وباشمشیر به سوش ضربت زده که پس از دوروز در گذشته.»

سالم‌بن ربیعه عبسی گفت: «خدا دستی را که شمشیر براوزد قطع نکند.»

آنگاه جمع برگشته شدن اوعلیه‌السلام ورضی‌عنه حمدخدا گفتن گرفتند که خدایشان رحمت نکند واز آنها رضا نباشد.

نضربن صالح گوید: پس از آن دو ایام امارت مصعب‌بن زبیر از سالم‌بن ربیعه دربارهٔ این سخن که در مورد علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام گفته بود پرسش کردم که معترف شد وگفت: «در آنوقت عقیدهٔ خوارج داشتم ولی آنرا رها کردم.»

گوید: ما نیز پذیرفته بودیم که عقیدهٔ خوارج را رها کرده‌است.

گوید: وقتی این قصه را به یاد اومی‌آوردند به خشم می‌آمد.

گوید: آنگاه حیان‌بن‌ظبیان به یاران خویش گفت: «به خدا هیچکس در روزگار نمی‌ماند وروزوشب وسال وماه مرگ را برای فرزندآدم پیش می‌آرد و از یاران پارسا جدا می‌شود واز دنیایی که فقط مردم عاجز بر آن می‌گریند، وپیوسته برای دنیا خواهان زیان آمیز است جدا می‌شود، خدایتان رحمت کند ما را سوی شهرمان برید که پیش برادرانمان رویم ودعوتشان کنیم که برای امر به‌معروف ونهی از منکر وجهاد احزاب به پاخیزند که ماعذری برای به جاماندن نداریم، درصورتی که ولایتداران ما ستمگرند وروش هدایت متروك مانده وخونی‌های ما که برادرانمان راکشته‌اند در امانند. اگر خدا مارا بر آنها ظفر داد دل جمعیت مؤمنان مختلف می‌شود وپس از آن به کاری پردازیم که به هدایت ورضایت و استقامت نزدیکتر باشد واگر کشته شدیم، جدا شدن از ستمگران مایهٔ آسایش ماست وبه اسلاف خویش اقتدا کرده‌ایم.»

گفتند: «همگی این می‌گوییم که تو گفتی و رأی ترا می‌پسندیم، سوی شهر خودرویم که مانیز با توایم و به هدایت و کار تو خشنود.»

گوید: پس او حرکت کرد و خوارج نیز باوی سوی کوفه حرکت کردند.

گوید: وچون به کوفه رسید آنجا بسود تا معاویه بیامد و مغیرةبن شعبه را ولایتدار کوفه کرد و او که دوستدار سلامت بود بامردم روش نیکو گرفت و باصاحبان عقاید باطل کاری نداشت. پیش وی می‌آمدند ومی‌گفتند: «فلانی عقیدهٔ شیعه دارد، فلانی عقیدهٔ خوارج دارد.»

می‌گفت: «قضای خدا میان که پیوسته مختلف باشید وخدا دربارهٔ اختلافات بندگان خویش داوری خواهد کرد.»

گوید: بدین سبب مردم از وی در امان بودند وخوارج همدیگر را می‌دیدند واز کشته شدن برادران خویش در نهروان سخن می‌کردند ومی‌گفتند که به جای ماندن مایهٔ خسران است ونقصان ودر جهاد دینداری هست وفضیلت وپاداش.

ابن‌عماره گوید: در ایام مغیره خوارج به سه کس روی کردند که مستورد بن علفه از آن جمله بود که با سیصد کس سوی جرجرایا برساحل دجله رفت.

محل‌بن‌خلیفه گوید: در ایام مغیره خوارج به سه کس از خودشان روی کردند: مستوردبن‌علفهٔ تیمی، از تیم‌الرباب، حیان‌بن‌ظبیان سلمی ومعاذبن جوین ابن‌حصین‌طائی سنبسی پسر عموی زیدبن‌حصین که در جنگ نهروان در مقابلهٔ علی کشته شده بود. معاذ از جمله چهارصد کس از خوارج بود که زخمی شده بودند و علی آنها را بخشید.

گوید: «پس خوارج درخانهٔ حیان‌بن‌ظبیان‌سلمی فراهم آمدند ومشورت کردند که کی را سالار خویش کنند؟»

گوید: مستورد به آنها گفت: «ای مسلمانان ومؤمنان که خدایتان آنچه خوش دارید بدهد و آنچه‌را خوش ندارید ببرد، هر که را می‌خواهید سالار خویش کنید، به

خدایی که به هم خوردن چشمها و خفایای سینه‌ها را می‌داند مرا بالذنیست که از جملهٔ شما کسی سالار من باشد. ما اعتبار دنیا نمی‌جوییم که بقا در دنیا میسر نیست و ما به جز جاوید بودن در خانه جاوید نمی‌خواهیم.»

حیان‌بن‌ظبیان گفت: «مرا حاجت به سالار شدن نیست و به تو و هریك از برادرانم رضا می‌دهم، بنگرید که از خودتان که را می‌خواهید که به سالاری بردارید که من پیش از همه با او بیعت می‌کنم.»

معاذبن جوین گفت: «اگر شما که سرور مسلمانانید و به صلاح و منزلت معتبران قومید چنین گویید، پس کی سر مسلمانان شود که همه کس شایستگی این کار ندارد؟ مسلمانان در فضیلت برابرند اما باید کارشان به عهدهٔ کسی باشد که بهتر از همه بصیرت جنگ و علم دین و قدرت سالاری دارد، و شما به حمد خدای، در خور این کارید، یکیتان عهده‌دار آن شود.»

گفتند: «تو این کار را عهده کن که ما به تو رضایت می‌دهیم که به حمدخدای، دین و رأی تو به کمال است.»

گفت: «سن شما بیشتر از من است، یکیتان این کار را عهده کند.»

در این وقت جمعی از خوارج حاضر گفتند: «ما به شما سه کس رضایت داریم هر کدامتان می‌خواهید سالار شوید.»

اما هریك از آن سه کس به دیگری می‌گفت: «تو سالار شو که به تو رضایت می‌دهم و من بدان علاقه ندارم.»

وچون این گفتگو در میانه بسیار شد حیان‌بن‌ظبیان به مستورد گفت: «معاذبن جوین می‌گوید: من بر شما که ستان از من بیشتر است سالاری نمی‌کنم، من نیز به تو چنین می‌گویم که او به من و تو گفت، و بر تو که سنت از من بیشتر است سالاری نمی‌کنم، دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.»

پس مستورد دست پیش برد که حیان با وی بیعت کرد، سپس معاذبن جوین

با وی بیعت کرد، پس از آن همهٔ قوم با او بیعت کردند، و این به ماه جمادی الآخر بود.

آنگاه قوم وعده کردند که لوازم فراهم کنند و آماده شوند در اول شعبان سال چهل و سوم حرکت کنند و در کار آماده شدن بودند.

گویند: در این سال بسر بن ابی ارطاة عامری سوی مدینه و مکه و یمن رفت و بسیار کس از مسلمانان بکشت. این گفتهٔ واقدی است. گفتهٔ مخالفان وی را دربارهٔ وقت رفتن بسر از پیش آورده‌ام.

واقدی به نقل از عطاء بن ابی مروان گوید: بسر بن ابی ارطاة یک ماه در مدینه بماند و به مردم پرداخت و هر کس را که می گفتند بر ضد عثمان کمک کرده می کشت.

حنظلة بن علی اسلمی گوید: بسر تنی چند از بنی کعب و تو سالانشان را بر سر چاهشان یافت و همه را در چاه افکند.

در همین سال، چنانکه سلیمان بن ابی ارقم گوید: زیاد از فارس پیش معاویه آمد و با وی صلح کرد که مالی برای او بفرستد. سبب آمدن وی از آن بود که در یکی از قلعه های فارس حصاری شده بود، چنانکه مسلمة بن محارب گوید، آن بود که اموال زیاد در بصره به دست عبدالرحمان بن ابی بکره بود، معاویه از این خبر یافت و زیاد در مورد چیزهایی که به دست عبدالرحمان داشت بیمناک شد و بدو نوشت که در حفظ آن بکوشد، معاویه نیز کس پیش مغیرة بن شعبه فرستاد که در کار اموال زیاد بنگرد. مغیره بیامد و عبدالرحمان را بگرفت و بدو گفت: «اگر پدرت با من بد کرده زیاد نیکی کرده»

آنگاه به معاویه نوشت که چیزی که گرفتن آن روا باشد به دست عبدالرحمان نبود، معاویه نوشت: «شکنجه‌اش کن»

گوید: یکی از پسران قوم می گفت: «وقتی معاویه به مغیره نوشت که عبدالرحمان بن ابی بکره را شکنجه کند او را شکنجه کرد که می خواست عذری داشته

باشد ومعاویه از کار وی خبردار شود، از اینرو به عبدالرحمان گفت: آنچه را عمویت گفته محفوظدار وحریری برچهرهٔ وی انداخت وآنرا بر آن می‌ریخت که به صورتش می‌چسبید و از خویش می‌رفت، سه بار چنین کرد، سپس آزادش کرد وبه معاویه نوشت: شکنجه‌اش کردم چیزی پیش او نبود . و نیکی زیاد را تلافی کرد.»

عبدالملک‌بن عبدالله ثقفی گوید: مغیرةبن شعبه به نزد معاویه رفت وچون معاویه اورا بدید شعری به این مضمون خواند:

«مرد باید راز خویش را

«یا برادر نیکخواه بگوید

«وقتی راز خویش را فاش می‌کنی

«یا به نیکخواه گوی یا اصلاًمگوی.»

مغیره گفت: «ای امیرمومنان، اگر راز خویش را به من سپاری به‌نیکخواهی دلسوز ومعتمد سپرده‌ای، راز توچیست؟»

گفت: «زیاد را به یادآوردم که به سرزمین فارس مانده وآنجامقاومت‌می‌کند وشب خوابم نبرد.»

مغیره خواست کار زیاد را کوچك وانمایدگفت: «ای امیرمؤمنان کار زیاد که آنجاست چه اهمیت دارد؟»

معاویه گفت: «ناتوانی بدترین چاره جویی است، مدبرعرب با اموال در یکی از قلعه‌های فارس جای دارد که تدبیر می‌کند وحیله می‌سازد، چه اطمینان دارم که با یکی از این خاندان بیعت نکند؟ و اگر کرد جنگ بر ضد من آغاز می‌کند.»

مغیره گفت: «ای امیرمؤمنان اجازه می‌دهی که پیش وی بروم؟»

گفت: «آری برو وباری نرمی وخوشی کن.»

آنگاه مغیره سوی زیاد رفت، وقتی زیاد از آمدن مغیر خبر یافت گفت: «برای کار مهمی آمده» و اجازه داد که به نزد وی در آید، در جایی که رو به آفتاب داشت نشسته بود و به مغیره گفت: «خبر خوش آورده باشی.»

گفت: «ای ابوالمغیره خبر مربوط به تو است. معاویه بیمناک است و مرا سوی تو فرستاده. چز حسن کسی را نمی‌شناخت که دست به این کار دراز کند، او نیز با معاویه بیعت کرد پیش از آنکه کار معاویه قوام گیرد و از تو بسی نیاز شود جای پایی بگیر.»

زیاد گفت: «رای خویش را بگوی، یکسر سوی هدف شو و شاخ و برگ مپار که مشورت گوی امانتدار است.»

گفت: «رای صریح، خشن است و کنایه گویی خوش نباشد، ریسمان خویش را به ریسمان او پیوند کن و پیشش برو.»

گفت: «ببینم تا خدا چه مقدر کند.»

مسلمة بن محارب گوید: زیاد بیشتر از یکسال در قلعه نماند. آنگاه معاویه بدو نوشت: «برای چه خودت را به نابودی می‌دهی، پیش من آی و به من بگوی اموالی را که به خراج گرفته‌ای چه کرده‌ای، چه مقدار خرج شده و چه مقدار پیش تو باقی مانده؟ و در امان خواهی بود، اگر خواستی پیش ما بمانی بمان و اگر خواستی به اقامتگاه خویش باز روی، باز می‌روی.»

گوید: زیاد از فارس در آمد مغیرة بن شعبه خبر یافت که زیاد آهنگ آمدن به نزد معاویه دارد و پیش از آمدن زیاد سوی معاویه رفت. زیاد از استخر راه ارگان گرفت و سوی ولایت بهرادان رفت آنگاه راه حلوان گرفت و به مداین رسید، عبدالرحمان سوی معاویه رفت و آمدن زیاد را بدو خبر داد، پس از آن زیاد به شام رسید. مغیره یکماه پس از زیاد رسید. معاویه بدو گفت: «ای مغیره! راه زیاد یکماه از راه تو بیشتر است، تو پیش از او در آمده بودی اما او پیش از تو رسید.»

گفت: «ای امیرمومنان، وقتی خردمند با خردمند سخن کند بر او چیره شود.»

گفت: «محتاط باش و سر خویش را از من بپوش.»

گفت: «زیاد به امید فزونی می‌آمد و من با بیم نقصان می‌آمدم و هیچ‌یک از ما به انتهای آن نبود.»

گوید: آنگاه معاویه درباره اموال فارس از زیاد پرسش کرد که آنچه را پیش علی رضی‌الله‌عنه فرستاده بود بگفت و آنچه را به‌کار مخارج لازم رسانیده بود معین کرد. معاویه گفتهٔ او را دربارهٔ آنچه خرج کرده بود و آنچه باقی مانده بود بپذیرفت و باقیمانده را بگرفت و گفت: «امین خلیفگان ما بوده‌ای.»

سلمة‌بن‌عثمان گوید: معاویه به زیاد که در فارس بود نوشت که پیش وی آید. زیاد با منجاب‌بن‌راشد ضبی و حارثة‌بن‌بدر غدانی از فارس برون شد. معاویه عبدالله ابن‌خازم و گروهی را سوی فارس فرستاد و گفت: «شاید در راه زیاد را بینی و او را بگیری.»

گوید: ابن‌خازم سوی فارس رفت، بعضی‌ها گفته‌اند در سوق‌الاهواز با زیاد تلاقی کرد، بعضی‌ها گفته‌اند در ارگان، و عنان زیاد را بگرفت و گفت: «فرود آی.» اما منجاب‌بن راشد به او بانگ زد که ای سیاهزاده دور شو وگرنه دست را به‌عنان می‌دوزم.

گوید: به قولی، ابن‌خازم وقتی به آنها رسید که زیاد نشسته بود و سخن درشت با وی گفت و منجاب به ابن‌خازم ناسزا گفت.

زیاد گفت: «ابن‌خازم! چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم سوی بصره آیی.»

گفت: «سوی بصره روانم.»

و ابن خازم از زیاد شرم کرد و بازگشت.

گوید: بعضی‌ها نیز گفته‌اند که زیاد در ارگان با ابن‌خازم تلافی کرد و میانشان سخن افتاد، زیاد به ابن‌خازم گفت: «معاویه مرا امان داده و اکنون سوی او می‌روم و این هم نامهٔ اوست که به من نوشته»

ابن‌خازم گفت: «اگر سوی او می‌روی کاری با تو ندارم» آنگاه ابن‌خازم سوی شاپور رفت و زیاد سوی بهراذان رفت. وقتی زیاد پیش معاویه رسید دربارهٔ اموال فارس از او پرسید که گفت: «ای امیرمؤمنان آنرا خرج مقرریها و پرداختهای و حواله ها کردم و باقی مانده‌ای هست که آنرا پیش کسانی سپرده‌ام.» و مدتی همچنان بسوی گفتگو داشت.

گوید: زیاد نامه‌هایی به کسان و از جمله شعبة‌بن‌قلعم نوشت که می‌دانید که امانتی پیش شما دارم کتاب خداعزوجل را به یاد آرید که گوید: «امانت را به آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم و انسان امانت دارشد»[1] و آنچه را پیش شماست محفوظ دارید و مبلغی را که به معاویه گفته بود در نامه‌ها نوشت و نامه‌ها را نهانی به فرستادهٔ خویش داد و گفت با کسانی که به معاویه خبر می‌دهند برخورد کن. فرستاده چنان کرد و قضیه فاش شد که نامه‌ها را گرفتند و پیش معاویه آوردند.

معاویه به زیاد گفت: «اگر با من حیله نکرده‌ای، این نامه‌ها مورد حاجت من است» و چون نامه‌ها را بخواند با گفته‌های زیاد موافق بود و گفت: «بیم دارم که با من حیله کرده باشی. به هرچه می‌خواهی صلح کن.» و برمقداری از آنچه گفته بود پیش اوست، صلح کرد که پیش وی آورد و گفت: «ای امیرمومنان پیش از ولایتداری مالی داشتم چه خوش بود اگر مالم به جامانده بود و آنچه از ولایتداری گرفتم رفته بود.»

پس از آن زیاد از معاویه اجازه خواست که در کوفه مقر گیرد که اجازه داد و به سوی کوفه رفت. مغیره اورا محترم و مکرم می‌داشت. معاویه به مغیره نوشت:

1 - انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فحملها الانسان احزاب آیهٔ ۷۲

«زیاد وسلیمان بن‌صرد وحجربن‌عدی وشبث‌بن‌ربعی واین کوا وعمروبن حمق را به نمازجماعت ببر.» وایشان به نماز مغیره حاضر می‌شدند.

سلیمان‌بن ارقم گوید: شنیدم که وقتی‌زیاد به کوفه آمده بود به‌نماز حاضرشد. مغیره بدو گفت: «پیش‌رو وپیشوای نماز شو.»

گفت: «در قلمرو تو پیشوایی نماز حق تواست.»

گوید: یکبار زیاد پیش مغیره رفت، ام ایوب دختر عمارة‌بن‌عقبة بن‌ابی‌معیط پیش وی بود. اورا پیش روی زیاد نشانید وگفت: «از ابوالمغیره روی مپوش.» و چون مغیره بمرد زیاد اورا به زنی‌گرفت که جوان بود وچنان بود که زیاد می‌گفت فیلی را که به‌نزدوی‌بودبدارند. نام‌ایوب بر آن‌بنگرد و آنجارا باب‌الفیل نام دادند.

در این سال عنبسه پسر ابوسفیان سالار حج شد. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

پس‌از آن سال چهل وسوم درآمد.

سخن از حوادث سال چهل‌وسوم

از جمله غزای روم به وسیلهٔ بسربن‌ابی‌ارطاة بود که زمستان را نیز آنجا گذرانید وچنانکه واقدی‌گوید تا قسطنطنیه رفت. اماگروهی از اهل خبر این را نپذیرفته‌اند وگفته‌اند که بسر هرگز زمستان را به‌سرزمین روم نگذرانید.

در همین سال عمروبن‌عاص، به روز فطر، درمصر بمرد. پیش از آن چهارسال از طرف عمر عامل مصر بوده بود، وچهار سال دوماه کم از طرف عثمان ودوسال یکماه کم از طرف معاویه.

در همین سال معاویه، عبدالله‌بن‌عمروبن‌عاص را بعد از مرگ‌پدرش، برمصر گماشت وچنانکه واقدی‌گوید دوسال ولایتدار آنجا بود.

وهم در این سال محمدبن مسلمه در ماه صفر در مدینه بمرد ومروان‌بن‌حکم بر او نماز کرد.

و هم در این سال به‌گفتهٔ هشام‌بن محمد مستوردبن علفه خارجی کشته شد. بعضی‌ها گفته‌اند که کشته شدن وی به سال چهل‌ودوم بود.

سخن از کشته شدن
مستورد خارجی

از پیش گفتیم که خوارج زخمی شدهٔ جنگ نهروان فراهم آمدند وجمعی از آنها سوی ری رفتند وبه سه کس واز جمله مستورد بن علفه راضی بودند وبا مستورد بیعت کردند وهمسخن شدند که از اول شعبان سال چهل ودوم قیام کنند.

محل‌بن خلیفه گوید: قبیصة‌بن دمون که سالار نگهبانی مغیره بود پیش وی آمد وگفت که شمربن‌جمونهٔ کلابی پیش من آمد وگفت که خوارج در خانهٔحیان بن ظبیان سلمی فراهم‌آمده‌اند و وعده نهاده‌اند که در اول ماه شعبان برفند تو قیام کنند.

گوید: قبیصه هم پیمان قبیلهٔ ثقیف بود واصلش از حضرموت بود، ازطایفهٔ صلف، مغیره بدو گفت: «با نگهبانان برووخانهٔ حیان‌بن ظبیان‌را محاصره کن واورا پیش من آر» که وی را سالار خوارج می‌دانستند.

قبیصه با نگهبانان وگروهی فراوان از مردم برفت وناگهان هنگام نیمروز حیان‌بن‌ظبیان آنها را در خانهٔ خویش دید. معاذبن‌جوین وبیست کس از یاران وی در خانه بودند. زن حیان برجست و شمشیرهای خوارج را برگرفت وزیر نشك الداخت وآنها که سوی شمشیر های خویش دویدند آنرا نیافتند وتسلیم شدند که سوی مغیره‌شان بردند که به‌آنها گفت: «چرا می‌خواهید میان مسلمانان تفرقه افکنید؟»

گفتند: «چنین قصدی نداشته‌ایم»

گفت: «چرا، خبر آنرا شنیده بودم و فراهم آمدنتان نیز نشان راستی خبر است.»

گفتند: «فراهم آمدنمان در این خانه از آنرو بود که حیان‌بن‌طبیان از همهٔ ما قرآن بهتر می‌خواند و ما پیش او فراهم می‌شویم و قرآن می‌خوانیم»

گفت: «ایشان را به زندان برید»

گوید: آنها در حدود یکسال به زندان بودند وچون یارانشان ازدستگیری‌شان خبر یافتند احتیاط خویش بداشتند. مسئوردبن علقه نیز سوی حیره رفت ودر خانه‌ای مجاور قصر عدسیان کلب منزل گرفت و کس پیش یاران خویش فرستاد که به نزد او می‌رفتند و آماده می‌شدند وچون رفت و آمد یارانش بسیار شد مسئورد به آنها گفت: «از اینجا برویم که بیم دارم از کارمان خبردار شوند.»

در این سخن بودند ویکیشان با دیگری می‌گفت: «فلان وفلان جا می‌رویم» دیگری می‌گفت: «فلان وفلان جا می‌رویم» که حجاربن ابسجر از خانه‌ای که با جمعی از کسان خویش در آنجا بود بدیدشان. در همان وقت دوسوار بیامدند و واردخانه شدند. پس از آن دو کس دیگر آمدند ووارد شدند. پس از آن دیگری آمد ووارد شد. پس از آن دیگری آمد ووارد شد واین مورد توجه اوشد که قیام خوارج نزدیك بود.

گوید: حجار به صاحب خانهٔ خویش که زنی بود و کسوده خود را شیر می‌داد گفت: «وای تو، این سواران که می‌بینم وارد این خانه می‌شوند چه کسانند؟»

گفت: «به خدا نمی‌دانم چه کسانند، پیوسته مردان پیاده وسوار به این خانه رفت‌وآمد دارند واز مدتی پیش آنها را دیده‌ایم اما نمی‌دانیم کیستند.»

گوید: پس حجار براسب نشست وبا غلام خویش برفت وبردرخانهٔ آنها بایستاد که یکی از خوارج آنجا ایستاده بود ووقتی یکیشان می‌آمد واردخانه می‌شد

وحضور وی را خبر می‌داد واجازه می‌گرفت. وقتی یکی از سرشناسان خوارج می‌آمد وارد می‌شد و اجازه نمی‌خواست. وقتی حجار آنجا رسید آن مرد او را نشناخت و گفت: «خدایت بیامرزاد تو کیستی وچه‌می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم‌یارم را ببینم.»

گفت: «نام تو چیست؟»

گفت: «حجاربن ابجر»

گفت: «همین جا باش تا خبرشان کنم وپیش تو آیم»

حجار گفت: «برو»

گویند: آن مرد وارد شد، حجار نیز از دنبال وی وارد شد وبه‌درصفهٔ بزرگی رسید که جمع آنجا بودند وآن مرد وارد شد وگفت: «مردی آمده و اجازهٔ ورود می‌خواهد که او را نشناختم وبدو گفتم: کیستی؟ گفت: حجار بن‌ابجرم»

حجار شنید که وحشت زده بودند ومی‌گفتند: «حجاربن‌ابجر! به خدا حجار به سبب کارخیری نیامده»

وچون حجار این سخن بشنید می‌خواست برود وبه همین مقدار بدگمانی به کارشان بس کند، اما دلش راضی نشد برود تا از کارشان خبردار شود وپیش‌رفت ومیان دولنگه در صفه ایستاد وگفت: «سلام برشما باده» نظر کرد، جمعی بسیار دید با سلاح وزره.

آنگاه حجار گفت: «خدایا به کار خیر فراهمشان کن، خدایتان سلامت بدارد شما کیستید؟»

گویند: علی‌بن‌ابی‌شمربن‌حصین، از طایفهٔ تیم‌الرباب، اورا بشناخت. علی از جملهٔ آن هشت کس بود که از جنگ نهروان گریخته بودندواز یکه‌سواران وزاهدان ونیکان عرب بود.

علی گفت: «ای حجار پسر ابجر، اگر به کسب خبر آمده‌ای، خبر یافتی. و اگر به کاری دیگر آمده‌ای در آی و با ما بگوی برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «حاجت به ورود ندارم و برون شد.»

یکی از خوارج به دیگران گفت: «این مرد را بگیرید و نگهدارید که کارتان را خبر می‌دهد.»

گوید: جمعی از آنها از پی حجار برون شدند، هنگام غروب بود وقتی به او رسیدند که بر اسب خویش نشسته بود بدو گفتند: «خبر خویش را با ما بگوی و اینکه برای چه آمده بودی؟»

گفت: «برای چیزی که مایهٔ نگرانی شما شود نیامده بودم.»

گفتند: «صبر کن تا نزدیک تو آییم و با تو سخن کنیم. یا نزدیک ما بیا و خبر خویش را بگوی، ما نیز کار خویش را بگوییم و حاجت خویش را باد کنیم.»

گفت: «من به شما نزدیک نمی‌شوم و نمی‌خواهم کسی از شما نزدیک من آید.»

علی بن ابی شمر بدو گفت: «اطمینان می‌دهی که امشب از کار ما خبر ندهی و نیکی کنی که نسبت به تو حق خویشاوندی داریم؟»

گفت: «آری، از جانب من، مطمئن باشید؛ امشب و همه شبهای روزگار.»

گوید: آنگاه حجار برفت و وارد کوفه شد، کسان خود را نیز برده بود، جمعی دیگر از خوارج گفتند: «اطمینان نداریم که این، خبر ما را ندهد، همین دم از اینجا برویم.»

گوید: پس نماز مغرب بکردند و به طور پراکنده از حیره درآمدند، مستورد گفت: «به خانهٔ سلیم بن محدوج عبدی رویم، از طایفهٔ بنی سلمه.» و از حیره درآمد و سوی قبیلهٔ عبدالقیس رفت و به محل طایفهٔ بنی سلمه رسید و کس پیش سلیم بن محدوج فرستاد که خویشاوند وی بود که بیامد و پنج یا شش کس از یاران او را به

خانه برد، حجاربن ابجر نیز به جای خویش رفته بود اما جمیع انتظار می‌بردند که پیش حاکم بابه نزد مردم از آنها یادکنند، امـا پیش هیچکس یادی نـکرد وچـیز ناخوشایندی از ناحیهٔ اونشنیدند.

گوید: در این وقت مغیرةبن شعبه خبر یافت که خوارج در همان روزها بر ضد وی قیام می‌کنند و به نزدیکی از خودشان فراهم آمده‌اند. پس میان کسان بـه سخن ایستاد وحمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت:

«ای مردم، می‌دانید که من پیوسته برای شما سلامت می‌خواهم و اینکه آزارتان نکنم، اما بیم دارم که این رفتار، مناسب بیخردانتان نباشد، به خلاف خردمندان پرهیزکار، به خدا بیم دارم که خردمند پرهیزکار به گناه بی‌خردنادان دچار شود. ای مردم، از آن پیش که بلیه به همگان رسد بیخردانتان را بدارید. به من گفته‌اند که کسانی از شمامی‌خواهند در شهر اختلاف ونفاق آرند. به خدا از هرمحله ازمحلات عریان این شهر درآیند نابودشان می کنم و عبرت آیندگانشان می کنم. هر جماعتی پیش از پشیمانی در کار خویش بنگرد که این سخنان را برای اتمام حجت می‌گویم ربرداشتن بهانه.»

گوید: معقل‌بن‌ایبی ریاحی به پاخاست وگفت: «ای امیر، آیا نام کسی از این جماعت را به تو گفته‌اند؟ اگر گفته‌اند با ما بگوی کیانند، اگر از ما باشند بداریمشان و اگر از غیر ما باشند به اهل اطاعت از مردم شهر بگوی تا هر قبیله بیخردان خویش را پیش تو آرد.»

گفت: «کسی از آنها را نام نبرده‌اند، اما به من گفته‌اند که جمعی می‌خواهند در شهر قیام کنند.»

معقل گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من میان قوم خودم می‌روم و بیخردان را آرام می‌دارم و هریك از سران قوم خویش را آرام بدارد.»

گوید: «مغیرةبن‌شعبه فرود آمد و کس فرستاد و سران مردم را پیش خواند و

به آنها گفت: «کار چنانست که دانسته‌اید و سخنانی گفتم که شنیده‌اید هریك از سران قوم خویش را آرام بدارد و گرنه به خدایی که جز او خدایی نیست رفتاری را که بدان بی‌تفاوت مانده‌اید رها می‌کنم و رفتاری می‌کنم که نپسندید و خوش ندارید. هیچ کس، جز خویشتن را ملامت نکند که هر که اعلام خطر کرد حجت تمام کرد.»

گوید: سران، سوی قبایل خویش رفتند و آنها را به خدا و اسلام قسم دادند که هر کس را پندارند که می‌خواهد فتنه به پا کند یا از جماعت جدا شود نشان دهند. صعصعة‌بن‌صوحان نیز بیامد و در طایفهٔ عبدالقیس اقامت گرفت.

مرة‌بن‌نعمان گوید: صعصعة‌بن‌صوحان میان ما به سخن ایستاد. از اقامت تیمی و یارانش در خانهٔ سلیم‌بن‌مخدوج خبر یافته بود ولی با آنکه از آنها جدا بود و عقیده‌شان را منفور می‌داشت نمی‌خواست در میان قوم وی دستگیر شوند که آزردگی یکی از خاندانهای قوم خویش را خوش نداشت. صعصعه سخنان نیك گفت. در آن وقت بزرگان ما بسیار بودند و تعدادمان خوب بود.

گوید: صعصعه از آن پس که نماز پسین بکرد میان ما به سخن ایستاد و گفت:

«ای گروه بندگان خدا! خدا، شما را ستایش بسیار، و فضیلت را میان مسلمانان تقسیم می‌کرد، نکوترین قسمت را خاص شما کرد. دین خدا را، که خدا برای خویش و فرشتگان و پیمبران خویش پسندیده بود، پذیرفتید و بر آن استوار بودید تا خدا پیمبر خویش صلی‌الله‌علیه‌وسلم را ببرد که پس از او مردم اختلاف کردند. گروهی استوار ماندند و گروهی بگشتند و گروهی نفاق کردند و گروهی منتظر ماندند. اما به سبب ایمان به خدا و پیمبر وی بر دین خدا بماندند و با ازدیسن گشتگان جنگ کردید، تا دین پای گرفت و خداستمکاران را ملاك کرد. به همین سبب خدا پیوسته در هر چیز و بر هر حال شما را نیکی افزود تا وقتی که میان امت ما اختلاف افتاد گروهی گفتند: طلحه و زبیر و عایشه را می‌خواهیم. گروهی گفتند: اهل مغرب را

می‌خواهیم، گروهی گفتند: عبدالله‌بن وهب راسبی ازدی را می‌خواهیم. اما شما به تأیید وتوفیق خدای گفتید: جز اهل این خاندان راکه خدا ازآغاز به سبب آنها حرمتمان داده‌نمی‌خواهیم، وپیوسته پیروحق بودید و بدان توسل جستید تا خدا به وسیله شما وکسانی که عقیده وهدایتشان همانند شما بود درجنگ‌جمل، پیمان‌شکنان ودرجنگ نهروان، بیدینان را هلاک کرد (از اهل شام چیزی نگفت که در آنوقت حکومت ازآنها بود) و هیچ گروهی برای خدا وشما وخاندان پیمبرتان وجمیع مسلمانان از این بیدینان خطاکار دشمنتر نیست که از امام ما جدایی گرفتند و خونهایمان را حلال شمردند وما راکافر شمردند، مبادا آنها را در خانه‌هایتان راه دهید یاکارشان را نهان دارید که هیچیک از قبایل عرب نباید با این بیدینان بیشتر از شما دشمن باشند. به خدا به من گفته‌اند که بعضی ازآنها درگوشه‌ای از ایس قبیله‌اند ومن از این جویا می‌شوم ومی‌پرسم اگرآنچه به من گفته‌اند درست بود با ریختن خونشان به خدای تعالی تقرب می‌جوییم که خونهاشان حلال است.»

آنگاه گفت:

«ای مردم‌عبدالقیس، این ولایتداران ما، شما وعقاید شما را بهتر از همه می‌شناسد، دستاویز به آنها مدهیدکه با شتاب به شما وامثال شما تازند.»

گوید: آنگاه به کنار آمد وبنشست وهمه مردم قوم وی گفتند: «خدا امتنشان کند، خدا ازآنها بیزارمان بدارد، به خدا پناهشان نمی‌دهیم واگر از جای آنها خبر یافتیم، ترا خبر می‌دهیم» به جز سلیم‌بن‌محدوج که چیزی نگفت وغمزده ودل‌آزرده پیش کسان خویش رفت، خوش نداشت آنها را از خانهٔ خود بیرون کنند که مایهٔ ملامت اوشود که میان آنها خویشاوندی بود ومورد اعتمادشان بود، ونیز بیم داشت که اورا در خانهٔ وی بجویند که هلاک شوند اوئیز به هلاکت رسد.

گوید: سلیم به جای خویش‌رسید، یاران مستورد پیش وی راندند و هیچکس ازآنها نبود که ازگفتار مغیرة‌بن شعبه وگفتهٔ سران قوم با مغیره سخن نداشته باشد

وهمه می‌گفتند: «ما را ازاینجا ببر که به خدا بیم داریم که ما را میان عشایرمان بگیرند.»

مستورد به آنها گفت: «مگر نمی‌دانید که سر عبدالقیس مانند دیگر سران عشایر که میان عشایرشان سخن کرده‌اند با آنها سخن کرده.»

گفتند: «چرا به خدا می‌دانیم»

گفت: «اما صاحب‌خانهٔ من چیزی به‌من نگفته»

گفتند: «به‌خدا از تو شرم کرده»

گوید: پس مستورد سلیم را پیش خواند که بیامد و گفت: «ای ابن‌محدوج! شنیدم که سران عشایر میان عشایر خویش به سخن ایستاده‌اند و درباره من و یارانم سخن آورده‌اند. کسی میان شما به سخن ایستاده که چیزی از این باب بگوید؟»

گفت: «آری، معصعة‌بن‌صوحان میان ما به سخن ایستاد و گفت: «هیچکس از آنها را که درحمایتشان هستند پناه ندهیم. وبسیار سخن کردند که من نخواستم برای شما بگویم مبادا گمان برید حضور شما برای من ناخوشایند است.»

مستورد گفت: «حرمت ما بداشتی و نیکو کردی، ان شاءالله از پیش تو می‌رویم.»

سلیم گفت: «به خدا اگر ترا در خانهٔ من بجویند، تا من زنده باشم به تو و هیچیک از یارانت دست نمی‌یابند.»

گفت: «خدا ترا از این، محفوظ بدارد»

گوید: آنگاه مستورد کس پیش یاران خویش فرستاد و گفت: «از این قبیله برویم مبادا مسلمانی ندانسته به سبب ما به محنت افتد» کسان دیگری نیز چنین‌رای داشتند. قلعه‌ای را وعده‌گاه کردند ودسته های چهار وپنج وده آنجا رفتند وسیصد کس آنجا فراهم آمدند. آنگاه سوی صراة رفتند وشبی آنجا بودند.

گوید: کسانی که به زندان مقبره بودند خبر یافتند که مردم شهر مصمم شده‌اند همه خارجیانی را که میان آنها بودند برون کنند و بگیرند و معاذبن جوین‌بن حصین در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای جان فروختگان وقت آن رسیده
«که هر کس جان خویش را فروخته روان شود
«از روی ندانستگی
«در دیار خطاکاران مانده‌اید
«که هر کدامتان را برای کشتن
«شکار کنند.
«بر این قوم دشمن حمله برید
«که ماندنتان برای کشته شدن
«کاری گمرهانه است
«ای قوم سوی هدفی روید
«که وقتی از آن سخن آرید
«نکوتر باشد و عادلانه‌تر
«ای کاش میان شما بودم
«بر اسبی تیزرو مند
«بارزه نه بی‌سلاح
«ای کاش میان شما بودم
«و با دشمنتان نبرد می‌کردم
«که جام مرگ را زودتر از همه
«به من بنوشانند
«برای من گران است که شما

«نرسان باشید وفراری
«ومن برای منحرفان
«شمشیری برهنه نکرده باشم
«وجوانمردی که وقتی گوییم برفت وپشت کرد
«باز آید
«جمعشانرا متفرق نکرده باشد
«برای من گرانست که شما
«دستم ببندید و کاستی گیرید
«ومن غمزده اسیرودر بند باشم
«اگر میان شما بودم وقصد شما می کردند
«میان دو گروه همانند شیری بودم
«چه بسیار جمعها که پراکنده کردم
«وحملهها که در آن حضور داشتم
«وهماوردی که کشته، به جای گذاشتم»

گوید: مغیرةبن شعبه از کنارشان خبریافت وسران مردم را پیش خواندو گفت: «مرگ وبی ندبیری این تیره روزان را برون کشانید. به نظر شما کسی را سوی آنها فرستم.»

گوید: عدیبن حاتم بهپاخاست و گفت: «همهٔ ما دشمن آنهاییم وعقیدهشان را بیخردانه میدانیم ومطیع توایم، هر کدامتان را بخواهی سوی آنها میرود.»

محلبن قیس برخاست و گفت: «هریك از بزرگان شهر راکه اطراف خمود می بینی، سوی آنها فرستی شنواومطیع تو باشد ودشمن آنها وخواهان هلاکشان، خدایت قرین صلاح بدارد، گمان دارم که هیچیك از مردم را سوی آنها نخواهی

فرستاد که در دشمنیشان راسختر وسختتر از من باشد مرا سوی آنها فرست که به اذن خدا شرشان را از پیش برمی‌دارم.»

مغیره گفت: «به نام خدای حرکت کن» وسه هزار کس را برای همراهی وی آماده کرد و به قبیصة‌بن دموس گفت: «شیعیان علی رابجوی وهمراه محقل‌بفرست که وی از سران اصحاب علی بوده و چون شیعیان سرشناس را بفرستی و با هم فراهم شوند، با همدیگر مأنوس باشند وجمدلی کنند، که‌خون‌این بیدینان را حلالتر از همه دانند واز دیگر کسان نسبت به‌آنها جری ترند که پیش از این بارها باآنها جنگیده‌اند.»

مرتین منقذبن نعمان‌گوید: من جزو کسانی بودم که آنروز با محقل راهی شدند.

گوید: صعصعة‌بن صوحان از پس محقل‌بن قیس برخاست وگفت: «ای امیر مرا سوی اینان فرست که به خدا خونشان را حلال‌می‌دانم واین کار را عهده‌توانم کرد.»

گفت: «بنشین که تو فقط خطابه گویی.»

گوید: صعصعه از این برنجید، مغیره این سخن از آنرو گفت که شنیده بود که صعصعه عیب عثمان‌بن عفان رضی‌الله‌عنه می‌گوید و از علی بسیار سخن می‌کند واورا برتری می‌نهد، واورا خواسته بود و گفته بود: «دیگر نشنوم که پیش کسی عیب‌عثمان‌گفته‌ای، ونشنوم که‌آشکارا از فضیلت علی سخن کرده‌ای که تو از فضیلت علی چیزی نخواهی گفت که من ندانم؛ که این را بهتر از تو می‌دانم، ولی ایشن حکومت تسلط یافته وما مکلف شده‌ایم که عیب او را با مردم بگوییم. بسیاری از آنچه را مأمور آن شده‌ایم وامی‌گذاریم‌وبرای حفظ ظاهر همان‌مقدار که چاره‌نیست می‌گوییم که این قوم را از خویشتن دفع کنیم. اگر از فضیلت او خواهی گفت در جمع یارانت بگوی ودر خانه‌هایشان، اما اگر آشکارا بگویی ودر مسجد،خلیفه این

را تحمل نکند وما را معذور ندارد.»

سعصعه می‌گفت: «بله چنین می‌کنم» آنگاه می‌شنید که باز به کاری پرداخته که ممنوعش کرده بود.

گوید: وچون آنروز برخاست وگفت: «مرا سوی آنها بفرست» مغیره که از مخالفت او دل آزرده بود گفت: «بنشین که تو فقط خطابه‌گویی» و او را بیازرد که گفت: «مگر جز خطابه‌گویی کاری ندانم، بله خطابه‌گویی سرسخت و سروزم، به خدا اگر در جنگ جمل مرا زیر پرچم عبدالقیس دیده بودی که نیزه ها درهم شده بود وچیزها شکافته می‌شد وسرها می‌ریخت می‌دانستی که شیر سخت سرم.»

مغیره گفت: «بس است، به جان خودم زبانی فصیح داری.»

گوید: وچیزی نگذشت که قبیصة‌بن‌دموک سپاه را همراه معقل روان کرد که سه هزار کس از نخبه ویکه سواران شیعه بودند.

سالم‌بن ربیعه گوید: پیش مغیره نشسته بودم که معقل بن‌قیس پیش وی آمد و سلام گفت وداع کرد، مغیره بدو گفت: «ای معقل، یکه سواران شهر را همراه تو فرستادم، گفته‌ام که آنها را با دقت انتخاب کرده‌اند، سوی این گروه بی‌دین رو که از جماعت ما بریده‌اند وما را کافر شمرده‌اند، آنها را دعوت کن که توبه کنند وسوی جماعت باز آیند، اگر چنین کردند بپذیر و دست از آنها بدار و اگر نکردند با آنها جنگ کن واز خدا برضدشان کمک بجوی.»

معقل‌بن‌قیس گفت: «دعوتشان می‌کنم وحجت تمام می‌کنم، اما به خدا گمان ندارم بپذیرند، اگر حق را نپذیرند یا طل از آنها نمی‌پذیریم خدایت قرین صلاح بدارد خبر یافته‌ای که جایگاه قوم کجاست؟»

گفت: «آری، سماك بن‌عبیدعبسی (که از جانب مغیره عامل مداین بود) به من نوشته وخبر داده که آنها از صراة رفته‌اند ودر بهرسیر جاگرفته‌اند و خواسته‌اند سوی شهر قدیم روند که خانه های کسری وسپید مداین آنجاست اما سماك نگذاشته

عبور کنند و در بهرسیر مانده‌اند، سوی آنها رو و در تعقیبشان شتاب کن تا به‌آنها برسی. نگذار در هیچ کجا بیش از آن مقدار وقتی که دعوتشان می کنی بمانند. اگر نپذیرفتند برضدشان قیام کن که در هر ولایتی دوروز بمانند، همه کسانی را که با آنها آمیزش کنند به تباهی می کشانند.»

گوید: معقل فردا روز حرکت کرد و شب را در سورا گذرانید، مغیره غلام خویش وردان را بگفت که در مسجد جماعت پیش مردم رفت و گفت: «ای مردم، معقل بن قیس سوی این بیدبنان رفته و شب را در سورا می‌گذراند و هیچکس از یارانش به جای نماند. بدانید که امیر سوی هر یك از مسلمانان می‌رود و تاکید می کند که شب در کوفه نمانند بدانید که هر کس از این گروه که روز دیگر در کوفه باشد دچار مشکل می‌شود.»

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: من جزو کسانی بودم که با مستورد بن علفه حرکت کرده بودند و از همه همراهان وی جوانتر بودم.

گوید: برفتیم تا به بهرسیر رسیدیم و وارد آنجا شدیم. سماك بن عبید عبسی که در شهر قدیم بود به ما اخطار کرد و چون رفتیم از پل بگذریم و سوی آنها رویم بر پل با ما بجنگید پس از آن پل را ببرید و در بهرسیر بماندیم.

گوید: مستورد پسر علفه مرا پیش خواند و گفت: «برادر زاده برای من می‌نویسی؟»

گفتم: «آری.»

پس پوست ودوائی برای من خواست و گفت: بنویس:

«از بندهٔ خدا مستورد امیرمؤمنان به سماك بن عبید. اما بعد، ما به «قوم خویش به سبب جور در احکام و عوق نهادن حدود و تبعیض در کار «غنیمت اعتراض کرده‌ایم و ترا به کتاب خدا عزوجل و سنت پیمبر صلی‌الله «علیه وسلم و تأیید خلافت ابوبکر و عمر رضوان‌الله علیهما و بیزاری از

«عثمان وعلی می‌خوانیم که در دین بدعت آوردند وحکم قرآن را رها «کردند، اگر پذیری هدایت یافته‌ای واگر نپذیری حجت بر تو تمام «کرده‌ایم واعلام جنگ می‌کنیم ومنصفانه به تو می‌گوییم، که خدا «خیانتکاران را دوست ندارد.»

گوید: مستورد گفت: «این نامه را پیش سماك بروبه او بده وهرچه را با تو می‌گوید به خاطر سپار وپیش من آی.»

گوید: من جوانی نوسال بودم ودر کارها تجربه نداشتم وبسیاری چیزها را نمی‌دانستم، گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، اگر بگویی خویشتن را در دجله افکنم نافرمانی تو نکنم، اما چه اطمینان هست که سماك مرا نگیرد وبه زندان نکند و من امید جهاد را از دست بدهم.»

گوید: مستورد لبخند زد وگفت: «ای برادر زاده تو فرستاده‌ای وفرستاده را به زندان نمی‌کنند، اگر از این بیم داری، ترا نمی‌فرستم، تو درباره خویشتن نگرانتر از من نیستی.»

گوید: پس روان شدم وبه طرف آنها عبور کردم وپیش سماك بن عبید رفتم که مردم بسیار اطراف وی بود.

گوید: وقتی سوی آنها رفتم، چشم به من دوختند و چون نزدیکشان رسیدم نزدیك به ده نفر سوی من دویدند وبنداشتم می‌خواهند مرا بگیرند و کار به نزد آنها چنان نیست که یار من گفته بود. پس شمشیر خود را کشیدم وگفتم: «به خدایی که جان من به کف اوست به من دست نمی‌یابید تا در مورد شما به نزد خدای معذور باشم.»

گفتند: «ای بندهٔ خدا! کیستی؟»

گفتم: «فرستادهٔ امیرمؤمنان مستورد بن علفه»

گفتند: «پس چرا شمشیر کشیدی؟»

گفتم: «برای اینکه سوی من دویدید وبیم کردم به‌بندم کنید ویا من نامردی کنید.»

گفتند: «تودر امانی، آمدیم که پولوی تو ببندیم و دستهٔ شمشیرت را بگیریم و ببینیم برای چه آمده‌ای وچه می‌خواهی.»

گفتم: «مگر امان ندارم تا مرا پیش یارانم برگردانید؟»

گفتند: «چرا؟»

گوید: پس شمشیرم را در نیام کردم‌وبرفتم تابربالای سرعبیدبن‌سماك ایستادم. یاران وی در من آویخته بودند، یکیشان دستهٔ شمشیرم راگرفته بود، یکیشان‌بازویم راگرفته بود، نامهٔ یارم را به اودادم وچون آنرا بخواند سربرداشت وگفت: «به نظر من مستور، به سبب گمنامی وناچیزی شایستهٔ آن نبودکه با شمشیر بر ضد مسلمانان قیام کندو به‌من‌بگوید که از علی وعثمان بیزاری کنم ومرا به‌خلافت خویش بخواند، به خدا پیرویی است.»

گوید: آنگاه در من نگریست وگفت: «پسرکم! پیش‌یار خود برووبه اوبگو از خدای بترس واز رأی خویش بگردد وبه جماعت مسلمانان درآی، اگر خواهی به مغیره بنویسم وبرای تو امان بخواهم که اورا صلح دوست وسلامت‌جوی‌خواهی یافت.»

گوید: ومن که درکار خوارج بصیرت داشتم گفتم: «هرگز! ما از این کار که باید به سبب آن در این دنیا از شما ترسان باشیم، امان خدا را می‌خواهم بدروز رستاخیز.»

گفت: «نابره روز باشی، چگونه به تورحم کنم؟»

آنگاه به‌یاران‌خویش گفت: «ولش کنید» پس ازآن به نزد وی قرآن‌خواندن آغاز کردند وبه حال خضوع رفتند وگریه می‌کردند وبا این کار پنداشتند که به‌راه حق می‌روند در صورتی که همانند چهارپایان بودند، بلکه‌گمراهتر. به خدا کسی

را از آنها گمراهتر وشومتر ندیده‌ام.»

گفتم: «ای فلانی، من نیامده‌ام که با تو نامزاگویی کنم یاسخن تو وسخن یارانت را بشنوم، به من بگو آنچه را در این نامه هست می‌پذیری یانمی‌پذیری؟ که سری یارم بازگردم.»

گوید: پس او در من نگریست وبه یارانش گفت: «ازکار این پسر تعجب نمی‌کنید؟ به خدا من از پدرش کهنسال‌ترم وبه من می‌گوید: آنچه را در این نامه هست می‌پذیری؟ پس کسم، پیش یارت برو. وقتی سپاه شما را در میان گرفت ونیزه به طرف سینه‌هاتان بلند شد پشیمان شوی و آرزو کنی که ای کاش در خانهٔ مسادوت بودی.»

گوید: از پیش او باز گشتم وبه عارف یارانم عبور کردم وچون نزدیك یارم رسیدم گفت: «چه جواب دادی؟»

گفتم: «جواب خیر نداد، بدوچنان وچنین گفتم وبا من چنین گفت.» وقضیه را برای او نقل کردم.

گوید: مستورد این آیه را بخواند: ان الذین کفروا سواء علیهم انذرتهم ام لم تنذرهم لایؤمنون. ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة ولهم عذاب عظیم[1]

یعنی: آنها که کافرند برایشان یکسان است بیمشان دهی یا بیمشان ندهی ایمان نیاورند خدا بر قلوبشان مهر زده و برگوش وچشمهایشان پرده‌ای هست وعذابی بزرگ دارند.

گوید: دوروز یا سه روز در جای خویش بپردیم، آنگاه دانستیم که معقل بن قیس سوی ما حرکت کرده است. مستورد ما را فراهم آورد وحمد خدا گفت وثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، این احمق، معقل بن قیس را که از سپاهیان دروغزن

۱ــ بقره آیه ۶و۷

دروغگو است سوی شما روان کرده‌اند که دشمن خداست ودشمن شماست، رای خویش را با من بگویید.»

یکی از ما گفت: «وقتی قیام کردیم جز خدا و جهاد با دشمنان خدا منظوری نداشتیم که اکنون سوی ما می‌آیند از مقابل آنها کجا رویم، می‌دانیم تا خدامیان ما و آنها داوری کند که نیکوترین داوران است.»

جمعی دیگر گفتند: «به یکدیگر می‌رویم ودور می‌شویم کسان را دعوت می‌کنیم وحجت می‌گوییم.»

مستورد گفت: «ای گروه مسلمانان، به خدا من به طلب دنیا و شهرت وفخر دنیا وبقا خروج نکرده‌ام، دوست ندارم که همه دنیا وچند برابر آن چیزها که بر سر آن رقابت می‌کنند در مقابل پایوشم از آن من شود، به جستجوی شهادت، خروج کرده‌ام تا کسانی از گمراهان را خوار کنم وخدایم سوی کرامت هدایت کند. در این کار که از شما مشورت خواستم نظر کرده‌ام وچنین دیده‌ام که اینجا نمانم که به جمع خویش پیش من آیند. رای من این است که حرکت کنم ودور روم وچون خبر یابند بطلب ما روان شوند ووامانده وپراکنده شوند که در آن حال جنگ با آنها مناسبتر است، به نام خدا عزوجل حرکت کنیم.»

گوید: حرکت کردیم واز ساحل دجله برفتیم تا به جرجرایا رسیدیم واز دجله گذشتیم وهمچنان در سوزمین جوخی برفتیم تا به مذار رسیدیم وآنجا بماندیم. عبدالله‌بن عامر از محل ما که در آن بودیم خبر یافت واز کار مغیرة‌بن شعبه پرسید که سپاهی که سوی خوارج فرستاده چه شده وشمار آن چیست؟

گوید: پس شمار سپاه را بدو خبر دادند وگفتند که مغیره مردی معتبر وسرور را که همراه علی با خوارج جنگیده بود واز یاران وی بود در نظر گرفت وفرستاد و یاران علی را نیز با وی فرستاد که با خوارج دشمنی دارند.

گفت: «رای درست آورده

آنگاه ابن‌عامر کس پیش شریك بن اعور حارثی فرستاد که پیرو علی علیه‌السلام بود و گفت: «سوی این بیدینان حرکت کن، سه هزار کس از مردم بزگسزان و به دنبال آنها برو تا از سرزمین بصره بیرونشان کنی یا خونشان بریزی.» و در خلوت بدو گفت: «با کسانی از مردم بصره سوی این دشمنان خدا رو که جنگ آنها را روا می‌دارند.»

شریك بدانست که شیعیان علی را منظور داشته اما نمی‌خواهد تمام آنها را بیازارد.

گوید: پس شریك کسان را برگزید و بیشتر به سواران ربیعه پرداخت که عقیدهٔ شیعه داشتند. بزرگان قوم دعوت وی را می‌پذیرفتند و با آنها سوی مستورد بن علقه رفت که در مذار بود.

عبدالله بن حارث گوید: من جزو کسانی بودم که با معقل بن قیس حرکت کرده بودند، با وی برفتم و از وقتی حرکت کردیم، دمی از او جدا نشدم، نخستین منزل ما سورا بود.

گوید: یك روز در سورا بماندیم تا همهٔ یاران معقل فراهم آمدند آنگاه با شتاب برفتیم که نگذاریم دشمن از دسترس ما دور شود. مقدمه‌ای فرستادیم و روان شدیم و در کوثی فرود آمدیم. یك روز آنجا بماندیم تا عقب ماندگان به ما پیوستند. شبانگاه از کوثی حرکت کردیم، پاسی از شب رفته بود. برفتیم تا نزدیك مدائن رسیدیم. کسان سوی ما آمدند و خبر دادند که آنها حرکت کرده‌اند. به خدا این را خوش نداشتیم و دانستیم که به زحمت افتاده‌ایم و جستجو به دورازا می‌کشید.

گوید: معقل بن قیس بیامد تا به در شهر بهرسیر فرود آمد. وارد شهر نشد. سماك بن عبید پیش وی آمد و سلام گفت و غلامان خویش را بگفت که برای وی گوسفند و جو و علف بیاورند و چندان بیاوردند که برای وی و هم برای سپاه همراه وی بس بود.

معقل‌بن قیس از آن پس که سه روز به مداین مانده بود یاران خویش‌را فراهم آورد وگفت: «این بیدینان گمراه برفتند وراه خویش گرفتند که به شتاب ازدنبالشان بروید وفروماندید وپراکنده شوید وچون به آنها می‌رسید خسته وواماندہ باشید، اما هرچه از خستگی‌ورنج به شما می‌رسد به آنها نیز می‌رسد.»

گوید: مارا از مداین حرکت داد، ابوالرواغ شاکری را با سیصد سوار از پیش فرستاد که به تعقیب آنها رفت ومعقل از دنبال اوبود. ابوالرواغ‌دربارهٔ‌خوارج می‌پرسید وراهی راکه تاجرجرایا رفته بودند پیمود، آنگاه راه آنها را دنبال کرد و همچنان برفت تابه مذار رسید که آنجا مانده بودند. وقتی به آنها نزدیک شدبایاران خویش مشورت کرد که پیش از رسیدن معقل باآنها تلاقی کند وجنگ اندازد. بعضی‌هاگفتند: «پیش رویم وباآنها بجنگیم» بعضی دیگرگفتند: «به خدا نباید در کار جنگشان شتاب کنی تا سالارمان بیاید وبا همه جمع خویش با آنها تلاقی کنیم.»

زیدبن راشد فائشی گوید: آنروز همراه ابوالرواغ بودم به ما گفت که وقتی معقل‌بن‌قیس مرا پیش می‌فرستاد گفت: «از دنبال آنها بروم و اگر نزدیکشان رسیدم درکار جنگشان شتاب نکنم تابه من برسد.»

گوید: پس همه یارانش گفتند: «اینك تکلیف روشن است. ما را به یك‌سو بر که نزدیك آنها باشیم تا یارمان بیاید» پس به یك سورفتیم واین به هنگام شب بود.

گوید: همه شب را باکشیك سرکردیم تا صبح شد و روز برآمد و آنها سوی ما آمدند. ما نیز سوی آنها رفتیم. شمارشان سیصد کس بود. ما نیز سیصد کس بودیم وچون نزدیك ما شدند حمله آوردند که به خدا یکی از ما در مقابل آنها نماند.

گوید: لختی با هزیمت سر کردیم. آنگاه ابوالرواغ بانگ زد وگفت: «ای سواران نابکار خدا روسیاهتان کند، به پیش، به پیش»

گوید: ابوالرواغ حمله برد، ما نیز حمله بردیم وچون نزدیك آن قوم رسیدیم پیش آمدند که ما عقب نشستیم. آنها پیش راندند وما را عقب راندند ما براسبان نشاندار اصیل بودیم. هیچکس از ما زخمی نشد، چند زخم مختصر بود. ابوالرواغ به ما گفت: «مادرتان عزادارتان شود بیایید تا نزدیك آنها پیش رویم و از آنها دور نشویم تا سالارمان بیاید که زشت است که سوی سپاه رویم واز دشمن هزیمت شده باشیم وثبات ورزیده باشیم تا جنگ سخت شود وکشته بسیار.»

گوید: یکی از ما به جواب او گفت: «خدا از حق شرم ندارد، ما را هزیمت کرده‌اند.»

ابوالرواغ گفت: «خدا همانند تو را میان ما بسیار نکند، تا وقتی نبردگاه را ترك نکرده باشیم هزیمت نشده‌ایم. وقتی سوی آنها رویم ونزدیکشان باشیم دروضعی مناسب می‌مانیم تا سپاه بیاید واز جای نرفته باشیم. به خدا اگر می‌گفتند: ابوحمران حمیر بن بحتر همدانی هزیمت شده اهمیت نمی‌دادم (و) خواهند گفت که ابوالرواغ هزیمت شده. نزدیکشان توقف کنید اگر آمدند وتاب جنگشان نیاوردید، به یکسو روید. اگر حمله کردند و جنگ نتوانستید کرد عقب نشینید و به گروهی دیگر پناهنده شوید وچون باز رفتند بازگردید ونزدیکشان بمانید که سپاه تا اندك مدتی دیگر می‌رسد.»

گوید: وچنان شد که وقتی خوارج حمله می‌بردند عقب می‌نشستند و یکجا می‌شدند ووقتی سوی آنها حمله می‌شد وجمعیتشان پراکنده می‌شد ابوالرواغ ویارانش براسبان خویش به آنها نزدیك می‌شدند.

گوید: وقتی دیدند که جمع ما از آنها جدا نشد واز برآمدن روز تا هنگام نماز نیمروز درکار جنگ وگریز بودند و هنگام نماز نیمروز رسید، مشوره برای نماز فرود آمد وابوالرواغ ویارانش به قدر یك میل یا دو میل از آنها دور شدند و یاران وی فرود آمدند ونماز ظهر بکردند، دو کس را به دیده بانی گماشتند وبه‌جای

خویش بپویند تا نماز پسین بگزرند.

گوید: آنگاه جوالیقی نامهٔ معقل‌بن قیس را که برای ابوالرواغ نوشته بود بیاورد، چنان‌شده بود که مردم دهکده‌ها و رهگذران بر آنها می‌گذشتند و می‌دیدندشان که جنگ می‌کنند، و کسانی که در راه معقل می‌رفتند و به او بر می‌خوردند و می‌گفتند که یاران وی با خوارج تلاقی کرده‌اند.

معقل می‌گفت: «وضع را چگونه دیدید؟»

می‌گفتند: «دیدیم که حروریان یاران ترا عقب می‌زدند.»

می‌گفت: «ندیدید که یاران من به آنها پردازند و جنگ اندازند.»

می‌گفتند: «چرا به آنها می‌پرداختند، اما هزیمت می‌شدند.»

می‌گفت: «اگر ابوالرواغ همانست که من می‌شناسم به هزیمت سوی شما نخواهد آمد.»

گوید: آنگاه معقل بایستاد و محرز بن‌شهاب تمیمی را پیش خواند و گفت: «با ضعفای قوم عقب بمان و آهسته بیا تا به ما برسی.» آنگاه نیرومندان را ندا داد که که هر که توان دارد همراه من بیاید، سوی برادران خویش بشتابید که با دشمن مقابل شده‌اند، امیدوارم که پیش از آنکه به آنها رسید خدایشان هلاک کرده باشد.»

گوید: پس مردان نیرومند و دلیر را که اسبان اصیل داشتند فراهم آورد که در حدود هفتصد کس شدند و با شتاب روان شد و چون نزدیک ابوالرواغ رسید، ابوالرواغ گفت: «این گرد سپاه است، سوی دشمن رویم که وقتی سپاه پیش ما می‌رسد نزدیکشان باشیم و نبینند که از آنها دور شده‌ایم و از حربقان بیم داریم.»

گوید: ابوالرواغ پیش رفت تا مقابل مسورد و یارانش ایستاد، معقل نیز با یاران خویش در رسید و چون نزدیک آنها رسید، آفتاب فرو رفت که فرود آمد و با یاران خویش نماز کرد. ابوالرواغ نیز فرود آمد و با یاران خویش به یکسو نماز

کرد. خوارج نیز نماز کردند.

پس از آن معقل‌بن قیس با یاران خویش بیامد و چون نزدیك ابوالسرواغ رسید اورا پیش خواند که بیامد، بدو گفت: «ای ابوالرواغ، خوب کردی، از تو همین انتظار می‌رفت که ثبات ورزی و موضع را حفظ کنی.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، ایشان حمله‌های سخت می‌کنند شخصا پیش روی حمله نرو، بلکه کسانی را پیش انداز که با آنها جنگ کنند و خودت پشت سر کسان باش و محافظشان باش.»

گفت: «رأی درست آوردی.»

گوید: به خدا در این سخن بودند که به او و یارانش حمله کردند و چون به‌وی رسیدند بیشتر یارانش عقب نشستند اما او به جای ماند و از اسب فرود آمد و بانگ زد: «ای مسلمانان، زمین، زمین.»

گوید: ابوالرواغ شاکری و جمع بسیاری از یکه سواران و محافظان در حدود دویست کس با وی فرود آمدند که چون مستورد با یاران خویش در رسید با نیزه‌ها و شمشیرها به مقابله‌شان رفتند. سپاهیان معقل اندکی از او دور بودند، آنگاه مسکین‌بن عامر بن انیف که مردی شجاع و دلیر بود، بانگ بر آورد که ای مسلمانان کجا می‌گریزید، سالاران پیاده شده، مگر شرم ندارید، فرار مایهٔ زبونی و ننگ و پستی است. آنگاه با شتاب پیش راند، و جمعی بسیار با وی پیش راندند و به خوارج حمله بردند، در حالی که معقل‌بن قیس زیر پرچم خویش با دلیرانی که پیش‌وی پیاده شده بودند یا دشمن درگیر بود، با آنها در آویختند چنانکه آنها را سوی خانه‌ها راندند.

چیزی نگذشت که محرز بن شهاب با آنروهی که عقب مانده بودند بیامد، معقل آنها را فرود آورد و سپاه را به‌صف کرد و پهلوی راست و چپ آراست، ابوالرواغ را بر پهلوی راست نهاد، محرز بن بجیر را بر پهلوی چپ نهاد، مسکین بن عامر را

برسواران گماشت. آنگاه گفت: «محل صفهای خود را ترك نکنید تا صبح درآید و چون صبح شود به دشمن حمله‌بریم وجنگ کنیم» وکسان در همانجا که بودند در محل صفها بماندند.

عبدالله‌بن عفیف‌ازدی گوید: وقتی معقل‌بن قیس پیش ما رسید، مسنورد گفت: «نگذارید معقل سواره و پیاده را برضد شما بیاراید، یك حملهٔ جانانه سوی آنها برید شاید خدا وی را ضمن حمله از پای درآرد.»

گوید: پس حمله‌ای سخت آغاز کردیم که عقب‌نشستند وبرفتند وفراری‌شدند. معقل وقتی پشت کردن یاران را بدید از اسب خویش فرودآمد وپرچم برافراشت، کسانی از یارانش نیز با وی فرودآمدند، مدتی دراز بجنگیدند ودر مقابل ماثبات ورزیدند، آنگاه سپاهیان‌خویش‌را برضد ما خواندند واز هرطرف‌سوی‌ماپیش‌راندند وما عقب نشستیم چندان‌که خانه‌ها را پشت سرنهادیم. مدت درازی جنگیده‌بودیم وکسی کشته وزخمی داده بودیم.

حصیرة‌بن‌عبدالله به نقل از پدرش گوید: آنروز عمیرة‌بن ابی‌اشامة ازدی کشته شد، وی از جمله کسانی بودکه با معقل‌بن قیس پیاده شده بودند واز سران قوم بود.

گوید: من نیز جزو کسانی بودم که با وی پیاده شدم، به خدا هرچه‌زا فراموش کنم عمیر را فراموش نمی‌کنم که رجز می‌خواند وشمشیر می‌زد. جنگی سخت کرد که مانند آن ندیده بودم وبسیار کس را زخمی کرد وکشته شد. خبر ندارم که یکی را بیشتر کشته باشد. چنانکه می‌دانم با وی درآویخت وبسرسینه‌اش افتاد و سرش را برید، هنوز سرش را جدا نکرده بودکه یکی از خوارج بدوحمله برد وبا نیزه ضربتی به‌قلوگاهش زدکه‌ازسینه حریف بقلطید وبی‌حرکت‌بیفتاد. ماهم‌خوارج حمله بردیم وآنها را سوی دهکده عقب راندیم، آنگاه به نبردگاه بازگشتیم مسن سوی عمیر رفتم، امید داشتم رمقی داشته باشد، تا جان داده بود. من نیز پیش

یاران خود رفتم و با آنها ایستادم.

عبدالله‌بن عقبه‌غنوی گوید: آغاز شب مقابل حریقان بودیم که‌مردی که‌فرستاده بودیم بیامد، یکی از رهگذران به ما خبر داده بود که سپاهی از جانب بصره سوی ما می‌آید امابدواعتنا نکردیم. برای یکی ازمردم‌محل‌دستمزدی تعیین کردیم‌وگفتیم: «برو ببین از جانب بصره سپاهی سوی ما می‌آید؟»

وقتی که ما مقابل مردم کوفه بودیم‌آمد وگفت: «بله، شریك بن‌اعور سوی شمامی‌آید، گروهی راهنگام نیمروز در یك فرسخی دیدم به نظرم امشب‌تاصبحگاه پیش شما می‌رسند.»

گوید: سخت فروماندیم، مستورد به یاران‌خویش گفت: «رای‌شما چیست؟»

گفتند: «رای ما همان رای تست.»

گفت: «رای من اینست که در مقابل همه این جماعت نمانیم وسوی‌ناحیه‌ای که از آن‌آمده‌ایم بازگردیم‌که مردم بصره تا سرزمین کوفه ما را تعقیب نخواهند کرد دراین صورت فقط مردم شهرمان در تعقیب ماخواهند بود.»

گفتیم: «چرا چنین باید کرد؟»

گفت: «جنگیدن با مردم یك شهر برای ماآسانتر از جنگیدن با مردم دوشهر است.»

گفتند: «ما را هرکجا می‌خواهی ببر.»

گفت: «از پشت مرکبهای‌خویش فرودآیید و جو بدهید، آنگاه بنگرید چه دستورمی‌دهم.»

گوید: از مرکبها فرودآمدیم.

گوید: آنوقت میان ما وآنها مدتی راه بود که از بیم شبیخون از دهکده‌دور شده بودند.

گوید: و چون مرکبان را استراحت دادیم و جو دادیم، بر آن نشستیم،

مستورد به ما گفت: «وارد دهکده شوید و از پشت آن درآیید و یکی از بومیان را بگیرید که شما را از پشت دهکده بیرون برد و به راهی برساند که از آن آمده‌ایم و اینان را بگذارید به جای خود باشند که غالب شب و شاید تا صبحگاه از رفتن شما خبردار نخواهند شد.»

گوید: وارد دهکده شدیم و یکی از بومیان را گرفتیم او را پیش روی خسود نهادیم و گفتیم: «ما را از پشت این صف ببر تا به راهی برسیم که از آنجا آمده‌ایم.» و او چنان کرد. و ما را ببرد تا به راهی رسانید که از آنجا آمده بودم و از آن راه برفتیم تا به جرجرایا رسیدیم.

عبدالله‌بن حارث گوید: من نخستین کسی بودم که متوجه رفتن آنها شدم.

گوید: به معقل گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، از مدتی پیش از کنار این دشمن به شک افتادم، آنها مقابل ما بودند و سیاهیشان را می‌دیدیم، امـا مدتـی است که این سیاهی به چشم نمی‌خورد، بیم دارم از محل خویش رفته باشد که با قوم ما خدعه‌ای کنند.»

گفت: «می‌ترسی چه خدعه‌ای کنند؟»

گفتم: «بیم‌دارم به کسان شبیخون زنند.»

گفت: «به خدا من نیز از این در امان نیستم.»

گفت: «پس برای این کار آماده شو.»

گفت: «همینجا باش تا بنگرم.»

آنگاه گفت: «ای عتاب با هر کس که می‌خواهی برو به این دهکده نزدیک شو ببین کسی از آنها را می‌بینی، یا صـدایی از آنها می‌شنوی و از مردم دهـکده درباره‌شان پرسش کن.»

گوید: عتاب با یک پنجم جنگاوران، شتابان برفت و دهکده را نگریست و کس را ندید که با وی سخن کند. به مردم دهکده بانگ زد که کسانی از آنها بیامدند و

دربارهٔ خوارج از آنها پرسش کرد.

گفتند: «برون شدند ونمی‌دانیم کجا رفته‌اند»

گوید: عتاب پیش معقل آمد وخبر رابا وی بگفت.

معقل گفت: «از شبیخون در امان نیستم، مضریان کجایند؟» مضریان آمدند

گفت: «اینجا بایستید.» آنگاه گفت: «مردم ربیعه کجایند؟»

گوید: آنگاه مردم ربیعه را به یکسونهاد ومردم تمیم را به‌یکسو ومردم‌همدان را به یکسو وبقیهٔ مردم یمن را به یکسوی دیگر نهاد، هریك از این چهار گروه از پیش وپشت مقابل گروه دیگر بود، معقل میان آنها بگشت وبه نزد هریك از چهار گروه بایستاد وگفت: «ای مردم اگر سوی شما آمدند وازگروه دیگر آغاز کردند و باآنها بجنگیدید هرگز از جای خویش نروید تا دستور من بیاید وهریك ازشما به سمت خویش پردازد تا صبح درآید ودر کار خویش بنگریم.»

گوید: همه شب بحال کشیك بودند وبیم شبیخون داشتند تا صبح شد.

گوید: هنگام صبح پیاده شدند ونماز کردند وکسان آمدند وخبر آوردند که خوارج از راهی که آمده بودند رفته‌اند.

گوید: آنگاه شریك‌بن‌اعور با سپاه بصره بیامد ونزدیك معقل‌بن قیس فرود آمد واورا بدید ولختی سخن کردند، آنگاه معقل به شریك گفت: «من از دنبالشان می‌روم تا به‌آنها برسم شاید خدا هلاکشان کند که بیم دارم اگر در تعاقبشان کوتاهی کنم بسیار شوند.»

گوید: شریك برخاست وکسانی از سران جمع خویش و از آن جمله خالد ابن‌معدان طایی وبهیس‌بن صهیب جرمی را فراهم آورد و به‌آنها گفت: «ای کسان آیا کار خیری می‌کنید، می‌خواهید با برادران کوفیستان به تعقیب این دشمن که دشمن ما وآنها هردواست برویم شاید خدا آنها را ریشه کن کند وبازگردیم.»

خالدبن‌معدان وبهیس جرمی گفتند: «نه به‌خدا، چنین کاری نمی‌کنیم، ما

سوی آنها آمده بودیم که از سرزمین خودمان بیرونشان کنیم ولگذاریم وارد شوند، اکنون که خداگرفتاری آنها را از پیش برداشت سوی شهر خودمان باز می‌رویم، مردم کوفه می‌توانند ولایت خویش را از این سگان محفوظ دارند.»

گفت: «وای شما! در این باب اطاعت من کنید که قومی بدسیرتند وشما بسه وسیلهٔ جنگشان به نزد حکومت پاداش وحرمت می‌یابید»

بیهس جرمی گفت: «به خدا در این صورت چنانیم که شاعر بنی کنانه گوید:

«چون دایه‌ای که

«فرزندان دیگر را شیر دهد

«وفرزندان خویش را رها کند

«ویا این کار دریدگی‌ای را رفو نکند»

مگر نشنیده‌ای که در کوهستان فارس کردان کافر شده‌اند؟

گفت: «شنیده‌ام»

گفت: «به ما می‌گویی برویم وولایت کوفه را حفاظت کنیم ویا دشمن آنها بجنگیم وولایت خویش را رها کنیم؟»

گفت: «کردان چه اهمیت دارند، گروهی از شما آنها را بس است.»

گفت: «این دشمن که ما را به جنگ آن می‌خوانی، گروهی از مردم کوفه برای جنگ آن بسند، به جان خودم اگر به یاری ما حاجت داشتند یاریشان برما فرض بود، اما به ما حاجت ندارند ودر ولایت ما خللی هست چون آن خلل که در ولایت آنهاست. آنها به کار ولایت خویش برسند ما نیز به کار ولایت خویش می‌رسیم به جان خودم اگر در کار تعقیب خوارج مطیع توشویم و به تعقیب آنها روی بر امیر خویش جرأت آورده‌ای و کاری کرده‌ای که می‌باید رأی وی را دربارهٔ آن خواسته باشی واین را از تو تحمل نکند.»

گوید: وچون چنین دید به یاران خویش گفت: «حرکت کنید» که روان شدند آنگاه شریك بیامد ومعقل را بدید که با هم دوستی داشتند وپیرو عقیدهٔ شیعه بودند ویا او گفت: «به خدا کوشیدم که همراهانم پیرویم کنند ویا شما سوی دشمنان آییم، اما برمن چیره شدند.»

معقل گفت: «خدایت پاداش خیر دهد که نیکو برادری، ما بدین کار حاجت نداریم. به خدا امیدوارم که اگر یارانم نیك بکوشند هیچکس از آنها جان نبرد که خبر برد.»

عبدالله بن جناده گوید: شریك ابن عور این حدیث را برای ما می‌گفت وچون به اینجا رسید که به خدا امیدوارم اگر یارانم نیك بکوشند هیچکس از آنها جان نبرد که خبر برد، آنرا خوش نداشتم ورفت آوردم و پنداشتم همانند سخن ستمگر است.

گوید: در صورتی که به خدا او به نزد ما ستمگر نبود.

عبدالله بن حارث ازدی گوید: وقتی خبر آمد که مستورد بن علفه و یارانش از راه خویش بازگشته‌اند خرسند شدیم وگفتیم از دنبالشان می‌رویم و در مداین با آنها روبه رو می‌شویم، اگر نزدیك کوفه شده باشند برایشان خطرناکتر است.

گوید: معقل بن قیس ابوالرواغ را پیش خواند وبدو گفت: «با یاران خود به تعقیب مستورد بروواورا بدار تا من برسم.»

گفت: «جمع مرا بفرزای که اگر خواستند پیش از رسیدن تو با من بجنگند نیرومندتر باشم که ما از آنها به سختی افتاده بودیم.»

گوید: پس معقل سیصد کس بر او افزود که با ششصد کس به تعقیب خوارج رفت. خوارج شتابان برفتند تا به جرجرایا رسیدند. ابوالرواغ نیز با شتاب از دنبالشان برفت تا در جرجرایا به آنها رسید که فرود آمده بودند. او نیز هنگام بر آمدن آفتاب به نزد آنها فرود آمد وناگهان ابوالرواغ را با مقدمهٔ سپاه نزدیك خویش

دیدند و با همدیگر گفتند: جنگ با اینان آسانتر از جنگ کسانی است که از پی آنها می‌رسند.»

گوید: پس به طرف ما آمدند، ده‌تا بیست کس از سواران خویش را سوی ما می‌فرستادند ما نیز به تعدادشان می‌فرستادیم، بر دو گروه لختی زد و خورد می کردند و با هم برمی‌آمدند و چون چنین دیدند فراهم آمدند و یکباره به ما حمله آوردند که حمله‌ای یکدله بود.

گوید: ما را عقب راندند تا عرصه را به آنها واگذاشتیم، آنگاه ابوالروا غ به ما بانگ زد: «ای سواران نابکار! ای بدمحافظان! با این قوم خوب نجنگیدید، سوی من! سوی من!» و در حدود یکصد سوار بدو پیوست و رجزخوانان سوی خوارج پیش رفت و مدتی با آنها بجنگید. آنگاه یاران وی از هر سو بیش رفتند و آنها را به‌جای خودشان باز پس راندند.

گوید: و چون مسنورد و یاران وی چنان دیدند بدانستند که اگر معقل در این حال برسد بی‌هیچ مانعی همه را خواهد کشت. پس او و یارانش برفتند تا از دجله گذشتند و به سرزمین بهرسیر رسیدند.

گوید: ابوالروا غ به دنبال آنها راه می‌سپرد، معقل به‌دنبال ابوالروا غ بود و از پس وی از دجله عبور کرد. مسنورد سوی شهر قدیم رفت.

گوید: سماک‌بن‌عبید از آمدن وی خبر یافت و برفت و از دجله سوی شهر قدیم عبور کرد، با یاران خود و مردم مدائن بر در شهر صف بست و گروهی تیرانداز را بر حصار شهر جاداد. و چون خوارج از قضیه خبردار شدند از رفتن آنجا چشم پوشیدند و سوی ساباط رفتند و آنجا فرود آمدند.

گوید: ابوالروا غ در تعقیب خوارج بیامد تا در مدائن به سماک‌بن‌عبید رسید که مقصد تازهٔ خوارج را با وی بگفت، پس به تعقیب آنها رفت و در ساباط نزدیکشان فرود آمد.

عبدالله‌بن‌عقبهٔ عنوی گوید: وقتی ابوالرواغ نزدیک مافرود آمد مستورد یاران خویش را پیش خواند و گفت: «این گروه که همراه ابوالرواغ نزدیک شما فرود آمده‌اند، نخبهٔ یاران معقل‌اند که همه محافظان ودلیران خویش را سوی شما فرستاده، به خدا اگر می‌دانستم این یاران خویش را سوی اوبرم لختی پیش ازآنکه اینان به او نزدیک شوند به او می‌رسم، سوی وی می‌شتافتم، یکی از شما برود و بپرسد که معقل کجاست و کجا رسیده؟»

گوید: من برفتم وچند تن از بومیان راکه از مداین آمده بودند بدیدم و گفتم: «از معقل‌بن‌قیس چه خبر دارید؟»

گفتند: «یک سماک‌بن‌عبید که فرستاده بود ببیند معقل کجا رسیده وقصد کجا دارد آمده بود و گفت که در دیلمابافرود آمده بوده دیلمایا دهکده‌ای ازدهات استان* بهرسیر است بر کنار دجله که از آن قدامة‌بن‌عجلان ازدی بود.

گوید: گفتم: «از اینجا تا آنجا چه مقدار مسافت است؟»

گفتند: «سه فرسنگ یا چیزی نزدیک آن.»

گوید: «پیش یارم باز گشتم وخبر را با وی بگفتم.»

مستورد به یاران خویش گفت: «سوار شوید، که سوار شدند وبا آنها بیامد تا نزدیک پل ساباط رسید که پل رود شاه بود. مستورد بر کنارهٔ سمت کوفه بود و ابوالرواغ ویاران وی بر کنارهٔ سمت مداین بودند.»

گوید: برفتیم تا روی پل ایستادیم.

گوید: مستورد به ما گفت: «گروهی از شما پیاده شوند.»

گوید: نزدیک به پنجاه کس از ما پیاده شدند. مستورد گفت: «این پل را ببرید وما پایین رفتیم و پل را بریدیم.»

گوید: وقتی حریفان ما را بدیدند که کنار پل ایستاده‌ایم پنداشتند می‌خواهیم

---

* کلمهٔ متن

به طرف آنها عبور کنیم وصف کشیدند وجمع آراستند و با این کار از ما که پل را می‌بریدیم غافل ماندند.

گوید: پس از آن بلندی از مردم سابا طگرفتیم و گفتیم: «پیش روی ما بروتا به دیلمایا برسیم.»

گوید: بلد پیش‌روی ما همی‌دویدوما از پی اوروان شدیم، اسبانمان بسرق آسا می‌رفت، بعضی تندتر وبعضی کندتر، لختی گذشت ونزدیك معقل‌ویاران وی‌رسیدیم که بار می‌کردند، ناگهان ما را بدید، یارانش پراکنده بودند. مقدمهٔ سپاهش پیش ارنبود،گروهی از یارانش از پیش رفته بودند،گروهی که عقب‌مانده بودندغافلگیر شدند وگیج بودند. وقتی معقل ما را بدید پرچم خویش را برافراشت وپیاده شدو بانگ زد: «ای بندگان خدا، زمین‌از»بن‌آ» و در حدود دویست کس با وی پیاده شدند.

گوید: ما حمله آغاز کردیم،آنها همچنانکه زانوزده بودند نیزه‌ها را به‌طرف ما کشیده بودند که به‌آنها دست نمی‌یافتیم. «ستوردگفت: «اینان راکه پیاده شده‌اند رها کنید وبه اسبانشان حمله برید ومیان‌آنها با اسبان حایل شوید که اگر اسبان را گرفتید اینان در اندك مدتی نابود می‌شوند.

گوید: به طرف اسبان حمله بردیم ومیانشان حایل شدیم وعنان‌اسبان راکه به هم بسته بودند بریدیم که‌از هرسو روان شد.

گوید: آنگاه به طرف جمع عقب ماندوپیش رفته رفتیم وبه آنها حمله‌بردیم ومیانشان جدایی آوردیم،آنگاه سوی معقل‌بن‌قیس و یارانش رفتیم که همچنان زانوزده بودند وبه‌آنها حمله بردیم که از جای نرفتند، بار دیگر حمله بردیم که همچنان ببودند.

ستورد به ماگفت: «یك نیمهٔ شما پیاده شوید، یك نیمهٔ ما پیاده شدندو نیمهٔ دیگرهمچنان براسبان بماندند ومن جزوسواران بودم.

گوید: جمع پیادگان به‌آنها حمله بردند ما نیز با اسبان هجوم بردیم تسم‌به خدا که امید داشتیم‌و کارشان را تمام کنیم.

گوید: به خدا در آن حال که می‌جنگیدیم ومی‌دیدیم که در کار غلبه یافتیم مقدمهٔ یاران ابی الزواغ که نخبه ویکه سواران سپاه معقل بودند نمودار شد وچون نزدیک ما رسیدند به ما حمله آوردند در این وقت همگی پیاده‌شدیم وباآنها جنگیدیم تا سالار ما وسالار آنها کشته شد.

گوید: گمان ندارم آنروز کسی جزمن از آنها جان به دربرده‌باشد و چنان دانم که از همه‌شان جوانتر بودم.

عبدالرحمان‌بن‌حبیب گوید، عبدالله‌بن عقبه‌غنوی این حدیث را دوبار برای من گفت، یکبار در ایام امارت مصعب‌بن‌زبیر در باجمیرا ویکبار دیگر وقتی که با عبدالرحمان‌بن‌محمد بن‌اشعث در دیرالجماجم بودیم.

گوید: بخدا آنروزدردیرالجماجم کشته شد که‌روز هزیمت‌بود. سوی دشمن رفت وبا شمشیر ضربت می‌زد واورا نگاه می‌کردم.

گوید: در دیرالجماجم به او گفتم: «این حدیث را در باجمیرا که بامصعب ابن‌زبیر بودیم برای من گفتی اما از تو نپرسیدیم چگونه ازمیان همه یارانت توتنجات یافتی؟»

گفت: «به خدا اینك با تو می‌گویم» وقتی سالار ما کشته شد یاران وی به‌جز پنج یا شش کس همگی کشته شدند، وما برجمعی از یاران معقل حمله بردیم که‌در حدود بیست کس‌بودند وعقب نشستند. پیش اسبی رسیدم که زین ولگام داشت و ندانستم قصهٔ صاحب‌آن چه بود، کشته شده بود یا صاحبش پیاده شده بود وجنگ می‌کرد وآنرا رها کرده بود؟

گوید: پیش رفتم ولگام اسب راگرفتم وبادر رکاب کردم وبرآن نشستم.

گوید: یاران معقل به من حمله‌آوردند وپیش من رسیدند من به پهلوی اسب

زدم که به خدا بهترین اسب بود، تنی چند از آنها با اسب از دنبال من تاختند اما به من نرسیدند. اسب را همچنان تاختم و این به هنگام شب بود و چون پنداشتم که آنها را پشت سر نهاده‌ام و ایمن شدم، بر آن آهسته و ملایم می‌رفتم. همچنان می‌رفتم تا به یکی از بومیان رسیدم و گفتم پیش روی من برو تا مرا به راه بزرگ، راه کوفه، برسانی، و او چنان کرد، به خدا چیزی نگذشت که به کوثی رسیدم. برفتم تا به جایی رسیدم که رود پهن و فراخ بود و اسب را در رود راندم و از آنجا عبور کردم. آنگاه برفتم تا به دیر کعب رسیدم، پیاده شدم و اسب خویش را بستم و راحتی دادم، آنگاه چرتی زدم و خیلی زود برخاستم و بر پشت اسب نشستم و لختی از شب برفتم. پس از آن باقی مانده شب شتری گرفتم و نماز صبح را در مزاحمیه دو فرسخی قبیسن بگزدم، آنگاه برفتم و هنگام بر آمدن روز وارد کوفه شدم. همسالدم شریك بن سلمه محاربی پیش من آمد که خبر خویش و خبر یارانش را با وی بگفتم و از او خواستم که مغیرة بن شعبه را ببیند و برای من از او امان بگیرد.

گفت: «ان شاءالله امان خواهی یافت که بشارت آورده‌ای. به خدا همه شب در اندیشهٔ کار این قوم بوده‌ام.»

گوید: پس شریك محاربی برون شد و با شتاب پیش مغیرة بن شعبه رفت و اجازهٔ ورود یافت و گفت: «بشارتی آورده‌ام و حاجتی دارم حاجتم را بر آر تا بشارت را بگویم.»

گفت: «حاجتت برآورده شود، بشارت را بگوی.»

گفتم: «اینکه عبدالله بن عقبهٔ غنوی را که با این قوم بوده امان دهی.»

گفت: «به خدا دوست داشتم همهٔ آنها را پیش من آورده بودی که امانشان می‌دادم.»

گفت: «بشارت که همهٔ آن قوم کشته شدند، یار من با آنها بوده و چنانکه به من گفته جزوی کسی از آنها جان نبرده.»

گفت: «معقل‌بن‌قیس چه شده؟»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد وی از کار یاران ما خبر ندارد.»

گوید: هنوز این سخن به سر نبرده بود که ابوالرواغ ومسکین بن‌عامر با بشارت ظفر آمدند وخبر آوردند که معقل‌بن‌قیس ومستورد بن‌علفه سوی همدیگر رفته بودند، مستورد نیزه به دست داشت ومعقل شمشیر، روبه‌رو شدند، مستورد نیزه را درسینهٔ معقل فروبرد چنانکه سر نیزه از پشت وی درآمد، معقل نیزباشمشیر به سراوزد چنانکه شمشیر در مغز فرورفت وهردو بیجان بیفتادند.

حصیرة‌بن‌عبدالله به‌نقل‌از پدرش گوید: وقتی مستوردبن علفه را که درساباط فرودآورده بودیم دیدیم که سوی پل آمد وآنرا برید پنداشتیم که می‌خواهد به‌طرف ما عبور کند.

گوید: از سیاهچال ساباط سوی صحرای میان مدایـن و ساباط آمدیم و آرایش گرفتیم و آماده شدیم، اما مدتی گذشت ودیدیم‌شان که سوی ما آیند.

گوید: پس ابوالرواغ گفت: «ایشان کاری داشته‌اند، کسی هست که‌ازکار آنها برای ما خبر آرد.»

گفتم: «من وعبیده بن‌ابی‌اشاعة ازدی می‌رویم وخبرمی‌گیریم وبرای تـو می‌آریم.»

گوید: براسبهامان به پل نزدیك شدیم ودیدیم که آنرا بریده‌اند وپنداشتیم که آنها پل را از ترس ما بریده‌اند وبازگشتیم‌ومی‌تاختیم تا پیش‌یارمان رسیدیم وآنچه را دیده بودیم با وی بگفتیم.

گفت: «حدس شما چیست؟»

گفتیم: «پل را از ترس ما بریده‌اند کسه خدا ترس ما را در دلشان افـکنده است.»

گفت: «به جان خودم این قوم به قصد قرار بیرون نشده بودند، بلکه با شما

خدعه کرده‌اند، می‌شنوید، به خدا آنها گفته‌اند که معقل نخبهٔ یاران خویش را سوی شما فرستاده اگر توانستید این جمع را در جایشان رها کنید وشتابان سوی معقل و یاران وی روید که آنها را غافل وعطشش خواهید یافت. پس پل را بریدند که شمارا به‌کار پل سرگرم کنند وسوی آنها نروید تا سالارتان را غافلگیر کنند. شتاب کنید، شتاب کنید.»

گوید: در دل ما افتاد که آنچه گفته بود درست بود. به مردم دهکده بانگ زدیم که شتابان سوی ما آمدند وبه آنها گفتم: «زود پل را ببندید وتیرغیشان کنید و چیزی نگذشت که از بستن پل فراغت یافتند که بر آن عبور کردیم و شتابان به دنبال آنها رفتیم وبه چیزی نمی‌پرداختیم ازپی آنها بودیم وپیوسته بسه پرسش بودیم ،» می‌گفتند: «همین جلو شما هستند. رسیدید، نزدیك شمایند.»

گوید: به خدا همچنان به تعقیبشان بودیم ومی‌خواستیم به یاران معقل برسیم، نخستین کسانی که به ما رسیدند پراکندگان قوم بودند که فرار می‌کردند و کس سرکس نداشت. ابورواغ جلوشان رفت وبانگ زد: «سوی من آیید ، سوی من آیید؟»

وکسان سوی وی آمدند وبه اوپناه‌بردند.

گفت: «وای شما چه خبر است؟»

گفتند: «نمی‌دانیم ناگهان خوارج را دیدیم که‌در اردوگاه ما بودند مابراکنده بودیم به ما حمله‌آوردند ومیانمان تفرقه انداختند.»

گفت: «امیر چه کرد؟»

یکی می‌گفت: «پیاده شد ومی‌جنگید»

یکی می‌گفت: «به نفار من کشته شد»

گفت: «ای مردم با من بازگردید، اگر سالار خویش را زنده یافتیم همراه وی جنگ می‌کنیم، اگر دیدیم که هلاك شده، با خوارج می‌جنگیم که مابکه‌سواران

این شهریم و برای مقابلهٔ این دشمن انتخاب شده‌ایم نظر حاکم شهر را با خودتان بد نکنید. از مردم شهر چیزی نمی‌گوییم، به خدا اگر به آنها رسیدید و معقل را کشته‌اند نباید از آنها جدا شوید تا انتقام بگیرید یا جان بدهید. به برکت خدا حرکت کنید.»

گوید: آنها روان شدند، ما نیز روان شدیم. ابوالرواغ به هرکس از فراریان می‌رسید بانگ می‌زد و او را باز می‌گردانید، به سران اصحاب خویش بانگ زد و گفت: «به صورت این کسان بزنید و برشان گردانید.»

گوید: پیش می‌رفتیم و کسان را باز می‌گردانیدیم تا به اردوگاه رسیدیم و پرچم معقل‌بن‌قیس را دیدیم که افراشته بود، دویست کس با وی بودند، همه یکه‌سواران و سران قوم، همگی پیاده بودند و به سختی می‌جنگیدند، و چون نزدیک آنها رسیدیم خوارج را دیدیم که نزدیک بود بر یاران ما غلبه کنند، یاران ما پامردی می‌کردند و با آنها می‌جنگیدند، و چون ما را بدیدند پیش رفتند و به خوارج حمله بردند که کمی عقب رفتند تا به آنها رسیدیم. ابوالرواغ معقل را دید که پیش می‌رفت و یاران خود را ملامت می‌کرد و ترغیب می‌کرد. بدو گفت: «تو زنده‌ای، عمرو خالم به فدایت.»

گفت: «آری، و به خوارج حمله برد.»

ابوالرواغ به یاران خویش بانگ زد: «مگر نمی‌بینید که سالارتان زنده است، به این قوم حمله کنید.»

گوید: پس او حمله برد، ما نیز همگی به خوارج حمله بردیم.

گوید: سواران آنها را سخت بکوفتیم، معقل و یارانش نیز به آنها حمله بردند. مسور دپیاده شد و به یاران خود بانگ زد: «ای گروه جانفروختگان، زمین! زمین! قسم به خدا که بهشت است، قسم به خدایی که خدایی جز او نیست از آن کسی است که با نیت پاک در پیکار و مقابلهٔ این ستمکاران کشته شود.»

گوید: همه‌شان پیاده شدند، ما نیز همگی پیاده شدیم و با شمشیر های کشیده سوی وی رفتیم و مدتی از روز را به سختی جنگیدیم. آنگاه مسئورد به معقل بانگ زد که ای معقل هماورد من شو.

گوید: معقل سوی وی رفت، بدو گفتیم: «ترا به خدا سوی این سگ که خدایش از جان نومید کرده مرو.»

گفت: «نه به خدا، هرگز کسی مرا به هماوردی نخوانده که نپذیرم» و با شمشیر سوی وی رفت، آن دیگری با نیزه سوی وی آمد. به او بانگ زدیم: «با نیزه‌ای همانند نیزه‌اش با او مقابله کن.» اما نپذیرفت.

گوید: مسئورد پیش آمد و ضربتی بزد که سر نیزه از پشتش در آمد. معقل نیز اورا با شمشیر بزد چنانکه شمشیر در مغزش فرورفت و بی‌جان بیفتاد. معقل نیز کشته شد. هنگامی که به هماوردی او می‌رفت به ما گفت: «اگر کشته شدم امیر شما عمرو بن محرز سعدی مذاری است.»

گوید: وقتی معقل هلاک شد، عمرو بن محرز پرچم را بگرفت. عمرو گفت: «اگر کشته شدم ابوالرواغ را سالار کنید، اگر ابوالرواغ نیز کشته شد سالارتان مسکین بن عامر است.» وی آنوقت جوانی نورس بود. آنگاه با پرچم حمله برد و به کسان دستور داد که حمله برند و چیزی نگذشت که همه را بکشتند.

از حمله حوادث این سال آن بود که عبدالله بن عامر، عبدالله بن خازم بن ظبیان را ولایتدار خراسان کرد و قیس بن هیثم از آنجا بیامد و چنانکه در روایت مقاتل بن حیان آمده سبب آن بود که قیس بن هیثم خراج را دیر فرستاد و ابن عامر می‌خواست اورا معزول کند.

گوید: ابن خازم به ابن عامر گفت: «مرا ولایتدار خراسان کن که کار آنجا را سامان دهم و قیس را از پیش بردارم.»

ابن عامر فرمان نوشت یا می‌خواست بنویسد. قیس خبر یافت که ابن عامر از

او آزرده که خرمشوی نداشته ودرپیشکش دادن امساك کرده واین‌خازم را ولایتدار کرده واز این‌خازم بیمناك شد که وی را به زحمت افکند وبه محاسبه کشاند و خراسان‌را رها کرد که‌بیامد وخشم‌ابن عامر بیفزود وگفت: «مرزرا رها کردی‌اه واورا بزد وبه‌زندان کرد ویکی ازبنی‌یشکر را به خراسان فرستاد.

ابومخنف‌گوید: وقتی ابن‌عامر قیس‌بن‌هیثم را معزول کرده، اسلم بسن زرعه کلابی را فرستاد.

ابوعبدالرحمان تقفی‌گوید: ابن‌عامر در ایام معاویه، قیس‌بن‌هیثم را عامل خراسان کرد. ابن‌خازم بدوگفت: «مردی ناتوان را به خراسان فرستاده‌ای، بیم‌دارم اگر جنگی رخ دهد مردم را به هزیمت دهد وخراسان تباه شود ودایان تسو رسوا شوند.»

ابن‌عامرگفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «فرمانی برای من بنویس که اگر اواز مقابل دشمن بازآمد، من به جای اوباشم.»

گوید: ابن‌عامر بنوشت. پس‌ازآن‌چنان شد که جمعی از طخارستان‌شوریدند و قیس‌بن‌هیثم به مشورت پرداخت. ابن‌خازم بدوگفت باز گردد تا همه جوانب کار وی فراهم‌آید.

قیس حرکت‌کرد وچون یك یا دومنزل از محل خویش دورشد ابن‌خازم فرمان خویش را درآورد وبه‌کار مردم پرداخت وبا دشمن مقابله‌کرد و هزیمتشان کرد.

گوید: وقتی خبر بدوشهر، وبه شام‌رسید قیسیان خشم‌آوردند و گفتند با قیس وابن‌عامر خدعه‌کرد ودر این باب بکوشیدند تاآنجاکه شکایت پیش معاویه بردند. معاویه‌کس فرستاد واورا پیش خواند که بیامد ودر مورد سخنانی که‌گفته بودند عذرگویی کرد.

معاویه بدو گفت: «فردا به پاخیز و عذر خویش را با مردم بگوی»

گوید: ابن‌عازم پیش یاران خویش رفت و گفت: «به من گفته‌اند سخن کنم اما من سخندان نیستم، اطراف منبر بنشینید و چون سخن کردم تصدیقم کنید.»

گوید: روز بعد برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد. آنگاه گفت: «زحمت سخن کردن را امامی تحمل می‌کند که از آن ناچار باشد یا احمقی که سرش آشفته و باك ندارد که از آن چه درآید، من هیچیك از این دو نیستم، هر که مرا شناسد داند که من فرصتها را نیك شناسم و سوی آن جهش کنم، با مهلکه‌ها مقابله کنم، دسته‌ها را راه برم، و تقسیم به عدالت کنم. شما را به خدا هر که این را می‌داند تصدیقم کند.»

یارانش از اطراف منبر گفتند: «راست گفتی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، تو نیز از جمله کسانی که قسمشان دادم، آنچه را می‌دانی بگوی.»

معاویه گفت: «راست گفتی.»

یکی از مشایخ بنی‌تمیم به نام معمر گوید: قیس بن هیثم از مزاحمت ابن‌عازم از خراسان بیامد.

گوید: ابن‌عامر یکصد به او زد و ریشش را بکند و به زندان کرد.

گوید: آنگاه مادرش از ابن‌عامر خواست که او را درآورد.

در این سال چنانکه گفته‌اند: مروان بن حکم سالار حج بود، وی عامل مدینه بود. عامل مکه خالد بن عاص بن هشام بود، عامل کوفه مغیرة بن شعبه بود، قضای آنجا با شریح بود، عامل بصره و فارس و سیستان و خراسان عبدالله بن عامر بود، قضای آنجا با عمیر بن یثربی بود.

آنگاه سال چهل و چهارم درآمد.

سخن از حوادث سال چهل‌وچهارم

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمانان با عبدالرحمان بن‌ولید به دیار روم رفتند وزمستان را آنجا گذرانیدند، ونیز غزای بسرین ابی‌ارطاة‌بود به‌دریا، در همین سال‌معاویه عبدالله‌بن عامر را از بصره معزول کرد.

سخن از سبب عزل ابن‌عامر

سبب قضیه این بود که ابن‌عامر مردی نرمخوی وبخشنده بود و ازبیخردان جلوگیری نمی‌کرد وبه همین سبب در ایامی که عامل معاویه بود بصره به تباهی رفت.

یزید باعلی گوید: ابن‌عامر پیش زیاد از فسادکسان و ظهور خباثت شکوه کرد.

زیادگفت: «تیغ در آنها نه.»

گفت: «خوش ندارم آنها را اصلاح کنم وخویشتن را تباه»

ابوالحسن گوید: ابن‌عامر نرمخوی وآسان‌گیر بود و درکار ولایتداری سهل انگار، در حکومت وی عقوبت نبود ودست دزد بریده نمی‌شد. در این باب با وی سخن کردند، گفت: «مرا باکسان الفت است، چگونه درکسی بنگرم که دست پدر وبرادرش را بریده‌ام؟»

مسلمة‌بن محارب گوید: ابن‌کوا پیش معاویه رفت. نام ابن کوا عبدالله بن اوفی بود، معاویه از اودربارهٔ کسان پرسید. ابن کوا گفت: «اما مردم بصره بیخردان بر آن چیره‌اند وعامل آنجا ناتوان است.»

گوید: سخن ابن‌کوا به‌ابن‌عامر رسید وعاقبل‌بن‌عوف بشکری راکه‌میان‌وی وابن‌کوا دشمنی بود عامل خراسان کرد.

ابن‌کوا گفت: «بچه مرغ مرا کمتر می‌شناسد. مگر پنداشته که ولایتداری عقیل برخراسان مرا آزرده می‌کند. دلم می‌خواست همهٔ بشکریان روی زمین با من دشمنی داشتند واوعاملشان‌می‌کرد.» پس از آن معاویه ابن‌عامر را عزل کرد وحارث ابن‌عبدالله ازدی را فرستاد.

قحذمی گوید: ابن‌عامر گفت: «کدامیك ازمردم باابن‌کوادشمنتر است؟»

گفتند: «عبدالله‌بن‌ابی‌شیخ»

گوید: ابن‌عامر اورا ولایتدار خراسان کرد واین‌کوا آن سخن بگفت.

ابی‌عبدالرحمان اصفهانی گوید: ابن‌عامر کسانی را پیش معاویه فرستادکه با فرستادگان کوفه یکجا پیش اورسیدند، ابن‌کوا یشکری نیز جزوآنها بود. معاویه دربارهٔ عراق و بخصوص مردم بصره از آنها پرسید.

ابن‌کوا گفت: «ای‌امیرمومنان، مردم بصره را بیخردانشان مرعوب کرده‌اند وحاکمشان ناتوان است.» وابن‌عامر را به ناتوانی منسوب داشت وتحقیر کرد.

معاویه‌گفت: «از مردم بصره در حضورشان سخن می‌کنی؟»

گوید: وچون فرستادگان سوی بصره باز رفتند این سخن را با ابن عامر بگفتند که خشمگین شد وگفت: «کدام یك از مردم عراق در دشمنی ابن‌کوا سر سخت‌تر است؟»

بدوگفتند: «عبدالله‌بن ابی‌شیخ یشکری» که اورا ولایتدار خراسان کرد واین سخن به‌ابن‌کوا رسیدو آن سخن بگفت.»

علی گوید: وقتی ابن‌عامر درکار حکومت ناتوانی کرد وکار بصره آشفته‌شد، معاویه بدوناه نوشت که پیش وی رود.

ابوالحسن گوید: این به سال‌چهل‌وچهارم بود، وابن‌عامر، قیس‌بن‌هیثم را در

بصره جانشین کرد و پیش معاویه رفت که اورا به کارش باز گردانید و چون با وی وداع می‌کرد، معاویه گفت: «از تو سه چیز می‌خواهم بگو از آن تست.»

گفت: «از آن تست، مرا پسرام حکیم می‌گویند.»

گفت: «کار حکومت را پس دهی و خشمگین نشوی.»

گفت: «چنین کردم.»

گفت: «ملك عرفات را به من ببخشی.»

گفت: «ببخشیدم.»

گفت: «خانهٔ مکه‌ات را به من ببخشی.»

گفت: «ببخشیدم»

گفت: «از خویشاوند رعایت بینی»

گوید: آنگاه ابن‌عامر گفت: «ای امیرمؤمنان، من نیز سه چیز از تو می‌خواهم، بگو از آن تست.»

گفت: «از آن تست، مرا پسر هند می‌گویند.»

گفت: «ملك عرفه را به من پس دهی.»

گفت: «دادم»

گفت: «هیچیك از عاملان مرا به حساب نکشی و در هیچ مورد از من باز خواست نکنی.»

گفت: «پذیرفتم»

گفت: «ودختر خویش هند را زن من کنی»

گفت: «کردم.»

گوید: به‌قولی معاویه‌به‌و گفت: «یکی را انتخاب کن یا از تو باز خواست کنم و در بارهٔ آنچه به دست رسیده به حسابت کشم و به کارت باز نگردانم، یا آنچه را گرفته‌ای به تو را گذارم و کناره‌گیری.» ابن‌عامر پذیرفت که کناره گیرد و معاویه از

او در گذرد.

در این سال، چنانکه گفته‌اند، معاویه نسب زیاد بن سمیه را به پدر خویش ابی‌سفیان پیوست.

عمرو بن شبه گوید: گویند وقتی زیاد پیش معاویه آمد، یکی از عبید القیس با وی بود که به زیاد گفت: «ابن عامر منتی بر من دارد، اگر اجازه دهی پیش وی روم.»

زیاد گفت: «به شرط آنکه آنچه را میان او و تو می گذرد به من بگویی.»

گفت: «خوب.»

زیاد به او اجازه داد که برفت. ابن عامر بدو گفت: «می، می، پسر سمیه کارهای مرا تقبیح می کند و از عاملان من بدمی گوید، می‌خواهم قسم خورانی از قریش بیارم که قسم یاد کنند که ابوسفیان سمیه را ندیده بود.»

گوید: وقتی آن مرد باز گشت، زیاد از او پرسش کرد و نخواست با او بگوید، اما زیاد اورا رها نکرد تا گفتهٔ ابن عامر را با وی بگفت و زیاد این را با معاویه بگفت. معاویه نیز به حاجب خویش گفت: «وقتی ابن عامر آمد پای در اول به چهرهٔ مرکب او بزن.»

گوید: حاجب چنان کرد، ابن عامر شکایت پیش یزید برد که بدو گفت: «آیا دربارهٔ زیاد چیزی گفته‌ای؟»

گفت: «آری.»

گوید: «پس یزید با وی سوار شد و اورا به نزد معاویه برد و چون معاویه ابن عامر را بدید برخاست و به درون رفت. یزید به وی گفت: «بنشین.» مگر چقدر می‌توانند در خانه بنشینند و از مجلس خود بمانند؟»

گوید: و چون دیر بماندند معاویه درآمد چوبی به دست داشت که به درها می‌زد و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ما روشی داریم

«شما نیز روشی دارید

«ورفیقان این را دانند»

آنگاه بنشست و گفت: «ای ابن‌عامر، تو در بارهٔ زیاد بدان گونه سخن کرده‌ای، به‌خدا عریان دانند که من در جاهایت از همه‌شان نیرومندتر بودم و اسلام مرا نیرو افزود، من به وسیلهٔ زیاد فزونی نگرفتم و نیرومند نشدم ولی حقی داشت که به وی دادم.»

ابن‌عامر گفت: «ای امیرمؤمنان، چنان کنم که زیاد خوش دارد.»

گفت: «ما نیز چنان کنیم که تو خوش داری.»

گوید: «ابن‌عامر پیش زیاد رفت و اورا راضی کرد.»

ابواسحاق گوید: رفتی زیاد به کوفه آمد، گفت: «در بارهٔ کاری آمده‌ام که به خاطر شما می‌خواهم.»

گفتند: «هرچه می‌خواهی بگوی.»

گفت: «نسب مرا به معاویه پیوند دهید»

گفتند: «شهادت ناحق نمی‌دهیم»

گوید: آنگاه زیاد سوی بصره رفت و یکی به تبع او شهادت داد.

در این سال معاویه سالار حج بود.

در همین سال مروان برمحراب اطاقك ساخت. معاویه نیز چنانکه گویند در شام ساخت.

عاملان ولایات در این سال همان عاملانی بودند که گفتیم در سال چهل‌وسوم عاملی داشته بودند.

آنگاه سال چهل‌وپنجم در آمد.

سخن از حوادثی که در سال چهل و پنجم رخ داد

از جمله حوادث سال این بود که معاویه حارث‌بن‌عبدالله ازدی را بر بصره گماشت، و این در آغاز سال بود، حارث چهارماه در بصره بود پس از آن معزول شد.

گوید: به قولی وی حارث‌بن‌عمرو‌بن‌عبد بود و از مردم شام بود معاویه‌ابن‌عامر را عزل کرده بود که زیاد را ولایتدار کند و حارث را چون اسب محلل * کرد.

گوید: حارث، عبدالله‌بن‌عمرو ثقفی را برنگهبانی خویش گماشت پس از آن معاویه وی را برداشت و زیاد را ولایتدار کرد.

سخن از ولایتداری زیاد بر بصره

علی گوید: وقتی زیاد به کوفه آمد مغیره پنداشت که به ولایتداری کوفه آمده. زیاد در خانهٔ سلیمان‌بن‌ربیعهٔ باهلی اقامت گرفت. مغیره وائل‌بن حجر حضرمی را به نزد او فرستاد و گفت: «مقصود وی را بدان».

گوید: وائل پیش او رفت و چیزی از او نتوانست دانست، از پیش وی برون شد و قصد رفتن پیش مغیره داشت. وی فال بین بود و کلاغ سیاهی را دید که بانگ می‌زد. پس سوی زیاد برگشت و گفت: «ای ابوسفیره این کلاغ سیاه ترا از کوفه سفری می‌کند».

گوید: آنگاه پیش مغیره رفت. همانروز فرستاده معاویه پیش زیاد آمد که

* محلل اسب سوم مسابقه است که نقش عمده‌ای ندارد.

سوی بصره حرکت کن.

معبدبن‌خالد جدلی گوید: زیاد کسه او را پسر ابوسفیان می‌گفتند، از پیش معاویه سوی ما آمد و در خانه سلمان‌بن ربیعه باهلی اقامت گرفت و منتظر دستور معاویه ماند.

گوید: مغیرة‌بن شعبه خبر یافت که وی امیر کوفه بود که زیاد منتظر است دستور امارت وی بر کوفه برسد، پس قطن‌بن‌عبدالله حارثی را پیش خواند و گفت: «کار نیکی توانی کرد؟ به‌کار کوفه برسی تا من از پیش امیرمؤمنان بیایم؟»

گفت: «این کار از من ساخته نیست»

گوید: مغیره عیینة بن‌نحاس عجلی را پیش خواند و همان کار را بر او عرضه کرد که پذیرفت. آنگاه مغیره سوی معاویه روان شد و چون معاویه این بشنید از حیله‌گری وی بیمناک شد و گفت: «ای ابوعبدالله به‌کارت باز گرد.»

اما مغیره نپذیرفت و معاویه بیشتر بدگمان شد و او را به‌کارش باز گردانید.

گوید: مغیره شبانگاه بیامد، من بالای قصر به کشیک بودم و تنی در را بکوفت. او را نشناختم و چون بیم کرد که سنگی بر او اندازم نام خویش را بگفت و من فرود آمدم و خوش آمد گفتم و سلام گفتم.

گوید: به من گفت: «پیش پسر سمیه رو و راهش بینداز که تا صبح آن سوی پلی باشد.»

گوید: پیش زیاد رفتیم و بیرونش کردیم و پیش از صبحگاه آنسوی پلش انداختیم.»

هدلی گوید: معاویه، زیاد را عامل بصره و خراسان و سیستان کرد پس از آن هند و بحرین و عمان را نیز به او داد. زیاد در آخر ماه ربیع‌الآخر یا اول جمادی‌الاول سال چهل و پنجم به بصره آمد که قحط در آنجا رایج و غلبه بود.

گوید: سخنرانی ناقصی کرد که ضمن آن حمد خدای نکرد. به فولسی حمد

خدای کرد، چنین گفت:

«حمد خدای را تمام و احسان او را مستلت مزید نعمت از او «داریم، خدایا چنانکه نعمتها را روزی ما کرده‌ای، شکر نعمتهای خویش «را نیز به ما الهام کن. اما بعد، جهالت کامل و گمراهی کور و دیباجهٔ «آتش افروز که شعلهٔ آن دوام گیرد، اعمالیست که بیخردان شما می کنند و «خردمندانتان تحمل می کنند، کارهای حیرت زایی که کوچک مرتکب «می‌شود و بزرگ از آن باک ندارد. گویی آیات خدا را نشنیده اید و کتاب «خدا را نخوانده‌اید که به دوران ابدی پایان ناپذیر، اهل اطاعت، ثواب «کریم دارند و اهل معصیت، عذاب الیم. مگر چنانید که دنیا چشمتان را «بسته و شهوات گوشتان را مسدود کرده و فانی را بر باقی مرجح داشته‌اید «و نمی‌دانید که شما در اسلام حوادث بی‌سابقه آورده‌اید که این روسبی «خانه‌ها و ضعیفان غارت شده را، به شمار نه چندان کم، در روز روشن «ندیده گرفته‌اید. مگر کسانی نبوده‌اند که گمراهان را از شروری و غارتگری «دور بدارند، خویشاوندی را پیش انداخته‌اید و دین را دور افکنده‌اید. «عذر نامعقول گویید و دزد را حمایت کنید، هر کدامتان از بیخرد خویش «دفاع می کنید، گویی نه بیم عقاب دارید نه امید معاد. شما خردمندان «نه‌اید، پیرو بیخردان شده‌اید و آنها دلیر از حمایت شما. حرمتهای اسلام «را شکسته‌اید و پشت سر شما به زبالهدانهای گناه ره یافته‌اند که خوردن و «نوشیدن بر من حرام است تا آن را به ویرانی دهم و با زمین یکسان کنم و «بسوزم. چنین می‌بینم که این کار در مرحله آخر به صلاح نیاید جز به «همان وسیله که در مرحلهٔ اول به صلاح آمده بود، یعنی اوضاع می ضعف و شدت «عمل بی‌جباری و زور. به خدا قسم که دوست را به جای دوست نمی گیرم، «مقیم را به جای رفته، و حاضر را به جای غایب و سالم را به جای بیمار،

«تا یکپنان برادر خویش را ببیند و گوید: سعدا فرار کن که سعید هلاك «شد یا به استقامت آید. دروغ منبر شهره می‌ماند. اگر دروغی از من «بشنوید نافرمانی من برشما رواست. هر که شبانگاه به اوتاد من «دشنام خسارت اویم. شبروی موقوف که هر شب روی را پیش من آرند «بخونش بریزم. در این مورد چندان مهلتتان می‌دهم که نعبر به کوفه رود «و پیش من آید. دعوت جاهلیت هر وقت که هر که چنین کند زبانش رامی برم. «تازه‌ها آورده‌اید که نبوده ۱۰ نیز برای هرگناهی عقوبتی نهاده‌ایم، هر که «دکسانی را غرق کند، غرقش کنم، هر که بر کسانی آتش افروزد اورا «بسوزیم، هر که به خانه‌ای نقب زند به قلبش نقب زنم، هر که قبری را «بشکافد زنده به‌گورش کنم، دستها و زبانهای خویش را از من بدارید «تا دست و آزار خویش را از شما بدارم. هر کس از شما کاری به خلاف «رفتار عامه کند گردنش را می‌زنم. میان «ن» و بعضی کسان دشمنی‌ها بوده «که آنرا پشت گوش انداخته‌ام وزیر پا افکنده‌ام، هر کس از شما نکوکار «بوده نکویی بیشتر کند و هر که بدکار بوده از بدی چشم بپوشد. اگر «بدانم که یکی از دشمنی من در تب و تاب است پوششی از او برنگیرم «و پرده‌ای از او برندارم تا عمل خویش را بنماید و چون بنمود مهلتش «ندهم. کارهای خویش را دیگر کنید و با خویشتن کمك کنید. بسا کس که «واز آمدن ما دلگیر شده و خرسند خواهد شد و بسا خرسند که دلگیر خواهد «شد.

«ای مردم امان امیران شما شده‌ایم و جانبانتان، به قدرتی که خدایمان «داده راهتان می‌بریم و به کمك خدایی که خدای به ما سپرده از شما حمایت «می‌کنیم. ما را بر شما حق شنوایی و اطاعت در مورد چیزهای که بخواهیم «و شما را بر ما حق عدالت است مورد چیزهای که به عهده داریم،

«بوسیلهٔ نیکخواهی سزاوار عدالت وغنیمت ما شوید، بدانید که درهسر «چه قصور کنم از سه چیز قصور نمی‌کنم: از حاجتمندتان رونمی پوشم «وگرچه هنگام شب آید. روزی ومقرری را عقب نمی‌اندازم. بجنگ «رفتگان را دیر نمی‌دارم. از خدا بخواهید که پیشوایانتان را قرین صلاح «بدارد که راهبران ادبگران شمایند و پناهگاهتان که سوی آن پناهنده «شوید. وچون به صلاح آیند آنها نیز به صلاح آیند. دشمنی آنها را بدل «مگیرید که خشمتان فزون شود وغمتان دراز شود وحاجتتان برنیاید و «اگر به نتیجه رسد برایتان مایهٔ شر شود، از خدا می‌خواهم که همه را «بر همه کمك کند. وقتی دیدید کاری را دربارهٔ شما اجرا می‌کنم اجرای «آن کنید وگرچه مایهٔ زبونی شما شود. از میان شما کشتگان بسیار خواهم «داشت، هر کدامتان بپرهیزد که مبادا از کشتگان من باشد.»

گوید: عبدالله‌بن‌اهتم به پا خاست و گفت: «ای امیر، شهادت می‌دهم که ترا حکمت وگفتار قاطع داده‌اند.»

گفت: «دروغ گفتی آن پیمبر خدا داود علیه‌السلام بود.»

احنف گفت: «ای امیر گفتی ونکو گفتی، تنا از پس امتحان است وستایش از پس بخشش، مانا نگوییم تا امتحان کنیم.»

زیاد گفت: «سخن راست آوردی.»

ابوبلال مرداس‌بن ادیه برخاست و آهسته گفت: «خدا جز آن گفته که تو می‌گویی، خدای عزوجل گوید: وابراهیم الذی وفی، الاتزر وازرة وزر اخری وان لیس للانسان الا ما سعی.»[1]

یعنی: و(صحیفه های) ابراهیم که وفا کرد (به او) خبر نداده‌اند که هیچ باربرداری بارگناه دیگری را برندارد و انسان جز حاصل کوشش خویش چیزی

۱ــ سوره نجم ۵۳ آیه‌های ۳۷ و ۳۸ و ۳۹

ندارد. وخدا بما وعده‌ای بهتر از وعدهٔ تو داده.

زیاد گفت: «سوی آنچه تو و یارانت می‌خواهید راهی نمی‌یابیم جز آنکه در خون فرو رویم.»

شعبی گوید: هرگز نشنیدم که کسی سخن گوید و نکو گوید جز اینکه می‌خواستم خاموش شود مبادا به‌یدافتد، به‌جز زیاد که هرچه بیشتر می‌گفت نکوتر می‌گفت.

مسلمه گوید: زیاد، عبدالله‌بن‌حصن را بر نگهبانی خویش گماشت و مردم را مهلت داد تا خبر به‌کوفه رسید و وصول خبر بدو رسید. نماز عشا را عقب می‌انداخت تا آخرین نمازگزار باشد، آنگاه نماز می‌کرد و یکی را می‌گفت که سورهٔ بقره و معادل آن را بخواند و آهسته بخواند و چون به سر می‌برد مهلت می‌داد چندان که به نظر وی یکی به خربه توانست رسید، آنگاه سالار نگهبانی خویش را می‌گفت برون شود که می‌رفت و هر که را می‌دید می‌کشت.

گوید: شبی پله بدوی را گرفت و پیش زیاد آورد که بدو گفت: «بانگ را شنیدی؟»

گفت: «نه به خدا شبرده‌سی آوردم، شب مرا گرفت به ناچار به گوشه‌ای رفتم و ماندم که صبح شود و از آنچه امیر کرده خبر ندارم.»

گفت: «به‌گمانم راست می‌گویی اما کشتن تو به صلاح این امت است» و بگفت تا گردنش را بزدند.

گوید: زیاد نخستین کسی بود که کار حکومت را قوام داد و شاهی معاویه را استوار کرد و مردم را به اطاعت واداشت و به عقوبت پرداخت و شمشیر کشید و به‌پندار مواخذه کرد و به‌گمان عقوبت داد. در ایام حکومتش مردم از او سخت بیمناک بودند و از همدیگر ایمن شدند تا آنجا که چیزی از مرد یا زنی می‌افتاد و کسی

متعرض آن نمی‌شد تا صاحبش بیاید و آنرا برگیرد. زن شب در خانه می‌خفت و در نمی‌بست. مردم را چنان راه بردکه کس مانند آن ندیده بود، وچنان از اوبیم‌داشتند که از هیچکس پیش از او نداشته بودند. مقرری خوب داد و مدینةالرزق‌را بنیان کرد.

گوید: زیاد صدای زنگی از حانهٔصبر شنیدوگفت: «این چیست؟»

گفتند: «نگهبان است»

گفت: «ازاین کاردست بدارد آنچه من‌از استخر می‌گیرم در گروچیزی است که از اوبیرند»

گوید: زیاد نگهبانان را چهارهزار کرد وعبدالله‌بن حصن یکی ازبنی‌عبیدبن ثعلبه صاحب‌گورستان ابن حصن‌وجعدبن قیس نمیمی، صاحب طاق‌الجعد، را به سالاری نگهبانان‌گماشت‌که هردوبه‌کار نگهبانان می‌پرداختند. یك روزکه زیاد بد راه بود وآنها پیش روی وی می‌رفتند وهرکدام نیزه‌کوتاهی به دست داشتند جلو روی زیاد منازعه‌کردند. زیادگفت: «ای جعد نیزه‌راابینداز» واوبینداخت وناوقتی زیاد بمرد ابن‌حصن سالار نگهبانان بود.

گوید: کار فاسقان را به جعد سپردکه به جستجوی آنها می‌پرداخت.

گوید: به زیادگفتند: «راهها نا امن است»

گفت: «عجالة به‌کار شهر می‌پردازم تا برآن تسلط یابم و سامان دهم، اگر شهر زیر تسلط من نباشد جای دیگر را زیر تسلط نمی‌توان‌آورد»

گوید: «وچون شهر را سامان داد به نواحی دیگر پرداخت وبه‌نظام‌آورد. می‌گفت: اگر از اینجا تا خراسان ریسمانی گم شود، می‌دانم کی‌گرفته است.»

گوید: پانصد کس‌از مشایخ بصره را جزوباران خویش نوشت واز سیصد تا پانصد مقرری داد.

حارثةبن بدرغدانی دراین باره شعری‌گفت باین‌مضمون:

«کی خبر از من به نزد زیادمی برد؟
«که نیکو امیریست و خلیفه را
«نیکو برادرست
«وقتی کارها پیش تو آید
«پیشوای عدالت وهست وخردی
«برادرت، پسر حرب، خلیفه خداست
«تو تو وزیر اویی ونیکو وزیری
«به دوستداری وی پاداش می‌دهی
«ودوستدار تو به اوج آرزو می‌رسد
«به فرمان خدای مظفری ومنصور
«وچون رعیت ستم کند، ستم نکنی
«واز دنیا هرچه بخواهند
«بدست تو، به‌طراوتی، روانست
«قسمت به مساوات می کنی
«که نه توانگر از ستم تو شکایت می کند
«نه فقیر.
«یاران رفاه‌انگیز بودی
«و به‌روزگاری آمدی
«که خبیث بود و بدی فراوان
«وهوسها کسان را پراکنده بود
«وکینه‌هاشان در دلهانهان نبود
«شهری و بدوی ومقیم ومسافر
«به‌ترس اندر بود

«وچون زیاد شمشیر خدای
«میان آنها بیاخاست
«نور وروشنی باگرفت
«توانایی که غافلگیر حوادث نمی‌شود
«ونمی‌نالد وپیرفرتوت نیست »

علی‌بن محمد گوید: زیاد از نفی چند یاران پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم کمک گرفت از جمله عمران‌بن حصین خزاعی که قضاوت بصره را به اوداد وحکم‌بن عمروغفاری که اورا ولایتدار خراسان کرد وسمرةبن جندب وانس‌بن مالك و عبدالرحمان‌بن سمره. عمران از اوخواست که از قضاوت معافش بدارد که معافش داشت وعبدالله‌بن‌فضاله لیثی وپس از اوبرادرش‌عاصم‌بن‌فضاله سپس زرارةبن‌اوفی جرشی را به قضاوت بصره گماشت.

خواهرزاده زن زیاد بود.

گویند: زیاد نخستین کسی بود که کسان را با نیزهٔ کوتاه پیش روی خود روان کرد وباگرز جلوی روی اوروان شدند وپانصد کشیك بان مقیم داشت وشیبان سعدی صاحب گورستان شیبان را به سالاری آنها گماشت که هیچ وقت مسجد راترك نمی‌کردند.

علی گوید: زیاد خراسان را چهار قسمت کرد: امیربن احمر یشکری را عامل مرو کرد.

خلیدبن‌عبدالله حنفی را عامل‌ابرشهر کرد.

قیس‌بن هیثم را عامل مروروذ وفاریاب وطالقان کرد.

---

* شاعر ننله که هم نفسان وی بدروزگاران کمیاب نبوده‌اند در مجلس زیادآش چیزی خورده وتکمی از عزا در آورده‌وهشتی درم گرفته‌وزیاد دوسیر زاده خولخوار را پیشوای هدایت دشمنیر خدای‌خوان داده که‌التمراءفی کل‌وادیهیهون.م

ونافع‌بن خالد طاحی را عامل هرات و بادغیس وقادس وپوشنگ کرد.

ابن‌ابی عمر، یکی از پیران ازدگوید: زیاد از نافع‌بن خالد آزرده شد واو را به زندان کرد ویکصد هزار به پای او نوشت وبه قولی هشتصدهزار. سبب آزردگی وی آن بود که یك میز پازهر که پایه‌های آن‌نیز پازهر بود برای‌نافع آوردند. نافع یك پایه رابرگرفت و پایهٔ طلایی‌به‌جای آن نهاد ومیزرا همراه‌یکی‌ازغلامان‌خودبه نام زیدکه‌عهده‌دار کارهای او بود برای‌زیاد فرستاد. زید از نافع بدگویی کرد وبه زیاد گفت: «به توخیانت‌ورزیدویکی‌ازپایه‌های‌میزرا برگرفت وبه‌جای آن‌پایهٔ طلانهاد.»

گوید: تنی چند از سران ازد از جمله سیف‌بن‌وهب معولی که مردی معتبر بود پیش زیاد رفتند ووقتی آنجارسیدند که زیاد مسواك می‌کرد وچون آنها را بدید. شعری به‌تمثیل خواند به این مضمون:

«جای اسپان مارا که به‌نزدیك پیچ‌بود

«بیادآروقتی که محتاج ما بودی»

گوید: اما ازدیان‌گویند این شعر راسیف‌بن وهب به‌وقت ورود به‌نزدزیاد به تمثیل خواند که او گفت: «بله.»

گوید: روزگاری رابیاد زیادمی‌آورد که‌صبروی راپناهی کرده‌بود. پس‌ازیاد مکتوب را خواست ونوشتهٔ آنرا با مسواك پاك کرد ونافع را از زندان درآورد.

مسلمه‌گوید: زیاد، نافع‌بن‌خالد طاحی وخلیدبن‌عبدالله حنفی وامیربن‌احمد یشکری‌را عزل کرد وحکم‌بن‌عمرورا برگماشت که‌نسب وی به‌نعیلةبن مالك می‌رسید. نعیله برادر غفاربن ملیك بود وچون‌اعقاب وی اندك بودند به‌تیره غفاریپوستند.

وهم مسلمه‌گوید: زیاد به حاجب خویش‌گفت: «حکم را به نزد من‌آر» منظورش حکم‌بن ابی‌العاص ثقفی بود.

حاجب برفت وحکم‌بن‌عمروغفاری را بدید واورا پیش زیاد برد. وی‌مردی معتبر بود وصحبت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم داشته بود، زیاد وی را عامل

خراسان کرد آنگاه به‌وی گفت: «ترا نمی‌خواستم، اما خداعزوجل ترا می‌خواست.»

ابوعبدالرحمان فقفی گوید: وقتی زیاد ولایتدار عراق شد حکم‌بن‌عمروغفاری را عامل خراسان کرد و کسانی را با وی برولایات خراسان گماشت که کار خراج به عهده‌داشتند و گفت از حکم اطاعت کنند: اسلم‌بن زرعه بود و خلیدبن عبدالله حنفی و نافع‌بن خالد طاحی و ربیعةبن عسل یربوعی و امیربن احمدیشکری و حاتم‌بن‌نعمان باهلی.

گوید: آنگاه حکم درگذشت، وی به غزای طخارستان رفته بود و غنایم بسیار گرفته بود. حکم انس‌بن ابی‌ایاس را جانشین خویش کرده برد و به زیاد نوشته بود وی را برای خدا و مسلمانان دوست‌دارید اما زیادگفت: وای خدا، اورا برای دین تو و مسلمانان دوست نمی‌دارم، و خلیدبن عبدالله حنفی را ولایتدار خراسان کرد.

گوید: پس از آن ربیع‌بن‌زیاد حارثی را با پنجاه هزار کس به خراسان فرستاد بیست وپنجهزار کس از بصره و بیست‌وپنجهزار کس از کوفه که سالار مردم بصره ربیع بود و سالار مردم کوفه عبدالله‌بن ابی‌عقیل بود و سالار همه، ربیع بن زیاد بود.

گویند: در این سال مروان‌بن‌حکم سالارحج شد، وی عامل مدینه بود.

ولایتداران وعمال ولایات در این سال همانها بودند که از پیش یادکردم: مغیره‌بن شعبه بر کوفه بود و شریح قضای آنجا داشت. زیاد بربصره بود و عاملان دیگر همانها بودند که از پیش گفتم.

در این سال عبدالرحمان بن‌خالد بن‌ولید در زمستان به غزای سرزمین روم رفت.

آنگاه سال چهل‌وششم درآمد

سخن از حوادث
سال چهل و ششم

از جمله حوادث سال این بود که مالک‌بن عبدالله به غزای زمستانی سرزمین روم رفت، به‌قولی آنکه به غزا رفت عبدالرحمان‌بن خالدبن ولید بود و به قول دیگر مالک‌بن‌هبیره سکونی بود.

در همین سال عبدالرحمان‌بن خالد بن‌ولید از دیار روم به حمص بازگشت و چنانکه گفته‌اند ابن آثال نصرانی شربتی زهرآگین بدوداد که بنوشید و او را کشت.

سخن از سبب هلاکت
عبدالرحمان

سبب آن چنانکه در روایت مسلمة‌بن محارب آمده این بود که عبدالرحمان ابن خالدبن‌ولید به سبب کارهای پدرش خالدبن ولید و هم جنگها و دلیریها که به سرزمین روم کرده بود، درشام اعتباری یافته بود و مردم آنجا به وی متمایل بودند چندان که معاویه از او بیمناک شد و از وی برخویشتن بترسید از آنرو که مردم بدو متمایل بودند. و ابن‌اثال راگفت که برای کشتن وی حیله کند و تعهد کرد که اگر چنین کرد تازنده است خراج از اونگیرد و خراجگیری حمص را به اوسپارد.

گوید: وقتی عبدالرحمان‌بن‌خالد ازدیار روم سوی حمص آمد ابن‌اثال به وسیلهٔ یکی از غلامان خویش شربتی زهرآگین بدوداد که بنوشید و در حمص بمرد و معاویه تعهدی راکه نسبت به وی کرده بود انجام داد و وی را خراجگیر حمص کرد و خراج خود او را نیز بخشید.

گوید: خالدبن‌عبدالرحمان‌بن خالد سوی مدینه آمد یك روز پیش عروة‌بن زبیر رفت و بدو سلام کرد.

عروه گفت: «او کیست؟»

گفت: «خالدبن عبدالرحمان.»

عروه گفت: «ابن‌اثال چه‌شد؟»

گوید: خالد از پیش وی برخاست وسوی حمص رفت وبه‌مراقبت ابن‌اثال پرداخت وری را با شمشیر بزد وبکشت. به معاویه خبر دادند که چند روزی اورا حبس کرد وغرامت وخونبها گرفت اما قصاص نکرد.

گوید: پس از آن خالد به مدینه بازگشت و چون به‌آنجا رسید پیش عروه رفت وسلام گفت.

عروه گفت: «ابن‌اثال چه شد؟»

گفت: «ابن‌اثال را از میان برداشتم اما ابن‌جرموز چه شد؟» وعروه خاموش ماند.»

خالدبن عبدالرحمان وقتی ابن‌اثال را بزد شعری به این مضمون می‌خواند:

«من پسر شمشیر خدایم

«مرا بشناسید

«بجز اعتبارم ودینم چیزی به جا نمانده

«وشمشیری که دست راستم با آن ضرب شصت می‌زند.»

در همین سال خطیم وسهم‌بن غالب هجیمی قیام کردند و «حکمیت خاص خداست» گفتند. کارایشان به‌طوریکه در روایت علی آمده‌چنان بود که وقتی زیاد ولایتدار شد سهم‌بن‌غالب هجیمی وخطیم که نامش زید بود، پسر مسالك باهلی، از اوبیمناك شدند، سهم سوی اهواز رفت وحادثه ایجاد کرد و«حکمیت خاص خدا است» گفت. آنگاه بازگشت ونهان شد وامان خواست، اما زیاد امان نداد و وی را بجست تا بگرفت وبکشت وبردر خویش بیاویخت.

---

* ابن جرموزهمان بود که در عایشه‌جمل‌زبیر پدر عروه را کشته بود.

کار خطیم چنان بود که زیاد اورا به بحرین تبعید کرد. آنگاه اجازه داد که بیامد و گفت: «از شهر خویش برون مشو» و به مسلم‌بن عمرو گفت: «ضامن وی شو.» اما او نپذیرفت و گفت: «اگر شب از خانه‌اش بیرون ماند به تو خبر می‌دهم.»

گوید: پس از آن مسلم پیش زیاد آمد و گفت: «دیشب خطیم در خانه‌اش نبود.» زیاد بگفت تا اورا بکشتند و در محلهٔ باهله انداختند.

در این سال عتبة‌بن‌ابی‌سفیان سالار حج شد.

در این سال عاملان وولایتداران همان عاملان وولایتداران سال پیش بودند.

آنگاه سال چهل و هفتم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل و هفتم

غزای زمستانی مالک‌بن هبیره به سرزمین روم و هم غزای زمستانی ابو-عبدالرحمان فهری در انطاکیه در همین سال بود

در این سال عبدالله‌بن‌عمرو‌بن‌عاص از مصر معزول شد و معاویة‌بن‌حدیج عامل مصر شد وچنانکه واقدی گوید در ناحیهٔ مغرب بمگشت. وی از طرفداران عثمان بود.

گوید: وقتی معاویة‌بن‌حدیج از اسکندریه آمده بود عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر براو گذشت و گفت: «ای معاویه، پاداشت را از معاویه گرفتی، محمدبن ابی‌بکر را کشتی که ولایتدار مصر شوی وابنك ولایتدار شدی.»

گفت: «ومحمدبن ابی‌بکر را به سبب رفتاری که با عثمان کرده بود کشتم.»

عبدالرحمان گفت: «اگر فقط خونخواه عثمان بودی در کار های معاویه شرکت نمی کردی وقتی عمروبن عاص با اشعری چنان کرد، پیش از همه برنمی‌جستی که با او بیعت کنی.»

بعضی از سیرت نویسان گفته‌اند: در این سال زیاد، حکم‌بن عمرو غفاری را به امارت خراسان فرستاد که به غزای کوهستان غور و فراونده رفت و آنجا را به شمشیر بگشود و غنیمت واسیر بسیار گرفت (از این پس گفتار مخالف این را یاد می‌کنیم انشاءالله‌تعالی)

گویندهٔ این سخن چنین آورده که حکم‌بن عمرو از این غزوه بازگشت و به مرو در گذشت.

دربارهٔ کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند واقدی گوید: در این سال عتبةبن ابی‌سفیان سالار حج بود. دیگری گوید: سالار حج عنبسةبن ابی‌سفیان بود. ولایتداران و عاملان ولایات همان عاملان و ولایتداران سال پیش بودند.

پس از آن سال چهل وهشتم در آمد.

سخن از حوادث سال چهل وهشتم

غزای زمستانی عبدالرحمان قینی وغزای تابستانی عبدالله‌بن قیس فزاری در انطاکیه در همین سال بود، مالک‌بن‌هبیره سکونی، به غزای دریا رفت. عقبةبن عامر جهنی نیز با مردم مصرومردم مدینه غزای دریا کرد. سالارمردم مدینه منذربن زبیر بود وسالار جمع، خالدبن‌عبدالرحمان‌بن خالدبن ولید.

به‌گفتهٔ عموم سیرت نویسان در این سال مروان‌بن حکم سالار حج‌شد. وی در انتظار معزولی بود که معاویه از او آزرده بود وفدك را که از پیش به او بخشیده بود پس گرفته بود.

ولایتداران وعاملان ولایتها در این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند.

پس از آن سال چهل‌ونهم در آمد.

سخن از حوادث
سال چهل و نهم

غزای زمستانی مالک‌بن‌هبیره سکونی به سرزمین روم در این سال بود.

ونیز غزای فضالة‌بن عبید در جزیره در همین سال بود که زمستان را آنجا بود که به دست وی گشوده شد و اسیر بسیار از آنجا گرفت.

غزای تابستانی عبدالله‌بن قرزبجلی نیز در همین سال بود.

در همین سال یزیدبن شجرهٔ رهاوی با مردم شام غزای زمستانی دریا کرد.

در همین سال عقبة‌بن‌نافع نیز با مردم مصر غزای زمستانی دریا کرد.

در همین سال یزیدبن معاویه غزای روم کرد و تا قسطنطنیه رفت ابن عباس و ابن‌عمر وابن زبیر وابوایوب انصاری نیز با وی بودند.

درهمین سال، به ماه ربیع‌الاول،معاویه مروان‌بن حکم را از مدینه برداشت و به ماه ربیع‌الآخر و به قولی‌ربیع‌الاول سعیدبن‌عاص را امیر مدینه کرد.

همه ولایتداری مروان در مدینه از جانب معاویه هشت سال ودوماه بود. به گفتهٔ واقدی هنگام عزل مروان قضای مدینه از جانب وی با عبدالله‌بن‌حارث‌بن‌نوفل بود وچون سعیدبن عاص ولایتدار شد او را از کار قضا برداشت و ابوسلمة‌بن عبدالرحمان بن‌عوف را به قضاوت گرفت.

گویند در این سال در کوفه طاعون آمد ومغیرة‌بن شعبه از طاعون گریخت و چون طاعون برفت به مغیره گفتند: «بهتر است به کوفه بازگردی.» و او سوی کوفه رفت وطاعون گرفت ودرگذشت.

گویند: مغیره به سال پنجاهم درگذشت و معاویه کوفه را نیز به قلمرو زیاد پیوست. نخستین کس بود که کوفه وبصره را با هم داشت.

در این سال سعیدبن عاص سالار حج شد.

ولایتداران و عاملان این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند به جز عامل کوفه از آنرو که در تاریخ هلاك مغیره اختلاف هست که بعضی سیرت نویسان گفته‌اند هلاك وی به سال چهل و نهم بود و بعضی دیگر گفته‌اند به سال پنجاهم بود.

آنگاه سال پنجاهم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاهم

غزای بسربن ابی‌ارطاة وسفیان بن‌عوف ازدی به سرزمین روم در این سال بود.

به قولی غزای فضالةبن عبید انصاری به دریا نیز در همین سال بود.

به گفتهٔ واقدی ومدائنی وفات مغیرةبن شعبه در این سال بود.

موسی نقلی گوید: مغیره مردی دراز قد بود و یك چشم، چشمش در یرموك آسیب دیده بود. به ماه شعبان سال پنجاهم درگذشت. در آنوقت هفتاد سال داشت.

اما عوانه چنانکه در روایت هشام‌بن عبید هست گوید که مغیره به سال پنجاه ویکم درگذشت. بعضی‌ها نیز گفته‌اند به سال چهل و نهم هلاك شد.

علی‌بن محمد گوید: زیاد عامل بصره و اطراف بود تا به سال پنجاهم، پس از آن مغیرةبن شعبه که امیر کوفه بود آنجا بمرد ومعاویه فرمان کوفه وبصره را برای زیاد نوشت واونخستین کس بود که کوفه وبصره را با هم داشت.

گوید: زیاد، سمرةبن‌جندب را در کوفه جانشین کرد که به کوفه آمد وچنان بود که زیاد ششماه در کوفه وششماه در بصره اقامت می‌گرفت.

مسلمةبن محارب گوید: وقتی مغیره بمرد عراق برای زیاد یکجا شد پس به

سوی کوفه آمد و به منبر رفت وحمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «در بصره بودم که این کار از آن من شد، خواستم با دوهزار از نگهبانان بصره سوی شما آیم. آنگاه به یاد آوردم که شما اهل حقید ومدتهای دراز حق شما باطل را کنار زده و با خاندان خویش پیش شما آمدم. حمد خدای که آنچه را مردم نهاده بودند از میان برداشت و آنچه را مهمل گذاشته بودند بوسیله من محفوظ داشت.»

گوید: وچون گفتار خویش را به سر برد، همچنانکه بر منبر بود ریگباران شد و آنجا نشست تا دست بداشتند. آنگاه جمعی از خاصان خویش را خواست و بگفت تا درهای مسجد را گرفتند، سپس گفت: «هریك از شما پهلوبی خود را بگیرد ونگوید که نمی‌دانم پهلو یم کیست.» آنگاه بگفت تا کرسی‌ای بردر مجلس نهادند و آنها را چهار به چهار پیش خواند که به خدا قسم یاد کنند که هیچیك از ما تنرا ریگباران نکرده، هرکه قسم یاد کرد آزادش کرد وهرکه یاد نکرد بداشت وجدا کرد تا سی کس شدند و به قولی هشتاد کس بودند وهمانجا دستهاشان را برید.

شعبی گوید، به خدا هرگز دروغ از او نشنیدیم، هرخوب یا بدی به ماوعده داد انجام داد.

وهم شعبی گوید: نخستین کسی که زیاد در کوفه کشت، اوفی بن حصن بود که چیزی دربارهٔ او شنیده بود واز پی او بر آمد که بگریخت. یك بار که مردم را می‌دید، اوفی براو گذشت گفت: «این کیست؟»

گفتند: «اوفی بن حصن طائی»

زیاد گفت: «اجل رسید.» پای خویش پیش نرآمد. آنگاه بدو گفت: «دربارهٔ عثمان چه نظر داری؟»

گفت: «داماد پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بود که دودختر اورا داشته بود»

گفت: «دربارهٔ معاویه چه گویی؟»

گفت: «بخشنده است و بردبار»

گفت: «دربارهٔ من چه گویی؟»

گفت: «شنیدم در بصره گفته‌ای: به خدا سالم را به جای بیمار و حاضر را به جای غایب می‌گیرم.»

گفت: «چنین گفته‌ام»

گفت: «درست نگفته‌ای»

گفت: «آنکه می‌دمد بدتر از دیگر گروه نیست» و او را بکشت.

گوید: وقتی زیاد به کوفه آمد عمارة‌بن‌عقبة بن‌ابی معیط پیش وی آمد و گفت: «شیعیان علی، ابوتراب، به دور عمروبن‌حمق فراهم می‌شوند.»

عمروبن حریث گفت: «چرا چیزی می‌گویی که یقین نداری و نمی‌دانی سرانجام آن چیست؟»

زیاد گفت: «هردو بیجا کردید، تو که در این مورد با من آشکارا سخن گفتی و عمرو که سخن ترا رد کرد، پیش عمروبن حمق روید و گویید: این جماعت ها چیست که پیش تو فراهم می‌شوند، هر که می‌خواهد ترا ببیند یا با تو سخن کند در مسجد.»

گوید: به‌قولی آنکه برضد عمروبن حمق سخن کرد و به زیاد گفت که دوشهر را تباه کرده بزیدبن‌رویم بود.

گوید: عمروبن حریث گفت: «هرگز بمانند امروز بچیزی که سودش می‌دهد روی نیاورده بود.»

زیاد به رویم گفت: «تو جانش را به خطر انداختی، اما عمرو جانش را حفظ کرد به خدا اگر بدانم که مغز ساقش از دشمنی من آکنده است تا برضد من قیام نکند کارش ندارم.»

گوید: وقتی مردم کوفه زیاد را ریگباران کردند، اطلاق ساخت.

---

* مثال روان عربی، همستگان، کهرگم از گسود یاویگ ودیگوم. فارسی م

گوید: وقتی زیاد از بصره به کوفه آمد سمرةبن‌جندب را ولایتدار کرد.

محمدبن سلیم گوید: از انس‌بن سیرین پرسیدم: «آیا سمره کسی را کشت؟» گفت: «مگر کشتگان سمره را شمار توانند کرد. زیاداورا دربصره جانشین کرد وبه کوفه آمد وچون بازگشت اوهشت هزار کس راکشته بود. بدو گفتند: بیم نداری که کسی راکشته باشی؟ گفت: اگر دوباره این هم کشته بودم بیمی نداشتم با چیزی نظیر این گفت.»

ابوسوار عدوی گوید: سمره در یك صبحگاه هفتادوچهارکس از قوم مرا کشت که حافظ قرآن بودند.

عوف گوید: سمره از مدینه می‌آمد وقتی به خانه های بنی‌اسد رسید یکی از کوچه‌ای درآمد وبه اوایل سپاه برخورد یکی ازآنها بدوحمله برد ونیزهٔ کوتاه را در اوجای داد.

گوید: آنگاه سپاه برفت وسمرةبن‌جندب پیش اورسید که در خون خویش می‌غلطید. گفت: «این چیست؟»

گفتند: «اوایل سپاه امیر به اوآسیب زده»

گفت: «وقتی شنیدید که ما سوار شده‌ایم از نیزه‌های ما بپرهیزید.»

سعیدبن زید گوید: وقتی فریب وزحاف قیام کردند، زیاد به کوفه بود وسمره به‌بصره. شبانگاه بیرون شدند ودر محل بنی‌یشکر فرودآمدیم که هفتاد کس بودند واین به ماه رمضان بود. آنگاه سوی بنی ضبیعه رفتند که هفتادکس بودند، به یکی از پیران قوم گذشتند که حکاك نام داشت وچون آنها را بدید گفت: «ابوالشمّاخوش آمدی.»

گوید: ابن‌حصن اورا بدید وخونش را بریختند و در مسجد های طایفهٔ ازد را کندند شدند. گروهی از آنها سوی عرصهٔ بنی‌علی رفتند وگروهی دیگر سوی

مسجد معاویل رفتند. سیف‌بن وهب با جمعی از یاران خویش برضد آنها برخاست وکسانی را که سوی وی آمده بودند بکشت. گروهی ازجوانان بنی‌علی وگروهی ازجوانان بنی راسب سوی قریب و زحاف رفتند وبه‌آنها تیراندازی کردند. قریب گفت: «آیاعبدالله‌بن اوس طاحی‌میان شما هست؟» که با وی‌هماوردی‌می کرده بود؟ گفتند: «آری»

گفت: «پس به هماوردی من آی»

گوید: وچنان شد که عبدالله اورا بکشت وسر اورا بیاورد. زیاد که از کوفه می‌آمد اورا به ملامت‌گرفت وگفت: «ای مردم طاحیه اگر از این جمع کسانی را نکشته بودید زندانیتان می کردم.»

گوید: قریب از طایفهٔ ایاد بود وزحاف از طایفهٔ طی بود، پسر خاله بودند ونخستین کسانی بودند که پس از خوارج نهروان قیام کردند.

سعید گوید: ابوبلا می‌گفت: «خدا قریب را تقرب ندهد، به خدا اگر از آسمان بیفتم بهتر از آن می‌خواهم که چنان کنم که او کرده بود»مقصودش قیام بود.

وهب گوید: از پس قریب وزحاف کار خورریان بالاگرفت و سمره آنها را بکشت‌وبه‌کشتنشان‌فرمان داد. وقتی زیاد به‌کوفه می‌رفت سمره جانشین وی بود و بسیار کس از خوارج‌رابکشت.

ابوعبیده‌گوید: آن روز زیاد برمنبر گفت: «ای مردم بصره به خدا ایمان را از میان بردارید وگرنه‌از شما آغازمی کنم» به خدا اگر یکیشان جان ببرد، ازمقرری سال بگذرم‌نخواهید گرفت.»

گوید: پس کسان برضد آنها برخاستند وهمه‌را بکشتند.

محمدبن عمر گوید: در همین سال معاویه گفته بود که منبر پیمبرخداصلی‌الله علیه‌وسلم را به شام برند وچون آن را از جای تکان دادند خورشید گرفت چنانکه ستارگان دیده می‌شد ومردم وحشت زده شدند گفت: «نمی‌خواستم منبر را ببرم،

بلکه بیم داشتم موریانه آنرا خورده باشد.» آنگاه منبر را بپرشانید.

سعیدبن دینار به نقل از پدرش گوید: معاویه گفت: «نظر من این است که منبر پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم در مدینه نماند که مردم آنجا فامیلان و دشمنان امیرمومنان عثمان بوده‌اند.» وچون به مدینه آمد عصا را خواست که به نزد سعدالقرظ بود.

گوید: ابوهریره و جابربن عبدالله پیش معاویه آمدند و گفتند: «ای امیرمؤمنان ترا به خدا عزوجل چنین مکن که این کار روا نیست. می‌خواهی منبر رسول خدا را از جایی که وی نهاده بیرون بری وعصای وی را به شام ببری؟ مسجد را ببر.»

گوید: معاویه کوتاه آمد وشش پله برمنبر افزود که اکنون هشت پله دارد. و از کاری که کرده بود از مردم عذر خواست.

قبیصة‌بن‌ذویب گوید: عبدالملک قصد منبر کرده بود بدو گفتم: «ترا به خدا ـ عزوجل چنین مکن ومنبر را ازجای مبر که امیرمؤمنان معاویه آنرا از جا تکان داد و خورشید گرفت.» پیمبر فرمود: هرکه با منبر من بدی کند جایگاهش از آتش پر شود. چرا می‌خواهی آنرا از مدینه ببری که در مدینه وسیلهٔ فصل اختلافات کسان است؟»

گوید: عبدالملک از این کار کوتاه آمد ودیگر از آن سخن نکرد وچون ولید به خلافت رسید وبه حج آمد، قصد این کار کرد وگفت: «مرا از اینکار خبر دهید که می‌خواهم به انجام آن پردازم.»

گوید: سعیدبن‌مسیب کس پیش عمربن‌عبدالعزیز فرستاد وگفت: «با یارخویش بگوی از خدا عزوجل بترسد وخویشتن را به معرض خشم خصمی نیارد.» عمربن عبدالعزیز با ولید سخن کرد که کوتاه آمد ودیگر از آن سخن نیاورد.

گوید: وقتی سلیمان‌بن عبدالملک به حج آمد عمربن عبدالعزیز قصد ولید را با وی بگفت واین که سعیدبن مسیب پیش وی آمده بود.

سلیمان گفت: دلم می‌خواست چنین چیزی دربارهٔ امیرمؤمنان عبدالملک و دربارهٔ ولید گفته نمی‌شد. این ماجراجویی است، ما را با این چکارا دنیا را اگر فتیم که به دست ماست. می‌خواهیم یکی از مآثر اسلام را که کسان بزیارت آن می‌آیند پیش خودمان ببریم، این درست نیست.»

در همین سال معاویةبن حدیج از مصر معزول شد و مسلمةبن مخلد ولایتدار مصر وافریقیه شد. وچنان بود که معاویةبن ابی‌سفیان از آن پیش که مسلمه را ولایتدار مصر وافریقیه کند عقبةبن نافع فهری را سوی افریقیه فرستاده بود که آنجا را گشود رقیروان را خط کشی کرد که در آنجا چنانکه محمد بن عمر گوید باتلاق بود که از پس درنده وخزندگان دیگر وما ر داشت کس آنجا نمی‌رفت. عقبه خدا را بخواند و هرچه آنجا بود گریخت تا آنجا که درندگان بچه‌های خود را می‌بردند.

موسی‌بن علی به نقل از پدرش گوید: عقبةبن نافع بانگ زد: ما اینجا منزل می‌کنیم از اینجا بروید، وخزندگان از سوراخها برون شد وبگریخت.

زیدبن ابی‌حبیب به نقل از یکی از سپاهیان مصر گوید: همراه عقبةبن نافع آمدیم واونخستین کس بود که قیروان را خط کشی کرد وبرای کسان مسکن وخانه معین کرد ومسجد آن را بساخت و با وی بودیم تا معزول شد. بهترین ولایتدار و بهترین سالار بود.

گوید: پس از آن، در همین سال، یعنی سال پنجاهم، معاویه، معاویةبن حدیج را از مصر وعقبةبن نافع را از افریقیه برداشت ومسلمةبن مخلد را ولایتدار مصر و مغرب یکجا کرد. وی نخستین کس بود که همه مغرب ومصر وبرقه و افریقیه و طرابلس را با هم داشت.

گوید: مسلمةبن مخلد یکی از وابستگان خود را به نام ابوالمهاجر ولایتدار افریقیه کرد وعقبةبن نافع را برداشت ودرباره چیزهایی از او مواخذه کرد وهمچنان ولایتدار مصر ومغرب بود وابوالمهاجر بر افریقیه بود تا معاویةبن ابی‌سفیان هلاک

شد.

در همین سال ابوموسی اشعری درگذشت. به قولی در گذشت ابوموسی به سال پنجاه ودوم بود.

دربارهٔ کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف هست، بعضی‌ها گفته‌اند معاویه سالار حج بود، بعضی دیگر گفته‌اند پسرش یزید بود.

در این سال ولایتدار مدینه سعیدبن عاص بود. ولایتدار بصره و کوفه و مشرق وسیستان وفارس وسندوهند، زیاد بود.

در این سال زیاد از پی فرزدق برآمد که بنی نهشل وبنی قشیم از اوشکایت آورده بودند. فرزدق از دست زیاد سوی سعیدبن عاص گریخت که آنوقت ولایتدار مدینه بود واز اوپناه خواست که پناهیش کرد.

سخن از کار فرزدق

لبیطه پسر فرزدق به نقل از پدرش گوید: وقتی اشهب‌بن‌رمیله وبهیث را هجا گفتم که رسوا شدند، بنی‌نهشل وبنی قشیم شکایت از من، پیش زیاد بن ابی‌سفیان بردند.

بعضی‌ها گفته‌اند یزیدبن‌مسعود نهشلی نیز شکایت برده بود ؛ اما زیاد اورا نشناخت تا بدو گفتند: همان جوان بدوی که قره‌هایش غارت شد وجامه‌های خویش را فروریخت‌بوزیاد اورا بشناخت.

فرزدق گوید: پدرم غالب مرا با کاروان خویش وکالایی فرستاده‌بود که آنرا بفروشم وبرای وی آذوقه بگیرم و برای کسانش جامه‌هایی بخرم. رفتم وکالا را فروختم وقیمت آنرا گرفتم ودر جامهٔ خویش ریختم وبدان مشغول بودم.

گوید: در آن اثنا مردی به من رسید که گویی شیطانی بود وگفت: « سخت به

حفاظت آن دلبسته‌ای؟»

گفتم: «چه مانعی دارد؟»

گفت: «به خدا اگر مردی که می‌شناسمش به جای تو بود آنرا نگه نمی‌داشت.»

گفتم: «او کیست؟»

گفت: «غالب‌بن‌صعصعه»

گوید: اهل مربدرا بانگ دادم و گفتم: «بگیرید»و مالهارا بر آنها افشاندم.

گوید: یکی از آنها گفت: «پسر غالب عبایت را بینداز و من بینداختم»

یکی دیگر گفت: «پیراهنت را بینداز» که انداختم.

دیگری گفت: «عمامه‌ات را بینداز» که بینداختم و با یك تنبان بماندم.

دیگری گفت: «تنبانت را بینداز»

گفتم: «بیندازم و برهنه راه بیفتم؟ دیوانه نیستم.»

گوید: خبر به زیاد رسیده بود و چند سوار سوی مربد فرستاده بود که مرا پیش او ببرند، یکی از بنی‌هجیم بر اسبی بیامد و گفت: «دارند می‌آیند فرار کن» و مرا پشت سر خود سوار کرد و تاختن کرد تا از دیده‌ها نهان شد، سواران وقتی رسیدند که من رفته بودم. زیاد، دوعموی من، ذهل‌وزحاف، پسران صعصعه، را که در دیوان جزودوهزاری‌ها بودند و با وی بودند گرفت و به زندان کرد. من کس پیش آنها فرستادم که اگر می‌خواهید بیایم، کس فرستادند که نزدیك ما مباکه کار زیاد معلوم نیست، با ما چه می‌تواند بکند که گناهی نکرده‌ایم؟

گوید: دوعمویم چند روزی ببودند آنگاه دربارهٔ آنها با زیاد سخن کردند و گفتند: «شیوخند ومطیع، یك جوان بدوی کاری کرده، آنها گناهی ندارند.» پس آنها را آزاد کرد.

به من گفتند: «به مابگو: پدرت از آذرقه وجامه چه سفارش داده بود؟»

به آنها گفتم، همه را خریدند و آنرا بار کردم و پیش پدرم رفتم که خبر من به او رسیده بود. از من پرسید چه کردی؟ و قضیه را باوی بگفتم.

گفت: «این جور کارها را خوب بلدی» و دست به سرم کشید.

راوی گوید: فرزدق تا آن وقت شعر نمی‌گفت و پس از آن شعر گفتن آغاز کرد قصه وی به خاطر زیاد مانده بود.

گوید: پس از آن چنان شد که احنف بن قیس و جاریة بن قدامه از طایفهٔ بنی ربیعة بن کعب و جون بن قتاده عبشمی و حتات بن یزید ابومنازل، یکی از پسران حوی ابن سفیان، پیش معاویه رفتند که به هریك از آنها یکصد هزار داد، اما به حتات هفتاد هزار داد. وقتی به راه می‌رفتند از همدیگر بپرسیدند و مقدار جایزهٔ خویش را به حتات بگفتند و معلوم شد که فقط او هفتاد هزار گرفته است. حتات سوی معاویه بازگشت که از او بپرسید: «ای ابومنازل، چرا بازگشتی؟»

گفت: «مرا میان بنی‌لمیم رسوا کردی، مگر اعتبارم درست نیست؟ مگر سالخورده نیستم؟ مگر قومم از من اطاعت نمی‌کنند؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پس چرا از این جمع با من خست کردی؟»

گفت: «از این جمع دینشان را خریدم و ترا با دینشو عقیده‌ات دربارهٔ عثمان بن عفان واگذاشتم» این سخن از آنرو می‌گفت که حتات از جمله دوستداران عثمان بود.

گفت: «دین مرا نیز بخر و از جایزهٔ خویش عیب گرفت و معاویه او را به زندان کرد و فرزدق در این باب شعری دراز گفت و از کار معاویه خرده گرفت و او سی هزار دیگر به کسان حتات داد، و این، زیاد را نسبت به فرزدق خشمگین کرده بود.

گوید: وقتی قوم نهشل وفیم شکایت او را پیش زیاد بردند خشم وی بیفزود و از پی وی برآمد که فراری شد و پیش عیسی بن عصیله رفت.

فضل‌بن‌موسی‌بن خصیله گوید: وقتی زیاد از پی‌فرزدق بود شبانگاه پیش عموی من عیسی‌بن خصیله آمد و گفت: «ای ابوخصیله، از این‌مرد می‌ترسم‌ودرستانم وهمه کسانی که از آنها امید داشتم مرا رها کرده‌اند پیش تو آمده‌ام که‌مرا پیش‌خودت مخفی کنی.»

گفت: «خوش آمدی.»

گوید: پس فرزدق سه شب پیش وی بود، پس از آن به وی گفت: «آهنگ آن دارم که سوی‌شام روم.»

گفت: «هرطور که‌خواهی، اگر پیش‌من بمانی خانه خانهٔ‌تست.» واگرخواهی رفت یك شتررهوار به تومی‌دهم.»

گوید: شب بعدفرزدق برنشست،عیسی کس با اوفرستاد تا از خانه‌ها گذشت. مقدار سه منزل راه سپرده بود وشعری در این‌باب گفت.

گوید: زیاد از حرکت فرزدق خبر یافت وعلی‌بن‌زهدم را از پی او فرستاد. اعین‌نوهٔ فرزدق گوید: ابن‌زهدم رد فرزدق را در خانه یك زن نصرانی که وی را دختر مزار می‌گفتند واز بنی‌قیس بود پیدا کرد که اورا از شکاف‌خانهٔ‌خویش فرار داد وبه وی دست نیافت.

مسمع‌بن عبدالملك گوید: فرزدق سوی روحا رفت ومیان مردم بکربن‌وایل فرودآمد وایمن شد وچند قصیده درستایش آنها گفت.

گوید: وچنان شد که وقتی زیاد در بصره اقامت می‌گرفت فرزدق به کوفه می‌رفت ووقتی زیاد در کوفه اقامت می‌گرفت فرزدق به‌بصره‌می‌رفت که زیادشش‌ماه در بصره می‌ماند وشش ماه در کوفه، وچون از کار فرزدق‌خبر یافت به‌عبدالرحمان ابن‌عبید که‌از جانب وی‌عامل کوفه بودنوشت:«فرزدق تر وخوش است که به‌صحراها می‌چرد وچون کسان نزدیك او شوند بترسد و از آنجا به سرزمین دیگر رود، اورا

• به جای عبارت مثل دارد عربی «فی‌الرحب والسعة» یعنی ما گشادگی و فراخی.

بجوی تا به وی دست یابی.»

فرزدق گوید: «به سخنی در پی من بودند چنانکه هر که مرا پناه می‌داد، از پیش خود بیرون می‌کرد. یکبار که عبا به‌سر پیچیده بودم و به راه می‌رفتم آنکه مرا می‌جست برمن گذشت، وقتی شب درآمد پیش یکی از دایی‌هایم رفتم که از طایفهٔ بنی‌ضبه بود وعروسی داشتند، گرسنه بودم، گفتم پیش آنها روم وغذایی بخورم.

گوید: در آن اثناکه نشسته بودم دیدم یکی که اسب خود را می‌کشید و نیزه به دست داشت واردخانه شد، کسان برخاستند ودیوار نیین را برداشتندومن‌ازآنجا برون رفتم، دیوار را بینداختند که به جای خود رفت وگفتند: «ما او را ندیده‌ایم» لختی جستجو کردند وبرفتند. صبحگاهان پیش من آمدند وگفتند: «ازمجاورت‌زیاد سوی حجاز رو که به‌تو دست نیابدکه اگر دیشب به تو دست یافته بود ما را ملالت کرده بودی.»

گوید: پس نهانی دومرکب فراهم کردند وبا مقاعس یکی از مردم‌بنی‌تیم‌الله که یلد راه بود وهمواره ازرگانان سفر می‌کرد سخن کردند وبا وی سوی بانقیا رفتیم وچون به یکی از سراها که درآن جامنزل می‌گرفتند رسیدیم دربه روی ما نگشودند وبارخویش را به‌کناردیوار افکندیم. شبی‌مهتاب بود، گفتم: «ای‌مقاعس، اگرصبحگاهان زیادکسانی را سوی عتیق فرستد ما را توانندگرفت؟»

گفت: «آری، درکمین ما می‌نشینند.»

گوید: هنوز از عتیق نگذشته بودند عتیق خندقی بود که ضجنان زده بودند.

فرزدق گوید: گفتمش: «ضرب چه‌می‌گوید؟»

گفت: «می‌گویند: بانروز و شب مهلت بده‌آنگاه‌فراری را بگیر.» حرکت کن.

گفتم: «ازدرندگان می‌ترسم.»

گفت: «خطر درندگان از زیاد کمتر است.»

گوید: حرکت کردیم، چیزی پشت سرمان بود، یکی دنبال ما بود که از ما دور نمی‌شد.

گفتم: «ای مقاعس این شخص را می‌بینی که همه چیز را جز او پشت سر می‌گذاریم و از اول شب بدنبال ماست؟»

گفت: «این درنده است.»

گوید: گویی این را فهمید که بیامد و میان راه بخفت و چون این را بدیدیم، پیاده شدیم و زانوی شتران را ببستیم و من کمان خویش را برگرفتم.

مقاعس گفت: «ای روباه، میدانی از کجاسوی تو گریخته‌ایم؟ از زیاد.»

گوید: درنده دم خویش را تکان داد و گرد آن بما وشترانمان رسید. گفتم: «تیر بیندازم.»

مقاعس گفت: «تحریکش مکن، وقتی صبح شد می‌رود.»

گوید: درنده سروصدا می‌کرد و می‌غرید و مقاعس به آن نهیب می‌زد تا صبح دمید وچون اورا بدید برفت.

فرزدق در این باب شعری دارد به این مضمون:

«از بس آنچه در شب رودها دیدم

«دیگر خودم را ترسو نمی‌دانم.

«شیری بود که گویی پاپوش داشت

«با پنجه‌های درشت وناخنهای تیز

«وقتی سروصدای آنرا شنیدم جانم بلرزید

«وگفتم راه فرار کو؟

«بخویشتن دل دادم وگفتم صبوری کن

«ودر آن تنگنا تنهائیم را محکم کردم

«ای درنده تو از زیاد کم خطرتری
«وسوی تو آسان می‌توان آمد.»

شبث‌بن‌ربعی ریاحی گوید: این اشعار را برای زیاد خواندم که گویی رقت آورد و گفت: «اگر پیش من آمده بود امانش می‌دادم و عطایش می‌دادم.»

فرزدق گوید: راه را سپردیم تا به مدینه رسیدیم که سعیدبن عاص بن امیه عامل آنجا بود وی به تشییع جنازه رفته بود. به مسجد پیش رفتیم، یافتیمش که نشسته بود و مرده را به گور می کردند. پیش روی او ایستادم و گفتم: «کسی که خونی نریخته و مالی نربوده به تو پناه می‌آورد.»

گفت: «اگر خونی نریخته‌ای و مالی نربوده‌ای در پناه منی»

آنگاه گفت: «کیستی؟»

گفتم: «همام پسر غالب‌بن صعصعه»

گوید: «همچنان مدتی در مدینه بودم و مدتی در مکه تا زیاد درگذشت.

در همین سال حکم‌بن عمروغفاری هنگام بازگشت از غزای مردم کوهستان اشل به مرو درگذشت.

سخن از غزای حکم‌بن عمرو در کوهستان اشل و سبب هلاک وی

عبدالرحمان‌بن صبیح گوید: با حکم‌بن عمرو در خراسان بسودم، زیاد بدو نوشت که مردم کوهستان اشل سلاح پوشی دارند و ظروف طلایی، پس به غزای آنها رفت و چون به دل کوهستان رسید دره‌ها و راهها را بگرفتند و او را در میان گرفتند و در این کار درماند و مهلب را به کار جنگ گماشت. مهلب پیوسته تدبیر

می‌کرد تا یکی از بزرگان قوم را گرفت و بدو گفت: «یکی از دو کار را اختیار کن این که خونت را بریزم یا ما را از این تنگنا برون‌بری.»

گفت: «مقابل یکی از راهها آتش بیفروز و بگو تا بنه را سوی آن ببرند و چون قوم بنه‌اورند که وارد راه شده‌اید که عبور کنید همه به طرف آتش بجا آیند و راههای دیگر را خالی گذارند، پس راه دیگر پیش گیر که به تونمی‌رسند تا برون‌شوی.»

گوید وچنین کرد و نجات یافت وغنایم بسیار همراه آوردند.

حکم‌بن‌صبح گوید: زیاد نامه‌ای به حکم نوشت واورا تهدید کرد که اگر زنده ماندم یکی از اعضای ترا می‌برم به سبب آنکه وقتی زیاد شنیده بود که غنایم فراوان گرفته بدونوشته بود که امیرمؤمنان به من نوشته که طلاونقره و تحفه‌ها را برای وی برگزینم، دست به چیزی مزن تا این چیزها را کنار نهی.

حکم بدونوشت: «اما بعد: نامهٔ تورسید که گفته بودی امیرمؤمنان به من نوشته که طلا ونقره وتحفه‌ها را برای او برگزینم ودست به چیزی مزن. اما کتاب خدا پیش از نامهٔ امیرمؤمنان است، به خدا اگر آسمانها و زمین به روی بنده خدا ترس بسته باشد خدای سبحانه وتعالی مفری برای وی پدید آرد.»

گوید: آنگاه به‌مردم گفت: «زودتر غنیمت‌های خویش را برگیرید.» خمس را جدا کرد وباقی غنیمتها را میان آنها تقسیم کرد.

گوید: آنگاه حکم گفت: «خدایا اگر خیری پیش تودارم جانم را بگیر.» و به خراسان به مرو در گذشت.

علی‌بن محمد گوید: وقتی مرگ حکم در رسید، به مرو، انس‌بن ابی‌انساس را جانشین کرد واین به سال پنجاهم بود.

آنگاه سال پنجاه‌ویکم در آمد.

سخن از حوادث
سال پنجاه و یکم

از جمله حوادث این سال غزای زمستانی فضالة‌بن عبید به سرزمین روم‌بود وغزای تابستانی بسربن ابی‌ارطاه و کشته شدن حجربن‌عدی ویاران وی.

سخن ازسبب کشته‌شدن
حجر بن عدی

هشام‌بن محمدگوید: وقتی معاویة‌بن ابی‌سفیان در جمادی سال پنجاه و یکم مغیرة‌بن شعبه را ولایتدار کرد وی را پیش خواند وحمد خداگفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «می‌خواستم خیلی چیزها را به توسفارش کنم اما به اعتماد آنکه می‌دانی رضایت من به چیست وحکومتم چه می‌خواهد وصلاح رعیتم به چیست از آن چشم می‌پوشم‌ولی‌یک‌کار را سفارش‌می‌کنم ازناسزاگفتن‌علی ومذمت وی ونیز از رحمت‌فرستادن برعثمان و آمرزش خواستن برای او وانمان، یاران علی راعیب گوی ودورکن وسخنشان مشنو، پیروان عثمان را ستایش‌گوی‌وتقرب‌ده وسخنشان بشنو.»

مغیره‌گفت: «تجربه آزموده و مرا آزموده‌اند، پیش از تو برای غیر تو عمل کرده‌ام ودم اعمال من نگفته‌اند، تونیز تجربه می‌کنی و یا مذمتم می‌کنی یا ستایش.»

معاویه‌گفت: «ان‌شاءالله ستایش‌خواهیم کرد.»

شعبی می‌گفت: «از پس مغیره ولایتداری چون او نداشتیم، به صف‌عاملان شایستهٔ دوران پیش از خود بود. هفت سال وچند ماه از جانب معاویه عامل کوفه بود، رفتار نکوداشت، دلبسته آرامش بود اما از مذمت علی و ناسزاگویی وی

وعیبگریی قاتلان عثمان ولعنشان وطلب رحمت واستغفار برای عثمان وتمجید یاران وی چشم نمی‌پوشید.»

وچنان بود که وقتی حجربن‌عدی این چیزها را می‌شنید می‌گفت: «خدا شما را مذمت ولعنت کند» آنگاه به‌پامی‌خواست ومی‌گفت: خدای عزوجل گوید: شما که ایمان دارید به انصاف رفتار کنید وبرای خدا گواهی دهید[1].

«شهادت می‌دهم که آنکس که‌عیب ومذمت وی می‌گویید فضیلتش بیشتر است وآنکه مدح وتمجیدش می‌کنید در خور مذمت است.»

مغیره بدومی‌گفت: «وای حجر، از اقبال تو است که ولایتدار تومنم، ای‌حجر، وای تو ازحکومت بترس، از خشم وسطوت آن حذر کن که احیانا خشم حکومت بسیاری امثال ترا هلاك می‌کند.»

اما ازحجر دست می‌داشت وگذشت می‌کرد وچنین بود تایك روز درآخرین دوران امارتش به‌پاخاست ودرباره علی وعثمان همان‌سخنانی که می‌گفته‌بود بگفت که خدایا برعثمان‌بن‌عفان رحمت کن وازاو درگذر و اعمال نیك وی را پاداش ده که به کتاب توعمل کرد واز سنت پیمبر تو تبعیت کرد ومارا متفق داشت وخونهای مارا محفوظ داشت وبه ستم کشته شد، خدایا یاران ودوستان‌ودوستداران وخونخواهان وی را رحمت کن.وقاتلان وی را نفرین کرد.

پس حجربن‌عدی برخاست وبانگی برمغیره زد که هرکه در مسجد و بیرون مسجد بودآن را شنید وگفت: «ازپس پیر شده‌ای نمی‌دانی درباره‌کی دروغ می‌گویی. ای آدم! بگو روزیها ومقرریهای ما را بدهند که ازما بداشته‌ای و حق نداشته‌ای وکسانی که پیش از تو بوده‌اند چنین نمی کرده‌اند، سخنت به مذمت امیرمؤمنان وتمجید مجرمان دل بسته‌ای.»

گوید: بیشتر از دوسوم کسان برخاستند ومی‌گفتند: «حجر سخن‌راست‌آورد

۱ـ یا ایها الذین آمنوا کونوا قوامین بالقسط شهداء لله سوره نساء آیه ۱۳۴

و نیك‌گفت. یکوروزیها و مقرربهای ما را بدهند که از این سخنان توسودی نمی‌بریم.» وسخن از این‌گونه بسیار کردند.

گوید: مغیره فرود آمد و به دروله رفت. توسش اجازه خواستند که بداد. بدو گفتند: «چرا می‌گذاری مرد این اینگونه سخنان بگوید وچنین‌با توجری شود، این کار تودونتیجه دارد نخست آنکه قدرت‌توسستی‌می‌گیرد ودیگر آنکه اگر معاویه خبردار شود نسبت به‌توسخت خشم آورد.»

گوید: کسی که سخت‌تر از همه درکار حجر سخن مـی کرد وآنرا بـزرگ می‌نمود عبدالله‌بن ابی‌عقیل ثقفی بود.

گوید: مغیره به‌آنها گفت: «اورا به‌کشتن داده‌ام از پس من امیری بیابد که حجر اورا همانند من پندارد ویا اونیز چنان‌کند که می‌بینید با من می‌کند ودرهمان وهلهٔ اول اورا می‌گیرد و به بدترین وضعی می‌کشد. مرگ من نزدیك است و کارم به سستی افتاده. نمی‌خواهم کشتن نیکان وریختن خون مردم این شهر از من آغاز شود که دیگران به سبب آن نیك روز شوند ومن تیره روز، معاویه در دنیاعزت‌یابد ومغیره به روز رستاخیر به ذلت افتد. از نکوکارشان می‌پذیرم و از بدکارشان در می‌گذرم، خردمندشان را ستایش می‌کنم و بیخردشان را اندرز می‌گویم تا مـرگ میان من و آنها جدایی آرد. وقتی عاملان بعدی را تجربه‌کردند از من یاد میکنند.»

عثمان‌بن عقبه‌کندی می‌گفت: یکی از پیران قوم را شنیدم که از این حدیث سخن داشت ومی‌گفت: «به خدا آنها را تجربه‌کردیم ومغیره بیشتر از همـه شان ستایشگر بیگناه بود وبخشندهٔ بدکار وعذر پذیر.»

عوانه‌گوید: مغیره به سال چهل‌ویکم وماه جمادی ولایتدار کوفه شد و به‌سال پنجاه ویکم درگذشت و کوفه وبصره یکجا از آن زیادبن ابی‌سفیان شد که بیامد و وارد قصر کوفه شد آنگاه به منبر رفت وحمد خدا گفت وثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد، ما را آزموده‌اند وما نیز تجربـه آموخته‌ایم، راهبـری

«کرده‌ایم وراهبریمان کرده‌اند وچنان دیده‌ایم که سامان این کار در آخر «به همانست که سامان اول آن بوده: اطاعت صمیمانه که در نهان و عیان «همانند باشد، وصاحبانش درغیاب وحضوریکسان باشند ودلها وزبانهاشان «یکی باشد وچنان یافته‌ایم که صلاح کار مردم به نرمش است، بی‌سستی «وقدرت‌نمایی بی‌خشونت. درمیان شما به کاری دست نمی‌زنم که آنرا به «انجام نبرم، هیچ دروغی که در حضور خدا ومردم گفته شود زشتتر از «دروغ پیشوا برمنبر نیست.»

گوید: آنگاه از عثمان وياران وی سخن آورد ومدحشان گفت واز قاتلان وی یاد کرد ولعنتشان کرد.

گوید: حجر برخاست وباوی چنان کرد که با مغیره می‌کرده بود.

گوید: چنان شد که زیاد به بصره بازگشت وعمرو بن حریث را ولایتدار کوفه کرد وخبر یافت که شیعیان علی به نزد حجر فراهم می‌شوند وآشکارا از لعن معاویه وبیزاری اوسخن دارند وعمرو بن حریث را ویگیاران کرده‌اند. پس به سوی کوفه بازگشت وبه قصر رفت ودرآمد وبه منبر رفت قبای سندس ودرپوشی از خزسبز به تن داشت ومویش از دوسوی آویخته بود.

حجر در مسجد نشسته بود ویارانش به دورش بیشتر از همه بودند زیاد حمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد، عاقبت سرکشی وگمراهی وخیم است، انسان به حال «خود رها شده‌اند وگردن‌کرفته‌اند، از من ایمن مانده‌اند و برمن جرئت «آورده‌اند به خدا اگر به استقامت نیایید به داروی خودتان علاجتان «می‌کنم.»

وتیز گفت: «ناچیزم اگر عرصهٔ کوفه را از حجر مصون ندارم واورا عبرت آیندگان نکنم، ای حجر وای مادرت! که به‌خطر افتاده‌ای»

اما محمدبن سیرین دربارهٔ پیشامد حجر چنین گوید: یک روز جمعه زیادسخن می‌کرد و بسیار گفت و نماز عقب افتاد، حجربن عدی بدو گفت: «نماز» اما زیاد همچنان به سخن کردن بود. باز گفت: «نماز» و او به کار سخن کردن بود و چون حجر مبتلا شد که وقت نماز بگذرد دست به مشتی ریگ برد و برای نماز برخاست، مردم نیز با وی برخاستند و چون زیاد چنین دید فرود آمد و با مردم نماز کرد و چون نماز را به سر برد دربارهٔ کار حجر به معاویه نوشت و بد او بسیار گفت.

گوید: معاویه نوشت که وی را بند آهنین نه و سوی من فرست و چون نامهٔ معاویه بیامد قوم حجر خواستند از او حمایت کنند، اما حجر گفت: «نه، شنوایی و اطاعت.»

گوید: پس بند آهنین بر او نهادند و پیش معاویه بردند که چون بر او در آمد گفت: «ای امیرمؤمنان درود بر تو باد و رحمت و برکات خدا»

معاویه گفت: «به خدا نمی‌بخشمت، ببرید و گردنش را بزنید.»

گوید: حجر را از پیش معاویه برون آوردند، به کسانی که کارش را به عهده داشتند گفت: «بگذارید دو رکعت نماز کنم.»

گفتند: «بکن.»

گوید: پس دو رکعت نماز کرد، و کوتاه کرد، آنگاه گفت: «اگر جز آنچه منظور دارم گمان نمی‌بردید دوست داشتم که نمازم از آنچه بود درازتر شود اما اگر در آن نماز جز آنکه از پیش بود چیزی نباشد در این نیز چیزی نیست.» آنگاه به کسان خویش که آنجا بودند گفت: «بند آهنین مرا برمدارید و خونم را مشوئید که فردا با معاویه در جاده[a] روبه رو می‌شوم.»

گوید: آنگاه وی را پیش آوردند و گردنش را بزدند.

هشام گوید: وقتی از محمد دربارهٔ غسل شهید می‌پرسیدند حدیث حجر را

---

[a] ظ: متن.

برای آنها می‌گفت.

محمد گوید: عایشه مادرمؤمنان معاویه را بدید...

مخلد گوید: پندارم که در مکه بود.

گوید: ربیع گفت: «ای معاویه درمورد حجر بردباری تو کجا بود؟»

گفت: «ای مادرمؤمنان خردمندی به نزد من نبود.»

ابن سیرین گوید: شنیده‌ایم که وقتی مرگ معاویه در رسیده بود با صدایی که در گلویش پیچیده بود می‌گفت: «ای حجر یا توروزی دراز دارم»

حسین بن عبدالله همدانی گوید: جزو نگهبانان زیاد بودم زیاد گفت: «یکی برود وحجر را بخواند.»

گوید: سالار نگهبانان شداد بن هیثم هلالی به من گفت: «پیش حجر برو و او را بخوان.»

گوید: پیش حجر رفتم و گفتم: «پیش امیر بیا»

یارانش گفتند: «نمی‌آید وحرمت نمی‌دارد.»

گوید: پیش زیاد رفتم وخبر را بگفتم. به سالار نگهبانان دستور داد کسانی را با من بفرستد.

گوید: وچند کس را با من فرستاد.

گوید: پیش حجر رفتم و گفتم: «پیش امیر بیا»

گوید: به ما ناسزا گفتند ودشنام دادند. پیش زیاد بازگشتیم و خبر را با وی بگفتیم.

گوید: زیاد بزرگان کوفه را پیش خواند و گفت: «ای مردم کوفه به یکدست زخم می‌زنید و به یکدست مرهم می‌نهید، تن‌هایتان با من است و دلهایتان با حجر، این خود سر احمق دیوانه. شما باشید وبرادران و فرزندان وعشایرتان با حجر. به خدا این توطئه ودغلی شماست، به خدا یا بیگناهیتان را بدانید یا کسانی را بیارم

که از انحراف به استقامتشان آرند.»

کسان به‌نزد زیاد برجستند و گفتند: «خدا لکند که در کار اینجا جز اطاعت امیرمؤمنان وجلب رضا و اظهار اطاعت تو ومخالفت حجر نظری داشته باشیم، دربارهٔ اودستورمان ده»

گفت: «هرکدامشان به این‌جماعت اطراف حجر پردازد وهریك از شما برادر وفرزند وخویشاوند وهم قبیلهٔ مطیع خویش را بخواند و هرکه را که توانید ازوی بازدارید.»

گوید: چنین کردند وبیشتر کسانی راکه با حجربن عدی بودند از اوبداشتند وچون زیاد دید که بیشتریاران حجر از اوبازمانده‌اند به شداد بن‌هیثم هلالی، و به قولی هیثم‌بن شداد، سالار نگهبانان خویش گفت: «پیش حجربرو اگرهمراه‌نیآمد بیارش وگرنه به همراهان خود بگوستونهای بازار را بکنند وبه‌آنها حمله برند تا حجر را بیارند وهرکه را مانع شود بزنند.»

گوید: هلالی پیش حجر رفت وگفت: «پیش امر بیا»

یاران حجرگفتند: «نه‌نمی‌آییم»

گوید: هلالی به یاران خویش گفت: «ستونهای بازار را بکنید» که بکندند وبیاوردند. عمیرة‌بن یزید کندی، ابوالعمرطه، به حجرگفت: «جز من کسی پیش تو نیست که شمشیر داشته باشد واین بس نیست»

گفت: «برای توچیست؟»

گفت: «از اینجا برخیز وپیش کسانت رو که تومت از توحمایت کنند.»

گوید: زیادکه روی منبر بود برخاست وآنها را می‌نگریست که با ستونها پیش آمدند یکی از عجمان، به‌نام‌یکرین‌عبید، سرعمروبن حمق را باستونی بزدکه از پابیفتاد وابوسفیان بن‌عویمر وعجلان‌بن ربیعه، هردوان ازدی، بیامدند و او را برگرفتند وبه خانهٔ یکی از مردم ازد بردند به نام عبیدالله پسر مالك که آنجا مخفی

شد وهمچنان آنجا نهان بود تا وقتی که درآمد .

عبدالله‌بن عوف‌بن‌احمر گوید: وقتی از غزوه باجمیرا باز می‌گشتیم که یك سال پیش از کشته‌شدن مصعب‌بن زبیر بود یك عجم با من به راه می‌آمد به خدا از آنروز که عمروبن حمق را زده بود ندیده بودمش وگمان نداشتم که اگر ببینمش بشناسم و چون دیدمش پنداشتم خودش است و این هنگامی بود که خانه های کوفه نمایان شده بود خوش نداشتم ازاو بپرسم: «تویی که عمروبن‌حمق رازدی‌لا» و با من تندگویی کند. گفتمش: «از روزی که در مسجد با ستون به سر عمروبن‌حمق زدی تا امروز ترا ندیده‌ام، اما اکنون وقتی ترا دیدم شناختمت.»

گفت: «خدا چشمت را نگیرد. چه چشم خوبی داری، کارشیطان بود، شنیدم مردی پارسا بود، از این ضربت که زدم پشیمان شدم واز خدا آمرزش می‌خواهم» گفتمش: «خیر نداری، به خدا از توجدا نمی‌شوم تا ضربتی همانند آن‌که به سر عمروبن‌حمق زدی به سرت بزنم وبا من بمیرم یا تو بمیری»

گوید: مرا به خدا قسم داد اما نپذیرفتم وغلامم راکه نامش رشید بود و از اسیران اصفهان بود خواستم که نیزه‌ای محکم داشت و آنرا گرفتم که به مرد عجم حمله کنم. وی از مرکب خویش فرودآمد وقتی قدم به زمین نهاد پیش دویدم و کله‌اش را با نیزه کوفتم که به رو در افتاد و من برفتم واز اوجدا شدم پس از آن بهی‌یافته بود ودوبار اورا بدیدم که هربار اومی‌گفت: «خدا میان من‌وتوحکم کند» من نیز می‌گفتم: «خدامیان تو‌وعمروبن حمق حکم کند.»

حسین‌بن عبدالله همدانی‌گوید: وقتی عمروضربت خورد وآن دو کس او را ببردند یاران حجر سوی درهای کنده رفتند. یکی از مردم جذام که جزوتگهبانان بود یکی را به نام عبدالله، پسر خلیفه‌طایی، با ستونی بزدکه از پای درآمد، دست عاندابن‌حملهٔ تمیمی ضربت خورد ودندانش شکست وستونی از یکی از تگهبانان بگرفت وباآن بجنگید وحجر ویاران وی را حمایت کرد تا از مقابل درهای کنده

برفتند. استر حجر را آنجا نگه داشته بودند، ابوالعمرطه استر را پیش آورد و گفت: «دشمنت بی‌پدر باد به خدا خودت را به کشتن دادی ما را نیز با خودت به کشتن دادی» حجر پادر رکاب کرد و نتوانست بالا رود، ابوالعمرطه اورا براستر نشاند خود او نیز براسبش جست، هنوز براسب ننشسته بود که یزیدبن طریف بیامد و با ستون به زانوی ابوالعمرطه زد، و او شمشیر کشید و به سر یزید زد که به رو در افتاد، یزید بعدها بهبود یافت. این نخستین ضربت شمشیر بود که در کوفه در اختلاف میان کسان زده شد.

گوید: حجر و ابوالعمرطه برفتند تا به خانه حجر رسیدند و بسیار کس از یاران وی بر او فراهم آمدند. قیس‌بن‌فهدان کندی برخیز خویش نشست و برانجمنهای کنده می‌گذشت و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای قوم حجر دفاع کنید و جولان کنید
«و دمی به خاطر برادرتان جنگ کنید
«و کسی از شما از یاری حجر باز نماند
«مگر نیزه دار و تیر انداز ندارید؟
«و سوار زره دار و پیاده
«و شمشیر زنی که از جای نرود.»

اما از مردم کنده چندان کسی پیش حجر نیامد.

گوید: زیاد که همچنان برمنبر بود گفت: «مردم همدان و تمیم و هوازن و پسران اعصر و مذحج و خلطان به پای خیزید و سوی گورستان کنده شوید و از آنجا سوی حجر روید و اورا پیش من آرید.»

آنگاه از بیم آنکه طایفه‌ای از مضر با طایفه‌ای از یمنیان برود و میانشان اختلاف شود و به سبب حمیت فساد رخ دهد، گفت: «مردم تمیم و هوازن و فرزندان اعصر و اسد و خلطان بمانند و مردم مذحج و همدان سوی میدان کنده روند» آنگاه سوی حجر

روند و او را پیش من آرند و دیگر مردم یمنی سوی میدان صایدین روند و از آنجا پیش یارخویش روند و او را پیش من آرند.»

گوید: پس مردم ازد وبجیله وخثعم وانصار وخزاعه وقضاعه روان شدند و به میدان صایدین رفتند. مردم حضرموت با یمنیان نرفتند به سبب رابطه‌ای که با قوم کنده داشتند زیرا انتساب مردم‌حضرموت با قبیله کنده بود و نخواستند به‌آوردن حجر رفته باشند.

محمدبن مخنف‌گوید: من بایمنیان در میدان صایدین بودم که سران یمنی فراهم‌آمده بودند ودرکار حجر مشورت می‌کردند. عبدالرحمان بن مخنف گفت: «چیزی به شما می‌گویم که اگرپذیرفتید امیدوارم از ملامت و گناه مصون مانید.رای من این است که اندکی صبر کنید که جوانان شتاب‌جوی همدان ومذحج این کار را که خوش ندارید ونمی‌خواهید در مورد حجر با قبیلهٔ خویش بدکرده باشید ، از پیش پای شما برمی‌دارند.»

گوید: براین کار اتفاق کردند.

گوید: به خدا اندك زمانی گذشت وکسان آمدند وگفتند که مردم مذحج و همدان رفته‌اند و هرکه را در محله بنی‌جبله یافته‌اند دستگیر کرده‌اند.

گوید: یمنیان دیگر برخانه های کنده می‌گذشتند واز براثت خویش سخن می‌کردند واین خبر به زیاد رسید واز مردم مذحج وهمدان‌ستایش کرد ودیگر یمنیان را مذمت کرد

گوید: حجر وقتی به خانهٔ خویش رسید ودید که اندك کسانی از قومش با وی مانده‌اند و خبر یافت که مردم مذحج و همدان به میدان کنده جای گرفته‌اند و دیگر یمنیان در میدان صایدین فراهم‌آمده‌اند به یاران خویش گفت: «بروید که به خدا باکسانی که برضد شما فراهم‌آمده‌اند تاب مقاومت ندارید ونمی‌خواهم شما را به معرض هلاکت ببرم.» وچون حرکت کردند که بروند ، سواران مذحج و همدان

به آنها رسیدند که عمیربن یزید وقیس‌بن یزید وعبیدةبن عمرو بدی و عبدالرحمان ابن‌محرز علمجی وقیس‌بن‌شمر به‌طرف آنها رفتند وجنگ‌انداختند ومدتی به‌حمایت حجر جنگیدند که زخمی شدند. قیس‌بن زید اسیر شد وباقی‌جمع گریختند.

گوید: حجر به‌کسان خودگفت: «بی‌پدرها پراکنده شوید وجنگ مکنید که من از یکی از کوچه‌ها می‌روم واز راهی به محلهٔ بنی‌حوت می‌رسم.»

گوید: پس حجربرفت تا به‌خانهٔ یکی از بنی‌حوت رسیدکه سلیم نام داشت پسربزیدبووارد خانه شد،قوم‌از پس‌وی آمدندتابه‌آن خانه‌رسیدند. سلیم‌بن‌بزیدشمشیر خویش‌را برگرفت وروان شدکه سوی آنها رود، دخترانش بگریستند. حجر بسلو گفت: «می‌خواهی چکنی؟»

گفت: «به خدا می‌خواهم به‌آنها بگویم از تودست بردارند، اگر نپذیرفتند با این شمشیر چندان‌که دستهٔ آن به دستم بماند به دفاع از تومی‌جنگم.»

حجرگفت: «دشمنت بی‌پدر باد، بدبلیه‌ای برای دخترانت آورده‌ام.»

گفت: «روزی وخرج آنها به عهدهٔ زنده‌ای است که نمیرد، من هرگز تحمل ننگ نمی‌کنم وتوازخانهٔ من به اسیری نخواهی رفت.»

حجرگفت: «در خانهٔ تودیواری نیست‌که از آن بگذرم یاروزنی‌که ازآن برون شوم شاید خداعزوجل مرا ازآنها سلامت دارد تونیز به سلامت مانی که قوم اگر مرا پیش تو به دست نیارند زیانت نزنند.»

گفت: «چرا اینك روزنی است‌که ترا به خانه‌های بنی‌العنبرودیگرکسان از مردم طایفه‌ات‌می‌رساند.»

گوید: حجر برون شد وبه مردم بنی‌ذهل رسیدکه بدوگفتند: «هم‌اکنون جماعت از اینجاگذشتندکه به جستجوی تو بودند.»

گفت: «گریز من ازآنهاست.»

گوید: پس برفت وتنی چند از جوانان بنی‌ذهل با وی روان شدندوراهبابی

کردند وی را از کوچه‌ها ببردند تا به محلهٔ نخع رسیدند. در این وقت حجر به آنها گفت: «خدایتان رحمت کند بازگردید» و آنها بازگشتند.

حجر سوی خانهٔ عبدالله‌بن حارث برادر اشتر رفت و وارد شد. عبدالله فرش گسترده بود و بساط افکنده بود و با خرسندی و خوشرویی از او پذیرایی می‌کرد که یکی آمد و گفت که نگهبانان در محلهٔ نخع ترا می‌جویند، سبب آن بود که کنیزی سیاه به نام ادما آنها را دیده بود و پرسیده بود: «از پی کیستید؟»

گفته بودند: «حجر را می‌جوییم.»

گفته بود: «آها، وی اینجاست، من در محلهٔ نخع دیدمش.» و آنها سوی محلهٔ نخع آمده بودند.

پس حجر ناشناس از پیش عبدالله در آمد و عبدالله نیز با وی سوار شد و شبانه به خانهٔ ربیعه‌بن ناجد ازدی رفتند، در محلهٔ ازد، و یک روز و شب آنجا بود.

گوید: وقتی از به دست آوردن حجر ناتوان ماندند، زیاد، محمد بن اشعث را پیش خواند و گفت: «ای ابوسهلا، به خدا یا حجر را پیش من آر یا همه نخلهای ترا قطع می‌کنم و همه خانه‌هایت را ویران می‌کنم، خودت را نیز سالم نمی‌گذارم و پاره پاره می‌کنم.»

گفت: «مهلتم بده تا اورا بجویم.»

گفت: «سه روز مهلت می‌دهم اگر آوردی که خوب و گرنه خودت را هلاک شده‌گیر.»

گوید: محمد را سوی زندان بردند که رنگش پریده بود و به زحمت قدم برمی‌داشت.

حجربن یزیدکندی به زیاد گفت: «ضامن از او بگیر و بگذار برود یارش را بجوید، که آزاد باشد بهتر می‌تواند اورا به دست آورد تا که زندانی باشد.»

گفت: «ضامنش می‌شوی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به خدا اگر از دست تو بر رود روزگارت را سیاه می‌کنم، اگرچه اکنون به نزد من محترمی.»

گفت: «چنین نخواهد کرد.»

پس زیاد او را آزاد کرد.

گوید: پس از آن حجر بن یزید درباره قیس بن یزید که امیر شده بود با زیاد سخن کرد. گفت: «کار قیس سخت نیست، عقیدهٔ وی را درباره عثمان می‌دانیم در جنگ صفین با امیرمؤمنان بود و سخت کوش بود.»

گوید: آنگاه کس فرستاد که قیس را آوردند و بدو گفت: «می‌دانم که به کمک حجر از اینرو بجنگیدی که عقیده او داری بلکه به سبب حمیت بوده که به تو بخشیدم به سبب آنکه حسن عقیده و سخت کوشی ترا می‌دانم ولی رهایت نمی‌کنم تا برادرت عمیر را بیاری.»

گفت: «ان‌شاءالله او را می‌آرم.»

گفت: «یکی را بیار که به نزد من ضامن او تو باشد.»

گفت: «اینک حجر بن یزید که به نزد تو ضامن او من می‌شود.»

حجر بن یزید گفت: «آری، ضامن او می‌شوم، به شرط آنکه مال و خونش در امان باشد.»

گفت: «چنین باشد.»

گوید: پس برفتند و عمیر را که زخمدار بود بیاوردند. زیاد بگفت تا بند آهنین بر او نهادند. آنگاه کسان او را گرفتند و بالا می‌بردند و چون به نزدیک تاقشان می‌رسید ول می‌کردند. این کار را چند بار کردند.

حجر بن یزید به پا خاست و گفت: «خدایت قرین صلاح دارد مگر خون و مالش را امان نداده‌ای؟»

گفت: «چرا خون و مال را امان دادم اما خونش را نمی‌دهم و مسالش را نمی‌گیرم.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد وی را تا دم مرگ می‌برنده» این بگفت و به اونزدیك شد و کسانی از همنشینان که آنجا بودند برخاستند ونزدیك زیاد رفتند و با وی سخن کردند که گفت: «حمایت اورا می‌کنید که وقتی حادثه‌ای آورد، وی را پیش من آرید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «طرامت ضربتی را که به مسلی زده به عهده می‌گیرید؟»

گفتند: «به‌عهده می‌گیریم.»

پس زیاداورا آزاد کرد.

گوید: حجربن‌عدی یك روز ویك شب در خانهٔ ربیعهٔ‌بن ناجد ازدی بود آنگاه غلام خویش را به نام رشید که از مردم اصفهان بود پیش محمدبن اشعث فرستاد که خبردارم این جبار لجوج با توچه کرده نگران‌مباش که من‌پیش تومی‌آیم. چند تن از قوم خویش را فراهم کن وپیش اورو و بخواه که مرا امان دهد تا مسرا پیش معاویه فرستد واودر کار من بنگرد.

گوید: ابن اشعث‌پیش حجربن یزید وجریر بن‌عبدالله وعبدالله‌بن حارث‌برادر اشتر رفت که پیش زیاد رفتند وسخن کردند واز اوخواستند که حجر را امان دهد تا وی را پیش معاویه فرستد که درکار وی بنگرد.

گوید: زیاد چنان کرد وفرستاده حجر را پیش اوفرستادند وخبرداد ند که آنچه را می‌خواستی‌گرفتیم وگفتند که بیاید. پس حجر پیش زیاد آمد که بدو گفت: «ابو عبدالله، بارك‌الله جنگی در ایام جنگ وجنگی به هنگام صلح!»

عمل نابه هنگام یکی مایهٔ هلاك کسانش می‌شود *

* ماحصل‌مثال‌دوالقاعربی‌که‌در گفتار زیادآمده علی‌اهلها تجنی براقش.

گفت: «از اطاعت به در نرفته‌ام واز جماعت جدا شده‌ام، بر بیعت خویش هستم.»

گفت: «ای حجر، ابدا، ابدا، به دستی زخم می‌زنی و به دست دیگر مرهم می‌نهی و می‌خواهی وقتی خدا ترا به دست ما داد که همه را ببخشیم، ابدا.»

گفت: «مگر امانم نداده‌ای تا پیش معاویه روم واودر کار من بنگرد.»

گفت: «چرا، چنین کرده‌ایم، اورا به زندان برید.»

گویند: وقتی او را از پیش زیاد بردند گفت: «به خدا اگر به خاطر امان نبود زنده از اینجا بیرون نمی‌رفت.»

عوانه گوید: زیاد گفت: «به خدا سخت علاقه‌دارم که شاهر گش بریده شود.»

شعبی گوید: وقتی حجر را از پیش زیاد می‌بردند بانگ زد: «خدایا بر بیعت خویش هستم، آن را فسخ نمی‌کنم و نمیخواهم آنرا فسخ کنند.» خدا رحمتشان کند. کلاهی دراز به سر داشت و صبحگاهی سرد بود، دو روز به زندان بود و همه کار زیاد جستجوی سران اصحاب حجر بود.

گوید: عمرو بن حمق و رفاعة بن شداد برفتند تا به مداین رسیدند و از آنجا به سرزمین موصل رفتند و در کوهی نهان شدند، عامل آن روستا خبر یافت که دو کس در کوه نهان شده‌اند. وی از مردم همدان بود به نام عبدالله پسر ابی بلتعه و از کار آنها حیرت کرد و با چند سوار سوی کوهستان رفت، مردم محل نیز با وی بودند وچون پیش آنها رسید هردو بپا خاستند، عمرو بن حمق بیمار بود، شکمش آب آورده بود و سر مقاومت نداشت، اما رفاعة بن شداد که جوانی نیرومند بود بر اسب اصیل خویش جست و به حجر گفت: «برای دفاع از تو می‌جنگم.»

گفت: «جنگیدن تو برای من سودی ندارد، اگر می‌توانی خودت را نجات بده.»

پس رفاعه به آنها حمله برد که راه گشودند که برون شد و اسبش اورا می‌برد

سواران از پی‌او روان‌شدند. وی تیراندازی ماهر بود و هر سواری که او می‌رسید، تیری می‌انداخت که زخمی می‌شد یا از پای درمی‌آمد که از تعقیب‌او چشم‌پوشیدند. عمروبن حمق را گرفتند و گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «کسی که اگر ولش کنید برای شما به سلامت نزدیکتر است واگر بکشیدش برایتان زیان دارد.»

گویند: باز از او پرسیدند اما از گفتن ابا کرد. ابن‌ابی‌حسنه اورا پیش عامل موصل فرستاد که عبدالرحمان بن‌عبدالله ثقفی بود ووقتی عمروبن حمق را بدید او را شناخت وخبر اورا برای معاویه نوشت.

معاویه بدو نوشت: «عمرو گفته که با تیرهایی که به همراه داشته، نه ضربت به عثمان‌بن‌عفان زده ما نمی‌خواهیم به او تعدی کنیم، نه ضربت به او بزنیم‌همانقدر که به عثمان‌بن عفان زده.»

گوید: پس عمرو را بیاوردند و نه ضربت زدند که از ضربت اول یا دوم بمرد.

ابن‌اسحاق گوید: زیادکسان از پی‌یاران حجر فرستاد که فراری‌شدند وهر که را توانست گرفت. سالارنگهبانان، شداد بن‌هیثم را سوی قبیصة‌بن ضبیعه فرستاد. قبیصه میان قوم خویش ندا داد وشمشیر برگرفت ربعی‌بن خراش وکسانی از قوم وی بیامدند که چندان زیاد نبودند. می‌خواست بجنگد. سالارنگهبانان بدو گفت: «جان ومالت در امان است‌چرا خودت را به‌کشتن می‌دهی؟»

یارانش گفتند: «وقتی امان یافته‌ای چرا خودت را وما را به‌کشتن می‌دهی؟»

گفت: «به‌خدا ابن‌بی‌پدر، روسپی زاده است. به خدا اگر به دستش افتادم هرگز نجات نمی‌یابم تا مرا بکشد.»

گفتند: «ابدا.» پس دست در دست آنها نهاد که وی را پیش زیاد بردند که گفت: مردم عبس درکار دین با من در افتاده‌اند به خدا چنان به خود مشغولت کنم

که از فتنه‌انگیزی و قیام برضد امیران بازمانی»

گفت: «من به موجب امان پیش تو آمده‌ام»

گفت: «به‌زندانش برید»

گوید: قیس‌بن‌عباد شیبانی پیش زیاد آمد و گفت: «یکی‌از ما از تیرهٔ بنی‌همام به نام صبغی‌پسر فیسل‌از سران اصحاب حجر است و در مخالفت تو از همه سخت‌تر است.

زیاد کس فرستاد که اورا بیاوردند و به او گفت: «ای دشمن خدا دربارهٔ ابوتراب چه‌می‌گویی؟»

گفت: «ابوتراب را نمی‌شناسم»

گفت: «خوب می‌شناسی»

گفت: «نمی‌شناسم»

گفت: «علی‌بن‌ابی‌طالب را نمی‌شناسی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «همو ابوتراب است»

گفت: «نه، او ابوالحسن است و ابوالحسین، علیه‌السلام»

سالار نگهبانان گفت: «امیر می‌گوید او ابوتراب است و تو می‌گویی نه.»

گفت: «اگر امیر دروغ بگوید می‌خواهی دروغ بگویم و مانند وی شهادت ناحق دهم؟»

زیاد گفت: «با وجود خطایت چنین می‌گویی! عصا بیارید.»

و چون عصا بیاوردند گفت: «چه می‌گویی؟»

گفت: «بهترین سخنی که دربارهٔ یکی از بندگان مؤمن خدا می‌گوییم»

گفت: «با عصا به بینی‌اش بزنید تا به زمین بچسبد»

گوید: «اورا بزدند تا به زمین افتاد»

آنگاه گفت: «دست بدارید» می‌دربارهٔ علی چه می‌گویی؟»

گفت: «به خدا، اگر با تیغ‌ها و کاردها پاره پاره‌ام کنی جز آنچه شنیدی نخواهم گفت.»

گفت: «باید اورا لعن کنی وگرنه گردنش را می‌زنم.»

گفت: «در این صورت به‌خدا باید گردنم را بزنی واگر مصر باشی که گردنم را بزنی به‌کار خدا راضیم و تو نیره روز می‌شوی.»

زیاد گفت: «به‌گردنش بزنید.» پس گفت: «بندآهنینش نهید و به زندانش افکنید.»

گویند: پس از آن کس از پی عبدالله بن خلیفهٔ طایی فرستاد که با حجر همراه بوده بود و جنگی سخت کرده بود. یکی از حمران احمری را که دستیار عاملان بود سوی او فرستاد و تنی چند از یاران خویش را نیز همراه او کرد که به طلب وی رفتند و اورا در مسجد عدی بن حاتم پیدا کردند و بیرونش کشیدند و چون خواستند او را که مردی با مناعت بود ببرند مقاومت کرد و با آنها بجنگید که زخمدارش کردند و چندان سنگ به اوزدند که از پای درآمد و بیشاخه‌خواهرش فریاد زد: «ای مردم طی، این خلیفه را که زبان و نیزهٔ شماست تسلیم می‌کنید؟»

وچون احمری فریاد او را شنید بیم کرد که مردم طی برضد او فراهم آیند و هلاک شود. پس بگریخت. گروهی از زنان طی بیامدند و این خلیفه را به خانه‌ای بردند. احمری برفت تا پیش زیاد رسید و گفت: «مردم طی برضد من فراهم شده‌اند که تاب آنها نداشتم و پیش تو آمدم.»

گویند: زیاد کس فرستاد و عدی را که در مسجد بود بیاوردند و اورا به زندان کرد و گفت: «این خلیفه را بیار.»

گفت: «چگونه کسی را بیارم که اورا کشته‌اند؟»

گفت: «بیارش تا ببینم که اورا کشته‌اند.»

اما عدی بافره رفت و گفت: «نمی‌دانم کجاست و چه کرده است.»

پس زیاد اورا در زندان نگهداشت. ودر شهر از بمبئیان و مردم ربیعه و مضر کس نبود که از کار عدی نباشفت. پیش زیاد آمدند و درباره او سخن کردند.

عبدالله‌بن خلیفه را نبردند و مدتی نهان بود؛ آنگاه کس پیش عدی فرستاد که اگر خبرهایی بیابم و دست در دست تو نهم، بیایم.

عدی پیغام داد که به خدا اگر زیر پای من بودی پای از تو بر نمی‌داشتم آنگاه زیاد عدی را خواست و گفت: «دولت می‌کنم بشرط آنکه تعهد کنی عبدالله را از کوفه بیرون کنی و سوی دو کوه فرستی.»

گفت: «چنین می‌کنم.» وچون بازگشت کس پیش عبدالله‌بن خلیفه فرستاد که بروانگر خشمش آرام شد درباره او با وی سخن می‌کنم تا ان‌شاءالله بازگردی و او سوی دو کوفه رفت.

گوید: کریم‌بن عفیف خثعمی را نیز پیش زیاد آوردند که بدو گفت: «اسم تو چیست؟»

گفت: «کریم پسر عفیف»

گفت: «وای تو، نام خودت و نام پدرت، بسیار نیکست اما عمل و عقیده‌ات بسیار بداست.»

گفت: «به خدا عقیدهٔ مرا به نازگی دانسته‌ای.»

گوید: زیاد کسان از پی یاران حجر فرستاد تا دوازده کس از آنها را در زندان فراهم آوردند. آنگاه سران چهار ناحیه را خواست و گفت: «درباره کارهایی که از حجر دیده‌اید شهادت دهید.»

گوید: در آنوقت سران چهار ناحیه چنین بودند:

عمرو بن حریث بر ناحیه مردم شهر بود.

خالدبن عرفطه بر ناحیه مردم تسیم و همدان بود

قیس‌بن ولیدبن‌عبد شمس برناحیه ربیعه وکنده بود.

ابوبرده پسر ابوموسی نیز برمذحج واسدبود.

گوید: این چهارکس شهادت دادندکه حجر جماعتهابه دور خویش‌فراهم آورده وآشکارا ناسزای خلیفه‌گفته وبه جنگ امیرمؤمنان دعوت کرده و پنداشته خلافت حق خاندان ابوطالب است ودر شهر قیام‌کرده وعامل امیرمومنان رابرون کرده وابوتراب را برحق دانسته وبراورحمت فرستاده واز دشمنان وی‌وکسانی‌که با اوجنگیده‌اندبیزاری کرده واین‌کسان که‌با وی به‌زندان درند، سران یاران وپند و عقیده وکارشان همانند است.

آنگاه زیاد بگفت تا حجر ویاران اورا ببرند. قیس‌بن ولید پیش وی‌آمد و گفت.بوشنیده‌ام اگر اینان را ببرندکسان مانع می‌شوند.بزیادکس به بازار فرستاد وشتران نندرو خرید ومحمل‌ها برآن بست‌وآغاز روزآنها را در میدان (رحبه) در محمل‌ها نشانید وچون شب درآمدگفت: «هرکه می‌خواهدمانع شود» اماهیچکس از مردم نجنبید.

گوید: زیاد شهادت شاهدان را بدید وگفت: «این شهادت را قاطع‌نمی‌بینم، می‌خواهم شاهدان بیشتر ازچهارکس‌باشند.»

ابی‌الکنودگوید: نام‌شاهدان چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«این شهادتیست‌که ابوبرده، در پیشگاه خدا، پروردگارجهانیان «می‌دهد: شهادت می‌دهدکه حجربن عدی از اطاعت به در رفته و از «جماعت جدایی‌گرفته و خلیفه را لعن‌گفته و به جنگ و فتنه خوانده، «جماعتها به نزد خویش فراهم‌آورده وآنها را به شکستن بیعت و خلع «امیرمومنان، معاویه، دعوت کرده وآشکارا منکر خداعزوجل شده.»

زیادگفت: «این‌جور شهادت بدهید، به خدا می‌کوشم تا رگ‌گردن این‌احمق

بی‌شعور قطع شود.»

گوید: سران ناحیه‌ها که چهار کس بودند، مانند ابو بردہ شهادت دادند، آنگاه زیاد کسان را پیش خواند و گفت: «مانند سران چهار ناحیه شهادت دهید.» و نامه را بر آنها فروخواندند، نخستین کسی که برخاست عناق‌بن‌شرحبیل تیمی بود که گفت: «نام مرا بنویسید.»

زیاد گفت: «از نام قرشیان آغاز کنید، سپس نام عناق را جزو شاهدانی که به نیکخواهی و استقامت می‌شناسیم و امیرمومنان نیز می‌شناسد بنویسید.»

گوید: پس اسحاق‌بن طلحة‌بن عبیدالله و منذربن زبیر و عمارة‌بن عقبة‌بن ابی‌معیط و عبدالرحمان‌بن هناد و عمربن سعدبن ابی‌قاص و عامربن مسعود بن امیة‌بن خلف و محرزبن جاریة‌بن ربیعة بن عبدالعزی‌بن عبدشمس و عبیدالله‌بن مسلم‌بن شعبه حضرمی و عناق‌بن‌شرحبیل و وائل‌بن حجر حضرمی و کثیربن‌شهاب‌بن‌حصین حارثی و قطب‌بن عبدالله‌بن‌حصین شهادت دادند.

شهادت سری‌بن وقاص حارثی را نیز نوشتند، اما حضور نداشت. سایب‌بن اقرع ثقفی و شبیب‌بن ربعی و عبدالله‌بن ابی‌عقیل ثقفی و مصقلة‌بن‌هبیرة شیبانی و قعقاع‌بن شور ذهلی نیز شهادت داد.

شداد‌بن منذر ذهلی نیز که او را ابن بزیعه می‌گفتند شهادت داد.

زیاد گفت: «این پدر ندارد که بدو انتساب گیرد، نامش را از شهود بیندازید.»

گفتند: «او برادر حصین است و پسر منذر.»

گفت: «پس به پدرش انتسابش دهید.»

گوید: شداد این را بشنید و گفت: «وای من از روسپی زاده، مگر مادرش از پدرش شناخته‌تر نیست، به خدا به مادرش منسوب است.»

گوید: حجاربن ابجر عجلی نیز شهادت داد.

گوید: مردم ربیعه بر کسانی از طایفهٔ ربیعه که شهادت داده بودند خشم

آوردند و گفتند: «چرا برضد دوستان و هم پیمانان ما شهادت دادید؟»

گفتند: «ما نیز جزو مردیم، بسیار کسان از قوم خودشان نیز شهادت داده‌اند.»

گوید: عمرو بن حجاج زبیدی و ولید بن عطارد و محمد بن عمیر بن عطارد و سوید بن عبدالرحمان، هر سه تمیمی، و اسماء بن خارجه فزاری نیز شهادت دادند. اسماء از کار خویش پشیمان بود.

گوید: و نیز شمر بن ذی‌الجوشن عامری و شداد و مروان پسران هیثم، مرد و ان هلالی، و محصن بن تغلبه که از بنی‌عدی کان قریش بود و هیثم بن اسود نخعی (که پشیمان شده بود) و عبدالرحمان بن قیس اسدی و حارث و شداد پسران ازمع، مرد و ان همدانی وادعی، و کریب بن سلمه و عبدالرحمان بن ابی‌سبره و زحر بن قیس، هر سه جعفی، و قدامة بن عجلان ازدی و عزرة بن عزره احمسی نیز شهادت دادند.

گوید: مختار بن ابوعبیده و عروة بن مغیرة بن شعبه را نیز خواست که شهادت دهند، اما به حیله از این کار باز ماندند.

گوید: عمرو بن قیس ذواللحیه و هانی بن ابی‌حیه، مرد و ان وادعی، نیز شهادت دادند که هفتاد کس شهادت داده بودند، زیاد گفته بود: «کسانی را که به حرمت و دینداری شهره نباشند ندیده بگیرید» و کسانرا از قلم انداختند تا این عدهٔ به جا مانده. شهادت عبدالله بن حجاج تغلبی را نیز ندیده گرفتند.

گوید: شهادت این شاهدان را در صفحه‌ای نوشتند که زیاد آن را به وائل بن حجر حضرمی و کثیر بن شهاب حارثی داد و آنها را همراه زندانیان کرد و گفت آنها را ببرند.

گوید: ضمن شاهدان، شریح قاضی، پسر حارث و شریح بن هانی را نیز نوشته بودند. شریح قاضی می‌گفت: «درباره حجر از من پرسید و گفتم که او روزه دار و شب زنده‌دار است.» شریح بن هانی حارثی می‌گفت: «من شهادت نداده‌ام اما شنیدم

شهادت مرا نوشته‌اند که تکذیب کردم و زیاد را ملامت کردم.»

گوید: وائل‌بن‌حجر و کثیربن شهاب‌بیامدند و شبانگاه آنها را ببردند، سالار نگهبانان نیز با آنها برفت تا از کوفه خارجشان کرد، وقتی به میدان عرزم رسیدند، قبیصة‌بن‌ضبیعهٔ عبسی به خانهٔ خویش که آنجا بود نگاه کرد و پختران خویش را دید که بربام آمده بودند، به وائل و کثیر گفت: «اجازه دهید با کسان خویش وصیت کنم.» وچون به آنها نزدیک شد می‌گریستند، لختی خاموش ماند، آنگاه گفت: «خاموش شوید.» که خاموش شدند آنگاه گفت: «از خدا عزوجل بترسید وصبوری کنید که من در این راه که می‌روم یکی از دونیکی را از پروردگارم امید می‌دارم: یا شهادت که سعادت است و یا بازگشت سوی شما به سلامت، اما آنکه شما را روزی می‌داد وخرج شما را به عهده داشت خدای تعالی بود که زندهٔ بی‌مرگ است و امیدوارم شما را بی‌کس نگذارد و حرمت مرا پیش شما، محفوظ بدارد.»

گوید: آنگاه روان شد و برقوم خویش گذشت که برای او دعای سلامت کردند و گفت: «به نظر من تباهی قومم به اهمیت کمتر از این حال که من دارم نیست.» می‌گفت: «از اینرو که مرا یاری نکردند، زیرا امید داشت که اورا نجات دهند.

عبیدالله‌بن حرجعفی گوید: من بردر سرای ابن ابی‌وقاص ایستاده بودم که حجر ویارانش را عبور دادند گفتم: «هیچ کس نیست که با کمکشان آنها را نجات دهم. هیچ کس نیست؟»

عبیدالله با تأسف می‌گفت: «هیچکس جواب مرا نداد.»

گوید: پس آنها را ببردند تا به عذریین رسیدند، شریح‌بن هانی به آنها رسید که نامه‌ای همراه داشت و به کثیر گفت: «این نامهٔ مرا به امیرمؤمنان برسان.»

گفت: «در نامه چیست؟»

گفت: «از من مپرس، حاجت من در آن است.»

اما کثیر نپذیرفت و گفت: «نمی‌خواهم نامه‌ای پیش امیرمومنان برم که نمی‌دانم در آن چیست و شاید با آن موافق نباشد.»

گوید: نامه را پیش وائل‌بن حجر برد که از او پذیرفت.

گوید: پس از آن برفتند تا به مرج عذرا رسیدند که از آنجا تا دمشق دوازده میل راه بود.

نام کسانی که زیاد
سوی معاویه فرستاد[۵]

حجربن عدی‌بن جبله وارقم‌بن عبدالله هردوان کندی از بنی ارقم.

شریک‌بن شداد حضرمی، صیفی‌بن فسیل، قبیصة بن ضبیعه‌بن حرمله تمیمی، کریم‌بن عفیف خثعمی از بنی‌عامربن شهران از تیره فحافه.

عاصم‌بن عوف ووزقاءبن سمی هردوان بجلی.

کدام‌بن‌حیان وعبدالرحمان‌بن حسان، هردوان عنزی، از بنی‌هبیم.

محرزبن شهاب تمیمی از بنی‌منقر.

عبدالله‌بن حویه سعدی ازبنی‌تمیم.

اینان را در مرج عذرا بداشتند.

زیاد عنبة‌بن اخنس سعدی هوازنی وسعدبن‌عزان همدانی ناعطی را نیزهمراه عامربن اسود عجلی از پی این گروه فرستاد که همگی چهارده کس شدند.

آنگاه معاویه کس پیش وائل‌بن حجر و کثیربن شهاب فرستاد و آنها را پیش خواند و نامهٔ آنها راگشود و برمردم شام فروخواند که چنین بود:

---

۵. مطالعهٔ این فهرست ذیل فهرست شاخدان وتوجه به‌انساب وقبایل آنها از لحاظ محققان تاریخ صدر اول به‌خصوص دوران فتنهٔ بزرگ، سخت مهم است که لقش نسب زنده بندی قبایل را که از متون بندی دههٔ تاریخ عرب است در آن معاینه می‌توان دید. ...

«به نام خدای رحمان رحیم

«بنده‌ٔ خدا معاویه، امیرمومنان، از زیادبن ابی‌سفیان اما بعد:
«خدا برای امیرمومنان تجربه‌ای نکوپیش آورد که برضد دشمن وی تدبیر
«کرد و زحمت باغیان را از پیش وی برداشت. طغیانگرانسی از ابو
«ترابیان و سبائیان که سرشان حجربن عدی بود با امیرمؤمنان مخالفت
«کردند و از جماعت مسلمانان ببریدند و برضد ما جنگ انداختند، خدا
«ما را بر آنها غلبه داد و بر آنها تسلط یافتیم، از تبکان و بزرگان و
«سالخوردگان و دینداران شهر خواستم که اعمال آنها را که دیده‌اند
«شهادت دهند. آنها را پیش امیرمؤمنان فرستادم، شهادت پارسایان و نیکان
«شهر را نیز زیر این نامه نوشته‌ام.»

وقتی نامه و شهادت شاهدان را که برضد آنها بودند بخواند گفت: «در باره
این کسان که قومشان برضدشان چنان شهادت داده‌اند که شنیدید چه رای دارید؟»
یزیدبن اسد بجلی گفت: «رای من اینست که آنها را در دهکده های شام
پراکنده کنی که گردشان از آن آنجا کارشان را بسازند.»

وائل‌بن حجر نامهٔ شریح بن هانی را به معاویه داد که خواند و مضمون آن
چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«بنده‌ٔ خدا معاویه امیرمؤمنان از شریح‌بن‌هانی. اما بعد، شنیده‌ام
«که زیاد شهادت مرا برضد حجربن عدی برای تو نوشته. شهادت من
«درباره‌ٔ حجر این است که وی نماز می‌کند و زکات می‌دهد و پیوسته
«حج و عمره می‌کند و امر به معروف می‌کند و نهی از منکر، و خون و مالش
«حرام است، اگر خواهی اورا بکش و اگر خواهی بنه.»

معاویه نامهٔ شریح را برای وائل‌بن حجر و کثیر خواند و گفت: «این خودش

را ازشهادت شما برون برده است.»

جمیع را در مرج عذرا بداشته بردند، معاویه به زیاد نوشت:

«آنچه را در کار حجر ویارانش وشهادت کسان بر ضدشان نقل «کرده بودی بدانستم ودر این کار نگریستم، گاهی پندارم که کشتنشان از «رها کردنشان بهتر است و گاهی پندارم که بخشیدنشان از کشتنشان بهتر «است، والسلام.»

زیاد همراه یزیدبن حجیةبن ربیعهٔ تمیمی برای معاویه نوشت:

«نامه ترا خواندم ورای ترا دربارهٔ حجر ویارانش دانستم و به «حیرتم که کارشان برتو روشن نیست. در صورتی که کسانی که آنها را «بهتر می‌شناسند برضدشان بچنان شهادت داده‌اند که شنیده‌ای. اگر به‌این «شهر احتیاج داری حجر ویارانش را پیش من بازمگردان»

یزیدبن‌حجیه بیامد تا در عذرا برآن جمع گذر کرد وگفت: «ای شماها، به خدا برائت شما بعید می‌نماید. نامه‌ای آورده‌ام که مضمون آن سربریدن است هرچه می‌خواهید وپندارید برایتان سودمنداست بگویید تا بکنم وبگویم.»

حجر گفت: «به معاویه بگو ما بر بیعت خویش هستیم وآنرا فسخ نمی‌کنیم ونمی‌خواهیم فسخ کنند. دشمنان ماومردم‌مشکوک‌الحال برضدمان شهادت داده‌اند.»

یزید نامه را پیش معاویه برد که بخواند، گفتار حجر را نیزبه اورسانید.

معاویه گفت: «زیاد به نزدما از حجر راستگوتر است.»

عبدالرحمان‌بن ام حکم ثقفی وبه قولی عثمان بن‌عمیر ثقفی گفت: «پسر، پیر.»

معاویه بدوگفت: «زحمت چه لازم»

مردم شام برون شدند وندانستند معاویه وعبدالرحمان چه گفتند، پیش نعمان ابن‌بشیر رفتند وسخن ابن ام‌حکم را با وی بگفتند که گفت: «کشته شدند.»

عامربن اسود عجلی به عذرا آمد که آهنگ معاویه داشت تا خبر دومردی را

که زیاد فرستاده بود با وی بگوید وچون می‌رفت که بگذرد حجربن عدی کـه در بندمی‌لنگید به طرف اورفت وگفت: «ای عامر گوش به من بده، به معاویه بگو که خونهای ما براوحرام است. به اوبگو که به ما امان داده‌اند وبا وی به صلحیم، از خدا بترسد ودرکار ما بنگرد» وسخنانی از این باب گفت. حجر سخن‌را مکرر کرد وعاقبت عامر تعرض کرده گفت: «فهمیدم، خیلی حرف می‌زنی»

حجر گفت: «حرف بیجایی نزدم، برای چه ملامت میکنی، ترمنابت می‌بینی وعطا می‌گیری» حجر را پیش می‌برند ومی‌کشند، گله نـدارم که از سخنم خسته می‌شوی. به راه خودت برو»

گوید عامرشرم کردوگفت: «به خدا این جور نیست. می‌گویم‌وتلاش خودم را می‌کنم»گویی می‌گفته بود که این کار را کرده ومعاویه نپذیرفته است.

عامر به نزد معاویه رفت وخبر آن دومرد را با وی‌بگفت.

گوید: یزیدبن اسدبجلی به پاخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان دوعموزادهٔ‌مرا به من ببخش.»

وچنان بود که جریربن عبدالله دربارهٔ آنها نوشته بود که سعایتگرمشکـوک. الحالی به نزد زیاد دربارهٔ دوکس از قوم من که اهل جماعت وعقیدهٔ نکوبوده‌انـد سعایت کرده که آنها را با جمیع کوفیان پیش امیرمؤمنان فرستاده اما آنها از جملـه کسانی هستند که در اسلام حادثه نیاورده‌اند، باغی خلیفه نبوده‌اند وباید که این بـه نزد امیرمؤمنان سودمندشان افتد.»

وقتـی یزید عفو آنها را خواست معاویه نامهٔ جریر را به یـادآورد وگفـت: «پسرعمویت جریرهم دربارهٔ آنهانوشته‌بود و وصف نیکشان گفته‌بود جریر در خور آنست که سخنش را راست شمارند واندرزش را بپذیرند. توئیز دو پسر عمویت را از من خواستی، هردواز آن توباشند.»

وائل‌بن‌حجر نیز دربارهٔ ارقم تقاضا کرد که وی را ببخشید.

ابوالاعور سلمی دربارهٔ عتبة‌بن‌اخنس تقاضا کرد که ببوبخشید.
حمزةبن مالك همدانی دربارهٔ سعدبن‌نمران همدانی تقاضا کرد که‌ببوبخشید.
حبیب‌بن مسلمه دربارهٔ ابن‌جویه تقاضا کرد که آزادش کرد.
مالك‌بن‌هبیرهٔ سکونی برخاست وبه معاویه گفت: «ای‌امیرمؤمنان عموزاده‌ام حجر را به من واگذار»
گفت: «عموزادهٔ توحجر سرمخالفان است وبیم دارم اگر آزادش کنم شهررا آشفته کند وفردا ناچار شویم توویارانت را برای مقابله وی به عراق فرستیم»
گفت: «به خدا ای معاویه با من انصاف نکردی همراه تو با عموزاده‌ات جنگ کردم وروزگاری چون روزگار صفین داشتیم ناگفته‌ات چربید و کارت بالا گرفت واز حادثات ایمن شدی، آنگاه عموزاده‌ام را از توخواستم که‌خشونت کردی و سخنها آوردی که برای من بی‌فایده است. و پنداشتی که از حادثات بیمناکی.»
آنگاه برفت ودر خانهٔ خویش‌نشست.
معاویه هدبةبن فیاض قضاعی راکه از مردم بنی‌سلامان‌بن سعد بود باسعیدبن‌عبدالله کلابی‌وابوشریحه بدی را فرستاد که شبانگاه پیش حجر و یارانش رسیدند. خثعمی وقتی یك چشم را بدید که می آمد گفت: «یك نیمهٔ ماکشته‌می‌شود ویك نیمه نجات می‌یابند.»
سعدبن‌نمران گفت: «خدایا چنان کن که من از جمله نجات یافتگان باشم و از من راضی باشی.»
عبدالرحمان‌بن حبان عنزی گفت: خدایا چنان کن که من از ربونی مخالفان حرمت یابم واز من راضی باشی بارها خویشتن را به معرض کشته‌شدن‌بردم اماخدا نخواست.»
فرستادهٔ معاویه خبر آورد که شش کس آزاد شوند وهشت کس کشته شوند.
فرستادهٔ معاویه‌گفت: «دستور داریم به شما بگوییم از علی بیزاری کنید ولعن او

گوید، اگر چنین کردید آزادتان می‌کنیم و اگر اباکردید شما را می‌کشیم، امیرمؤمنان پندارد که به سبب شهادتی که مردم شهرتان برضدشما داده‌اندخونهایتان بر او حلال است ولی از این گذشت می‌کند، از این مرد بیزاری کنید تا ولتان کنیم.»

گفتند: «ای خدا، چنین نخواهیم کرد.»

پس بگفتند تاگورهایشان کنده شد و کفنهاشان را پیش‌آوردند وآنها همه شب را با نماز سر کردند وچون صبح شد یاران معاویه گفتند: «ای کسان، دیشب دیدیمتان که نماز طولانی داشتید ودعاهای نکو، به ما بگویید دربارهٔ عثمان چه می‌گویید؟»

گفتند: «اونخستین کسی بود که حکم ظالمانه کرد وعمل ناحق کرد.»

یاران معاویه گفتند: «امیرمؤمنان شما را بهتر می‌شناخت.» وآنگاه به‌آنها نزدیك شدند و گفتند: «از این مرد بیزاری می‌کنید؟»

گفتند: «نه، بلکه دوستدار اوییم وازکسی که از او بیزاری کند بیزاری می‌کنیم.»

پس هرکدامشان یکی راگرفتند که بکشند. قبیصةبن‌ضبیعه‌به دست ابوشریحه بدی افتاد، قبیصه بدو گفت: «میان قوم من وقوم تو شر نیست، بگذار بگیری مرا بکشد.»

گفت: «خویشاوندت نیکی کند»

پس حضرمی اورا بگرفت وبکشت وقبیصه را قصاص کشت.

گوید: آنگاه حجر به‌آنها گفت: «بگذارید وضو کنم»

بدو گفتند: «وضو کن»

وچون وضو کرد گفت: «بگذارید دو رکعت نماز کنم»

گفتند: «بگذارید نماز کند.»

پس نماز کرد و روی بگردانید و گفت: «به خدا هرگز نمازی کوتاه‌تر از این نکرده بودم، اگر نبود که می‌پنداشتید از مرگ بیم دارم می‌خواستم نماز را بیشتر کنم.»

پس از آن گفت: «خدایا داد ما را از امتمان بگیر، اهل کوفه بر ضد ما شهادت داده‌اند، اهل شام ما را می‌کشند، به خدا اگر ما را اینجا بکشند من نخستین یکسه سوار مسلمانانم که در این وادی کشته شده و نخستین مرد مسلمانم که سگان اینجا بر او بانگ زده‌اند.»

گوید: آنگاه دیگ چشم، هدبه بن فیاض، با شمشیر سوی او رفت که سر او پایش بلرزید.

گفت: «پنداشتی که از مرگ نمی‌ترسی، ولت می‌کنم، از یارت بیزاری کن.»

گفت: «چگونه از مرگ نترسم که قبر کنده می‌بینم و کفن گسترده و شمشیر کشیده، به خدا اگر از مرگ بترسم چیزی نمی‌گویم که پروردگار را به خشم آرد.»

گوید: پس او را بکشت و دیگران را یکی پس از دیگری کشتند تا شش کس شدند.

عبدالرحمان بن حسان عنزی و کریم بن عفیف خثعمی گفتند: «ما را پیش امیرمؤمنان ببرید که ما نیز درباره این مرد مانند سخنان وی می‌گوییم.»

گوید: کس پیش معاویه فرستادند و گفتهٔ آنها را بدو خبر دادند، کس فرستاد که آنها را پیش من آرید. چون پیش معاویه رسیدند خثعمی گفت: «وای معاویه، خدا را، خدا را که از این خانه گذران به خانهٔ آخرت بالایی می‌روی و ترا از کشتن ما می‌ترسند که به چه سبب خون ما را ریخته‌ای؟»

گفت: «درباره علی چه می‌گویی؟»

گفت: «همان می‌گوییم که تو می‌گویی.»

گفت: «از دین علی بیزارم.»

پس مخنفی خاموش ماند و معاویه نخواست چیزی بگوید.

گوید: شمر بن عبدالله از مردم بنی‌قحافه برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، پسر عموی مرا به من ببخش.»

گفت: «از آن تو باشد، اما من اورا یک ماه به زندان می‌کنم.»

وچنان بود که هردوروز یکبار اورا پیش می‌خواند و با وی سخن می‌کرد و می‌گفت: «دریغ است که کسی چون تو میان مردم عراق باشد.»

پس از آن شمر بار دیگر با معاویه سخن کرد که گفت: «ترا شاهد بخشش عموزاده‌ات می‌کنم» پس اورا پیش خواند و آزادش کرد به شرط آنکه تا سلطهٔ وی باقیست به کوفه نرود.

گفت: «هریك از بلاد عرب راکه بیشتر دوست داری انتخاب کن تا ترا آنجا فرستم.»

پس اوموصل را انتخاب کرد، همیشه می‌گفت: «اگر معاویه بمیرد به شهرم می‌روم.» اما یك ماه پیش از معاویه در گذشت.

گوید: معاویه پس از مخنفی به عبدالرحمان عنزی روی کرد و گفت: «ای برادر ربیعی درباره علی چه می‌گویی؟»

گفت: «مرا بگذار و از من مپرس که برایت بهتر است.»

گفت: «به خدا نمی‌گذارمت تا مرا از وی خبر دهی.»

گفت: «شهادت می‌دهم که ذکر خدا بسیار می‌گفت، کسان را به حق وا می‌داشت، عدالت می‌کرد و با مردم گذشت داشت.»

گفت: «درباره عثمان چه می‌گویی؟»

گفت: «نخستین کسی بود که درسنم گشود ودرهای حق را بلرزانید.»

گفت: «خودت را به کشتن دادی.»

گفت: «ترا به کشتن دادم. وقتی که کسی برای حمایت تو نباشد.»

گوید: معاویه او را پیش زیاد فرستاد و به او نوشت: «اما بعد این عنزی از همه کسانی که فرستاده بودی بدتر بود، اورا عقوبتی کن که شایستهٔ اوست و به بدترین وضعی بکش.»

گوید: وچون اورا پیش زیاد بردند، زیاد اورا سوی قس‌الناطف فرستاد که آنجا زنده به گورش کردند.

گوید: وقتی عنزی وخثعمی را سوی معاویه می‌آوردند، عنزی به حجر گفت: «ای حجر، خدایت محفوظ دارد که نیک مسلمانی بودی.»

خثعمی گفت: «ومحفوظ مانی ومفقود نشوی که امر بمعروف می‌کردی ونهی از منکر.»

گوید: پس آنها را بردند وحجر از پی آنها بگریست وگفت: «مرگ رشتهٔ دوستی‌ها را می‌برد.»

گوید: چند روز پس از کشته شدن حجر عتبةبن اخنس وسعدبن نمران را پیش معاویه بردند که آزادشان کرد.

نام کسانی از یاران حجر که کشته شدند

حجربن عدی، شریکبن شداد حضرمی، صیفی‌بن فسیل شیبانی، قبیصةبن ضبیعه عبسی، محرزبن شهاب سعدی منقری، کدام بن‌حیان عنزی، عبدالرحمان‌بن حسان عنزی.

عبدالرحمان را پیش زیاد فرستاد که در قس‌الناطف زنده به گورشد.

پس، هفت نفر بودند که کشته شدند و کفنشان کردند و بر آنها نماز کردند.

گویند: وقتی حسن‌بن‌علی از کشته شدن حجر و یارانش خبر یافت گفت: «بر آنها

نماز کردند و کفنشان کردند ودفنشان کردند وروبه قبله نهادند آه

گفتند: «آری»

گفت: «شما را به پروردگار کعبه به زیارتشان روید.»

نام کسانی از یاران
حجر که نجات یافتند

کریم‌بن‌عفیف خثعمی، عبدالله‌بن حوبه تمیمی، عاصم بن عوف وورقاءبن سمی، هروان بجلی، ارقم‌بن‌عبدالله کندی، عتبة‌بن‌اخنس از بنی‌سعدبن بکر، سعد ابن‌نمران همدانی که هفت کس بودند.

گوید: وقتی معاویه از بخشیدن‌حجر به مالک‌بن هبیره سکونی دریغ کرده در جمع مردم‌کنده وسکون و بسیار کس از یمنیان که برابرفراهم‌آمده بودند گفت: «به خدا معاویه بیشتر از آنچه ما به اواحتیاج داریم به ما احتیاج دارد، ما درمیان قوم وی عوضی اورا توانیم‌یافت اما اودر میان مردم، عوض ما را نمی‌تواند یافت، بیایید سوی این مرد رویم واورا از دست آنها آزاد کنیم.»

پس کسان روان شدند وشك نداشتند که آنها درعذرا هستند و کشته نشده‌اند. قاتلان که از عذرا برون شده بودند به آنها رسیدند و چون مالك را در میان جمع دیدند بدانستند که آنها را برای نجات دادن حجر آورده است.

مالك به آنها گفت: «چه خبردارید؟»

گفتند: «آن گروه توبه کردند ومی‌رویم به معاویه خبردهیم.»

پس اوسکوت کرد وسوی عذرا رفت ویکی که از عذرا می‌آمد به‌اورسید و خبر داد که آن گروه را کشته‌اند.

مالك گفت: «قاتلان را بگیرید.»

پس سواران از پی آنها تاختند وقاتلان پیش گرفتند وپیش معاویه رسیدند وبه‌او

گفتند که مالک بن هبیره و همراهانش به چه کار آمده بودند.

معاویه گفت: «آسوده باشید، هیچ‌کس در خویشتن نمی‌بیند که گویا خاموش شده باشد.»

گوید: مالک بازگشت و در خانهٔ خویش بماند و پیش معاویه نیامد. معاویه کس فرستاد اما از آمدن دریغ کرد و چون شب شد یکصد هزار درم برای او فرستاد و پیغام داد که امیرمؤمنان شفاعت ترا دربارهٔ عموزاده‌ات نپذیرفت به سبب رأفت بر تو و یارانت که بیم داشت جنگ دیگری راه بیندازند. اگر حجربن‌عدی مانده بود بیم داشتم تو و یارانت ناچار شوید به مقابلهٔ وی روید و مسلمانان به بلیه‌ای بزرگتر از کشته شدن حجر دچار شوند.

گوید: مالک مال را پذیرفت و دلش خوش شد و روز بعد با جمع قوم خویش پیش معاویه آمد و از او راضی بود.

عبدالملک بن نوفل گوید: عایشه رضی‌الله‌عنها عبدالرحمان بن حسان را در مورد حجر و یارانش پیش معاویه فرستاد و وقتی رسید که آنها را کشته بودند، عبدالرحمان به معاویه گفت: «چگونه بردباری ابوسفیان از خاطرت رفته بود؟»

معاویه گفت: «کسی همانند تو از بردباران قوم پیش من نبود، این سمیه به من تحمیل کرد و من تحمل کردم.»

عبدالملک بن نوفل گوید: عایشه می‌گفت: «اگر چنان نبود که از هرچه جلوگیری کردیم به نتیجه‌ای بدتر از آن منجر شد، از کشته شدن حجر نیز جلوگیری کرده بودیم، به خدا چنانکه می‌دانم مسلمانی بود که به حج می‌رفت و عمره می‌کرد.»

ابوسعید مقبری گوید: وقتی معاویه به حج می‌رفت بر عایشه گذشت و اجازه ورود خواست که اجازه داد و چون پیش وی بنشست بدو گفت: «معاویه، نترسیدی کسی را مخفی کرده باشم که ترا بکشد؟»

گفت: «وارو جانهٔ امن شده‌ام»

گفت: «در مورد کشتن حجر و یارانش از خدا نترسیدی؟»

گفت: «من نبودم که آنها را کشتم، گناهی آنها را کشتند که برضدشان شهادت دادند.»

ابواسحاق گوید: دیدم که مردم می‌گفتند: «نخستین زبونی که به کوفه رسید مرگ حسین بن علی و کشته شدن حجر بن عدی ودعوت زیاد بود.»

ابومخنف گوید: شنیدم که معاویه هنگام مرگ گفته بود: «با ابن‌ادبر روزی دراز دارم» این را سه بار گفته بود، مقصودش حجر بود.

حسن علیه‌السلام گفته بود: «معاویه چهار کار کرد که اگر یکی را بیشتر کرده بود مایهٔ هلاک وی بود: این که بیخردان را براست مسلط کرد، وخلافت را بی‌مشورت کسان که باقیماندهٔ اصحاب واهل فضیلت بودند ربود واینکه پسر شراب‌خوار خرپوش طنبوزن خویش را خلیفه کرد و اینکه زیاد را منسوب خویش کرد در صورتی که پسر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفته بود: فرزند از آن بستر است واز آن زناکار سنگ، و اینکه حجر را کشت، وای او از حجر و یاران حجر.» این را دوبار گفت.

چند دختر ربیع مخرمه انصاری که عقیده شیعه داشت در رثای حجر شعری گفت باینمضمون:

«ای ماهتاب‌پوش بالابرو ونیك بنگر

«وآرامی ببینی که حجر براه می‌رود؟

«سوی معاویه پسر حرب می‌رود

«تا چنانچه امیر خواسته اورا بکشد

«از پس حجر، جباران به‌جباری برخاستند

«درخورتی وسدیر بر آنها خوش شد

«زمین از آنها پاپر بماند
«گویی باران بر آن نبارید
«ای حجر! حجر بنی عدی،
«سلامت و خرسندی در انتظار تو باد
«از آنچه عدی را بهلاکت رسانید
«و پیری که در دمشق می‌غرد
«برتو بیم دارم
«و در دمشقی کشتن نیکانرا،
«حق خویش می‌داند
«و همدستی دارد
«که از بدترین مردم است
«ای کاش حجر به‌مرگ‌عادی مرده بود
«و اورا همانند شتر نکشته بودند
«اگر او به‌هلاکت رسید
«هر پیشوای قومی،
«از دنیا براه هلاکت می‌رود.»

قیس‌بن عباد که در کار صفین‌بن قیل سعایت کرده بود همچنان زنده بود تا همراه محمدبن اشعث به جنگ رفت و در همه جنگهای او شرکت داشت، در ایام حجاج، حوشب که یکی از مردم قبیلهٔ قیس بود بدو گفت: «یکی از ماهست که کارش فتنه‌انگیزی است و قیام برضد حکومت، در عراق فتنه‌ای نبوده که در آن نبوده، ثرابی است و لعنت عثمان می‌گوید، با ابن‌اشعث قیام کرده و در همه جنگهای وی حضور داشته و چون خدا آنها را هلاک کرد آمده و در خانهٔ خویش نشسته»

پس حجاج کس فرستاد و اورا بیاورد و گردنش را بزد.

کسان قیس به خاندان خویش گفتند: «چرا دربارهٔ ما سعایت کردید؟»
آنها جواب دادند: «شما نیز دربارهٔ به یارما سعایت کردید.»

در این سال زیاد، ربیع‌بن زیاد حارثی را به امارت خراسان فرستاد و این از پس مرگ حکم‌بن عمروغفاری بود. حکم، انس‌بن ابی‌الناس را جانشین کرده بود و هنوز بود که برحکم نماز کرد و اورا در خانهٔ خالدبن‌عبدالله، برادر خلیدبن‌عبدالله حنفی به‌گور کردند. حکم این را برای زیاد نوشته بود زیاد انس را معزول کرد و خلیدبن عبدالله حنفی را به جایش گماشت.

علی‌بن محمد گوید: وقتی زیاد انس را برداشت و خلیدبن عبدالله حنفی را بجایش گماشت انس شعری گفت باینمضمون:

«کیست که پیامی از من،
«سوی زیاد برد
«که پیلتنشانان برد؟
«مرا معزول می کنی وولایت را
«جامه‌خلیدمی کنی؟
«حقا که قوم حنیفه
«آنچه را می‌خواست بدست آورد
«بروید و دریمامه کشت کنید
«که اول و آخرتان بردگانند.»

خلید یکماه ولایتدار بود آنگاه زیاد وی را برداشت و در اول سال پنجاه و یکم ربیع‌بن‌زیاد را ولایتدار خراسان کرد و کسان، خاندان خویش را به‌خراسان بردند و آنجا سکونت گرفتند. پس از آن ربیع‌را نیز معزول کرد.

عبدالرحمان‌بن‌ابان قرشی گوید: ربیع به خراسان آمد و بلخ را به صلح گشود که از پس صلح احنف درها را بسته بودند، تهستان را نیز به جنگ گشود.

جمعی از ترکان آنجا بودند که آنها را بکشت و هزیمتشان کرد از جمله باقیماندگان آنها نیزک طرخان بود که قتیبةبن مسلم در ایام ولایتداری خویش اورا بکشت.

علی گوید: ربیع به غزا رفت واز نهر عبور کرد، غلامش فروخ و کنیزش شریفه باوی بودند، با غنیمت وسلامت بازآمد وفروخ را آزاد کرد، پیش از او حکم ابن‌عمرو نیز درایام ولایتداری خویش از نهر گذشته بود اما فتحی نکرده بود.

علی‌بن محمد گوید: نخستین کس از مسلمانان که از نهر توشید غلام حکم بود که با سپر خود آب برگرفت وبنوشید سپس به حکم داد که بنوشید ووضو کرد وآن سوی نهر دو رکعت نماز کرد، نخستین کس بود که چنین کرد، آنگاه بازگشت.

در این سال یزیدبن معاویه سالار حج بود. این را از ابومعشر و واقدی آورده‌اند.

در این سال عامل مدینه سعیدبن عاص بود، عامل کوفه و بصره وهمهٔ مشرق زیاد بود، قضای کوفه با شریح بود وقضای بصره با عمیرةبن یثربی.

پس از آن سال
پنجاه ودوم درآمد

به گفتهٔ واقدی در این سال سفیان‌بن عوف ازدی به غزای سرزمین روم رفت و زمستان را آنجا بود و همانجا درگذشت و عبدالله‌بن سعده فزاری را جانشین خویش کرد. اما به روایت دیگر آنکه در این سال باکسان به غزای زمستان به سرزمین روم رفت یزیدبن ابی‌ارطاة بود که سفیان‌بن عوف ازدی را نیز همراه داشت.

در همین سال محمدبن عبدالله ثقفی به غزای تابستانی روم رفت.

در این سال به گفتهٔ ابومعشر وواقدی سعیدبن‌عاص سالار حج بود

عاملان ولایات در این سال همانها بودند که به سال پنجاه و یکم بوده بودند.

پس از آن سال پنجاه وسوم درآمد.

سخن از حوادث سال پنجاه‌وسوم

از جمله حوادث این‌سال غزای زمستانی عبدالرحمان‌بن ام حکم ثقفی‌بود به سرزمین روم.

در همین سال رودس گشوده شد، جنادةبن‌ابی‌امیه ازدی آنرا گشود ومسلمانان در آن جای‌گرفتند وزراعت کردند واموال ومواشی داشتند که در اطراف جزیره می‌چرانیدند وهنگام شب آنرا به قلعه می‌بردند ونگهبانی داشتند که مراقب دریا بود که اگر خطری بود خبرشان کنند، مراقب رومیان بودند که باآنهاسخت درافتاده بودند، به‌دریا متعرضشان می‌شدند و کشتی‌هایشان را می‌زدند. معاویه به‌آنها روزی ومقرری می‌داد ودشمن از آنها بیمناک بود وچون معاویه درگذشت یزیدبن معاویه آنها را پس آورد.

مرگ زیادبن سمیه دراین سال بود.

فیل‌غلام زیادگوید: زیاد پنج سال ملک عراق داشت وپس ازآن به سال پنجاه وسوم بمرد.

علی‌بن‌محمدگوید: وقتی زیاد به عراق‌آمد تا سال پنجاه و سوم ببود پس از آن به‌ماه رمضان درکوفه بمرد. جانشین وی در بصره سمرةبن‌جندب بود.

سخن از سبب
هلاک زیاد بن سمیه

کثیر بن زیاد گوید: زیاد به معاویه نوشت: «عراق را به دست چپم سامان داده‌ام و دست راستم خالی است.»

گوید: معاویه، عروض، یعنی یمامه و اطراف را بدو داد.

گوید: ابن عمر زیاد را نفرین کرد که طاعون گرفت و بمرد، و قتی خبر به ابن عمر رسید گفت: «پسر سمیه به راه خودت برو که نه دنیا برایت ماند، نه آخرت داری.»

علی بن محمد گوید: زیاد به معاویه نوشت عراق را برای تو با دست چپم سامان داده‌ام و دست راستم خالی است که حجاز را نیز بدو داد و هیثم بن اسود نخعی را فرستاد که فرمان وی را برد و چون خبر به مردم حجاز رسید ثنی چند از آنها پیش عبدالله بن عمر بن خطاب رفتند و این را با وی بگفتند، گفت: «نفرینش کنید تا خدا وی را از پیش بردارد.»

گوید: پس عبدالله روبه قبله کرد، آنها نیز روبه قبله کردند که او نفرین کرد و آنها نیز نفرین کردند و طاعون به انگشت زیاد زد. کسی پیش شریح فرستاد که قاضی وی بود و گفت: «حادثه‌ای برای من رخ داده که می‌دانی، گفته‌ام آنرا بپرند، رای تو چیست؟»

گفت: «بیم دارم زخم به دستت افتد و رنج به دلت و اجل نزدیک باشد و یا دست بریده به پیشگاه خدا روی که از بی‌رغبتی دیدار وی دست خویش را بریده باشی، یا اجل دیر افتد و دست خود را بریده باشی و بی‌دست بمانی و مایهٔ ننگ فرزندانت شود.»

گوید: پس، این کار را نکرد. شریح بیرون آمد، از او پرسش کردند، آنچه

را با زیاد گفته بود با آنها بگفت، ملامتش کردند وبدو گفتند: «چرا نگفتی آنرا نبود؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم فرمود که مشورت گوی امانتدار است.»

عبدالله گوید: از یکی از روایتگران شنیدم که زیاد شریح را پیش خواند و دربارهٔ بریدن دست خویش مشورت کرد که گفت: «مکن، که اگر بمانی دست بریده باشی واگر بمیری با خویش جنایت کرده باشی.»

گفت: «به خدا چطور باطاعون زیر یك لحاف بخوابم؟»

گوید: مصمم شد دست را ببرده وچون آتش وداغ‌ش را دید، وحشت کرد واز این کار چشم پوشید.

ابن‌ابی زیاد گوید: وقتی مرگ زیاد در رسید پسرش بدو گفت: «پدر شصت جامه فراهم آورده‌ام که کفن تو کنم.»

گفت: «پسرم، نزدیك است که پدرت پوششی بهتر از این پوشش داشته باشد یا بی پوشش بماند.»

گوید: پس بمرد ودرثویه نزدیك کوفه به خاك رفت. آنگاه یزید به‌ولایتداری حجاز رفت.

مسکین‌بن عامر دارمی در مرگ اوشعری گفت به این مضمون:

«وقتی زیاد از ما جدا شد

«آشکارا دیدم که‌فزونی از اسلام برفت»

فرزدق به جواب مسکین شعری گفت، وی تا زیاد زنده بود همجای او نگفته بود. مضمون شعر چنین بود:

«ای مسکین! خدا چشمت را بگریاناد

«که اشك آن به ضلالت روان شد وفروریخت

ویر یکی از خاندان بسان گریستی
«که در جمیع خویش،
«کالایی بود، همانند کسری و قیصر»

جریر بن یزید گوید: زیاد را دیدم که سرخ گونه بود، چشم راستش انحرافی داشت، باریش سفید گرد، پیراهنی وصله‌دار به تن داشت. بسر استری بود که لگام داشت، افسار نبرداشت.

در این سال ربیع بن زیاد حارثی که از جانب زیاد عامل خراسان بود درگذشت.

سخن از سبب مرگ
ربیع بن زیاد

علی بن محمد گوید: ربیع بن زیاد دوسال و چند ماه ولایتدار خراسان بود و در همان سال که زیاد مرد، او نیز درگذشت و پسرش عبدالله را جانشین کرد که دو ماه ولایتداری کرد آنگاه بمرد.

گوید: وقتی که فرمان ولایتداری عبدالله را از پیش زیاد آوردند اورا بسه گور می کردند.

گوید: عبدالله بن ربیع، خلید بن عبدالله حنفی را جانشین خویش کرد.

محمد بن فضل به نقل از پدرش گوید: شنیدم که روزی ربیع بن زیاد درخراسان از حجر بن عدی سخن آورد و گفت: «پیوسته عربان را دست بسته می کشند. اگر هنگام کشته شدن وی قیام شده بود هیچکس از آنها دست بسته کشته نمی‌شد، اما تسلیم شدند و به ذلت افتادند.»

گوید، از پس این سخن یك جمعه بود، آنگاه به روز جمعه با لباس سپید بیامد و گفت: «ای مردم، من از زندگی خسته شده‌ام دعایی می کنم، آمین گویید»

آنگاه از پس نماز دست برداشت و گفت: «خدایا اگر مرا خیری پیش‌تو هست زودتر مرا سوی خویش بر» و کسان آمین گفتند.

گوید: پس برفت و هنوز از دیده‌ها نهان نشده بود که بیفتاد، اورا به‌خانه‌اش بردند، پسرش عبدالله را جانشین کرد و همان روز بمرد.

گوید: پس از آن پسرش بمرد و خالد را جانشین کرد.

علی‌بن محمد گوید: وقتی زیادبن سمیه بمرد عبدالله‌بن خالدبن اسید را در کوفه جانشین کرد و سمرة‌بن جندب فزاری را نیز در بصره جانشین کرد که هیجده ماه بربصره بماند.

جعفربن‌سلیمان ضبعی گوید: از پس زیاد، معاویه سمره را ششماه بربصره نگهداشت سپس اورا برداشت.

گوید: سمره گفت: «خدا معاویه را لعنت کند، به خدا اگر خدا را چنان اطاعت کرده بودم که اطاعت معاویه می‌کردم، هرگز عذابم نمی‌کرد.»

مسلم‌هجلی گوید: به مسجد گذشتم، یکی پیش سمره آمد وزکات مال خویش را بداد، آنگاه به درون رفت ونماز آغاز کرد، یکی بیامد و گردنش را بزد که سرش درمسجد افتاد وتنش طرف دیگر بود، ابوبکره از آنجا گذشت و گفت: «خداسبحانه گوید: قدافلح من تزکی و ذکراسم ربه فصلی»[1]

یعنی: هر که مصفا شد ونام پروردگار خویش را یادکرد و نماز کرد رستگار شد.

گوید: این را بدیدم وسمره نمرد تا لقوه گرفت و به بدترین وضعی بمرد.

گوید: حضور داشتم که مردم بسیار پیش وی آوردند، گسانی نیز پیش او بودند، به یکی می‌گفت: «دین تو چیست؟»

می‌گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانهٔ بی‌شریك نیست و

---

۱ ... سوره اعلی ۸۷ آیات ۱۴و۱۵

محمد بنده و فرستادهٔ اوست و از حوریان بیزارم» اما اورا پیش می‌پرندو گردنش را می‌زدند، تا بیست وچند کس کشته شد.

به‌گفتهٔ ابومعشر واقدی، در این سال سعیدبن عاص عامل مدینه سالار حج بود.

پس از آن‌سال پنجاه وچهارم در آمد.

سخن ازحوادث
سال پنجاه‌وچهارم

غزای زمستانی محمدبن مالك وغزای تابستانی‌معن‌بن‌یزید سلمی به‌سرزمین روم در این سال بود.

به‌گفتهٔ واقدی در همین سال جنادةبن ابی امیه به دریا نزدیك قسطنطنیه جزیره‌ای راگشود که ارواد نام داشت.

گوید: ربیع‌پسر زن کعب می‌گفت: «وقتی این پله که‌می‌بینید کنده شود وقت رفتن ماست.»

گوید: بادی شدید وزید وپله راکند وخبر مرگ معاویه‌آمد با نامه یزید و دستور بازگشت، پس ما بازگشتیم، پله ویران ماند ورومیان‌آسوده خاطر شدند.

در همین سال معاویه، سعیدبن عاص را ازمدینه برداشت ومروان‌بن حکم را عامل آنجا کرد.

سخن از سبب عزل سعید
وگماشتن مروان

جویریةبن اسماگوید: معاویه، مروان وسعیدبن عاص را برضد همدیگر تحریك می‌کرد، به سعیدبن عاص‌که عامل مدینه بود نوشت‌که خانه مروان را

ویران کن، اما ویران نکرد، بار دیگر نامه نوشت که ویران کند اما نکرد.

گوید: معاویه اورا برداشت و مروان را ولایتدار کرد.

اما به گفتهٔ محمدبن عمر، معاویه به سعیدبن عاص نامه نوشت و دستور داد که همه اموال مروان را بگیرد و خالصه (صافیه) کند. فدك را نیز که به‌مروان بخشیده بود پس بگیرد.

گوید: سعید به‌معاویه در این باب نامه نوشت و گفت: «وی خویشاوند نزدیك است.» معاویه بار دیگر نوشت و دستور داد اموال مروان را خالصه کنند. سعید هر دو نامه را برگرفت و به‌کنیزکی سپرد.

گوید: وقتی سعید از کار مدینه معزول شد معاویه به‌مروان‌بن‌حکم نوشت و دستور داد که اموال حجاز سعیدبن‌عاص را بگیرد. نامه را همراه عبدالملك پسر خویش برای سعید فرستاد و گفت: «اگر چیزی بجز نامهٔ امیر مؤمنان بود اعتنا نمی‌کردم.»

سعید دو نامه را که معاویه دربارهٔ اموال مروان به او نوشته بود و دستور گرفتن آنرا داده بود خواست و پیش مروان برد. مروان گفت: «وی بیشتر از آنچه‌مامی کنیم رعایت ما را می‌کرده است.» و از گرفتن اموال سعید خودداری کرد.

آنگاه سعید به‌معاویه نوشت:

«عمل امیرمؤمنان شگفت‌آور است که ما خویشاوندان را با هم «کینه‌توزمی کنند، امیرمؤمنان با آن بردباری و صبوری و گذشت، همان «می کند که ازبیگانگان نیز ناخوشایند است که میان ما تفرقه و دشمنی «می‌افکند که فرزندانمان به‌ارث برند. به‌خدا اگنون فرزندان یك پدر «نبودیم ورابطه‌ای جز دشمنی برباری خلیفهٔ مظلوم نبوده می‌باید این را «رعایت کنیم، اما خویشاوندی بهتر است.»

معاویه بدونامه نوشت وعذرخواست و گفت که رفتاری بهتر ازاین خواهد

داشت.

اکنون به حدیث جویریه‌بن اسما باز می‌گردیم.

گوید: وقتی مروان ولایتدار شد معاویه به او نوشت که: خانهٔ سعید را ویران کن و او فعله * فرستاد و بر نشست که خانه را ویران کند.

سعید بدو گفت: «ای ابوعبدالملک خانهٔ مرا ویران می‌کنی؟»

گفت: «آری، امیرمؤمنان به من نوشته، اگر نوشته بود خانهٔ خودم را هم ویران کنم می‌کردم.»

گفت: «اما من این کار را نمی‌کردم.»

گفت: «اگر به تو نوشته بود ویران می‌کردی»

گفت: «هرگز، ای ابوعبدالملک»

گوید: آنگاه به‌غلام خویش گفت: «بروِ نامهٔ معاویه را پیش من آر.»

گوید: پس نامهٔ معاویه را که دربارهٔ ویرانی خانهٔ مروان به سعیدبن‌عاص نوشته بود بیاورد.

مروان گفت: «ای ابوعثمان به تو نوشته بود خانهٔ مرا ویران کنی اما نکردی و به من نگفتی؟»

گفت: «هرگز خانه‌ات را ویران نمی‌کردم و منت بسیار تو نکردم، معاویه می‌خواست ما را به جان هم اندازد.»

مروان گفت: «پدر و مادرم به فدایت به خدا حرمت و اعتبار تو از همه‌ما بیشتر است.»

گوید: مروان باز گشت و خانهٔ سعید را ویران نکرد.

ابومحمدبن‌ذکوان قرشی گوید: سعیدبن عاص پیش معاویه آمد که بدو گفت: «ای ابوعثمان، ابوعبدالملک چطور بود؟»

---

* کلمهٔ متن

گفت: «ولایت ترا به نظام آورده و فرمان ترا به کار می‌بندد»

گفت: «همانند نانداری است که پخته‌اند و او می‌خورد.»

گفت: «ابداً، به‌خدای امیرمؤمنان با مردمی سروکار دارد که نازیانه برای آنها نمی‌توان برداشت و شمشیر بر آنها روا نیست همانند تیر به هم پیوسته‌اند، تیری به نفع تو است و تیری به ضرر تو.»

گفت: «چه چیز شما را از هم دور کرده است؟»

گفت: «از من براعتبار خویش بیمناک است، من نیز براعتبار خویش از او بیمناکم.»

گفت: «رفتار تو با وی چگونه است؟»

گفت: «در غیاب، او را خرسند می‌کنم، در حضور نیز او را خرسند می‌کنم»

گفت: «ای ابوعثمان در این گرفتاریها ما را رها کردی؟»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان بارگران بردم که به دور افکندنی حاجتم نباشد، نزدیک مانده‌ام، اگر دعوتم کنید می‌پذیرم، اگر بروی بروم.»

در این سال معاویه سمرة‌بن‌جندب را از بصره برداشت وعبدالله‌بن عمروبن غیلان را بر آنجا گماشت.

علی‌بن محمد گوید: عبدالله‌بن عمروبن غیلان ششماه ولایتدار بصره بود و عبدالله‌بن حصین را سالار نگهبانان خویش کرده بود.

در این سال معاویه، عبیدالله‌بن زیاد را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از سبب ولایتداری عبیدالله‌بن زیاد بر خراسان

محمدبن ابان قرشی گوید: وقتی زیاد مرد عبیدالله پیش معاویه رفت که از او پرسید: «برادرم کی را بر کوفه گماشت؟»

گفت: «عبدالله بن خالدبن اسید»

گفت: «کی را بر بصره گماشت؟»

گفت: «سمرة بن جندب فزاری»

معاویه گفت: «اگر پدرت به کارت گرفته بود، به کارت می‌گرفتم.»

عبیدالله بدو گفت: ترا به خدا کاری کن که پس از تو کسی به من نگوید: «اگر پدرت وعمویت ترا ولایتدار کرده بود ولایتدارت می‌کردم.»

گوید: و چنان بود که وقتی معاویه می‌خواست یکی از بنی‌حرب را به کار گیرد اورا ولایتدار طایف می‌کرد، اگر کار اورا می‌پسندید ولایتداری مکه را نیز به او می‌داد و اگر خوب ولایتداری می‌کرد وقلمرو خویش را خوب سامان می‌داد، مدینه را نیز به اومی‌داد.

گوید: وچنان بود که وقتی کسی را ولایتدار طایف می‌کرد می‌گفتند: «وی ابجد (ابی جاد) می‌خواند» وچون او را ولایتدار مکه نیز می‌کرد، می‌گفتند: «قرآن می‌خواند» وچون ولایتدار مدینه نیز می‌کرد می‌گفتند: «مهارت یافت.»

گوید: وقتی عبیدالله آن سخن بگفت معاویه اورا ولایتدار خراسان کرد و بدو گفت: «دستوری که به تو داده‌ام همانست که به دیگر عاملانم می‌دهم، اما سفارش خاص خویشاوندی را نیز به تو می‌کنم که از خاصان منی، بسیار را به اندك مفروش، مراقب خویشتن باش، از دشمن به همین بس کن که تکلیف خویش را انجام دهد تا به زحمت نیفتی وما را نیز به زحمت نیندازی، در خویش را به روی کسان باز نگهدار تا تو و آنها همدیگر را توانید شناخت، وقتی به کاری مصمم شدی با مردم بسگوی و هیچکس طمع تغییر آن نبرد وتقاضای تغییر نکند، وقتی با دشمن روبه روشدی و روی زمین بر تو چیره شدند، نباید زیر زمین را از دست تو بگیرند، وقتی یاران تو حاجت همیاری داشتند از همیاری آنها دریغ مکن.»

ابن اسحاق گوید: وقتی معاویه عبیدالله بن زیاد را ولایتدار کرد بدو گفت:

«از خدا بترس وچیزی را به ترس خدا مرجح مدار که ترس خدا پاداش نیك دارد، آبروی خویش را از آلایش بدار. وقتی پیمانی کردی وفاکن، بسیار را به اندك مفروش، هیچ کاری را فاش مکن تا مصمم شوی وچون فاش کردی کسی آنرا تغییر ندهد. وقتی با دشمن مقابل شدی از همه بیشتر بکوش قسمت مطابق کتاب خدای کن. هیچ کس را به چیزی که حق ندارد امیدوار مکن وهیچ کس را از حقی که دارد نومید مکن.»

آنگاه او را وداع گفت.

مسلمه گوید: عبیدالله در آخر سال پنجاه وسوم از شام در آمد در این وقت بیست وپنج سال داشت. اسلم‌بن‌زرعهٔ کلابی را از پیش سوی خراسان فرستاد که حرکت کرد. جعدبن فیس سری با وی از شام در آمد که پیش روی اورنای زیاد می‌خواند وعبیدالله آن روز چندان گریست که عمامه‌اش بیفتاد.

گوید: عبیدالله به خراسان رسید، آنگاه از نهر گذشت و سوار شتر سوی کوهستان بخارا رفت. وی نخستین کس بود که با سپاه از کوهستان بخارا عبور کرده بود و رامینش را با یلك نیمه بیکندکشود و گروه بخاریه را آنجا فراهم کرد.

گوید: عبیدالله در بخارا با ترکان تلاقی کرد. هیچ‌خاتون زن شاهشان همراه وی بود، وقتی خدا هزیمتشان کرد فرصت نشد که مردو پاپوش خویش را به پا کند، یکی را به پا کرد ودیگری به جا ماند که به دست مسلمانان افتاد وجوراب را به دویست هزار درم قیمت کردند.

عبادبن حصین گوید: هیچکس را دلیرتر از عبیدالله‌بن زیاد ندیدم، جمعی از ترکان در خراسان به ما حمله بردند، دیدمش که می‌جنگید و به‌آنها حمله می‌برد و ضربت می‌زد و در دیدمانها می‌شد، آنگاه پرچم‌خویش را بلند می‌کرد که خود او آن می‌چکید.

مسلمه گوید: بخاریه که عبیدالله به بصره‌شان آورد دوهزار کس بودند که همگی

خوب تیراندازی می‌کردند.

گوید: حملهٔ ترکان که در ایام زیاد در بخارا رخ داد از حمله‌های مهم خراسان بود.

هدلی گوید: حمله‌های خراسان پنج بود: احنف بن قیس با چهار حمله مقابله کرد: یکی میان قهستان و ابرشهر بود و سه حمله در مرغاب. حملهٔ پنجم حملهٔ قارن بود که عبدالله‌بن‌خازم آنرا درهم شکست.

مسلمه گوید: عبیدالله‌بن زیاد دو سال در خراسان بود.

به گفتهٔ واقدی و ابومعشر در این سال مروان بن‌حکم سالار حج بود که عامل مدینه نیز بود. عامل کوفه عبدالله‌بن‌خالد و بی‌قولی ضحاک‌بن قیس بود. عامل بصره بن عبدالله عمرو بن غیلان بود.

آنگاه سال پنجاه و پنجم در آمد.

سخن از حوادث
سال پنجاه و پنجم

به گفتهٔ واقدی از جمله حوادث این سال غزای زمستانی سفیان‌بن عوف ازدی بود به سرزمین روم.

بعضی دیگر گفته‌اند: آنکه در این سال به غزای زمستانی سرزمین روم رفت عروة‌بن محرز بود.

بعضی دیگر گفته‌اند: عبدالله‌بن‌قیس فزاری به غزای زمستانی رفت.

بعضی دیگر گفته‌اند مالک‌بن عبدالله بود.

در همین سال معاویه، عبدالله‌بن‌عمرو بن غیلان را از بصره بیرون کرد و عبیدالله ابن‌زیاد را والی آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا معاویه
عبدالله را از بصره برداشت
وعبیدالله را گماشت؟

علی‌بن محمد گوید: عبدالله‌بن عمرو بن غیلان بر منبر بصره سخن می‌گفت یکی از مردم بنی‌ضبه ریگ براو پراکند.

به گفتهٔ ابوالحسن این کس جبیر نام داشت پسر ضحاك و یکی از مردم بنی ضرار بود.

گوید: عبدالله گفت دست او را بریدند و شعری به این مضمون خواند:

«اطاعت و اطاعت و تسلیم
برای بنی تمیم بهتر است و مناسبتر»

آنگاه بنی‌ضبه پیش وی آمدند و گفتند: «یار ما با خویشتن بدکرد امیر نیز در کار عقوبت وی افراط کرد. بیم داریم خبر وی به امیرمؤمنان رسد و از نزد وی دستور عقوبتی خاص یا عام برسد. اگر رای امیر باشد نامه‌ای نویسد که یکی از ما پیش امیرمؤمنان برد و ضمن آن خبر دهد که دست این شخص را از روی بدگمانی بریده و سبب آن روشن نبوده است»

پس عبدالله نامه‌ای به معاویه نوشت و آنرا نگهداشتند تا سال نو در رسید.

به گفتهٔ ابوالحسن بیشتر از شش ماه نگه داشتند.

گوید: آنگاه عبدالله سوی معاویه رفت، ضبیان نیز برفتند و گفتند: «ای امیرمؤمنان، دست یار ما را بستم بریده و اینك نامه‌ای که به تو نوشته.»

معاویه نامه را خواند و گفت: «قضاص از عاملان من روا نیست و انجام‌شدنی نیست اگر خواهید به یار شما غرامت (دیه) دهم.»

گفتند: «غرامت بده.»

گوید: پس معاویه غرامت وی را از بیت‌المال بداد و عبدالله را معزول کرد و گفت: «هر که را می‌خواهید ولایتدار شهر شما کنم معین کنید.»

گفتند: «امیرمؤمنان برای ما معین کند»

گوید: معاویه رای مردم بصره را دربارهٔ ابن‌عامر می‌دانست از این‌رو گفت: «ابن‌عامر را که اعتبار وعفاف وپاك سیرتی اورا دانسته‌اید می‌خواهید؟»

گفتند: «امیرمؤمنان بهتر داند.»

معاویه این سخن را مکرر می‌کرد تا آنها را بیازماید، آنگاه گفت: «برادر زاده‌ام عبیدالله‌بن زیاد را ولایتدار شما کردم.»

علی‌بن محمد گوید: معاویه به سال پنجاه وپنجم عبیدالله‌بن عمرو را از بصره برداشت وعبیدالله‌بن زیاد را ولایتدار آنجا کرد. عبیدالله نیز اسلم‌بن زرعه را بر خراسان گماشت که خرابی نکرد وجوابی را نگشود.

گوید: «عبیدالله عبدالله‌بن حصین را سالار نگهبانان خویش کرد، قضا را به زرارة‌بن اوفی داد، سپس اورا معزول کرد وقضا را به ابن‌اذینهٔ عبدی داد.

در همین سال معاویه، عبدالله‌بن خالدبن اسید را از کوفه برداشت و ضحاك ابن قیس‌فهری را بر آنجا گماشت.

در این سال مروان بن حکم سالار حج بود، این را از ابی‌معشر روایت کرده‌اند.

آنگاه سال پنجاه وششم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه وششم

در این سال جنادة‌بن ابی‌امیه و به قولی عبدالرحمان‌بن مسعود به غزای زمستانی به سرزمین روم رفت.

گویند: در این سال یزیدبن شجرهٔ رهاوی به غزای دربارفت وعیاض‌بن حارث به غزای خشکی.

در این سال چنانکه در روایت ابی معشر آمده عنبة بن ابی‌سفیان سالار حج بود.

وهم در این سال به ماه رجب معاویه‌عمره کرد.

در همین سال معاویه مردم را دعوت کرد که با پسرش یزید به جانشینی وی بیعت کنند واورا ولیعهد خویش کرد.

سخن از سبب ولیعهدی یزید

شعبی گوید: مغیره پیش معاویه آمد وخواست که اورا از کار معاف دارد واز ضعف شکایت کرد. معاویه اورا از کار برداشت ومی‌خواست سعیدبن‌عاص را ولایتدار کند. دبیر معاویه از این خبر یافت وپیش سعید رفت و به اوخبر داد. یکی از مردم کوفه ربیعه، یا ربیع، نام از مردم خزاعه پیش سعید بود، وی پیش مغیره رفت و گفت: «ای مغیره پندارم امیرمؤمنان از تو آزرده است. ابن‌خنیس دبیر ترا پیش سعیدبن عاص دیدم که بدو خبر داد که امیرمؤمنان او را ولایتدار کوفه می کند.»

مغیره گفت: «چرا شعر اعشی را به یاد نداشت که گوید:

«مگر پروردگارت نبود که به محنت افتادی

«شاید پروردگارت کمک کند»

تامل باید،تامن پیش یزید روم، آنگاه پیش یزیدرفت ودربارهٔ بیعت،با وی‌سخن کرد که یزید این را با پدرخویش بگفت که مغیره را سوی کوفه باز فرستاد.

گوید: دبیر مغیره، ابن خنیس پیش وی آمد وگفت: «با تو دغلی نکردم و

خیانت نیاوردم، ولایتداری ترا نیز ناخوش نداشتم اما سعید را برمن منتی بود و حق خدمتی، خواستم سپاس اورا داشته باشم.» مغیره از او خشنود شد و به کار دبیری باز برد.

گوید: مغیره در کار بیعت یزید بکوشید و در این باب کس پیش معاویه فرستاد.

مسلمه گوید: وقتی معاویه می‌خواست برای یزید بیعت بگیرد به زیاد نامه نوشت واز اومشورت خواست، زیاد عبیدبن کعب نمیری را پیش خواند و گفت: «مرمشورت خواهی را معتمدانی باید وهرازی را امانتداری شاید. مردم دوصفت دارند: فاش کردن راز و نگفتن اقدرز بافاکس. راز دار یکی از دو کس است: یا مرد آخرت که امید ثواب دارد یا مرد دنیا که شرف نفس دارد وعقلی که حرمت او را حفظ کند. ومن این چیزها را در تو آزموده‌ام وپسندیده‌ام، ترا برای کاری خوانده‌ام که به نامه نتوان گفت. امیرمؤمنان به من نوشته که عزم دارد برای یزید بیعت بگیرد واز جانبش مردم بیم دارد وامید دارد موافقت کنند واز من مشورت خواسته. کار مسلمانی وسامان آن سخت مهم است، یزیدلاابالی است وسهل انگار ودلبسته شکار، امیرمؤمنان را ببین وپیغام من برسان وخرده کاری های یزید را با وی در میان نه و بگو که در این کار تأمل باید که منظور بهتر انجام می‌شود، شتاب مکن که وصول به هدف با تأخیر، بهتر از آنکه پاشتاب از دست برود.»

عبیدالله گفت: «جز این مطلب دیگر نیست؟»

گفت: «چه مطلبی؟»

گفت: «رأی معاویه را به تباهی میر و پسرش دانا منفور وی‌مکن. من یزید را نهانی می‌بینم و از جانب تو می‌گویم که امیرمؤمنان به تو نامه نوشته ودرباره بیعت اومشورت خواسته وتوازمخالفت مردم بیم داری به سبب پاره‌ای چیزها که از او نمی‌پسندند ورای تو این است که این چیزها را رها کند که حجت امیرمؤمنان بسا

مردم قوی شود و کار تو آسان شود، بدین سان یزید را اندرز داده‌ای و امیرمؤمنان را خشنود کرده‌ای و از نگرانی‌ای که در مورد کار امت داری بر کنار مانده‌ای.»

زیاد گفت: «سخن درست گفتی، به برکت خدای حسرکت کن، اگر نتیجه گرفتی سپاس تو داریم و اگر خطایی بود از سردغلی نیست و انشاءالله از تو دور ماند.»

گفت: «ما آنچه دانیم گوییم و قضای خدا خلق علم او رود.»

گویند: عبید پیش یزید رفت و با وی گفتگو کرد، زیاد نیز به معاویه نامه نوشت و گفت تأمل کند و شتاب نیارد. معاویه این را پذیرفت و یزید از بسیاری کارهای خود دست برداشت، پس از آن عبید پیش زیاد بازگشت که تیولی بدو داد.

علی‌بن محمد گوید: وقتی زیاد بمرد، معاویه نامه‌ای را خواست و بر مردم بخواند که امیر بمیرد یزید جانشین اوست. یزید ولیعهد شد و از همه مردم برای او بیعت گرفت مگر پنج کس.

ابن‌عون گوید: همهٔ مردم با یزیدبن معاویه بیعت کردند، مگر حسین‌بن‌علی و عبدالله‌بن عمر و عبدالله‌بن زبیر و عبدالرحمان‌بن ابی‌بکر و عبدالله‌بن عباس و چون معاویه به مدینه آمد حسین‌بن علی را بخواست و گفت: «برادر زاده‌ام، مردم همه باین کار گردن نهاده‌اند مگر پنج کس از قریش که تو راهشان می‌بری، برادر زاده‌ام ترا به مخالفت من چه حاجت؟»

گفت: «من راهشان نمی‌برم.»

گفت: «پایله، تو راهشان می‌بری.»

گفت: «آنها را بخواه اگر بیعت کردند من نیز یکی از آنها هستم و گسراه دربارهٔ من با شتاب کاری نکرده‌ای.»

گفت: «آنوقت بیعت می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: از او قول خواست که گفتگویشان را به هیچ کس خبر ندهد.

گوید: نخست طلقه رفت وعائشه قول داد و بیرون رفت.

ابن‌زبیر یکی را در راه وی نشانیده بود که گفت: «برادرت ابن‌زبیر می‌گوید چه شد؟» و چندان اصرار کرد که چیزی از او در آورد.

گوید: معاویه پس از حسین، ابن زبیر را خواست و گفت: «همهٔ مردم به این کار گردن نهاده‌اند مگر پنج کس از قریش که تو راهشان می‌بری. ای برادر زاده تو را به مخالفت چه حاجت؟»

گفت: «من راهشان می‌برم؟»

گفت: «بله، تو راهشان می‌بری»

گفت: «آنها را بخواه اگر بیعت کردند من نیز یکی از آنها هستم و گرنه درباره من باشتاب کاری نکرده‌ای»

گفت: «آنوقت بیعت می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: خواست از او قول بگیرد که گفتگویشان را به هیچ کس خبر ندهد. اما ابن‌زبیر گفت: «ای امیرمومنان مادر حرم خدا عزوجل هستیم و پیمان با خدا سنگین است» و قبول نداد و بیرون شد.

گوید: پس از آن عبدالله‌بن عمر را خواست و با وی نرمتر از ابن زبیر سخن کرد، گفت: «نمی‌خواهم امت محمد را از پس خویش چون گلهٔ بی‌چوپان رها کنم. همهٔ مردم به این کار گردن نهاده‌اند، مگر پنج کس از قریش که تو راهشان می‌بری، ترا به مخالفت چه حاجت؟»

گفت: «می‌خواهی کاری کنی که مذموم نباشد و خونها را محفوظ دارد و به وسیلهٔ آن منظور تو انجام شود؟»

گفت: «بله می‌خواهم»

گفت: «به مجلس می‌نشینی و من می‌آیم و با تو بیعت می‌کنم که از پس تو برهرچه امت اتفاق کرد من نیز از آن پیروی کنم، به خدا اگر پس از تو امت بریك بنده حبشی اتفاق کند من نیز او اتفاق امت تبعیت می‌کنم.»

گفت: «بیعت می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گوید: پس بیرون رفت و به خانهٔ خویش درشد و در ببست، کسان سوی وی می‌آمدند و اجازه می‌خواستند که نمی‌داد.

گوید: آنگاه عبدالرحمان بن ابی‌بکر را خواست و گفت: «ای پسر ابی‌بکر با کدام دست و کدام پا تو فرمانی می‌کنی؟»

گفت: «امیدوارم خیر باشد»

گفت: «به خدا آهنگ آن داشتم که ترا بکشم»

گفت: «اگر چنین کرده بودی خدا در دنیا ترا لعنت می‌کرد و در آخرت به جهنم می‌برد»

گوید: واز ابن‌عباس یادی نکرد.

در این سال عامل مدینه مروان بن حکم بود.

عامل کوفه، ضحاك بن قیس بود

عامل بصره عبیدالله بن زیاد بود.

عامل خراسان سعید بن عثمان بود.

سبب ولایتداری سعید بن عثمان بر خراسان چنان بود که محمد بن حفص گوید: سعید بن عثمان از معاویه خواست که اورا برخراسان گمارد.

گفت: «عبیدالله بن زیاد آنجاست»

گفت: «پدرم ترا پرورد و برداشت تا به کمك او به جایی رسیدی که کس بدان

نرسد وطمع نیارد اما سپاس کوشش او نداشتی و پاداش نعمتهای وی را ندادی و این را - یعنی پزیدرا - برمن مقدم داشتی و برای او بیعت گرفتی، به خدا من به شخص و پدر ومادر از او بهترم»

معاویه گفت: «کوشش پدرت شایستهٔ پاداش بود و سپاسگزاری من آن بود که در کار خونخواهی وی چندان کوشیدم که کارها آشفته شد و خویشتن را در این کار ملامت نمی‌کنم. اما برتری پدرت برپدر یزید، به خدا پدرت از من بهتر است و به پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم نزدیکتر، اما برتری مادرت انکار پذیر نیست که یک زن قرشی از یک زن کلبی بهتر است به خدا چه خصوص است که عرصهٔ غوطه پر از مردانی همانند تو باشد به یاری یزید.»

یزید گفت: «ای امیرمؤمنان پسر عموی تو است و تواز همه کس شایسته تری که در کار وی بنگری ترا در مورد من ملامت کرد، اورا خشنود کن»

گوید: پس معاویه اورا ولایتدار خراسان کرد، واسحاق بن طلحه را به خراجگیری آنجا گماشت.

گوید: اسحاق پسر خالهٔ معاویه بود و مادرش ام ابان دختر عتبهٔ بن ربیعه بود وچون به ری رسید آنجا بمرد وسعید عهده‌دار خراج وجنگ خراسان شد.

مسلمه گوید: سعید راهی خراسان شد، اوس بن ثعلبهٔ تیمی، صاحب قصر اوس وطلحهٔ بن عبدالله بن خلف خزاعی ومهلب بن ابی‌صفره وربیعهٔ بن عسل از بنی‌عمرو بن یربوع، نیز با وی برفتند.

گوید: گروهی از بدویان بودند که به دره فلج راه زایران حج را می‌بریدند، به سعید گفتند: «اینجا گروهی هستند که راه حاجیان را می‌زنند و راه را ناامن می‌کنند چه شود آنها را با خویش ببری»

گوید: گروهی از بنی‌تمیم را همراه برد که مالک بن ریب مازنی از آن جمله بود، با غلامانی که همراه وی بودند وشاعر دربارهٔ آنها رجزی گفته به این مضمون:

«خدایت از قصیم نجات دهد
«واز ابوحریره یدکار.
«وشویت فاتح لنگه‌های بار
«ومالك وشمشیرزهر آگین او»

گوید: سعیدبن عثمان به خراسان رسیدواز نهر عبور کرد و به سمرقند رفت که مردم صغد به مقابلهٔ وی‌آمدند ویك روز تا شب مقابل هم بودند، آنگاه‌بی‌جنگ باز گشتند ومالك‌بن ریب در مذمت سعید شعری‌گفت به این مضمون:

«بردر صغد از ترس چنان می‌لرزیدی
«که بیم داشتم نصرانی شوی
«عثمان وقتی برفت، تاآنجاکه دانم
«بجز ننگ خویش چیزی نداشت
«واما اگر بنی‌حرب نبودند
«خورنهای شما هدر شده بود»

گوید: روز بعد سعید به مقابلهٔ صغدیان رفت وآنهانیز بیامدندکه بجنگند و مزبنشان کرد ودر شهرشان محاصره‌شان کردندکه به صلح آمدند وپنجاه نوجوان‌از ابنای بزرگان خویش بگروگان دادندکه پیش وی باشند.

گوید: آنگاه از نهر گذشت ودر ترمذ اقامت گرفت.

گوید: سعید به‌قرار وفا نکرد وجوانان‌گروگان را با خود به مدینه آورد.

گوید: وقتی سعید به خراسان‌آمد، اسلم‌بن زرعهٔ کلابی از جانب عبیدالله ابن‌زیاد آنجابود وهمچنان آنجا بود تا عبیدالله‌بن زیاد فرمان دوم اورا به‌ولایتداری خراسان نوشت وچون نامهٔ عبیدالله به اسلم رسید شبانه پیش سعیدبن عثمان رفت که‌کنیز وی پسری بینداخت. سعید می‌گفت: «به عوض وی یکی از بنی‌حرب را می‌کشم» وچون پیش معاویه آمد از اسلم شکایت کرد وقیسیان خشم‌آوردند.

گوید: «همام‌بن قبیصهٔ نمری پیش معاویه آمد که چشمانش قرمز شده‌بود بدو گفت: «ای همام چشمانت قرمز است.»

گفت: «در جنگ صفین قرمزتر از این بوده» ومعاویه از این سخن درهم شد وچون سعید چنین دید از اسلم چشم‌پوشید واسلم‌بن زرعه دوسال از جانب عبیدالله ابن زیاد ولایتدار خراسان‌بود.

آنگاه سال پنجاه
وهفتم درآمد

در این سال عبدالله‌بن قیس به غزای زمستانی به سرزمین‌روم رفت، به گفتهٔ واقدی، در همین سال به ماه ذی قعده مروان از مدینه برداشته شد به روایت دیگسر در این سال نیز مروان ولایتدار مدینه بود.

به‌گفتهٔ واقدی وقتی معاویه مروان را از مدینه برداشت ، ولیدبن عتبه‌بن ابی‌سفیان رابر آنجا گماشت. ابومعشر نیز چنین گفته‌است.

در این سال عامل کوفه ضحاک‌بن قیس بود.

عامل بصره عبیدالله‌بن زیاد بود

وعامل خراسان سعیدبن عثمان‌بن عفان

آنگاه سال پنجاه وهشتم درآمد

سخن از حوادث
سال پنجاه وهشتم

به‌گفتهٔ ابومعشر در این سال، به ماه ذی‌قعده ، معاویه، مروان را از مدینه برداشت وولیدبن عتبه‌بن ابی‌سفیان را امیر آنجا کرد.

در همین سال مالک‌بن‌عبدالله خثعمی به غزای سرزمین روم رفت.

در این سال ولیدبن عتبةبن ابی سفیان سالار حج شد. این را از ابومعشر و واقدی روایت کرده‌اند.

در همین سال معاویه، عبدالرحمان‌بن عبدالله ثقفی‌را ولایتدار کوفه کرد وضحاک‌بن قیس‌را معزول کرد. عبدالرحمان پسر ام‌الحکم‌خواهر معاویه بود. در ایام وی جمع خارجیانی که مغیرةبن شعبه به‌زندانشان کرده بود از زندان درآمدند، همانها که یاستوردبن علفه بیعت کرده بودند ومغیره بر آنها ظفر یافته بود وبه‌زندان بودند وچون مغیره بمرد از زندان درآمدند.

عبدالله‌بن عقبه غنوی گوید: حیان‌بن‌ظبیان‌سلمی‌یاران خویش را فراهم‌آورد آنگاه حمدخدا گفت وثنای‌وی کرد وبه‌آنها گفت: «اما بعد، خداعزوجل‌جهادرا برما مقرر کرده، بعضی از ما نهضت خویش‌را انجام‌داده‌اند وبعضی دیگر به جامانده‌اند، آنها نیکان بوده‌اند که فیض فضیلت یافته‌اند، هر کس از ما که به جامانده همانند گذشتگان جان باخته ماست که سابقه نیکو یافته‌اند، هر کس از شما که خدا وپاداش اورا می‌خواهد به راه یاران و برادران خویش رود تا خدا ثواب دنیا وثواب آخرتش دهد که خدایا نیکوکاران است.»

«معاذبن جوین طایی گفت: «ای مسلمانان، به خدا اگر می‌دانستم که وقتی پیکار ستمگران وانکار ستم را رها کنیم به نزد خدا معذور خواهیم بود ترك پیکار آسانتر وسبکتر از پیکار بود، ولی دانسته‌ایم ویقین‌داریم که‌معذور نخواهیم بود که‌خدا ایمان دل وگوش داده تا منکر ستم شویم و بی‌عدالتی را تغییر دهیم و با ستمگران پیکار کنیم.»

آنگاه گفت: «دست بیار تا با تو بیعت کنیم» پس با حیان بیعت کرد وقوم نیز با وی بیعت کردند ودست به‌دست حیان‌بن‌ظبیان زدند ورسم‌بیعت به جاآوردند، واین در ایام امارت عبدالرحمان‌بن عبدالله ثقفی بود. وی‌پسر ام الحکم‌بود وسالار نگهبانانش زائدةبن قدامه ثقفی بود.

گوید: چند روز بعد، قوم در خانهٔ معاذبن جوین طائی فراهم آمدند، حیان بن ظبیان به‌آنها گفت: «بندگان‌خدا! رأی خویش را بگویید، می‌گویید کجا رویم؟»

معاذ گفت: «رای من این است که ما را سوی حلوان‌بری که آنجا فرود آییم که ولایتی است میان دشت وکوه ومابین این شهر ومرز ـ مقصودش از مرز، ری بود ـ وهر که از مردم این شهر ومرز وجبال وسواد عقیدهٔ ما دارد سوی ما آید.»

حیان بلوگفت: «دشمنت از آن پیش‌که مردم برتو فراهم‌آیند، پیشدستی می‌کند، به جان خودم نمی‌گذارندتان تاکسان بر شما فراهم شوند، رای من این است‌که با شما به یکی از نواحی بیرون‌کوفه رویم، بمشورمزار یا زرارة یا حیره، آنگاه باآنها بجنگیم تا به پروردگار خویش واصل شویم، به خدا می‌دانم شما‌که کمتر از صدکسید قدرت‌آن ندارید‌که دشمن خویش را هزیمت کنید یا سخت آسیب برسانید، ولی وقتی خدا بداند‌که شما خویشتن را در پیکار دشمن اوو خودتان به محنت افکنده‌اید معذور خواهید بود واز گناه برون شده‌اید.»

ابوسلیمان شیبانی، عنبرس‌بن عرقوب، گفت: «ولی من با جمیع شما همرأی نیستم، در رأی خویش نیک بنگرید. گمان ندارم ندانید‌که من جنگ‌آشنابم و در کارها مجرب.»

گفتند: «آری، توچنانی‌که‌گویی، رأی توچیست؟»

گفت: «رأی من این است‌که در این شهر برضدکسان قیام‌نکنید، شما اندکی هستید، دربسیار، به خدا بیش‌ازاین‌نمی‌کنید‌که‌خودتان را بدست‌آنها بدهیدویا کشته شدنتان خوشدلشان‌کنید، تدبیر چنین نیست، وقتی می‌خواهید بر ضد قومتان قیام کنید درکار دشمن تدبیری کنید‌که مایهٔ زیانشان شود.»

گفتند: «همی رای درست چیست؟»

گفت: «به همان ولایت می‌روید‌که معاذبن جوین‌گفت، یعنی حلوان باسوی عین‌التمر می‌رویم وآنجا می‌مانیم، وچون برادرانمان بشنوند از هر طرف سوی ما

آیند.»

حیان‌بن ظبیان گفت: «به خدا اگر تو و همه یارانت به یکی از این دوجا روید هنوز جای نگرفته‌اید که سواران مردم این شهر به شما می‌رسند، چرا خودتان را به نابودی می‌دهید؟ به خدا شمارتان بسیار نیست که در این دنیا بر ستمگران منجاوز ظفر توانید یافت. به یکی از نواحی همین شهر روید و با کسانی که خلاف اطاعت خدا کرده‌اند در راه خدا بجنگید و منتظر نمانید که با این کار سوی بهشت می‌روید و خویشتن را از فتنه بیرون می‌برید.»

گفتند: «اگر چاره نباشد مخالفت تو نمی‌کنیم، ما را به هر کجا می‌خواهی ببر.»

گوید: پس حیان‌بن ظبیان صبر کرد تا آخرین سال ولایتداری پسر ام‌حکم در رسید آغاز سال که نخستین روز ماه ربیع‌الآخر بود یارانش پیش وی فراهم آمدند و با آنها گفت: «ای قوم، خدا شما را به نیکی و برای نیکی فراهم آورده، به‌خدایی که جز او خدایی نیست، از آن وقت که مسلمان شده‌ام از هیچ چیز دنیا مانند ایمن قیام برخود ستمگران گنهکار نترسیده‌ام، به خدا نمی‌خواهم همهٔ دنیا از آن من باشد، اما خدایم ضمن این قیام از شهادت محرومم دارد، رأی من این است که برویم و در ناحیه دارجرد جای گیریم و چون دسته‌ها سوی شما آیند با آنها پیکار کنید.»

عتریس‌بن عرقوب بکری گفت: «اگر در دل شهر با آنها پیکار کنیم، مردان با ما پیکار می‌کنند و زنان و کودکان و کنیزان بالا می‌روند و ما را با سنگ می‌زنند.»

یکی از آنها گفت: «در این صورت بیرون شهر نزدیک پل رویم.»

گوید: آنجا محل زراره بود که پس از آن بنیان گرفت مگر چند خانه که از پیش ساخته شده بود.

معاذبن جوین‌طایی گفت: «نه، برویم ودر بانقیا جای گیریم، خیلی زود دشمن سوی شما می‌آید، وقتی چنین شد با قوم مقابله می‌کنیم و خانه‌ها را پشت سر می‌گذاریم واز یك سمت با آنها می‌جنگیم»

گوید: پس برون شدند، سپاهی به مقابلهٔ آنها فرستاده شد که همگی کشته شدند. پس از آن مردم کوفه عبدالرحمان پسر ام‌حکم را بیرون کردند.

هشام‌بن محمدگوید: معاویه پسر ام‌حکم را به کوفه گماشت که رفتار بدداشت و بیرونش کردند که پیش معاویه رفت که دایی او بود و گفت: «ترا ولایتدار جایی بهتر از آن می‌کنم، مصره واورا ولایتدار مصر کرد وآنجا رفت. معاویه‌بن‌حدیج سکونی خبر یافت و برون شد ودردومنزلی مصر با او روبه رو شد گفت: «پیش دایت برگرد که ما رفتاری را که درکوفه با برادران ما داشته‌ای تحمل نمی‌کنیم.»

گوید: پس عبدالرحمان پیش معاویه برگشت، معاویه‌بن حدیج نیز پیش وی آمد.

گوید: وچنان بود که وقتی می‌آمد راه را برای اوزینت می‌کردند وطاقهای سبزه می‌زدند.

گوید: وقتی پیش معاویه درآمدم‌حکم آنجا بود که گفت، «ای‌امیرمؤمنان این کیست؟»

گفت: «به، این معاویه‌بن حدیج است»

گفت: «خوش نیامد، آواز دهل شنیدن از دور خوش است»*

معاویه‌بن حدیج گفت، «ای ام حکم آرام باش که شوهر کردی وبا حرمت نکردی، ارزنده آوردی وشایسته نیاوردی، می‌خواستی پسر فاسقت ولایتدار ما شود وبا ما همان رفتار کند که با برادران کوفی ما می‌کرد، خدایش توفیق ندهد، واگر

* همسنگ مثل روان عربی که گوید: وتسمع بالمعیدی خیرمن‌ان تراه، یعنی آوازه‌اش بیشتر که اورا دیدن. م

چنین کند چنانش بزنیم که سر فرود آرد و گرچه این نشسته را خوش نیاید.»

گوید: معاویه بدو نگریست و گفت. «بس کن.»

در این سال عبیدالله بن زیاد با خوارج سخت گرفت و بسیاری از آنها را دست بسته بکشت و گروهی دیگر را در جنگ بکشت، از جمله کسانی که دست بسته کشت عروة بن ادیه برادر ابوبلال، مرداس بن ادیه، بود.

سخن از اینکه چرا زیاد
خوارج را کشتار کرد؟

عیسی بن عاصم اسدی گوید: ابن زیاد برای مسابقهٔ اسب دوانی برون شد و چون نشست و منتظر اسبان بود، کسان پیرامون او را هم آمدند، و عروة بن ادیه برادر ابوبلال جزو آنها بود که رو به ابن زیاد کرد و گفت: «پنج چیز بود که در امتهای پیش از ما بود و میان ما نیز پدید آمد. چرا در هر مکانی به بیهوده سری، نشانی بنا می‌کنید، و آب‌گیرها می‌سازید، مگر جاودانه زنده خواهید بود؟ و چون سخنی کنید، چون ستمگران سخنی می‌کنید.»[1]

و دو چیز دیگر را که راوی از یاد برده بود.

ابن زیاد بدانست که اگر گروهی از یارانش همراهش نبودند چنین جرأت نمی‌آورد، پس برخاست و برنشست و مسابقه را ترک کرد.

گوید: به عروه گفتند. «چه کردی؟ بدان که به خدا که ترا می‌کشد.»

گوید: عروه متواری شد و ابن زیاد او را می‌جست و چون به کوفه آمد او را گرفتند و پیش ابن زیاد آوردند و بگفت تا دو دست و دو پایش را بریدند، آنگاه او را خواست و گفت. «چه می‌بینی؟»

---

۱ ــ اینون بکل ربع آید نبتون و تتحدون مدائن لملکم تجلدون واذا بطشتم بطشتم جبارین» (شعراء ۱۲۶ آیات ۱۲۸ تا ۱۳۰)

گفت: «می‌بینم که دنیای مرا تباه کردی و آخرت خویش را.»

گوید: پس زیاد اورا بکشت و دخترش را نیز بیاورد و بکشت.»

گوید: مرداس‌بن ادیه در اهواز قیام کرد، پیش از آنکه ابن زیاد اورا به زندان کرده بود.

جلادبن یزید باهلی گوید: ابن‌زیاد مرداس‌بن ادیه را به زندان کرده بود و زندانبان که عبادت و کوشش وی را می‌دید، شبانگاه به او اجازه می‌داد که می‌رفت وسپیده دم باز می‌گشت و وارد زندان می‌شد. یکی از دوستان مرداس خدمتِ ابن زیاد بود، شبی ابن زیاد از خوارج سخن آورد و گفت که عزم دارد همه‌گاهان آنها را بکشد. دوست مرداس به خانهٔ وی رفت و به آنها خبر داد و گفت: «کسی به زندان پیش ابوبلال فرستید و بگویید وصیت کند که کشته می‌شود.» مرداس این را بشنید زندانبان نیز خبر یافت و شب بدی گذرانید از ترس اینکه مرداس خبر را بداند و باز نیاید. اما چون وقت باز گشت وی رسید بیامد.

زندانبان بدو گفت: «خبرداری که امیر چه تصمیم دارد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «با وجود این آمدی؟»

گفت: «وای بر تو، نیکی تو این نبود که به سبب من عقوبت شوی.»

گویند: همه‌گاهان عبیدالله کشتار خوارج را آغاز کرد و مرداس را پیش خواند و چون حضور یافت، زندانبان که شوهر دایهٔ ابن‌زیاد بود برجست و پای اورا بگرفت و گفت: «این را به من ببخش.» و قصهٔ اورا بگفت و ابن زیاد مرداس را به او ببخشید و آزادش کرد.

یونس‌بن عبید گوید: ابوبلال مرداس که از بنی‌ربیعه بود، با چهل کس سوی اهواز رفت. ابن زیاد سپاهی به مقابلهٔ آنها فرستاد. سالارشان ابن حصین تمیمی بود که یاران وی را کشتار کردند و هزیمت شد و یکی از بنی‌تیم‌الله شعری گفت به این

مضمون:

«بنداشتید دو هزار کس شما مؤمن بودند

«که بر رغم شما چهل کس آنها را همی کشتند

«دروغ می‌گویید، چنان نیست که پنداشته‌اید

«که ایمان را خوارج دارند

«این گروه اندك که دیدید

«بر گروه بسیار ظفر می‌یابند»

گویند: در این سال عمیر بن بشر بن قاضی بصره درگذشت و هشام بن هبیره به جای وی به قضاوت نشست.

در این سال عامل کوفه عبدالرحمان پسر ام حکم بود.

بعضی‌ها نیز گفته‌اند ضحاك بن قیس فهری بود، عامل بصره عبیدالله بن زیاد بود و قضای کوفه با شریح بود.

به گفتهٔ ابومعشر واقدی در این سال ولید بن عتبه سالار حج بود.

آنگاه سال پنجاه و نهم در آمد.

سخن از حوادث سال پنجاه و نهم

غزای زمستانی عمرو بن مرهٔ جهنی به سرزمین روم در این سال بود که از راه خشکی رفت.

واقدی گوید: در این سال غزای دریا نبود. اما به روایت دیگری جنادة بن ابی امیه به غزای دریا رفت.

در همین سال عبدالرحمان پسر ام حکم از کوفه معزول شد و نعمان بن بشیر انصاری عامل آنجا شد. سبب عزل پسر ام حکم را از پیش گفته‌ایم.

در همین سال معاویه، عبدالرحمان بن زیادبن سمیه را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا
معاویه، عبدالرحمان را
به‌کار خراسان گماشت؟

ابوعمرو گوید: عبدالرحمان‌بن زیاد پیش معاویه آمد و گفت: «ای‌امیرمؤمنان مگر ما حقی نداریم؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مرا به‌کجا می‌گماری؟»

گفت: «نعمان که مردی است خردمند و از یاران پیمبر، کوفه‌را دارد، عبدالله ابن‌زیاد بصره وخراسان را دارد، عبادبن زیاد سیستان‌را دارد، کاری‌که در خورتو باشد نمانده جز اینکه‌ترادر کار برادرت عبدالله شریک کنم.»

گفت: «شریک کن که قلمرو او گسترده است وتاب شرکت دارد.»

گوید: پس معاویه اورا ولایتدار خراسان کرد.

ابوحفص ازدی به نقل از عمرو گوید: قیس‌بن هیثم به خراسان آمد که عبدالرحمان بن‌زیاد اورا فرستاده بود، اسلم‌بن زرعه را بگرفت وبه زندان کرد، پس از آن عبدالرحمان بیامد واز اسلم‌بن زرعه سیصدهزار درم غرامت‌گرفت.

مقاتل‌بن‌حیان‌گوید: عبدالرحمان‌بن زیاد سوی خراسان آمد، مردی بخشنده، حریص وناتوان بود. به هیچ غزایی نرفت. دوسال در خراسان ببود.

عوانه‌گوید: عبدالرحمان‌بن زیاد از پس کشته شدن حسین‌بن علی علیه‌السلام پیش یزیدآمد وقیس‌بن‌هیثم را به جانشینی خود در خراسان نهاد.

ابوحفص‌گوید: یزید به عبدالرحمان‌گفت: «از خراسان چه مقدار مال با

خود آورده‌ای؟»

گفت: «بیست‌هزار هزار درم.»

گفت: «اگر خواهی ترا به حساب کشیم و آنرا از تو بگیریم و سوی کارت باز فرستیم و اگر خواهی گذشت کنیم و معزولت کنیم و پانصد هزار درم به عبدالله‌بن جعفر دهی.»

گفت: «چنانکه گفتی گذشت کن و دیگری را بر خراسان گمار.» آنگاه عبدالرحمان‌بن زیاد هزار هزار درم برای عبدالله‌بن جعفر فرستاد و گفت: «پانصد هزار از جانب امیرمؤمنان است و پانصدهزار از جانب خودم.»

درهمین سال عبیدالله‌بن زیاد با بزرگان مردم بصره پیش معاویه آمد که اورا از بصره برداشت اما دوباره پس فرستاد و از نو ولایتدار کرد.

سخن از عزل و نصب عبیدالله‌بن زیاد

علی گوید: عبیدالله‌بن زیاد با مردم عراق پیش معاویه آمد و به او گفت: «آمدگان را به ترتیب منزلت و اعتبارشان اجازه بده.»

گوید: معاویه اجازه داد. احنف پس از همه آمد که منزلتش به نزد عبیدالله خوب نبود و چون معاویه اورا بدید خوش آمد گفت و او را با خویش بر تخت نشانید. آنگاه قوم سخن گفتند و از عبیدالله ستایش کردند اما احنف خاموش بود.

معاویه به او گفت: «ای ابوبحر چرا سخن نمی‌گویی؟»

گفت: «اگر سخن کنم مخالف قوم باشم.»

گفت: «برخیزید که عبیدالله را از عاملی شما معزول کردم، ولایتداری بجویید که به او رضایت دهید.»

گوید: هریك از قوم پیش یکی از بنی‌امیه یا یکی از بزرگان شام رفتند و

ولایتداری می‌جستند، اما احنف در منزل خویش نشست و پیش هیچ‌کس نرفت.

گوید: چند روز گذشت، معاویه آنها را پیش خواند و فراهمشان آورد و چون پیش وی رفتند گفت: «کی را معین کردید؟»

اما اختلاف کردند و هر گروهی یکی را نام برد و احنف خاموش بود.

گوید: معاویه به احنف گفت: «ای ابوبحر چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «اگر یکی از خاندان خویش را ولایتدار ما خواهی کرد هیچکس را با عبیدالله برابر نمی‌کنیم و اگر ولایتدار از غیر آنها معین می‌کنی خودت دربارهٔ آن بنگر.»

معاویه گفت: «عبیدالله را به بصره باز می‌گردانم» و آنگاه سفارش احنف را به او کرد و عمل عبیدالله را که از او دوری می‌کرده بود زشت شمرد.

گوید: وقتی فتنه رخ داد هیچکس به‌جز احنف با عبیدالله وفادار نماند.

در همین سال قضیهٔ یزیدبن مفرغ حمیری و عبادبن زیاد رخ داد که یزید پسران زیاد را هجا کرد.

سخن از اینکه چرا مفرغ پسران زیاد را هجا گفت؟

ابوعبیده معمربن مثنی گوید: یزیدبن ربیعة‌بن مفرغ حمیری با عبادبن زیاد در سیستان بود، عباد به جنگ ترکان مشغول بود و از او غافل ماند و سپاه در کنار علوفهٔ چهارپایان به سختی افتاد این مفرغ شعری گفت به این مضمون:

وای کاش ریش‌ها علف بود

و که اسبان مسلمانان آن را می‌خوردند

و چنان بود که عبادبن زیاد ریشی انبوه داشت و چون شعر ابن‌مفرغ را بشنید، به‌و گفتند: «ترا منظور داشته» و عباد از پی او برآمد که بگریخت و قصیده‌های بسیار

به هجای او گفت. از جمله شعری به این مضمون:

«اگر معاویه پسر حرب بمیرد

«کاسهٔ چوبین تو درهم می‌شکند

«شهادت می‌دهم که مادرت

«بی‌نقاب با ابوسفیان نخفت

«که کاری مشکوک بود

«و با ترس سخت انجام گرفت»

و شعر دیگر که مضمون آن چنین است:

«به معاویه پسر حرب از جانب مرد یمنی بگوی

«مگر آزرده می‌شوی که گویند پدرت عفیف بود

«و نخشنود می‌شوی که گویند پدرت زناکار بود

«شهادت می‌دهم که خویشاوندی تو با زیاد

«چون خویشاوندی فیل با خرماده است»

بوریه گوید: وقتی ابن‌مفرغ هجای عباد گفت از او جدا شد و سوی بصره آمد. در آن وقت عبیدالله پیش معاویه رفته بود. عباد چیزی از هجای ابن‌مفرغ را برای عبیدالله نوشت، وقتی عبیدالله شعر را خواند پیش معاویه رفت و شعر را برای او خواند و اجازه خواست ابن‌مفرغ را بکشد، اما معاویه اجازهٔ کشتن نداد و گفت: «ادبش کن اما خونش را مریز.»

گوید: ابن‌مفرغ به بصره آمد و از احنف پناه خواست.

احنف گفت: «ما بر ضد پسر سمیه پناه نمی‌دهیم. اگر خواهی شاعران بنی‌تمیم را از تو بداریم.»

گفت: «این برایم اهمیتی ندارد»

گوید: آنگاه پیش خالدبن عبدالله رفت که وعدهٔ پناه بدو داد پس از آن پیش

امیه رفت که وعده داد. پس از آن پیش عمربن عبیدالله بن معمر رفت که او نیز وعده داد. آنگاه پیش منذربن جارود رفت که پناهش داد و در خانهٔ خویش جای داد.

گوید: وچنان بود که بحریه دختر منذر زن عبیدالله بود، وقتی عبیدالله به بصره آمد بدانست که ابن‌مفرغ در خانهٔ منذر است، و چون منذر به سلام‌گویی عبیدالله رفت او نگهبانان را به خانه منذر فرستاد که ابن‌مفرغ را گرفتند ومنذر که پیش عبیدالله بود ناگهان دید که ابن‌مفرغ را نزدیك وی بپسا داشته‌اند. پس به‌پا خاست و به عبیدالله گفت: «ای امیر، من اورا پناه داده‌ام.»

گفت: «ای منذر، تو وپدرت را مدح می‌گوید ومن‌وپدرم راهجا می‌گوید و تو پناهش می‌دهی.»

گوید: آنگاه بگفت تا دارویی به ابن‌مفرغ خورانیدند وبرخری نشاندندکه جلی برآن برد واو خویشتن راکثیف می‌کرد ودر بازارها می‌بردندش. پسك مرد پارسی اورا بدید وگفت: «ابن‌چیست؟»

ابن‌مفرغ این را فهمید وگفت:

«آبست ونبیذ است

«فشرده های مویز است

«وسمیه روسپید است»

گوید: پس از آن ابن‌مفرغ هجای منذربن جارود گفت، ضمن شعری به این مضمون:

«پناهندهٔ فریش‌نشدم

«واز مردم عبدالقیس پناه گرفتم

---

* مصرع اول: دسوم به پائینی است ومصرع دوم چنین است: «پناهندهٔ عشائر نبیب است» که کلمات عربی در قالب جمله پارسی است.

«پناهم دادند اما پناهشان
«طوفانی از باد بیصدای عراقیان بود
«پناه دهندهٔ من به خواب بود
«اما حمایت‌پناهی را مردی آماده باید»

وهم خطاب به عبیدالله شعری گفت به این مضمون:

«آنچه با من کردی به‌آب شسته می‌شود
«اما سخن من براستخوانهای پوسیده‌ات استوار می‌ماند»

گوید: پس از آن عبیدالله ابن‌مفرغ را به سیستان پیش عباد فرستاد و مسردم یمنی درشام با معاویه دربارهٔ اوسخن کردند که کس پیش عباد فرستاد و او را پیش معاویه آوردند ودر راه خطاب به اسب خویش شعری به این مضمون گفت:

«پشتاب که کس برتو تسلط ندارد
«نجات یافتی واین که می‌بری آزاد است
«به جان خودم که پیشوا و مناسبات استوار مردمان
«ترا از ورطهٔ مرگ رهایی داد
«کرم وی را سپاس می‌دارم
«و کسی مانند من باید سپاسدار باشد.»

گوید: وقتی ابن‌مفرغ پیش معاویه رسید بگریست و گفت: «بامن کاری کرده‌اند که با هیچ مسلمانی نکرده‌اند، بی آنکه حادثه‌ای آورده باشم یا گناهی کرده باشم.»

معاویه گفت: «مگر تو لیودی که گفتی: به‌معاویه پسر حرب... »

گفت: «نه به خدایی که منت امیرمؤمنان را بزرگ کرد من این را نگفته‌ام.»

گفت: «تو نگفتی که شهادت می‌دهم که مادرت... و اشعار بسیار دیگر که به

جای این زیاد گفتی، برو که گناه ترا بخشیدم، اگر با ما سروکار داشتی، هیچیک از اینها نبود، برو هر کجا می‌خواهی بمان.»

گوید: ابن‌مفرغ به موصل رفت، پس از آن هوای بصره کرد و آنجا رفت و پیش عبیدالله رفت که امانش داد.

اما روایت ابوعبیده چنین است که وقتی ابن‌مفرغ پیش معاویه رفت و بدو گفت: «مگر تو نبودی که گفتی: به معاویه پسر حرب...تا آخر...» ابن‌مفرغ قسم یاد کرد که این اشعار را نگفته‌ام بلکه عبدالرحمان بن‌حکم‌برادر مروان گفته ومرا دستاویز هجای زیاد کرده که زیاد از پیش وی را ملامت کرده بود.

گوید: معاویه برعبدالرحمان‌بن حکم خشم آورد ومفرری اورا نداد که به زحمت افتاد. دربارهٔ وی با معاویه سخن کردند گفت: «از او راضی نشوم تاعبیدالله راضی شود، پس به عراق نزد عبیدالله رفت وشعری خطاب به او گفت به این مضمون:

«تو که به خاندان حرب افزوده‌شده‌ای

«به نزد من ازدخترم عزیزتری

«ترا برادر وعمو وعموزاده می‌بینم

«واما ندانم که مرا چگونه می‌بینی»

عبیدالله گفت: «به‌خدا ترا شاعری بد می‌بینم.» واز اوراضی شد.

گوید: معاویه به‌ابن‌مفرغ گفت: «مگر تو نبودی که گفتی: شهادت می‌دهم که مادرت... تا آخر. دیگر از این کارها مکن، ترا بخشیدم» وابن مفرغ سوی موصل رفت وزنی گرفت وصبحگاه زفاف به شکار رفت وروغنفروشی یا عطاری را بدید که برخر خویش بود وبدو گفت: «از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از اهواز»

ابن‌مفرغ گفت: «آب مسرقان درچه حال است؟»

گفت: «همانطور که بوده

گوید: پس از آن بی‌خبر کسان خود سوی بصره روان شد و پیش ابن‌زیاد رفت که اورا امان داد و پیش وی ماند تا اجازهٔ رفتن کرمان خواست که ابن‌زیاد اجازه داد و به عامل خویش در کرمان سفارش کرد که اورا محترم دارد. در آن وقت عامل کرمان شریک‌بن اعور حارثی بود.

به‌گفتهٔ واقدی و ابومعشر در این سال عثمان‌بن محمدبن ابی‌سفیان سالارحج بود، ولایتدار مدینه عتبه‌بن ابی‌سفیان بود، از آن کوفه نعمان‌بن بشیر بود. قاضی کوفه شریح بود. ولایتدار بصره عبیدالله‌بن‌زیاد بود و قاضی آنجا هشام‌بن هبیره بود، ولایتدار خراسان عبدالرحمان‌بن زیاد بود. از آن سیستان عبادبن زیاد بود. از آن کرمان شریک ابن‌اعور بود از جانب ابن‌زیاد.

آنگاه سال شصتم در آمد.

سخن از حوادث سال شصتم

به‌گفتهٔ واقدی در این سال مالک‌بن‌عبدالله به غزای سوریه رفت و جنادة بن ابی‌امیه وارد رودس شد و شهر آن را ویران کرد.

و هم در این سال معاویه از فرستادگان بصره که همراه عبیدالله بن‌زیاد پیش وی آمده بودند برای پسرش یزید بیعت گرفت و همینکه بیمار شد با یزید دربارهٔ آن چند کس که با وی بیعت نکرده بودند سفارش کرد و سفارش وی چنان بود که در روایت عبدالملک آمده که وقتی معاویه را بیماری مرگ در رسید یزید پسر خویش را پیش خواند و گفت:

«پسرکم، سفر ورفت و آمد را از پیش تو برداشتم و کارها را هموار کردم و دشمنان را زبون کردم و عربان را به اطاعت تو آوردم و همه را برتو فراهم کردم و دربارهٔ این کار که بر تو استوار شده بیمناک نیستم مگر از چهار کس از قریش:

حسین بن‌علی وعبدالله‌بن عمروعبدالله‌بن زبیر وعبدالرحمان‌بن ابی‌بکر.

وعبدالله‌بن عمر مردیست که عبادت اورا از پای درآورده واگر کسی جزاو نماند با تو بیعت می‌کند. اما حسین‌بن‌علی را مردم عراق رها نمی‌کنند تا به انجام وادارش کنند، اگر برضد تو قیام کرد و براو ظفر یافتی گذشت کن که خویشاوندی نزدیك دارد وحق بزرگ، اما عبدالرحمان‌بن ابی‌بکر کسی است که وقتی ببینند یارانش کاری کرده‌اند او نیز چنان می‌کند وهمهٔ دلبستگی اوزنست وسرگرمی، کسی که چون شیر آمادهٔ جستن است وچون روباه مکاری می‌کند و اگر فرصت به دست آرد جستن می‌کند این زبیر است. اگرچنین کرد وبه او دست یافتی باره پاره‌اش کن.»

عوانه گوید: از روایت دیگر شنیده‌ایم که وقتی مرگ معاویه در رسید، واین به سال شصتم بود، یزید حضور نداشت. ضحاك‌بن قیس فهری را پیش خواند که سالار نگهبانان‌وی بود با مسلم‌بن عقبهٔ مری وبه‌آنها وصیت کرد وگفت: «وصیت‌مرا به یزید برسانید وبگویید مردم حجاز را بنگرکه ریشهٔ تواند هرکس از آنهاکه پیش تو آید خرمنش بدار وهرکه‌نیاید رعایتش کنید. مردم عراق را بنگرواگر از تو خواستند که هرروز عاملشان را معزول کنی بکن که‌به‌نظرمن معزول کردن یك عامل از آن بهترکه یکصد هزار شمشیر برضد تو از نیام درآید. مردم شام را بنگرکه خاصان ونزدیکان تو باشند اگر از دشمن حادثه‌ای افتاد از آنها یاری بجوی وچون دشمن را از پیش برداشتی مردم‌شام رابه دیارخودشان‌بازبرکه اگردر دیاری جزدیار خودشان اقامت گیرندخوی‌های‌دیگرگیرند. ازقریشیان‌بیم‌ندارم‌مگرازسه‌کس: حسین ابن‌علی، وعبدالله‌بن‌عمروعبدالله‌بن‌زبیر. ابن‌عمر مردیست که‌کار دین وی‌را ازپای درآورده ، حسین‌بن علی مردیست کم خطر وامیدوارم خدا اورا به وسیلهٔ کسانی که پدرش راکشتند وبرادرش را بی‌کس‌گذاشتند از پیش بردارد، اسبت بزرگ دارد و حق بزرگ وقرابت محمد صلی‌الله‌علیه وسلم، چنان می‌بینم‌که مردم عراق او را به

قیام وامی‌دارند. اگر به او دست یافتی گذشت کن که اگر من باشم گذشت می کنم. ابن‌زبیر مکاراست و کینه توز اگر سوی تو آمد به او حمله‌بر مگر آنکه از تو صلح خواهد. هرچه‌توانی خونهای قوم خویش را محفوظ دار.»

در این سال معاویة‌بن ابی‌سفیان به دمشق بمرد. در وقت وفات وی اختلاف کرده‌اند اما اتفاق هست که به سال شصتم هجرت بود وماه رجب.

واقدی گوید: معاویه در نیمهٔ ماه رجب مرد.

علی‌بن محمد گوید: روز پنج شنبه هشت روزمانده از ماه رجب‌بود.

سخن ازمدت
حکومت معاویه

ابومعشر گوید: با معاویه در اذرح بیعت کردند، حسن‌بن علی نیز در جمادی الاول سال چهل ویکم با وی بیعت کرد. وی در رجب سال شصتم بمرد، مدت خلافتش نوزده سال وسه ماه بود.

سعیدبن دینار سعدی گوید: معاویه شب پنج‌شنبه نیمه رجب سال شصتم‌بمرد ومدت خلافتش نوزده سال وسه ماه وبیست وهفت روز بود.

علی‌بن محمد گوید: مردم شام به سال سی‌وهفتم،ماه ذی‌قعده، به هنگام‌جدایی حکمان با معاویه بیعت خلافت کردند، پیش از آن با وی بیعت کرده بودند که‌انتقام خون عثمان رابگیرد. سپس به سال چهل ویکم پنج روز مانده از ماه‌ربیع‌الاول حسن‌بن علی با وی بیعت کرد وکار را به او سپرد وهمهٔ مردم با وی بیعت کسردند و این را سال جماعت گفتند.

مرگ معاویه به‌سال شصتم،روز پنج شنبه، هشت روزمانده از رجب به دمشق رخ داد ومدت حکومتش نوزده سال ودو ماه وسه روز بود.

هشام‌بن محمد گوید: درجمادی الاول سال چهل ویکم با معاویه بیعت‌خلافت

کردند، مدت حکومت‌وی نوزده سال وسه ماه چند روز کم بود. مرگش اول‌رجب سال شصتم بود.

در مدت عمر معاویه اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند هنگام مرگ هفتاد و پنج ساله بود.

ابن‌شهاب زهری‌گوید: ولید مدت عمر خلیفگان را از من پرسید گفتم: «معاویه به هنگام مرگ هفتاد وپنج سال داشت.»

ولیدگفت: «به، به، عمر یعنی این»

علی‌بن محمدگوید: وقتی معاویه بمرد هفتاد وسه‌ساله‌بودوبه‌قولی هشتادساله وبه قولی هفتادوهشت ساله بود.

عبدالملک‌بن عمیرگوید: وقتی بیماری معاویه سنگین‌شد ومردم‌گفتند مرد نیست، به‌کسان خودگفت: «چشمهای مرا پراز سرمه‌کنید وسرم را روغن بزنید.» گوید: چنین کردند وچهرهٔ اورا با روغن برق انداختند. آنگاه نشیمنگاهی برای وی آماده کردند، گفت: «مرا تکیه دهید.» سپس گفت: «به مردم اجازهٔ ورود دهید که ایستاده سلام‌گویند و کس ننشیند.»

یکی می‌آمد وایستاده سلام می‌گفت واورا سرمه‌کشیده و روغن زده می‌دید وبا خود می‌گفت: «مردم می‌گویند در حال مرگ است اما از همه سالمتر است.» وچون از پیش وی برفتند شعری خواند که مضمون‌آن چنین است:

«پیش شمانگران، خویشتن داری می‌کنم

«تابیینند که از حوادث دهر از جای نمی‌روم

«اما وقتی مرگ پنجه های خویش را فروکند

«معلوم شود که هیچ آویزه‌ای‌سودمند نباشد»

از سینه‌اش خون دفع می‌شد وهمانروزبمرد.

عبدالملک‌بن میناء کلبی‌گوید: معاویه در مرض مرگ به دودختر‌ش که او

را به پهلومی گردانیدند گفت: «کسی را می گردانید که دمی نیاسود و پسوسته مال اندوخت، اگر به جهنم فرود.» وشعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«برای شما کوشیدم و رنج بردم

«واز سر گردانی وسفر بی نیاز آن کردم.»

عبدالاعلی بن میمون گوید: معاویه در مرض مرگ گفت: «پیمبر پیراهنی به من داد که نپوشیدم و یك روز ناخنهای خویش را گرفت که خرده های ناخن اورا فراهم آوردم ودر ظرفی نهادم، وقتی مردم آن پیراهن را به تن من کنید وخرده ناخن را بکوبید ودر چشمان و دهانم ریزید شاید خدا به برکت آن بر من رحمت آرد.»

یکی از دختر انش گفت: «ای امیر مؤمنان خدا ترا حفظ می کند و او این شعر را خواند که:

«وقتی مرگ پنجه های خود را فرو کند

«معلوم شود که هیچ او بره ای سود ندهد.»

گوید: آنگاه از خویش برفت وچون به خود آمد با گروهی از کسانش که حضور داشتند گفت: «از خدا عزوجل بترسید که خدا سبحانه هر که را از او بترسد محفوظ دارد وهر که از خدا نترسد حافظ ندارد.» آنگاه جان داد.

محمد بن حکم گوید: وقتی معاویه را مرگ در رسید وصیت کرد که یك نیمه مال وی را به بیت المال دهند، گوید می خواست باقی را پاکیزه کند از آن رو که عمر اموال عمال خویش را تقسیم می کرده بود.

علی بن محمد گوید: ضحاك بن قیس فهری بر معاویه نماز کرد که به وقت مرگ وی یزید حاضر نبود.

عبدالملك بن نوفل گوید: وقتی معاویه بمرد ضحاك بن قیس بیامد وبه منبر رفت، کفنهای معاویه را به دست داشت، حمد خدای گفت وثنای وی کرد، آنگاه گفت: «معاویه شاخص عرب بود ونیروی عرب، خدا عزوجل به وسیلهٔ وی فتنه را از

میان برداشت واورا بربندگان خویش حکومت داد وبه وسیله اوولایتهاگشود، اما اومرد واین کفن‌های اوست که وی را در آن می‌پیچیم ودر قبرش می‌نهیم، واورابا عملش وامی گذاریم، از آن پس برزخ است تا به‌روز رستاخیز، هرکه می‌خواهد حضور یابد هنگام نماز نیمروزبیاید.»

گویند: پیك سوی یزید فرستاد وبیماری معاویه را بدوخبر داد ویزید شعری گفت به این مضمون:

«پیك با شتاب نامه‌ای آورد
«که دل از نامهٔ وی به وحشت افتاد
«گفتم: وای تو،درنامهٔ شما چیست؟
«گفتند: «خلیفه بستریست وبیمار
«زمین بلرزید یا لرزیك بود بلرزد
«گویی خاك قبره از ستونهای خویش جدا شده بود
«هرکه جانش به شرف پای بند است
«بیم آن هست که کلید های جانش بیفتد
«وقتی رسیدیم در خانه بسته بود
«ودل از نالهٔ زمله ترسان شد وبشکافت»

خلیدبن عجلان وابسته عبادگوید: وقتی معاویه مرد، یزید در حوارین بود، بیماری معاویه را به وی نوشته بودند، اما وقتی رسید به‌گور شده بود، پای قبروی رفت ونماز کرد ودعا کرد، آنگاه به خانه رفت وشعر «پیك با شتاب» را بگفت.

معاویه پسر ابوسفیان بود، نام ابوسفیان صخر بود پسر حرب که نسبش به قصی بن کلاب می‌رسید. مادرش هند دختر عتبةبن ربیعه بود وکنیه‌اش ابو عبدالرحمان.

از جمله زنان معاویه: میسون دختر بجدل بود از طایفهٔ کلب (سگ) که یزید

را از او آورد ودختری به نام «رب‌المشارق» که در کودکی بمرد وهشام نام وی را جزو فرزندان معاویه نیاورده است.

وهم از جمله زنان وی فاخته دختر قرظة‌بن عبد عمروبن نوفل بود که عبدالرحمان وعبدالله را از او آورد. عبدالله احمق وزبون بود وکنیهٔ ابوالخبیر داشت.

علی‌بن محمد گوید: روزی عبدالله‌بن معاویه به آسیابانی گذشت که استر خویش را به آسیا بسته بود وزنگوله‌هایی به گردن آن آویخته بود بدو گفت: «چرا این زنگوله‌ها را به گردن استرت آویخته‌ای؟»

آسیابان گفت: «آویخته‌ام که وقتی ایستاد وآسیا از کار افتاد بدانم.»

گفت: «اگر بایستد وسر تکان دهد چگونه می‌فهمی که آسیا را نمی‌گرداند؟»

آسیابان گفت: «خدا امیر را آفرین صلاح بدارد، عقل استرمن مانند عقل امیر نیست.»

عبدالرحمان درخردسالی بمرد.

وهم از جمله زنان وی نائله‌دختر عماره بود از طایفهٔ کلب.

علی‌بن محمد گوید: وقتی معاویه نائله را به زنی گرفت به میسون گفت: «برو ودختر عمویت را ببین»

وچون اورا بدید از او پرسید: «دختر عمویت را چگونه دیدی؟»

گفت: «زیباست، اما زیر نافش خسالی هست، سر شوهرش را در دامنش خواهد گذاشت.»

گوید: معاویه نائله را طلاق داد وحبیب‌بن مسلمهٔ فهری اورا به زنی گرفت. پس از او حبیب‌بن نعمان‌بن بشر انصاری اورا گرفت، که حبیب کشته شد وسر اورا در دامنش نهادند.

از جمله زنان معاویه کتوه دختر قرظه خواهر فاخته بود که وقتی به خسرای

آبرس رفت همراه وی بود و آنجا بمرد.

سخن از بعضی اخبار و روشهای معاویه

علی‌بن محمد گوید: وقتی با معاویه بیعت خلافت کردند قیس‌بن حمزهٔ همدانی را سالار نگهبانان خویش کرده سپس اورا برداشت و زمیل‌بن عمرو عذری و به قولی سکسکی را به جایش نهاد. دبیر و پیشکار وی سرجون‌بن منصور رومی بود. سالار کشیکیانان وی یکی از غلامان بود به نام مختار و به قولی مردی بود به نام مالک که وابستهٔ قبیلهٔ حمیر بود.

معاویه نخستین کس بود که کشیک‌بان گرفت. سالار حاجبان وی غلامش سعد بود. کار قضارا به فضالة‌بن عبید انصاری داده بود، و چون او بمرد ابوادریس عائذالله پسر عبدالله خولانی را به قضاوت گماشت.

گویند: دیوان خاتم معاویه به عبدالله‌بن محصن حمیری سپرده بود، وی نخستین کس بود که دیوان خاتم داشت و سبب آن بود که معاویه گفته بود یکصدهزار درم برای کمک و ادای قروض به عمروبن زبیر دهند و در این مورد نامه‌ای به زیاد ابن سمیه نوشت که ولایتدار عراق بود، اما عمروبن زبیر نامه را گشود و یکصدهزار را دویست هزار کرد و چون زیاد حساب خویش را فرستاد معاویه نپذیرفت و عمرو را به پس دادن آن واداشت و اورا به زندان کرد تا برادرش عبدالله‌بن زبیر به جای وی پس داد. پس معاویه دیوان خاتم و بستن نامه‌ها را پدید آورد که از آن پیش نامه‌ها بسته نمی‌شد.

سعید مقبری گوید: عمر گفت: «از خسرو و قیصر و تدبیرشان سخن می‌کنید در صورتی که معاویه را دارید.»

فلیح گوید: شنیدم که عمروبن عاص سوی معاویه آمد، مسعربان نیز همسراه

وی بودند، عمرو به آنها گفت: «وقتی پیش پسر هند آمدید سلام خلافت به او نگویید که شما را در نظر او بزرگ می کند هرچه می‌توانید کوچکش کنید.»

گوید: وچون پیش وی می آمدند معاویه به حاجبان خود گفت: «گویی روسپی‌زاده کار مرا در نظر قوم کوچك وانموده، بنگرید وقتی فرستادگان آمدند به سخت‌ترین وضعی که می‌توانید بیازاریدشان که هر کس از آنها پیش من می‌رسد پنداشته باشد که در خطر تلف شدن است.»

گوید: نخستین کسی که به نزد وی آمد یکی از مردم مصر بود به نام ابن خیاط که هنگام ورود اورا آزار داده بودند و گفت: «سلام بر تو ای پیمبر خدای!»

گوید: قوم پیاپی چنین کردند وچون برون شدند عمرو گفت: «خدایتان لعنت کند، گفتم درود خلافت به او نگویید شما درود نبوت گفتید!»

گوید: یك روز معاویه عمامهٔ حرقانی خویش را به سر نهاد و سرمه زد وچون چنین می کرد از همه کسان نکومنظرتر بود.

ابو محمد اموی گوید: عمرو خطاب به شام آمد و معاویه را دید که با دم و دستگاهی آمد وشبانگاه با دم ودستگاه دیگر آمد. عمرو به او گفت: «ای معاویه شب با یك دم ودستگاه می آیی وصبح با دم ودستگاهی دیگر، شنیده‌ام که صبح درخانه می‌نشینی وصاحبان حاجت بردرند.»

گفت: «ای امیرمؤمنان دشمن نزدیك ماست وخبرگیران وجاسوسان دارند، خواستم، ای امیرمؤمنان، که عزت اسلام را ببینند.»

عمر گفت: «این حیلهٔ مردی خردمند است یا خدعهٔ مردی دانا.»

معاویه گفت: «ای امیرمؤمنان هرچه خواهی بگوی تا چنان کنم.»

گفت: «ای تو از هرچه با تو سخن کردم وعیب گرفتم چنان کردی که نمی‌دانم امر کنم یا نهی.»

جعفر بن برقان گوید: مغیره به معاویه نوشت:

«اما بعد: سن من زیاد شده و استخوانم سستی گرفته و فرشیان با من دشمن شده‌اند، اگر می‌خواهی مرا معزول کنی معزول کن.»

گوید: معاویه بدو نوشت:

«نامهٔ تو رسید که گفته بودی سنت زیاد شده، به خدا عمر ترا دیگری به سر نبرده. گفته بودی قریش با تو دشمن شده‌اند، به خدا هرچه تیکی دیده‌ای از آنها دیده‌ای. از من خواسته بودی معزولت کنم که کردم، اگر راست می‌گویی منظورت انجام شد اگر خدعه کردی با تو خدعه کردم.»

علی‌بن مجاهد گوید: معاویه گفته بود: «اموی اگر مال خویش را سامان ندهد و بردبار نباشد اموی نیست و هاشمی اگر گشاده دست و بخشنده نباشد هاشمی نیست از هاشمی به فصاحت و سخاوت و شجاعت پیشی نمی‌توانی گرفت.»

خالدبن‌حیده گوید: روزی معاویه به چاشت نشست، عبیدالله‌بن ابی‌بکره نیز بود که پسرش بشیر، و به‌قولی پسر دیگر، با وی بود که پرخوری کرد و معاویه او را می‌نگریست. عبیدالله متوجه شد و خواست به پسر خود اشاره کند تا نشود سر خود را بلند نکرد تا غذا بسر رفت.

گوید: وچون برون شد پسر خویش را از رفتاری که کرده بود ملامت کرد، بار دیگر پیش معاویه آمد که پسرش با وی نبود، معاویه گفت: «پسر شکمبارهٔ ات چه شد؟»

گفت: «بیمار شد.»

گفت: «می‌دانستم که پرخوری بیمارش می‌کند.»

جویریةبن اسماء گوید: ابوموسی پیش معاویه آمد، کلاه دراز سیاهی به سر داشت و گفت: «سلام بر تو ای امین خدای.»

معاویه گفت: «سلام بر تو نیز باد.»

گوید: وچون ابوموسی برفت معاویه گفت: «پیر مردآمده که ولایتدارش کنم

اما به خدا ولایتدارش نمی‌کنم.»

ابی‌برده گوید: وقتی معاویه دمل آورده بود پیش وی رفتم، گفت: «برادر زاده بیا بنگر.»

گوید: وچون نگریستم سرزده بود، گفتم: «ای امیرمؤمنان نگرانی نیست.» آنگاه یزید بیامد. معاویه بدو گفت: «اگر زمامدار امور مردم شدی با این نیکی کن که پدرش دوست من بود ــ یا چیزی نظیر این گفت ــ اما من در جنگه چیزهاریده‌ام که او ندیده است.»

یزیدبن سوید گوید: معاویه به احنف اجازهٔ ورود داد و پیش از همه به او اجازه می‌داد، پس از آن محمدبن اشعث آمد و میان معاویه و احنف نشست. معاویه بدو گفت: «به‌اوزودتر اجازه ندادم که نزدیکتر از او بنشینی، رفتار کسی داری که خویشتن را خوار می‌پندارد، ما چنانکه امور شما را به دست داریم اجازه دادن شما را نیز به دست داریم، پس چنان رفتار کنید که ما می‌خواهیم، که این برایتان بهتر است.»

سحیم‌بن‌جفص گوید: ربیعةبن عسل‌یربوعی پیش معاویه به‌خواستگاری رفت.»

معاویه گفت: «سوبقش ۴ دهید»

آنگاه معاویه بدو گفت: «ای ربیعه، مردم شما چگونه‌اند؟»

گفت: «چندان و چندین فرقه‌اند.»

گفت: «تو از کدامین فرقه‌ای؟»

گفت: «من به‌کار آنها کار ندارم.»

معاویه گفت: «گمانم دارم بیشتر از آن مقدار فرقه‌اند که گفتی.»

آنگاه ربیعه گفت: «ای امیرمؤمنان دوازده هزار تنه درخت به من کمک کن

---

۴ آب آمیخته به آرد. این سخن را در مقام تحقیر می‌گفتند، تلمیح به اینکه گوینده از گرسنگی یاوه می‌گوید.

که خانه‌ام را بسازم»

معاویه گفت: «خانه‌ات کجاست؟»

گفت: «در بصره و از دو فرسخ در دو فرسخ بیشتر است.»

معاویه گفت: «خانه‌ات در بصره است یا بصره در خانه‌ات؟»

گوید: بعدها یکی از فرزندان وی پیش ابن‌هبیره رفت و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من پسر سرور قوم خویشتنم. پدرم پیش معاویه به خواستگاری رفته بود.»

ابن هبیره به سلم‌بن قتیبه گفت: «این چه می‌گوید؟»

گفت: «این پسر کسی است که احمق قوم خویشتن بود.»

ابن‌هبیره گفت: «معاویه به پدرت زن داد؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس پدرت کاری نکرده.»

محمدبن ذکوان قرشی گوید: عتبه و عتبه پسران ابوسفیان منافشه کردند، مادر عتبه هند بود و مادر عتبه دختر ابی‌ازهر دوسی بود. معاویه با عتبه خشونت کرد. عتبه گفت: «ای امیرمؤمنان، تو هم؟»

گفت: «ای عتبه، عتبه پسر هند است»

عتبه شعری به این مضمون خواند:

«قرین نیکی بودیم و میانمان صلح بود

«اما چنان شد که هند میانمان جدایی آورد

«اگر هند مرا نزاییده است

«از زن سپید رویی آمده‌ام

«که سروران نامی اورا پرورش داده‌اند

«پدرش در هر زمستان پدر مهمانان است

«و پناه‌گاه ضعیفان که از تلاش باز نمی‌ماند
«سنی های وی پیوسته
«برای مردم تهامه و نجد آماده است.»
معاویه گفت: «دیگر با تو چنین سخن نمی کنم.»
حرملة‌بن عمران گوید: شبی برای معاویه خبر آوردند که قیصر با سپاه آهنگ وی دارد و نائل‌بن قیس جذامی بر فلسطین تسلط یافته و بیت‌المال آنجا را به‌تصرف آورده و مصریانی که به زندان کرده بوده، گریخته‌اند و علی‌بن ابی‌طالب با جمع آهنگ وی دارد.
گوید: پس معاویه به مؤذن گفت: «همینقدم اذان گوی» و این به هنگام نیمشب بود.
گوید: عمروبن عاص بیامد و گفت: «چرا کس به طلب من فرستادی؟»
گفت: «من کسی را به طلب تو نفرستاده‌ام.»
گفت: «این اذان که مؤذن در این وقت گفت برای دعوت من بود.»
گفت: «از چهار کمان تیر سوی من انداخته‌اند.»
عمرو گفت: «اما آنها که از زندان تو برون شده‌اند، اگر از زندان تو بیرون شده‌اند درزندان خدای عزوجل‌اند، اینان مردمی از جان گذشته‌اند و دور نمی‌روند. مقرر دار که هر که یکی از آنها با سرشان را بیارد خونبهای او را بگیرد که همه را خواهند آورد. در کار قیصر بنگر و با وی صلح کن و مالی و مقداری حله از حله‌های مصر به او بده که از تو راضی می‌شود. در کار نائل‌بن قیس بنگر که به جان‌خودم به سبب دین خشم نیاورده و مقصودش همان بود که به دست آورده به او بنویس و آنچه را گرفته به او ببخش و نهنیت گوی. اگر به او دست یافتی که بهتر و گرنه تأسف مخور و همه نیروی خویش را صرف کسی کن که خونی پسر عموی تو است.»

گوید: «همه کسان از زندان وی برون شده بودند، به جز ابرهةالصباح» معاویه به ابرهه گفت: «چرا تو نیز با یاران نرفتی؟»

گفت: «دشمنی علی با دوستی تو مانع من نشد، اما نتوانستم رفت.»

گوید: و معاویه آزادش کرد.

عبدالله بن مسعدة فزاری گوید: معاویه در یکی از ولایتهای شام فرود آمد و برروی بامی بر کنار راه فرشی برای وی گسترند. به من اجازه حضور داد که باوی بنشستم، قطارها و بارهاو اسبها از آنجامی گذشت. گفت: «ای ابن مسعده، خدا ابوبکر را رحمت کند، دنیا را نخواست، دنیا نیز اورا نخواست. اما عمر ـ یا گفت ابن خطاب ـ دنیا اورا خواست اما او دنیا را نخواست. عثمان از دنیا بهره گرفت، دنیا نیز از او بهره گرفت، ولی ما در دنیا غوطه زدیم.»

گوید: گویی از این سخن پشیمان شد که گفت: «به خدا این ملکی است که خداوند به ما داده است.»

علی بن عبیدالله گوید: عمرو بن عاص به معاویه نوشت و خواست ولایتداری مصر را که بدو داده بود به پسرش عبدالله نیز دهد.

معاویه گفت: «ابو عبدالله خواسته بنویسد و باوه گفته، شاهد باشید که اگر پس از او ماندم فرمانش را لغو می کنم.»

گوید: عمرو بن عاص می گفت: «هروقت معاویه را می دیدم که پایی را روی پای دیگر نهاده و چشم فروهشته به یکی می گوید: «بگذری» بر او رحمت می آوردم.»

علی بن محمد گوید: عمرو بن عاص به معاویه گفت: «ای امیرمؤمنان مگر من از همه کسان برای تو نیکخواهتر نیستم؟»

گفت: «هرچه داری از آن داری.»

جویریة بن اسماء گوید: پسر بن ابی ارطاة به نزد معاویه در دمشق علی گفت. زید

ابن عمربن خطاب نشسته بود و باعصا بزد واورا زخمی کرد. معاویه به زیدگفت : «یکی از پیران اربش راکه سرور مردم شام است زدی!» آنگاه روی به پسر کرد و گفت: «وهن علی می‌گویی که پدربزرگ اوست و پسرفاروق حضوردارد،پنداشتی که این‌را تحمل می‌کند؟» سپس هردورا راضی کرد.

گوید: معاویه می‌گفت: «خودم را بالاتر از آن می‌دانم که خطایی بزرگتر از بخشش من باشد، بابدی‌ای بیشتر از نیکی من باشد، یا جهالتی بیشتر از برد باری من باشد.»

گوید: معاویه می‌گفت: «زینت مردم شریف علم است»

گوید:همو گفت:«هیچ‌چیز رابیشتر ازچشمه‌ای‌جوشان‌برزمین‌نرم‌دوست‌ندارم.»

عمروبن عاص گفت: «هیچ چیز را بیشتر از این دوست ندارم که با یکی از مخدرات عرب شب زفاف داشته باشم.»

وردان غلام عمروبن‌عاص گفت: «هیچ چیز را همانندکسرم کردن با یاران دوست ندارم.»

معاویه گفت: «من به‌این کار از تو سزاوارترم.»

گفت: «چیزی راکه دوست داری‌عمل کن.»

محمدبن ابراهیم به نقل از پدرش گوید: عامل مدینه وقتی می‌خواست‌یکی سوی معاویه فرستد به منادی خویش می‌گفت ندا دهد که هرکه حاجتی دارد که به امیرمؤمنان نویسد، بنویسد.

گوید: زربن حبیش، یا ایمن‌بن حریم، نامه‌ای خرد نبوشت ومیان نامه‌ها افکند که شعری در آن بود به این مضمون:

«وقتی که مردان فرزندها آوردند

«وبازوهایشان از پیری لرزیدن گرفت

«وبیماریها برآنها چیره شد

«کشتزارها هستند

«که وقت دروکردنشان نزدیك شده»

گوید: وقتی نامه‌ها پیش معاویه رسید واین نامه را خواندگفت: «از مرگ‌من خبر می‌دهند.»

گوید: معاویه می‌گفت: «برای من چیزی لذتبخش‌تر از این نیست که خشمی را فروخورم.»

گوید: معاویه به عبدالرحمان‌بن حکم‌بن ابی‌العاص گفت: «برادر زاده، تو شعر می‌گویی، مبادا تغزل زنان‌گویی که زن شریف را بیازاری یا هجاگویی که محترمی را بیازاری وزبونی را برانگیزی، یا مدح‌گویی که طعمه مرد وقیح‌است، از مفاخر قوم خویش سخن‌آر ومثل‌گوی که خویشتن را بیارایی ودیگران را ادب آموزی.»

ابوالحسن‌بن حمادگوید: معاویه ثمارا دیدکه جبه به تن داشت وحقیرش گرفت.

گفت: «ای امیرمؤمنان جبه نیست که با توسخن می‌کند، آنکه در جبه است سخن می‌کند.»

سلیمان‌گوید: معاویه‌گفت: «دو کسند که اگر بمیرند نمرده باشند ویکی‌هست که اگر بمیرد مرده باشد، من‌اگر بمیرم پسرم به جایم نشیند، سعید اگر بمیرد عمرو به جایش نشیند، اما عبدالله‌بن عامر اگر بمیرد مرده باشد.»

گوید: این سخن به مروان رسید و گفت: «از عبدالملك پسر من سخن نیاورد؟»

گفت: «نه»

گفت: «دوست ندارم که به جای پسرم هردوپسرشان را داشته باشم.»

عبدالله‌بن صالح‌گوید: یکی‌به معاویه‌گفت: «چه‌کس را بیشتر از همه‌دوست

داری.»

گفت: «آنکه از همه مردم‌دارتر باشد.»

گوید: معاویه می‌گفت: «خرد و بردباری بهترین فضیلت مرد است که وقتی تذکارش دهند به خاطر گیرد، وچون عطایش دهند سپاس دارد وچون مبتلا شود صبوری کند وچون‌خشم‌آرد فروخورد و چون بدکند استغفار کند وچون وعده کند وفا کند.»

عبدالملک‌بن عمیر گوید: یکی با معاویه‌درشت گفت وبسیار گفت. گفتند: «اینرا در خورد می‌کنی؟»

گفت: «تا وقتی که مردم میان ماوشاهیمان حایل‌نشوند، میان آنها وزبانهاشان حایل نمی‌شوم.»

محمدبن عامر گوید: معاویه عبدالله‌بن جعفر را ملامت کرد که دلبستهٔ آواز بود. یك روز پیش معاویه رفت که بدیح نیز همراه وی بود، معاویه پایی را روی پای دیگر انداخته بود. عبدالله به‌بدیح گفت: «بدیح بگوی»

گوید: بدیح آواز خواند ومعاویه پای خود را تکان داد.»

عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان چه شد.

معاویه گفت: «آزاده طربخواه باشد»

گوید: عبدالله‌بن جعفر به نزد معاویه آمد. سایب خاثر وابستهٔ بنی‌لیث را نیز همراه‌آورده بود که مردی بدکار بود. معاویه به عبدالله گفت: «حاجات خویش را بگوی.»

عبدالله حاجات خویش را بگفت که یکی هم از سایب بود.

معاویه گفت: «این کیست؟»

عبدالله بگفت.

معاویه گفت: «بیاید.»

گوید: وچون به در مجلس ایستاد آوازی خواند.

معاویه گفت: «نکو خواندی» وحوایج وی را برآورد.

همام بن منبه گوید: شنیدم ابن‌عباس می‌گفت: «هیچکس را چون معاویه شایستهٔ شاهی ندیدم که مردم در او طبعی گشاده می‌یافتند وچون این، کوته بین در خود فرورفته نبوده مقصودش عبدالله‌بن زبیر بود.

قبیصة‌بن جابر اسدی می‌گفت: «از آنها که مصاحبتشان داشته‌ام باشما سخن می‌کنم: مصاحبت عمر داشتم وکسی را از او داناتر واندیشمندتر ندیدم که چون او بی آنکه بخواهند عطای سنگین دهد، سپس مصاحبت معاویه داشتم وهیچکس را ندیدم که چون او نرمخوی باشد وباطن وظاهریکی؛ ومغیره چنان بود که اگر او را به شهری می‌بردند که بیرون شدن از درهای آن جز به حقه میسر نبود، بیرون می‌شد.»

خلافت یزید ابن‌معاویه

در این سال با یزید بیعت خلافت کردند، به قولی در نیمهٔ رجب وبه قول دیگر هشت روز مانده از آن ماه، چنانکه از پیش درمورد مرگ پدرش معاویه آورده‌ایم.

یزید، عبیدالله‌بن زیاد را بربصره ونعمان‌بن بشیر را برکوفه نگهداشت.

ابومخنف گوید: یزید در اول رجب سال‌شصتم زمامدار شد.

حاکم مدینه ولیدبن عتبة‌بن‌ابی‌سفیان بود.

حاکم کوفه نعمان بن‌بشیر انصاری بود.

حاکم بصره عبیدالله‌بن زیاد بود.

حاکم مکه عمروبن سعیدبن عاص بود.

وقتی یزید به زمامداری رسید اندیشه‌ای نداشت جز آنکه از آن چند کس که دعوت معاویه را به بیعت یزید نپذیرفته بودند بیعت بگیرد و کارشان را به سر برد، پس به ولید نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از یزید امیرمومنان به ولیدبن عتبه . اما بعد، معاویه یکی از «بندگان خدا بود که اورا حرمت داد وخلیفه کرد وقدرت وسلطه داد که به «مدت مقدر زندگی کرد و به وقت مقرر بمرد، خدایش رحمت کناد «که نکوزیست ونیك وپرهیزکار بمرد والسلام.»

ونیز در صفحه‌ای که گویی گوش موشی بود نوشت:

«اما بعد، حسین و عبدالله بن‌عمرو عبدالله‌بن زبیر را سخت «و بی‌امان به‌بیعت‌وادارکن تابیعت کنند والسلام.»

گوید: وچون خبر مرگ معاویه به ولید رسید وحشت کرد وآنرا سخت مهم شمرد وکس فرستاد ومروان را پیش خواند. وچنان بود که وقتی ولیدبه مدینه آمده بود مروان تابدلخواه پیش وی آمد وچون ولید این بدید در حضور همنشینان خود ناسزای اوگفت ومروان خبریافت که پیش وی نیامد واز اوجدایی گرفته بود تاخبر مرگ معاویه رسید، وچون هلاك معاویه ودستوری که رسیده بود که آن کسان را به بیعت وادارکند به نظر ولید سخت بزرگ می‌نمود به مروان روی آورد واورا پیش خواند وچون نامهٔ یزید را برای وی خواند اناالله گفت‌ورحمت فرستاد. آنگاه ولید دربارهٔ قضیه با وی مشورت کرد وگفت: «به نظر تومی‌باید چه کنم؟»

گفت: «رای من‌اینست که‌هم اکنون این کسان را پیش‌از آنکه‌ازمرگ معاویه خبردار شوند بخواهی وبه بیعت واطاعت‌بخوانی، اگر بیعت کردند بپذیری و دست از آنها بداری واگر نپذیرفتند پیشانشان آری وگردنشان بزنی که اگر از مرگ معاویه خبر یابند هرکدامشان در ناحیه‌ای قیام کند ومخالفت ودشمنی کند وبرای

خویشتن دعوت کند. نمی‌دانم اما ابن‌عمر را مردی می‌بینم که به جنگ علاقه ندارد وزمامداری را در صورتی دوست دارد که آسان به جنگ وی افتد.»

گوید: پس ولید، عبدالله‌بن عمروبن عثمان را که جوانی نوسال بود سوی حسین وعبدالله‌بن زبیر فرستاد که آنها را بخواند. عبدالله آنها را در مسجد یافت که نشسته بودند و پیش آنها رفت. این به وقتی بود که ولید برای کسان نمی‌نشست و کس پیش وی نمی‌رفت. گفت: «امیر دعوتتان کرده اجابتش کنید.»

گفتند: «برو، هم‌اکنون می‌آییم»

آنگاه یکیشان رو به دیگری کرد وعبدالله‌بن‌زبیر به حسین گفت: «حدس بزن که در این وقت که به مجلس نمی‌نشیند برای چه ما را خواسته است؟»

حسین گفت: «به‌گمانم طغیانگرشان هلاك شده وما را خواسته تا پیش از آنکه خبر فاش شود، ما را به بیعت وادار کند.»

عبدالله‌بن زبیر گفت: «من نیز جز این گمان ندارم، می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «هم اکنون غلامانم را فراهم می‌کنم ومی‌روم و چون به در رسیدم آنها را می‌گذارم وپیش ولید می‌روم.»

گفت: «وقتی به درون شدی از اوبرتوبیم دارم.»

گفت: «وقتی پیش اومی‌روم که قدرت‌مقاومت داشته باشم.»

گوید: حسین برفت وغلامان ومردم خاندان خویش را فراهم‌آورد و برفت تا به در ولید رسید وبه یاران خودگفت: «من به درون می‌روم، اگر شما را خواندم یا شنیدید که صدای اوبلند شد همگی به درون‌ریزید و گرنه همینجا باشید تا پیش شما برگردم.»

گوید: آنگاه پیش ولید رفت وسلام امارت گفت، مروان نیز پیش وی‌نشسته بود.

گوید: حسین چنان که‌گویی از مرگ معاویه بویی نبرده، گفت: «پیوستگی

بهتر از جدایی است، خدا میان شما اصلاح آرد » اما در این مورد جوابی به او ندادند.

حسین بیامد وبنشست، ولید نامه را به اوداد که بخواند وخبر مرگ معاویه را داد واورا به بیعت خواند.

حسین گفت: «انالله وانا الیه راجعون، خدا معاویه را رحمت کند وترا پاداش بزرگ دهد: اینکه گفتی بیعت کنم، کسی همانند من به نهانی بیعت نمی کند، گمان ندارم به بیعت نهانی من بس کنی وباید آنرا میان مردم علنی کنیم.»

گفت: «آری»

گفت: «وقتی میان مردم آیی وآنها را به بیعت خوانی ما را نیز بخوان که کار یکجا شود.»

ولید که سلامت دوست بود گفت: «به نام خدای برو تا با جمع مردم بیایی.»

مروان گفت: «اگر اینك برود وبیعت نکند، هرگز چنین فرصتی به دست نیاری تا میان شما واو کشته بسیار شود. این مرد را بدار و از پیش تو نرود تا بیعت کند یاگردنش را بزنی.»

در این هنگام حسین برخاست وگفت: «ای پسر زن کبود چشم تو مرا می کشی یا او؟ به خدا نادرست گفتی وخطا کردی»

گویند: آنگاه حسین برون شد وبه یاران خویش گذشت وبا آنها به خانه رفت.

مروان به ولید گفت: «فرمان مرا نبردی، به خدا هرگز چنین فرصتی به دست تو نمی دهد.»

ولید گفت: «ای مروان! دیگری را ملامت کن، کاری را برای من برگزیدی که مایهٔ تباهی دینم بود، به خدا دوست ندارم همه مال دنیا که آفتاب بر آن طلوع وغروب می کند از آن من باشد اما حسین را کشته باشم.

سبحان‌الله، حسین را بکشم که می‌گوید بیعت نمی‌کنم، کسی که به سبب خون حسین به حسابش کشند به روز رستاخیز به نزد خدا اعمال نیکش ناچیز باشد.»

مروان بدو گفت: «اگر رای تو چنین است آنچه کردی به جا کردی.» اینرا می‌گفت اما رأی اورا نپسندیده بود.

گوید: اما ابن‌زبیر گفت: «هم اکنون می‌آیم»

آنگاه به خانهٔ خود رفت و آنجا بماند، ولید از پی اوفرستاد ومعلوم شددر جمیع یاران خویش در امان است، فرستادگان پیاپی فرستاد.

حسین گفته بود دست بدارتا بنگری وبنگریم وبیندیشی وبیندیشیم.

ابن زبیر گفت: «شتاب مکنید، مهلتم دهید» اما آنشب با آنها اصرار بسیار کردند. اما سختگیری نسبت به حسین کمتر بود.

ولیدغلامان خویش را پیش ابن‌زبیر فرستادکه ناسزا گفتند و بانگ زدند که ای پسر زن‌کاهلی، به خدا یا پیش امیربیا وگرنه‌ترا می‌کشد. همه روزوشب‌نخستین را چنین به سر کرد ومی‌گفت: «هم اکنون می‌آیم، شتاب مکنید تا کس پیش امیر فرستم‌که رای ودستور اورا بداند.»

جعفربن زبیر، برادر عبدالله‌کس پیش ولید فرستاد وگفت: «خدایت‌رحمت کند از عبدالله دست بدارکه از بسیاری فرستادگان او را به وحشت افکنده‌ای انشاءالله فردا پیش تومی‌آید، به فرستادگان خویش بگواز پیش ما بروند.»

گوید: ولیدکس‌فرستاد وآنها برفتند. ابن‌زبیر درپناه‌شب برون شد، همراه برادرخویش‌جعفربودکه سومی با آنهانبود وازبیم‌تعاقب ازراه بزرگ دوری گرفت وازراه فرع سوی مکه رفت.

صبحگاهان ولیدکس فرستاد، معلوم شدابن‌زبیر برون شده مروان‌گفت: «به خدا سوی مکه رفته‌کسان از پی وی فرست.»

گوید: ولید سواری از وابستگان بنی امیه را با هشتاد سوار بفرستاد که به جستجو رفتند اما به اودست نیافتند وبازگشتند وهمه‌روز تاشب‌به جستجوی عبدالله ازکار حسین غافل ماندند. هنگام شب کسان پیش حسین فرستادکه گفت: «تا صبح صبر کنید. آنگاه بنگریم وبنگریم.»

گوید: آن شب دست از حسین بداشتند و با وی اصرارنکردند. حسین در پناد شب برون شد واین شب یك شنبه دوروز مانده از رجب سال شصتم بود.

برون شدن ابن زبیر یکشب پیش از حسین بود که شب شنبه رفته بود وراه فرع گرفته بود ودر اد اتناکه با برادر خویش جعفر به راه می‌رفت جعفر شعرصبرة حنظلی را به تمثل خواندکه مضمون آن چنین است :

«همه فرزندان یك مادر شبی را خواهند دید

«که از جمعشان جز یکی نمانده‌باشد»

عبدالله گفت: « سبحان‌الله از آنچه می‌شنوم چه منظورداری؟»

گفت: «به خدا برادر، چیز ناخوشایندی را منظور ندارم»

گفت: «به خدا این بدتر است که این سخن بی‌قصد برزبان تورفته باشد.»

گوید: گویی این سخن را به فال بدگرفت.

گوید: اما حسین با فرزندان وبرادران وبرادر زادگان و بیشتر مردم خاندان خود برون شد مگر محمدبن حنفیه که بدوگفت: «ای برادر به نزد من از همه کس محبوبتری وعزیزتر، هیچکس‌را اندرز نتوانم‌گفت که شایسته تراز تو باشد. چندان که توانی با یاران خویش از یزید واز شهرها دوری‌گزین، آنگاه کسان پیش مردم فرست وآنها را سوی خویش بخوان، اگرباتوبیعت کردند حمد خداگویم و اگر برکسی دیگر فراهم‌آمدند خدا به سبب این دین وعقل ترا نکاهد و جوانمردی و فضیلت نزود. بیم دارم به یکی از این شهرها درآیی وپیش جمعی از مردم روی که میان خویش اختلاف کنند وگروهی از آنها با تو باشند وگروهی دیگر برضد تو

باشند و با هم بجنگند و هدف نخستین نیزه‌ها شوی وخون کسی که شخص و پدر و مادرش از همهٔ مردم امت بهتر است بیهوده بریزد.»

حسین بدو گفت: «برادرم! من می‌روم.»

گفت: «برادرم! سوی مکه رو اگر آنجا ایمن بودی که چه بهتر وگر نه سوی ریگستانها روی و به قلهٔ کوهها پناه‌بری واز شهری به شهری روی تابینی کار مردم چگونه می‌شود ومصلحت خویش را بشناسی که رای صواب و دور اندیشی این است که از پیش برای کارها آماده باشی اما اگر به هنگام رخداد ها بدان پردازی کارها پیچیده شود.»

گفت: «ای برادر اندرز گفتی وشفقت آوردی، امیدوارم رای تو صواب باشد وموفق.»

ابو سعد مقبری گوید: حسین را دیدم که وارد مسجد مدینه شد، می‌رفت وبردو کس تکیه داشت یکبار براین تکیه می‌داد وبار دیگر به دیگری و شعر ابن‌مفرغ را به‌تمثل می‌خواند که مضمون آن چنین است:

« در سپیده دمان شتران

«از هجوم من بیمناك نشود

«ونامم بلند نباشد

«اگر از بیم، به‌ستم تن‌دهم

«وخطر مرگم از راه ببرد.»

گوید: با خودم گفتم: «این‌دوشعر را از آن رو به تمثل می‌خواند که منظوری دارد» دوروز گذشت که خبر یافتم سوی مکه رفته است.

گوید: پس از آن‌ولید، عبدالله‌بن عمر را پیش خواند وگفت: « چرا بیعت نمی کنی؟ می‌خواهی مردم‌اختلاف کنند وجنگ کنند ونابود شوند و چون به سختی افتادند گویند: سوی عبدالله‌بن عمر روید وبا اوبیعت کنید که جزاو کسی نماند.»

عبدالله گفت: «نمی‌خواهم جنگ کنند یا اختلاف کنند یا نابود شوند، اما وقتی همهٔ مردم بیعت کردند وجز من کسی نماند بیعت می‌کنم.»

گوید: پس اورا رها کردند که از اوبیم نداشتند.

گوید: ابن زبیر برفت تا به مکه رسید که عمروبن سعید حاکم آنجا بود و چون آنجا رسید گفت: «من پناهنده‌ام» ودر نماز جماعت آنها حضور نمی‌یافت و در مراسم حج با آنها شرکت نمی‌کرد. با یاران خویش به یکسو می‌ایستاد و با همانها در مراسم حضور می‌یافت و با یاران خویش نماز می‌کرد.

گوید: وقتی حسین سوی مکه رفت این آیه را می‌خواند:

«فخرج منها خائفایترقب قال رب نجنی من القوم الظالمین[1]»

یعنی: «از آن شهر ترسان ونگران برون شد گفت: «پروردگارا مرا از گروه ستمگران نجات بخش.»

وچون وارد مکه شد این آیه را خواند:

«فلماتوجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل»[2]

یعنی: وچون روسوی مدین کرد گفت: «شاید پروردگارم مرا به میانه راه هدایت کند.»

در همین سال به ماه رمضان یزید، ولیدبن عتبه را ازمدینه برداشت وعمروبن سعید اشدق را بر آنجا گماشت ودر رمضان همین سال عمروبن سعید به مدینه آمد.

به گفتهٔ واقدی وقتی خبر مرگ معاویه وبیعت با یزید به ولید رسید عبدالله ابن عمردر مدینه نبود ووقتی ابن‌زبیر وحسین را به‌بیعت یزید خواند نپذیرفتند و همان شب سوی مکه رفتند وابن‌عباس وابن‌عمر که از مکه باز می‌رفتند آنها را بدیدند وگفتند: «چه خبر دارید؟»

---

۱ ـ سوره قصص ۲۸ آیهٔ ۲۰

۲ ـ سوره قصص ۲۸ آیهٔ ۲۱

گفتند: «مرگ معاویه و بیعت با یزید.»

ابن عمر به آنها گفت: «از خدا بترسید و جمع مسلمانان را پراکنده مکنید.»

گوید: ابن عمر به مدینه آمد و روزی چند بماند تا خبر بیعت از ولایات بیامد آنگاه پیش ولیدبن‌عتبه رفت و بیعت کرد. ابن‌عباس نیز بیعت کرد.

در همین سال عمروبن‌سعید، عمروبن زبیر را به جنگ برادرش عبدالله بن زبیر فرستاد.

سخن از رفتن عمروبن‌زبیر به جنگ‌عبدالله بن‌زبیر

محمدبن‌عمر گوید: عمروبن سعیدبن‌عاص، اشدق، ملقب درماه رمضان سال شصتم به‌مدینه آمد. مردم مدینه پیش وی‌رفتند واورامردی گردنفراز وسخنور یافتند.

شیبة بن نصاح گوید: فرستادگان میان یزید وعبدالله‌بن زبیر در مورد بیعت رفت وآمد داشتند. یزید قسم یادکرده بود که از اونپذیرد تا وی را درغلی ببرند. حارث‌بن خالد مخزومی‌پیشوایی‌نماز می کرد ابن‌زبیرمانع وی‌شد ووقتی‌چنین کرد یزید به عمروبن سعید نوشت که سپاهی سوی ابن‌زبیر فرست.

گوید: وقتی عمروبن سعید به مدینه آمد عمروبن زبیر را سالار نگهبانان کرد که می‌دانست میان وی وعبدالله بن زبیر دشمنی‌هست. عمروبن زبیر تنی چند از مردم مدینه را پیش خواند وآنها را به سختی بزد.

شرحبیل‌بن ابی‌عون‌گوید: عمروبن زبیر هرکه را دل با عبدالله‌بن زبیر داشت بزد، از جمله منذربن‌زبیر وپسرش محمد، وعبدالرحمان‌بن اسود وعثمان‌بن عبدالله‌بن حکیم‌بن حزام وحبیب بن‌عبدالله‌بن زبیر و محمدبن عماربن یاسر که به آنها از چهل تا پنجاه وشصت زد.

گوید: عبدالرحمان‌بن عثمان و عبدالرحمان‌بن عمروبن سهل وچند کس‌دیگر

از دست او به مکه گریختند.

عمرو بن سعید به عمرو بن زبیر گفت: «مردی که اورا به مقابلهٔ برادرت فرستیم کیست؟»

گفت: «هیچکس را نخواهی فرستاد که در مخالفت وی سخت‌تر از من باشد.»

گوید: از مردم مقرری بگیر، ده‌ها کس را روانه کرد. از غلامان اهل مدینه بسیار کس روان شدند. انیس‌بن عمرو اسلمی با دهتصد کس با عمرو بن زبیر روان شد که اورا بر مقدمهٔ خویش فرستاد که در جرف اردو زد.

گوید: مروان‌بن حکم پیش عمرو بن سعید آمد و گفت: «کس به جنگ مکه نفرست و از خدا بترس و حرمت خانه را مشکن، عبدالله‌بن زبیر را ندیده بگیرید که کهنسال شده و شصت و چند سال دارد و مردی است سخت سر، به خدا اگر نکشیدش به‌زودی خواهد مرد.»

عمرو بن زبیر گفت: «به خدا برخلاف کسانی که خوش ندارند، با وی جنگ می‌کنیم و در دل کعبه به او حمله می‌بریم.»

مروان گفت: «به خدا من این کار را خوش ندارم»

گوید: انیس‌بن عمرو اسلمی تا ذی طوی برفت. عمرو بن زبیر نیز تا ابطح رفت و کس پیش برادر خویش فرستاد که قسم خلیفه را راست کن و قلی از نقره به گردن خود نه که دیشه نشود تا مردم به جان همدیگر نیفتند، از خدای بترس که در شهر حرام به سر می‌بری.

عبدالله‌بن زبیر جواب داد که وعده‌گاه در مسجدالحرام.

گوید: آنگاه عبدالله‌بن زبیر، عبدالله‌بن صفوان جمحی را که جمعی از مردم مقیم اطراف مکه بدو پیوسته بودند سوی ذی طوی به مقابلهٔ انیس‌بن عمرو فرستاد که با وی بجنگیدند و انیس به سختی هزیمت شد. یاران عمرو بن زبیر نیز پراکنده

شدند واو به خانهٔ علقمه رفت وعبیدةبن زبیر بیامد واورا پناهی کرد. آنگاه سوی عبدالله‌بن زبیر رفت و گفت: «اورا پناهی کرده‌ام.»

گفت: «برضد حقوق مردم پناه می‌دهی این روانیست»

محمدبن عمرو گوید: این حدیث را با محمدبن عبیدبن عمرو بگفتم که گفت: «یزیدبن معاویه به عمروبن سعید نوشته بود که عمروبن زبیر را سالار سپاهی کن و سوی عبدالله‌بن زبیر فرست وانیس‌بن عمرورانیز با وی بفرست.»

گوید: پس عمروبن زبیر برفت تا به خانهٔ خویش نزدیك صفا جاگرفت. انیس‌بن‌عمرونیز درذی‌طوی‌فرودآمد. عمروبن زبیر پیشوایی نماز می کرد. عبدالله ابن زبیرنیز پشت سروی نماز می کرد وچون نماز به سر می‌رفت دست به دست برادر می‌داد. کس از قرشیان‌نمانده بود. که پیش عمروبن زبیر نرفته بود مگر عبدالله‌بن صفوان که به جای مانده بود عمرو گفت: «چه شده که عبدالله‌بن صفوان را نمی‌بینم؟ به خدا اگر به مقابلهٔاوروم می‌بیند که بنی‌جمح ومسردم دیگر که به او پیوسته‌اند ناچیزند.»

گوید: این سخن به عبدالله‌بن صفوان رسید و به هیجان آمد و به عبدالله‌بن زبیرگفت: «ترا چنان می‌بینم که گویی می‌خواهی برادرت را به جای‌گذاری.»

گفت: «ای ابوصفوان من اورا به جای‌گذارم؟ به خدا اگر از مورچگان کمك می‌یافتم برضد اوعمل می کردم»

ابن‌صفوان‌گفت: «من کار انیس‌بن عمرورا عهده می کنم، تونیز کاربرادرت را عهده کن.»

عبدالله‌بن زبیرگفت: «چنین باشد»

گوید: آنگاه عبدالله‌بن صفوان به مقابلهٔ انیس‌بن عمرورفت که درذی‌طوی بود وبا جمعی بسیار از مردم مکه ودیگر کمکیان‌با وی‌تلاقی کرد که انیس‌بن عمرو وهمراهانش هزیمت شدند. فراریان را بکشتند وزخمداران را بی‌جان کردند.

گوید: مصعب‌بن‌عبدالرحمان نیز به مقابلهٔ عمروبن زبیر رفت که یارانش پراکنده‌شدند ومصعب به‌عمرو رسید. عبیدةبن زبیر به عمرو گفت: «بیا من تو اپناهی می‌کنم.»

گوید: پس عبیدةبن زبیر پیش عبدالله‌بن زبیر رفت و گفت: «من عمر را پناهی کرده‌ام، تو نیز پناه مرا تأیید کن» اما عبدالله نپذیرفت و در مقابل هر کس که در مدینه زده بود اورا بزد ودر زندان عارم بداشت.

واقدی گوید: در بارهٔ حدیث عمروبن زبیر اختلاف کرده‌اند ومن همه را نوشتم.

رباح‌بن مسلم گوید: عمروبن سعید را به‌کار عبدالله‌بن زبیر فرستادند، ابوشریح به‌و گفت: «به‌مکه هجوم مبر که شنیدم پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌گفت: فقط لختی از روز خدا اجازهٔ جنگ در مکه داد آنگاه حرمت آن باز آمد.»

گوید: اما عمرو نخواست گفتهٔ اورا گوش گیرد و گفت: «ای پیر مرد ما حرمت مکه را بهتر از تو می‌دانیم.»

گوید: آنگاه عمربن سعید سپاهی با عمروبن زبیر فرستاد، انیس‌بن عمرو و زید غلام محمدبن عبدالله‌بن مخرومی همراه وی بودند همه جمعشان دو هزار کس بود، مردم مکه با آنها بجنگیدند که انیس‌بن عمرو کشته شد با مهاجر وابستهٔ قلمس و بسیار کس دیگر. سپاه عمرو هزیمت شد وعبیدةبن‌زبیر بیامد و به عمرو برادر خویش گفت: «تو درحمایت‌منی ومنت‌پناهی کرده‌ام» واورا پیش‌عبدالله زبیر برد که چون اورا بدید گفت: «ای نابکار این خون چیست که به صورت داری؟»

عمرو شعری به این مضمون خواند:

«ما از پشت زخم نمی‌خوریم

«بلکه خون روی قدمهایمان می‌ریزد»

گوید: پس عبدالله اورا به زندان کرد وپناه عبیده را شکست وگفت: «کی به تو گفته بود این فاسق حرمت شکن را پناهی کنی؟»

آنگاه به عوض همه کسانی که عمروزده بودشان قصاص گرفت، مگر منذرو پسرش که نخواستند قصاصشان گرفته شود.

گوید:وعمروبن‌زبیر زیر تازیانه جان داد.

گوید: زندان را زندان عارم گفتند به سبب غلامی که زید عارم نام داشت و زندان از اونام گرفته بود وعبدالله‌بن زبیر برادر خویش عمرورا در آنجا بداشت.

در همین سال مردم کوفه کسان پیش حسین علیه‌السلام فرستادند که به مکه بود واورا دعوت کردند که به کوفه آید واوپسر عموی خویش مسلم بن عقیل بن ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه را سوی آنها فرستاد.

سخن از کس فرستادن کوفیان به نزدحسین علیه‌السلام وقضیهٔ مسلم بن عقیل رضی‌الله‌عنه

عمار دهنی گوید: ابوجعفر راگفتم:«حدیث کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان بدانم که گویی آنجا حضور داشته‌ام»

گفت: «وقتی معاویه مرد، ولیدبن‌عتبة بن ابی‌سفیان حاکم مدینه بود و حسین را پیش خواند که بیعت از اویگیرد، اماحسین گفت: مهلت بده ومدارا کن.»

ولید مهلت داد وحسین سوی مکه رفت. مردم کوفه وفرستادگانشان پیش‌وی آمدند که ما خویشتن را برای تونگه داشته‌ایم وبا ولایتداران به نماز جمعه حاضر نمی‌شویم، پیش ما آی.

گوید:درایتوقت‌نعمان‌بن بشیر انصاری حاکم کوفه بود.

گوید: حسین، مسلم‌بن‌عقیل بن ابی‌طالب، پسر عموی‌خویش را پیش‌خواند وگفت: «به‌کوفه برووودر موردآنچه به من نوشته‌اند بنگر تا اگر درست بود سوی آنها رویم.»

گوید: مسلم روان شد تا به مدینه رسید وازآنجا دوبلدگرفت که اورا از راه بیابان ببردند ودچار تشنگی شدند ویکی از دوبلد جان داد.

مسلم به حسین نوشت که اورا از این‌کار معاف دارد، اما حسین بدونوشت: «به طرف کوفه حرکت کن» واوبرفت تا به‌کوفه رسید وپیش یکی از مردم‌آنجا منزل‌گرفت که ابن‌عوسجه نام داشت.

گوید: وقتی مردم کوفه ازآمدن مسلم سخن کردند، پیش وی‌رفتند و بیعت کردند ودوازده هزارکس ازآنها با مسلم بیعت‌کردند.

گوید: یکی ازآنهاکه دل با یزیدبن‌معاویه داشت پیش نعمان‌بن بشیر رفت وگفت: «توضعیفی یا ضعیف نماکه ولایت را به تباهی داده‌ای»

نعمان‌گفت: «این‌که ضعیف باشم اما مطیع خدا بهتر ازآن است که درکار معصیت خدا نیرومند باشم، من‌کسی نیستم که پرده‌ای راکه خدا پوشانیده بدرم.»

گوید: آن کس گفتهٔ نعمان را برای یزید نوشت و اوغلام خویش راکه سرجون نام داشت و با اومشورت‌می‌کردپیش خواند وخبررا با وی بگفت.

سرجون‌گفت: «اگر معاویه زنده بود از او می‌پذیرفتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پس از من بپذیر که‌کس جز عبیدالله‌بن زیاد در خور کوفه نیست، اورا ولایتدارکوفه‌کن»

گوید: یزید نسبت به عبیدالله خشم‌آورده بود و می‌خواسته بود اورا از بصره بردارد، پس بدونوشت که از اوراضی شده وکوفه را نیز با بصره به او داده و نوشت که مسلم‌بن‌عقیل را بجوید و اگر به دست آورد خونش بریزد.

گوید: عبیدالله با سران مردم بصره بیامد وروی بسته وارد کوفه شد و بر هر جمعی که می‌گذشت وسلام می‌گفت می‌گفتند: «سلام برتو، ای پسر دختر پیمبر خدای» که پنداشتند اوحسین‌بن علی‌علیه‌السلام است.

گوید: وچون وارد قصر شد، غلام خویش را پیش خواند وسه هزار به او داد وگفت: «برو وکسی را که مردم کوفه باوی بیعت می‌کنند بجوی وبدو بگوی که یکی از مردم حمصی که برای این کار آمده‌ای واین مال را بدومی‌دهی که از آن‌نیرو گیرد.»

گوید: عبیدالله با وی همچنان لطف و مدارا کرد تا وی‌را به پیری از مردم کوفه راهبری کردند که‌عهده دار بیعت بود که او را بدید وخبر خویش را با وی بگفت.

پیر بدوگفت: «از دیدار تو خرسند شدم و آزرده دل، خرسند شدم از اینکه خدایت راهبری کرده، آزرده خاطر شدم از این که هنوز کار ما استوارنشده» آنگاه اورا پیش مسلم برد که مال را از اوبگرفت وباوی بیعت کرد.

گوید: غلام پیش‌عبیدالله بازگشت وخبر را با وی بگفت.

گوید: وقتی عبیدالله‌بن زیادآمد مسلم از خانه‌ای که بودبه خانهٔ‌هانی‌بن‌عروهٔ مرادی رفت.

گوید: مسلم به حسین‌بن علی‌علیه‌السلام نوشت وبدوخبر داد که دوازده‌هزار کس‌از مردم‌کوفه بیعت کرده‌اند وگفت بیاید.

گوید: عبیدالله‌بن زیاد به سران مردم کوفه‌گفت: «چراهانی بن‌عروه جزو کسانی که پیش من آمده‌اند نیامده است.»

گوید: محمدبن‌اشعث‌با کسانی‌ازقومش‌پیش‌هانی‌رفتند. وی‌بردرخانه‌خویش‌بود بدوگفتند: «امیرازتوسخن کردودرانتظارتواست‌پیش‌وی‌برو» وچندان‌بگفتند که‌با آنها سوارشدوپیش‌عبیدالله‌رفت که‌شریح‌قاضی‌پیش‌وی‌بودوچون‌هانی‌رابدید‌گفت: «اجل

رسیده به پای خویش آمد.»

گوید: وچون هانی به اوسلام گفت، گفت: «ای هانی مسلم کجاست؟»

گفت: «چه می‌دانم؟»

عبیدالله غلام خویش را که درهمها را داده‌بود بگفت تا بیامد وچون هانی‌او را بدید در خویش فروماند وگفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد به خدا اورابه منزلم دعوت نکرده بودم، بیامد وخویش را به من تحمیل کرد.»

گفت: «اورا پیش من آر»

گفت: «به خدا اگر زیر پایم باشد پا از روی اوبرنمی‌دارم»

گفت: «نزدیك منش آرید»

وچون هانی را نزدیك وی‌بردند به‌ابرویش زد وزخمدارش کرد. هانی به طرف شمشیر یکی از نگهبانان دوید که‌آن را از نیام درآرد، اما از این کار بازش داشتند. عبیدالله‌گفت: «خدا خونت را حلال کرد.»آنگاه بگفت تا وی را درگوشه قصر بداشتند.

به روایت دیگر، کسی که هانی را پیش عبیدالله‌بن زیاد برد،عمروبن حجاج زبیدی بود.

عیزاربن حریث گوید: عمارةبن عقبةبن ابی معیط در مجلس ابن‌زیاد نشسته بود وسخن کردوگفت: «امروز خراتی را تعقیب کردم ویکی ازآنرا پی کردم.»

عمروبن‌حجاج زبیدی‌گفت: «خری که توپی کنی خری است که مرگش رسیده اما می‌خواهی بگویم اجل رسیده توازآن کیست؟ مردی که پدرش راکه کافر بوده پیش‌پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم‌آورده‌اند ودستور داده گردنش را بزنند واو گفته: «ای محمدبرای‌فرزندانم کی بماند؟»

وپیمبر گفته: «جهنم»

آنگاه زبیدی‌گفت: «توازآن فرزندانی وتودرجهنمی»

گوید: پس ابن زیاد بخندید

ابوجعفر گوید: در این اثنا خبر به قوم مذحج رسید وناگهان بردر قصر سرو صدا برخاست که ابن‌زیاد شنیدو گفت: «این چیست؟»

گفتند: «مردم مذحجند»

ابن‌زیاد به شریح گفت: «پیش آنها برووبگو من اورا بداشته‌ام تا از اوپرس-وجو کنم» ویکی از غلامان خویش را همراه اوفرستادکه ببیند چه می‌گوید. شریح در راه به هانی‌بن عروه برخوردکه بدوگفت: «ای شریح، از خدا بترس ، اومرا می‌کشد.»

گوید: شریح برفت تابردرقصربایستاد وگفت: «چیزیش نیست اورا بداشته که از اوپرس وجو کند.»

گفتند: «راست می‌گوید چیزیش نیست» وپراکنده شدند.

گوید: خبر به مسلم رسیدکه ندا داد وشعارگفت و چهار هزارکس از مردم اوفراهم شدند. مقدمه را از پیش فرستاد، پهلوی راست وچپ آراست و خود در قلب جای گرفت وسوی عبیدالله روان شد.

گوید: عبیدالله کس از پی سران کوفه فرستاد وآنها را در قصر به‌نزدخویش فراهم آورد وچون مسلم به در قصر رسید سران قوم از بالانمودار شدند وباعشایر خویش سخن کردند وآنها را بازگردانیدند.

یاران مسلم رفتن گرفتند تا هنگام شب پانصدکس به جای ماند وچون تاریك شدآنها نیز برفتند. وچون مسلم خویشتن را تنها دید درکوچه‌ها به راه افتاد تا به دری رسید وآنجا توقف‌کرد، زنی برون شدکه بدوگفت: «آبم بده»وآن زن آبش داد. آنگاه به درون رفت وچندان‌که خدا خواست بماند سپس برون‌آمد و او را دیدکه بردر است. گفت: «ای بنده خدا اینجا نشستنت مایهٔ بدگمانی است برخیز.»

گفت: «من مسلم‌بن عقیلم، آیا به نزد توجای ماندن هست؟»

گفت: «آری به درون آی»

گوید: پسر آن زن غلام محمدبن اشعث بود وچون از قضیه خبر یافت پیش محمد رفت‌وبدوخبرداد. محمد نیز پیش‌عبیدالله رفت‌و بـه اوخبر داد. عبیـدالله، عمروبن‌حریث مخزومی راکه سالار نگهبانان وی بود فرستاد، عبدالرحمان‌بن‌محمد ابن اشعث‌نیز با وی برفت.

مسلم بی‌خبر بود تا وقتی که خانه را محاصره کردند و چـون چنین دید بـا شمشیر برون شد وباآنها بجنگید. عبدالرحمان اورا امان دادکه تسلیم شـد واورا پیش عبیدالله‌بن زیاد بردند که بگفت تا اورا بالای قصر بردند وگردنش را بزدنـد وپیکرش را میان مردم افکندند. هانی را نیز به بازار بردند وبیاویختند و شاعر در این باب شعری‌گفت به این مضمون:

«اگر نمی‌دانی مرگ چیست

«هانی را در بازار بنگر

«واین‌عقیل را... تاآخر

دربارهٔ مسلم‌بن‌عقیل ورفتنش به کوفه‌وکشته شدنش حکایتی کاملتر ومفصل‌تر هست که از عقبه‌بن‌سمعان غلام رباب کلبی دختر امرؤالقیس آورده‌اند. رباب همسر حسین بـود و یـا سکینه دختر حسین می‌زیست وعقبه غـلام پـدرش بوده بـود. سکینه در آنوقت صغیر بود.

عقبه‌گوید: برون شدیم وراه بزرگ را پیش‌گرفتیم. کسان خاندان حسین بدو گفتند: «بهتر است اگر از راه بزرگ بگردی که تعاقب‌کنندگان به تو نرسند، ابـن زبیر چنین‌کرده است.»

گفت:«نه، به خدا از این راه جدا نمی‌شوم تا خدا هرچه خواهد مقدر کند.»

گوید: عبدالله‌بن مطیع به‌پیشواز ماآمد و به‌حسین گفت: «فدایت شوم کجا می‌روی؟»

گفت: «اکنون سوی مکه می‌روم پس از آن از خدا خیر می‌جویم.»

گفت: «خدا برای تو خیر بخواهد و ما را فدای تو کند. اگر به مکه رفتی مبادا به کوفه نزدیك شوی که شهری است شوم که پدرت آنجا کشته شد و برادرت را بی‌یار گذاشتند و به غافلگیری ضربتی زدند که نزدیك بود وی را تلف کنند در حرم بمان که سرور عربی. به‌خدا مردم حجاز هیچکس را با تو برابر نمی‌گیرند و مردم از هرطرف سوی تو می‌آیند. عموداییم به فدایت از حرم خدا دورمشو که اگر تلف شوی ما پس از تو چون غلامان شویم.»

گوید: حسین برفت تا به مکه رسید و مردم آنجا روسوی وی آوردند و آمد و رفت می‌کردند. عمره گزاران و مردم ولایات که آنجا بودند نیز می‌آمدند. ابن زبیر نیز در مکه بود و پیوسته به نزد کعبه بود. بیشتر اوقات روز آنجا به نماز ایستاده بود یا طواف می‌کرد. وی نیز جزو کسان پیش حسین می‌آمد. دوروز پیاپی می‌آمد، دوروز یکبار می‌آمد و پیوسته به اومشورت می‌داد. ابن‌زبیر، حسین را از همه خلق خدا ناخوش‌تر می‌داشت که دانسته بود تا آنجاست مردم مکه هرگز بیعت و تبعیت او نمی‌کنند که حسین در دیده و دلهایشان از او بزرگتر است و مردم اطاعت او بیشتر می‌کنند.

گوید: وقتی مردم کوفه از هلاك معاویه خبر یافتند مردم عراق برضد یزید به جنبش آمدند و گفتند: «حسین و ابن زبیر مقاومت کرده‌اند و سوی مکه رفته‌اند» آنگاه مردم کوفه به حسین نامه نوشتند، حاکمشان نعمان‌بن بشیر بود.

محمدبن‌بشیر همدانی گوید: شیعیان در خانهٔ سلیمان‌بن صرد فراهم آمدند. از هلاکت معاویه سخن آوردیم و به سبب آن حمد خدای گفتیم. سلیمان‌بن صرد به ما گفت: «معاویه هلاك شد و حسین از بیعت ایشن قوم خود داری کرده و سوی مکه رفته، شما شیعیان اویید و شیعیان پدرش، اگر می‌دانید که یاری وی می‌کنید و با دشمنش پیکار می‌کنید به او بنویسید و اگر بیم سستی و ضعف دارید، این مرد را فریب

مدهید که جانش به خطر افتد.»

گفتند: «با دشمنش پیکار می‌کنیم و خویشتن را برای حفظ وی به کشتن می‌دهیم.»

گفت: «پس به او بنویسید»

وشیعیان به او نوشتند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«به حسین‌بن علی از سلیمان‌بن صرد ومسیب‌بن نجبه ورفاعة بن

«شداد وحبیب‌بن مظاهر ودیگر شیعیان وی، مؤمنان ومسلمانان کوفه.

«درود بر تو باد که ما حمد خدایی می‌کنیم که جز او خدایی نیست.

«اما بعد: حمد خدای که دشمن جبار سخت سر ترا نابود کرد، دشمنی که

«براین امت تاخت وخلافت آنرا به ناحق گرفت وغنیمت آن را غصب کرد

«وبه ناحق بر آن حکومت کرد ونیکانشان را کشت و اشرارشان را به جا

«نهاد ومال خدا را دستخوش جباران وتوانگران امت کرد. لعنت خدا بر

«او باد چنانکه ثمود ملعون شد. اینك ما را امام نیست ، بیا شاید خدا به

«وسیله تو ما را برحق همدل کند. نعمان‌بن بشیر در قصر حکومت است

«ما به نماز جمعهٔ او نمی‌رویم و به نماز عیدش حاضر نمی‌شویم واگر خبر

«یابیم که سوی ما روان شده‌ای بیرونش می‌کنیم و به شامش می‌فرستیم ،

«ان‌شاءالله وسلام ورحمت خدای بر تو باد.»

گوید: نامه را با عبدالله‌بن سبع همدانی وعبدالله‌بن وال فرستادیم و گفتیم: «شتاب کنید.» هردو کس با شتاب برفتند تا به‌روز دهم ماه رمضان در مکه پیش حسین رسیدند دوروز بعد باز قیس‌بن مسهر صیداوی وعبدالرحمان‌بن عبدالله کدان ارحبی وعمارة بن‌عبید سلولی را سوی وی فرستادیم که در حدود پنجاه وسه نامه همراه داشتند که هر نامه از یك یا دو یا سه کس بود.

گوید: دوروز بعد بازهانی‌بن‌هانی سبیعی وسعیدبن عبدالله حنفی را سوی وی فرستادیم وباآنها چنین نوشتیم:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«به حسین‌بن‌علی از شیعیان مؤمن‌ومسلمان وی، اما بعد: زودبیا

«که مردم در انتظار تواند ودل باکسی جز توندارند، بشتاب،بشتاب‌درود

«برتوباد»

گوید: شبث‌بن ربعی وحجاربن ابجر ویزیدبن‌حارث ویزید بن‌رویم و عزرة ابن‌قیس‌وعمروبن‌حجاج زبیدی ومحمدبن عمیر تمیمی نیز به وی چنین نوشتند:

«اما بعد همه جا سبز شده و میوه‌ها رسیده وچاه‌ها پرآب شده ،

«اگر خواهی بیاکه سپاه توآماده است وسلام برتوباد .»

گوید: همه فرستادگان پیش حسین به هم رسیدندکه نامه‌ها را بخواند وار فرستادگان دربارهٔ مردم پرسش کردآنگاه همراه هانی‌بن‌هانی سبیعی وسعیدبن عبدالله حنفی که‌آخرین فرستادگان بودند چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از حسین‌بن‌علی به جمع مؤمنان و مسلمانان. اما بعد: هانی و

«سعید با نامه‌های شما پیش من آمدند همه‌آنچه راکه حکایت‌کرده بودید

«وگفته بودید دانستم،گفتهٔ بیشترتان این بودکه‌امام نداریم ، بیا، شاید به

« سبب توخدا ما را بر حق و هدایت همدل‌کند. اینك برادر وپسر عمو

«معتمد واهل خاندانم را سوی شما فرستادم به اوگفتم از حال وکار ورای

«شما به من بنویسد اگر نوشت‌که رای جماعت واهل فضیلت وخرد

«چنانست که فرستادگانتان به من‌گفته‌اند ودر نامه‌هایتان‌خوانده‌ام به‌زودی

«پیش شمامی آیم ان شاءالله. به جان خودم‌که امام جز آن نیست‌که به

«کتاب عمل‌کند وانصاف‌گیرد ومجری حق باشد وخویشتن را خاص‌خدا

«کند والسلام.»

ابوالمخارق راسبی گوید: کسانی‌از شیعیان‌دربصره در خانه‌زنی ازعبدالقیس به نام ماریه دختر سعد یا متقذ فراهم‌آمدند و چند روز بیودند ماریه شیعه بود و خانه‌اش محل دیدار شیعیان بود که در آنجا سخن می کردند. ابن زیاد از آمدن حسین خبر یافته بود و به عامل خویش در بصره نوشته بود که دیدگاه نهد و راه را بگیرد.

گوید: یزیدبن نبیط که از مردم عبدالقیس بود بر آن شد که سوی‌حسین رود. وی ده پسر داشت گفت: «کدامتان با من می‌آیید؟» دوتن از پسرانش به نام عبدالله وعبیدالله آماده شدند. یزید در خانهٔ آن زن گفت: «آهنگ رفتن کرده‌ام ومی‌روم»

گفتند: «ازیاران ابن‌زیاد برتوبیم داریم»

گفت: «وقتی مرکب من دردشت به‌راه افتد هرکه خواهد از پی‌من‌برآید.»

گوید: یزید روان شد و شتابان برفت تا پیش حسین علیه‌السلام رسید و در ابطح به محل وی رفت، حسین ازآمدن وی خبر یافت وبه طلب او برون آمد. آن مرد به محل حسین رفت گفتند: به طرف منزلگاه تو آمده» واز پی اوبرفت وچون حسین او را نیافت در محل وی در انتظارش نشست آنگاه مرد بصری بیامد و اورا در محل خویش نشسته دید وگفت: «به‌کرم ورحمت خدا باید شادمان بود.»

آنگاه سلام گفت وبه نزد حسین نشست ومنظوری راکه برای آن آمده بود با وی بگفت که برای اودعای خیر کرد. آنگاه با وی ببود تا حرکت کرد. یزید همراه امام بجنگید واوودوپسرش با وی کشته شدند.

گوید: حسین مسلم‌بن عقیل را خواست و اورا همراه قیس‌بن مسهر صیداوی وعمارة بن‌عبیده سلولی وعبدالرحمان‌بن عبدالله ارحبی فرستاد وبه او دستور داد که از خدا ترسان باشد وکار خویش را نهان دارد ودقیق باشد اگر مردم را فراهم و هم پیمان دید زودتر به اوخبر دهد.

گوید: مسلم برفت تا به مدینه رسید ودر مسجد پیمبر خدا نماز کرد و با کسان خویش وداع گفت، آنگاه دوبلد از مردم قیس اجیر کرد که با وی روان شدند اما راه راگم کردند واز راه بگشتند وبه سختی تشنه ماندند. دوبلد گفتند: «راه اینست تا به آب رسده واز تشنگی نزدیك مرگ بودند.

مسلم‌بن عقیل از تنگه دره خبیت همراه قیس‌بن مسهر صیداوی به حسین نوشت:

«اما بعد، از مدینه آمدم ودوبلد همراه داشتم که از راه بگشتند و
«گم شدند وما به‌سختی تشنه ماندیم ودوبلد از تشنگی بمردند وما بیامدیم
«تا به‌آب رسیدیم وبا اندك رمقی جان به دربردیم. این آب در محلسی
«است که آنرا تنگهٔ درهٔ خبیت گویند. من این سفر را به‌فال بدگرفته‌ام ،
«اگر رأی تو باشد مرا از آن معاف داری ودیگری را بفرستی والسلام. »

حسین بدو نوشت:

«اما بعد، بیم آن دارم که نامه‌ای را که دربارهٔ معافیت از سفر
«نوشته بودی از روی ترس نوشته باشی. به راهی که ترا فرستاده‌ام روان
«شو والسلام.»

مسلم به کسی که نامه را خوانده گفت: «این چیزی نیست که از آن بر جان خویش بترسم.» وهمچنان روان شد وبه نزدیك آبگاهی رسید که از آن قبیلهٔ طی بود وپیش آنها فرود آمد.

گوید: «وقتی از آنجا حرکت کرد مردی را دید که به شکار بود، وقتی پیش اورسید آهویی را بزد واز پای در آورد. مسلم گفت: «ان شاءالله دشمن ما کشته می‌شود.» آنگاه بیامد تا وارد کوفه شد ودر خانهٔ مختار بن ابی عبیده همانجا که اکنون خانهٔ مسلم پسر مسیب نام گرفته منزل گرفت. شیعیان روسوی او کردند ورفت وآمد آغاز شد وچون جمعی از آنها بر او فراهم آمدند نامهٔ حسین را برای آنها خواند که

گریستن آغاز کردند.

گوید: عابس‌بن ابی‌شبیب شاکری از جای برخاست وحمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد من ترا از کار کسان خبر نمی‌دهم ونمی‌دانم در دل چه «دارند واز جانب آنها وعدهٔ فریبنده نمی‌دهم، به خدا از چیزی که در بارهٔ «آن تصمیم گرفته‌ام سخن می‌کنم: وقتی دعوت کنید می‌پذیرم. همراه شما «با دشمنتان می‌جنگم وبا شمشیرم از شما دفاع می‌کنم تا به پیشگاه خدا «روم واز این کار جز ثواب خدا چیزی نمی‌خواهم.»

گوید: حبیب‌بن مظاهر فقعسی به پاخاست وگفت: «خدایت رحمت کند، آنچه را در خاطر داشتی باگفتار مختصر بیان کردی» آنگاه گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست، من نیز روشی مانند روش این شخص دارم.»

گوید: آنگاه حنفی سخنانی همانند این گفت.

راوی گوید: به محمدبن‌بشر گفتم: «تو نیز چیزی گفتی؟»

گفت: «من می‌خواستم خداوند یارانم را به وسیلهٔ ظفر عزت دهد اما کشته شدن را خوش نداشتم ونمی‌خواستم دروغ بگویم.»

گوید: وقتی شیعیان جای مسلم را بدانستند پیش وی رفت وآمد کردند و نعمان‌بن بشیر از قضیه خبر یافت.

ابی‌الوداك گوید: نعمان‌بن بشیر برون شد وبه منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، ای بندگان خدا از خدا بترسید و به سوی فتنه و تفرقه شتابان مباشید که سبب هلاك مردان وریختن خونها وغصب اموال می‌شود.»

گوید: نعمان مردی بردبار وزاهد بود ودوستدار سلامت. آنگاه گفت: «من با کسی که به جنگم نیاید جنگ نمی‌کنم و به کسی که به من حمله نیارد حمله نمی‌برم به شما ناسزا نمی‌گویم، تحریکتان نمی‌کنم، به سعایت وگمان وتهمت اعتبار نمی‌نهم

ولی اگر باطنتان را بنمایید و بیعت خویش را بشکنید و با پیشوایتان مخالفت کنید به خدایی که جز او خدایی نیست تا وقتی دستهٔ شمشیرم به کفم باشد با آن به شما ضربت می‌زنم اگر چه از میان شما یاوری نداشته باشم. امیدوارم میان شما کسانی که به حق پای بندند، از آنها که باطل به هلاکتشان می‌کشاند بیشتر باشند.»

گوید: عبدالله‌بن‌مسلم حضرمی وابستهٔ بنی امیه به‌با خاست‌وبدوگفت: «آنچه می‌بینی جز با شدت عمل سامان نیابد و این رفتار که تو با دشمن داری کار ضعیفان است.»

نعمان‌گفت: «این که در کار اطاعت خدا از جملهٔ ضعیفان باشم بهتر از آنکه در کار معصیت وی از نیرومندان باشم.»

گوید: آنگاه نعمان بن بشیر فرود آمد، عبدالله‌بن مسلم برفت و به یزید بن معاویه نوشت:

«اما بعد: مسلم‌بن‌عقیل به کوفه آمده وشیعیان با وی برای حسین «ابن‌علی‌بیعت کرده‌اند، اگر ترا به‌کوفه نیاز است مردی نیرومند را اینجا « فرست که دستور ترا به‌کار برد و چنان عمل کند که تو با دشمن خویش «می‌کنی که نعمان‌بن بشیر مردی ضعیف است یا ضعیف نمایی می‌کند.»

گوید: عبدالله‌بن مسلم نخستین کس بود که به یزید در این باب نامه نوشت. پس از آن عمارة‌بن عقبه نیز نامه‌ای همانند آن نوشت. سپس عمربن سعدبن ابی وقاص نیز نامه‌ای‌همانند آن نوشت.

عوانه‌گوید: وقتی نامه‌ها که فاصلهٔ آن بیش‌از دوروز نبود پیش یزید فراهم شد سرجون غلام معاویه را پیش خواندوگفت: «رأی‌توچیست؟ حسین سوی کوفه حرکت کرده ومسلم‌بن‌عقیل در کوفه برای حسین‌بیعت می‌گیرد. شنیده‌ام که نعمان‌بن بشیر ضعیف است وسخن ناباب می‌گوید.» آنگاه نامه‌ها را به‌سرجون‌داد تابخواند وگفت: «به نظر تو کی را به‌کار کوفه‌گمارم؟»

گوید: و چنان بود که یزید از عبیدالله‌بن زیاد آزرده خاطر بود اما سرجون گفت: «اگر معاویه زنده شود مطابق رای او کار می‌کنی؟»

گفت: «بله»

سرجون فرمان عبیدالله را دربارهٔ ولایتداری کسوفه درآورد و گفت: «رأی معاویه چنین بود و وقتی می‌مرد دستور این نامه را داد.»

گوید: پس یزید به رای وی عمل کرد و دو شهر را برای عبیدالله یکجا کرد و فرمان خویش را دربارهٔ کوفه برای وی فرستاد. آنگاه مسلم‌بن عمرو باهلی را که به نزد وی بود پیش خواند و فرمان بصره را با وی برای عبیدالله فرستاد و با آن چنین نوشت:

«اما بعد: دوستداران من از مردم کوفه به من نوشته‌اند و خبر «داده‌اند که ابن‌عقیل در کوفه جماعت فراهم می‌کند تا میان مسلمانان «اختلاف افکند، وقتی این نامهٔ مرا خواندی حرکت کن و پیش مردم کوفه «رو و ابن‌عقیل را بجوی چنانکه مهره را می‌جویند تا وی را بیابی و به «بندکنی یا بکشی یا تبعید کنی والسلام.»

گوید: مسلم‌بن عمر روان شد تا در بصره پیش عبیدالله‌بن زیاد رسید. عبیدالله دستور داد لوازم فراهم کنند و آماده شوند که فردا سوی کوفه حرکت کنند.

گوید: حسین نیز نامه‌ای برای مردم بصره نوشته بود.

ابوعثمان نهدی گوید: حسین همراه یکی از غلامانشان به نام سلیمان نامه‌ای نوشت و نسخهٔ آن را به هریك از سران پنج ناحیه بصره و بزرگان آنجا فرستاد چون: مالك‌بن مسمع بکری و احنف‌بن قیس و منذربن جارود و مسعودبن عمرو و قیس‌بن‌هیثم و عمروبن‌عبیدالله‌بن معمر که نسخه‌ای از نامهٔ وی به همه سران بصره رسید به این مضمون:

«اما بعد، خدای، محمد صلی‌الله‌علیه وسلم را از مخلوق خویش

«برگزید و به نبوت کرامت داد و اورا به پیمبری خویش معین کرد و آنگاه
«وی را سوی خویش برد که اندرز بندگان گفته بود و رسالت خویش را
«رسانیده بود. ما خاندان و دوستان و جانشینان و وارثان وی بودیم و از
«همهٔ مردم، به جای وی، در میان مردم شایسته‌تر، اما قوم ما دیگران را
«برما مرجح داشتند که رضایت دادیم و تفرقه را خوش نداشتیم و سلامت
«را دوست داشتیم در صورتی که می‌دانستیم حق ما نسبت به این کار از
«کسانی که عهده دار آن شدند و نکو کردند و اصلاح آوردند و رعایت حق
«کردند بیشتر بود که خدایشان رحمت کند و ما و آنها را بیامرزد. اینک
«فرستادهٔ خویش را با این نامه سوی شما روانه کردم و شما را به کتاب
«خدا و سنت پیمبر او صلی الله علیه وسلم دعوت می‌کنم که سنت را
«میرانیده‌اند و بدعت را احیاء کرده‌اند اگر گفتار مرا بشنوید و دستور مرا
«اطاعت کنید شما را به راه رشاد هدایت می‌کنم. سلام برشما با رحمت
«و برکات خدای»

گوید: اما همهٔ سران قوم که این نامه را خواندند آنرا مکتوم داشتند بجز منذربن جارود که چنانکه می‌گفت بیمناك شد مبادا دسیسه‌ای از جانب عبیدالله بن زیاد باشد و همان شب که عبیدالله می‌خواست صبحگاه فردای آن سوی کوفه رود فرستاده را پیش وی آورد و نامه را بدو داد که بخواند که فرستاده را پیش آورد و گردنش را بزد آنگاه به منبر بصره رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: اما بعد: به‌خدا مرا از سختی باك نیست و بیدی نیستم که از باد بلرزم: دشمن را می‌کوبم و هماورد را نابود می‌کنم.

«ای مردم بصره! امیرمؤمنان مرا ولایتدار کوفه کرده و من فردا صبح آنجا می‌روم. عثمان بن زیاد بن ابی سفیان را برشما جانشین کرده‌ام از مخالفت و شایعه سازی بپرهیزید، قسم به آن کس که خدایی جز او نیست اگر بشنوم کسی سر مخالفت

دارد اورا وسردسته‌اش را ودوستش را می‌کشم، نزدیك را به‌گناه دورمی‌گیرم تا مطیع من شوید ومیان شما مخالف ومنازعه‌گر نماند. من پسر زیادم وبه اوبیشتر از همه همانندم که شباهت دایی وعموزاده مرا از اوجدا نکرده»

گوید: آنگاه از بصره برون شد وبرادرش عثمان‌بن زیاد را جانشین کرد و روسوی کوفه نهاد. مسلم‌بن عمرو باهلی وشریك‌بن اعورحارثی واطرافیان وخاندان وی همراهش بودند، وقتی واردکوفه شد عمامه‌ای سیاه داشت وصورتش بسته‌بود. مردم که از آمدن حسین خبر یافته بودند ومنتظر آمدن وی بودند وقتی عبیدالله آمد پنداشتند حسین است وبرهر دسته ازمردم می‌گذشت به اوسلام می‌گفتند ومی‌گفتند: «خوش آمدی ای پسر پیمبر خدای وتیکو آمدی» واز این حسن قبول کسان نسبت‌به حسین سخت بیازرد.

گوید: وقتی در این باب بسیار گفتند، مسلم‌بن عمرو گفت: «عقب برویید، این امیر عبیدالله بن‌زیاد است»

گوید: چنان بود که هنگام حرکت شتابان آمده بود وبا وی بیشتر ازده و چندکس نبوده وقتی وارد قصر شد ومردم بدانستند که اوعبیدالله‌بن زیاد است سخت غمین وافسرده شدند. عبیدالله نیز از آنچه از مردم شنیده بود به خشم آمده بود وگفت: «چرا اینان را چنین می‌بینیم»

ابی‌ودلك گوید: وقتی عبیدالله وارد قصر شد ندای نماز جماعت داد.

گوید: کسان فراهم آمدند، برون آمد وحمد خدای گفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد: امیرمؤمنان که خدایش قرین صلاح بدارد مرا به شهرومرزشما گماشته ودستور داده با ستمدیدهٔ شما انصاف کنم محرومتان را عطا دهم، با فرمانبر ومطیعتان نیکی کنم وبا مشکوك‌ونافرمانتان سختی کنم. دربارهٔ شما از دستور وی تبعیت می‌کنم وگفته‌اش را اجرامی‌کنم بانیکوکار ومطیعتان چون پدر مهربانم، اما تازیانه وشمشیرم برضدکسی است که دستورم را بگذارد وباگفته‌ام مخالفت کند،

هر کس به حفظ خویش پردازد که راستکاری نمودار حال است نه گفتار.»

گوید: آنگاه فرود آمد و با سر دسته‌ها و کسان سخت گرفت و گفت: «بیگانگان و فراریان امیرمؤمنان و حروریان و مردم مشکوک خلافجو و منازعه‌گر را که میان شما هستند برای من بنویسید، هر که بنویسد از مسئولیت بری است و هر که کسی را ننویسد ضمانت کند که کسی از دستهٔ او مخالفت ما نکند و هر که ضمانت نکند از حمایت برون است و مال و خونش بر ما حلال. هر سر دسته‌ای که جزو دسته‌اش یکی از سرکشان امیرمؤمنان یافت شود که به ما خبر نداده باشد بر در خانه‌اش آویخته شود و مقرری آن دسته الغا شود و به عمان زارد تبعید شود.»

عیسی بن یزید کنانی گوید: وقتی نامهٔ یزید به عبیدالله بن زیاد رسید از مردم بصره پانصد کس برگزید، از جمله عبدالله بن حارث بن نوفل و شریک بن اعور که شیعهٔ علی بود. نخستین کس که با کسان در راه بیفتاد شریک بود که بیخود بیفتاد و کسانی نیز با وی افتادند، امید داشتند عبیدالله به آنها پردازد و حسین زودتر از او به کوفه رسد اما او به افتادگان اعتنا نداشت و برفت تا به قادسیه رسید و مهران غلام وی بیفتاد که بدو گفت: «ای مهران در این وضع اگر خودت را بگیری تا به قصر برسیم، یکصد هزارت می‌دهم.»

گفت: «نه به خدا تاب ندارم»

گوید: پس عبیدالله فرود آمد و چند پارچهٔ نقشدار یمنی برگرفت و به سر پیچید و براستر خویش نشست، پس از آن فرود آمد و پیاده و تنها به راه افتاد و چون به جاهای نگهبانی می‌رسید و در او می‌نگریستند تردید نداشتند که حسین است و بدو می‌گفتند: «ای پسر پیمبر خدا خوش آمدی» اما او با آنها سخن نمی‌کرد.

گوید: کسان از خانه‌ها و اطاقهایشان سوی وی آمدند و نعمان بن بشیر سر و صدای آنها را شنید و در بر روی خود و کسانش ببست. وقتی عبیدالله به نزد وی رسید تردید نداشت که حسین است. مردمی که با وی بودند بانگ برداشته بودند، نعمان با او سخن کرد و گفت:

«ترا به‌خدا سوی‌دیگر رو که‌من امانت‌خویش‌را به‌تو تسلیم‌نمی کنم و به‌کشتنت‌حاجت ندارم» اما عبیدالله باوی سخن‌نمی کرد. آنگاه عبیدالله‌نزدیك‌شدنعمان‌ازمیان‌دو بالکن قصر به پایین خم شد وعبیدالله با اوسخن کرد وگفت: «در بگشای که خدایت گشایش ندهد که نیت دراز بوده» ویکی از پشت سر او بشنید وسوی جمع رفت وگفت: «ای قوم قسم به‌آنکس که خدایی جز اونیست این پسر مرجانه است.»

گفتند: «وای تو! این حسین است»

گوید: نعمان درگشود وعبیدالله درآمد و در را به روی مردم ببستند که پراکنده شدند.

صبحگاهان عبیدالله به منبر نشست وگفت: «ای مردم می‌دانم که کسانی که دشمن حسین بوده‌اند وقتی پنداشتند حسین است که وارد شهر شده وبرآن تسلط یافته به دنبال من‌آمدند واطاعت نمودند به خدا هیچیك از شما را نشناختم.»

گوید: «آنگاه از منبر فرودآمد وخبر یافت که مسلم‌بن عقیل یك شب پیش از اوآمده ودرکوفه‌است.»

گوید: پس یکی‌را که وابستهٔ‌بنی‌تمیم بود خواست و مالی بدو داد وگفت: «به‌شیعه‌گری تظاهر کن و این مال را به‌آنها بده‌وپیش هانی ومسلم رووبه نزد هانی جای‌گیر.»

پس‌آن‌کس پیش هانی آمد وگفت که شیعه است ومالی همراه‌دارد.

گوید: وقتی شریك‌بن اعور آمد بیمار بود،به هانی گفت: «به مسلم بگوپیش من باشد که عبیدالله به عیادت من می‌آید.»

وهم شریك به مسلم‌گفت: «اگر عبیدالله را به دسترس توبیارم اورا باشمشیر می‌زنی؟»

گفت: «به‌خداآری»

گوید: عبیدالله درخانهٔ هانی به عیادت شریك‌آمد. شریك به مسلم‌گفته بود:

«وقتی شنیدی گفتم: آبم دهید، بیا وعبیدالله را با شمشیر بزن.»

گوید: عبیدالله بربستر شریك نشسته بود ومهران بالای سرش ایستاده بود.

شریك گفت: «آبم دهید» و زنی با کاسه‌ای بیامد اما مسلم را بدید و بازگشت.

بار دیگر شریك گفت: «آبم دهید» وبار سوم گفت: «وای شما آب به من دهید، آبم دهید وگرچه مایهٔ مرگم شود.»

گوید: مهران متوجه شد وبه‌عبیدالله اشاره کرد که از جا برجست.

شریك گفت: «ای امیر می‌خواهم با تو وصیت کنم»

گفت: «پیش تو باز می‌گردم»

پس مهران وی را با شتاب ببرد وگفت: «به خدا قصد کشتن ترا داشت.»

گفت: «چگونه ممکن است، که من شریك را حرمت داشتم ودر خانه هانی بودم که پدرم بر او منت داشته»

گوید: وچون عبیدالله بازگشت اسماءبن خارجه و محمدبن اشعث را پیش خواند وگفت: «هانی را پیش من آرید.»

گفتند: تا امان نگیرد نمی‌آید.

گفت: «امان برای چه مگر کاری کرده، بروید اگر بی‌امان گرفتن نیامد امانش دهید.»

گوید: «آنها پیش هانی رفتند واورا بخواندند»

گفت: «اگر مرا به دست آرد می‌کشدم»

اما چندان اصرار کردند تا اورا بیاوردند. عبیدالله خطبهٔ جمعه می‌گفت، هانی در مجلس نشست، گیسوان خود را از دوطرف آویخته بود، وقتی عبیدالله نماز بکرد هانی را بخواند که از دنبال وی برفت ووارد شد وسلام گفت.

عبیدالله گفت: «هانی مگر نمی‌دانی که پدرم به این شهر آمد و همهٔ شیعیان را

بکشت مگر پدر تو وحجر، کار حجر چنان شد که دانسته‌ای. پس از آن پیوسته مصاحبت ترا نکو می‌داشت و به حاکم کوفه نوشت که نیازی که پیش تو دارم هانی است؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پاداش من این بود که یکی را در خانه‌ات نهان کردی که مرا بکشد»

گفت: «چنین نکردم»

گوید: پس آن مرد تمیمی را که به خبرگیری آنها گماشته بود بیاورد وچون هانی اورا بدید بدانست که قضیه را به عبیدالله خبر داده وگفت: «ای امیر چنان‌بود که خبر یافته‌ای، اما حمایت از تو برنمی‌گیرم، تو وکانت در امانید هر کجا می‌خواهی برو.»

گوید: عبیدالله یکه خورد ومیران که بر سر وی ایستاده بود وعصایی به دست داشت گفت: «چه ذلتی! این بندهٔ بافندهٔ ترا در قلمروت امان می‌دهد.»

عبیدالله گفت: «بگیرش»

پس مهران عصارا بینداخت ودو گیسوی هانی را بگرفت و صورتش را بالا نگهداشت، عبیدالله عصا را برگرفت و به صورت‌هانی کوفت، آهن عصا درآمد وبه دیوار فرورفت وچندان به صورت اوزد که بینی وپیشانیش بشکست. مردم سرو صدا را شنیدند وخبر به طایفهٔ مذحج رسید که بیامدند وخانه را در میان‌گرفتند.

عبیدالله بگفت تاهانی را در اطاقی انداختند. مذحجیان بانگ برداشتند. عبیدالله به مهران‌گفت که شریح را پیش وی‌آرد که برفت وبیاورد واو راپیش‌هانی فرستاد، نگهبانی‌را نیز همراه وی‌کرد هانی‌گفت: «ای شریح می‌بینی که با من چه کرد؟»

گفت: «ترا زنده می‌بینم»

گفت: «با این وضع که می‌بینی زنده‌ام؟ به قوم من بگوتاگر بروند مرا

می‌کشد.»

گوید: شریح پیش عبیدالله رفت و گفت: «او را زنده دیدم اما زخم بدی دیدم.»

گفت: «نمی‌پسندی که ولایتدار رعیت خود را عقوبت کند؟ پیش اینان برو و خبر را با آنها بگوی.»

گوید: پس شریح برون شد وعبیدالله بگفت تا آن مرد نیز با وی برفت. شریح به مذحجیان گفت: «این حماقت بد چیست؟ مرد، زنده است و حاکمش ضربتی زده که خطر جان ندارد، بروید ومایهٔ زحمت خودتان ویارتان نشوید»؛ پس آنها برفتند.

ابی‌الوداک گوید: شریک‌بن اعور پیش هانی‌بن عروهٔ مرادی منزل گرفت. شریک شیعه بود وهمراه عمار در صفین حضور داشته بود، مسلم‌بن عقیل از آمدن عبیدالله وسخنانی که گفته بود وسختی‌ای که با سردسته‌ها ومردم کرده بود، خبر یافت واز خانهٔ مختار که حضورش در آنجا فاش شده بود برون آمد وسوی خانهٔ هانی رفت ووارد شد وکس پیش هانی فرستاد که برون آی.

گوید: هانی برون شد وچون اورا بدید حضورش را خوش نداشت.

مسلم گفت: «آمده‌ام که پناهم دهی ومهمانم کنی»

گفت: «خدایت رحمت کناد، تکلیف شاق می‌کنی، اگر وارد خانه‌ام نشده بودی واعتماد نکرده بودی خوش داشتم واز تو نمی‌خواستم که از پیش من بروی اما حرمت تو مانع است وکسی همانند من همانند تو بی را از روی نادانی رد نمی‌کند، درآی.»

گوید: پس او را به درون برد و پناه داد و شیعیان در خانهٔ هانی پیش وی رفت وآمد داشتند.

گوید: ابن‌زیاد یکی از غلامان خویش را که معقل نام داشت پیش خواند و

گفت: «سه هزار درم بردار وبرو و مسلم‌بن عقیل را بجوی و یاران وی را پیدا کن و این سه هزار را به‌آنها بده و بگو برای جنگ دشمنتان از آن کمك گیرید، به‌آنها بگو که از آنهایی، وچون این مال را به‌آنها دهی از تو اطمینان یابند و به تو اعتماد کنند و چیزی از اخبارشان را از تو مکتوم ندارند، آنگاه شبانگاه و صبحگاه پیش آنها رو»

گوید: غلام چنان کرد و بگشت تا پیش مسلم‌بن عوسجهٔ اسدی رسید که در مسجد اعظم نماز می‌کرد و شنید که کسان می‌گفتند: «این برای حسین بیعت می‌گیرد» پس بیامد و بنشست تا مسلم نماز خویش را به سر برد و بدو گفت: «ای بندهٔ خدا من یکی از مردم شامم، وابستهٔ ذوالکلاع، که خدایم نعمت دوستداری این خاندان و دوستی دوستان ایشان داده، اینك سه هزار درم آورده‌ام تا یکی از آنها را که شنیده‌ام به کوفه آمده و برای پسردختر پیمبر بیعت می‌گیرد ببینم، در پی دیدار او بودم و کسی را نیافتم که مرا سوی وی راهبر شود وجای اورا بداند. هم‌اکنون در مسجد نشسته بودم که شنیدم تنی چند از مسلمانان می‌گفتند: «این، کسی است که اهل این خاندان را می‌شناسد، پیش تو آمده‌ام که این مال را بگیری ومرا پیش یار خود بری که با او بیعت کنم، اگر خواهی پیش از دیدارش از من برای او بیعت گیری.»

مسلم‌بن عوسجه گفت: «خدا را حمد که پیش من آمدی، خرسندم که به منظور خویش رسیده‌ای وخدا خاندان پیمبر خویش را به وسیلهٔ تو یاری می‌کند، اما دلگیرم که از آن پیش که این کار به کمال رسد مرا شناخته‌ای از بیم و سطوت ابن جبار.» آنگاه پیش از آنکه برود از او بیعت گرفت و پیمانهای سخت گرفت که نیك خواهی کند ورازدار باشد. او نیز تعهد کرد و مسلم خشنود شد، آنگاه بدو گفت: «چند روزی در خانه‌ام پیش من آی تا از یار تو برایت اجازه بگیرم»

گوید: از آن پس معقل با کسان به خانهٔ مسلم می‌رفت که برای او اجازه خواست. در این اثنا هانی‌بن عروه بیمار شد وعبیدالله‌بن زیاد به عیادت وی آمد. عمارة‌بن عبید سلولی به هانی گفته بود: «تجمع ما وتدبیر ما کشتن این جبار است،

اینك که خدا اورا به دسترس تو آورده خونش بریز.»

هانی گفته بود:«نمی‌خواهم در خانهٔ من کشته شود.»

گوید: یك هفته بگذشت که شریك‌بن اعور بیمارشد، وی به نزد ابن زیاد و حاکمان دیگرمحترم بود ودر کار شیعه‌گری ثابت قدم. عبیدالله کس پیش اوفرستاد که امشب به نزد تومی‌آیم.

گوید: شریك به مسلم گفت: «این بدکار امشب به عیادت من می‌آید وقتی نشست یا وخونش بریز وبرودر قصر بنشین که هیچکس ترا از قصر باز نمیدارد. اگراین‌روزها ازاین بیماری‌بهی‌یافتم سوی‌بصره روم‌ومشکل‌آنرا ازپیش‌توبردارم.»

گوید: وچون شب درآمد وعبیدالله به عیادت شریك‌آمد، مسلم برخاست که درآیدکه شریك‌گفته بود وقتی نشست مهلتش مده اما هانی‌بن عروه برخاست وگفت: «نمی‌خواهم در خانهٔ من کشته شود.»گویی این کار را زشت می‌شمرد.

گوید: وقتی عبیدالله‌بن زیادآمد وبنشست، از بیماری شریك پرسید وگفت: «چطوری وکی بیمارشدی؟» وچون پرسشهای وی دراز شد وشریك دید مسلم‌نیامد ترسید فرصت‌از دست‌برود ومی‌گفت:«درانتظار چیستیدکه به‌سملی‌درودنمیگوییدا آبم‌دهید اگر چه جانم درآید»، این را دوبار یاسه بارگفت.

عبیدالله که‌متوجه نشده بودگفت:«چه‌می‌گوید؟ به‌نظر شما هذیان می‌گوید؟»

هانی گفت:«خدایت‌قرین‌صلاح بدارد، آری‌ازسحرگاه‌تاکنون‌کارش‌همین‌است.»

آنگاه عبیدالله برخاست وبرفت ومسلم بیامد. شریك‌گفت: «چرا خونش را را نریختی؟»

گفت: «به دوسبب، یکی این که‌هانی خوش‌نداشت که در خانهٔ او کشته‌شود، دیگر حدیثی که مردم ازپیمبر خدا آورده‌اند که ایمان، غافل کشی‌را روا نمی‌دارد و مؤمن به غافلگیری نمی‌کشد.»

هانی گفت: «به خدا اگر اورا کشته بودی فاسق بدکاره‌ای را کشته بودی ولی خوش نداشتم در خانهٔ من کشته شود.»

گوید: شریك‌بن اعورسه روز دیگر زنده بود پس از آن بمرد وابن زیاد بیامد وبراونماز کرد.

گوید: از آن پس که ابن‌زیاد مسلم وهانی را بکشت بدوگفتند: «سخنانی که شریك هنگام بیماری‌می گفت، مسلم راترغیب‌می کرد و می گفت بیاید و ترا بکشد».

عبیدالله گفت: «به‌خدا هرگز برجنازهٔ یکی از مردم عراق نمازنخواهم کرد، به‌خدا اگر قبر زیاد اینجا نبود قبر شریك را می‌شکافتم».

گوید: معقل‌غلام‌ابن زیاد که‌وی‌را با مال سوی‌مسلم‌بن عقیل ویارانش‌فرستاده بود چند روزی پیش مسلم‌بن عوسجه رفت وآمد داشت که اورا پیش مسلم‌بن عقیل برد، پس از مرگ شریك او را پیش مسلم برد و خبر وی را بـه تمام‌بگفت، مسلم ازاو بیعت‌گرفت و به‌ابوتمامه صایدی دستورداد که‌مالی را که‌آورده بودگرفت که اموال جمع را وکمکی که‌به‌همدیگر می کردند او می‌گرفت وبرای‌آنها اسلحه می‌خرید که در این‌کار بصیرت داشت و از یکه سواران عرب و سران شیعه بود.

گوید: آن‌مردپیوسته‌پیش آنها‌می آمد، نخستین آینده‌بودوآخرین‌رونده‌واخبار‌شان‌را می‌شنیدواز اسرارشان آگاه‌می‌شد آنگاه‌می‌رفت‌وهمه‌رابه‌گوش ابن‌زیادمی‌خواند.

گوید: و چنان بود که هانی پیش ابن‌زیاد رفت و آمد داشت و چون مسلم پیش‌اومنزل‌گرفت ازرفت‌وآمدبازماند وبیماری نمود وبیرون نمی‌رفت.

ابن‌زیاد به‌همنشینان‌خویش‌گفت: «چراهانی‌رانمی‌بینم؟» گفتند: «بیماراست.»

گفت: «اگر دانسته بودم بیمار است عیادتش کرده بودم.»

مجالدبن‌سعیدگوید: عبیدالله،محمدبن‌اشعث واسماء بن خارجه راخواست.

ابومخنف از گفتهٔ‌حسن‌بن‌عقبهٔ‌مرادی آورده که‌عمروبن‌حجاج زبیدی را نیز همراه‌آنها کرد.

وهم ابومخنف از گفتهٔ ابی‌الوداك آورده که روعه خواهر عمرو بن حجاج زن هانی‌بن عروه بود ومادر یحیی‌بن هانی بود

گوید: عبیدالله به آنها گفت: «چرا هانی پیش ما نمی آید ؟»

گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد نمی‌دانیم، گویی بیمار بود.»

گفت: «شنیده‌ام بهی یافته و بر در خانه خود می‌نشیند ببینیدش وبگویید تکلیفی راکه برعهده دارد وانگذاردکه خوش ندارم کسانی همانند وی از سران عرب به نزد من تباه شوند»

گوید: آن دو کس (یا سه کس) پیش هانی رفتند وشامگاهی اورا بدیدند که بردر خانه‌اش نشسته بود. گفتند: «چرا به دیدار امیر نمی‌آیی؟»

گفت: «بیماری نمی‌گذارد»

گفتند: «به او گفته‌اند که هرشب بر در خانهٔخویش می‌نشینی، در انتظار تو است، حاکم انتظار و کناره‌گیری را تحمل نمی‌کند، ترا به خدا با ما برنشین»

گوید: هانی جامه های خویش را خواست وبپوشید واسبی خواست وبر نشست‌وچون‌نزدیك‌قصر رسید، گویی‌چیزی‌از آنچه‌بود‌به‌خاطرش گذشت‌و به‌حسان‌بن اسماءبن‌خارجه‌گفت:«برادر زاده به خدا من از این مرد بیمناکم، رای توچیست؟»

گفت: «به خدا عموجان دربارهٔ تواز چیزی نگرانی ندارم، چرا خویشتن را آشفته می‌داری؟»

گویند: اسماءنمی‌دانسته‌بودعبیدالله‌اورابرای‌چه‌فرستاده‌امامحمدمی‌دانسته‌بود.

گوید: جماعت به نزد ابن زیاد رفتند، هانی نیز باآنها برفت وچون پدیدار شد ابن زیادگفت: «اجل رسیده به پای خویش آمد.»

گوید: در آن وقت عبیدالله با ام نافع دختر عمارةبن عقبه عروسی می کرد.

گوید: وچون هانی به ابن‌زیاد نزدیك شدکه شریح قاضی نیز نزد وی‌نشسته بود بدونگریست وشعری خواند بدین مضمون:

«من زندگی اورا می‌خواهم»

«اما او آهنگ کشتن من دارد»

گوید: وچنان بود که ابن‌زیاد در آغاز آمدنش هانی را محترم می‌داشت و ملاطفت می‌کرد.

هانی گفت: «ای امیر مقصود چیست؟»

گفت: «بس ای‌هانی! این کارها چیست که در خانه‌ات بر ضد امیر مؤمنان و عامهٔ مسلمانان می‌کنی، مسلم‌بن عقیل را آورده‌ای و در خانهٔ خویش جا داده‌ای و در خانه های اطراف خویش سلاح ومرد برای وی فراهم‌آورده‌ای وپنداری که این قضیه از من نهان می‌ماند.»

گفت: «چنین نکرده‌ام ومسلم به نزد من‌نیست.»

گفت: «چرا چنین کرده‌ای.»

گفت: «نکرده‌ام.»

گفت: «چرا.»

گوید: وچون این سخن مکرر شد وهانی از اصرار وانکار خویش نگشت، ابن‌زیاد معقل، همان خبرگیر را خواست که بیامد وپیش او بایستاد. به‌هانی گفت: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «بله» وبدانست که خبرگیر آنها بوده واخبارشان را برای ابن‌زیاد آورده ولختی درخویش فرورفت. آنگاه دل‌گرفت وگفت: «سخن مرا بشنو وگفتارم را راست شمار به خدا با تو دروغ نمی‌گویم، به خدایی که خدایی جز او نیست من اورا به خانه‌ام دعوت نکردم واز کار او هیچ خبر نداشتم تا وی را بر در خانه‌ام نشسته دیدم واز من خواست که آنجا منزل گیرد، شرم کردم که نپذیرمش و حرمت زده شدم واو را به‌خانهٔ‌خویش راه‌دادم ومهمان کردم وپناهش دادم و کار وی چنان بود که خبر یافته‌ای، اکنون پیمان مؤکد می‌کنم تا مطمئن شوی که بدی برای تو نمی‌خواهم اگر خواهی گروگانی به تودهم که به دست داشته باشی تا پیش تو باز

گردم وپیش اوروم وبگویم از خانه‌ام به هر کجا می‌خواهد برود واز حرمت‌زدگی درآیم واز پناهی کردن وی رها شوم.»

گفت: «نه به خدا از پیش من نروی تا اورا پیش من آری»

گفت: «نه به خدا هرگز اورا پیش تو نخواهم آورد، مهمانم را پیش تو بیارم که اورا بکشی؟»

گفت: «به خدا بایداورا پیش من آری.»

گفت: «به خدا اورانخواهم آورد.»

گوید:«وچون‌سخن‌درمیانه بسیارشدمسلم‌بن‌عمروباهلی‌ـدر کوفه‌جزاوشامی و بصری‌نبود ـ که سرسختی‌ولجاجت‌هانی‌را درمقابل‌ابن‌زیاد درمورد تسلیم مسلم بدید به‌پاخاست وگفت: «خداامیررا قرین‌صلاح‌بداردواورابه من‌واگذار تابا اوسخن کنم.»

آنگاه به هانی گفت: «بیا اینجا با توسخن کنم.»

گوید: هانی برخاست و وی را به‌گوشه‌ای برد که خلوت بود، اما نزدیک ابن‌زیاد بودند چنانکه می‌دیدشان واگر صدا بلند می کردندگفتگویشان را می‌شنید وچون‌آهسته سخن می کردند از اومکتوم‌می‌ماند. آنگاه مسلم به هانی گفت: «ترابه خدا خودت را به‌کشتن مده وقوم وعشیره‌ات را به بلیه دچار مکن، به خدا دریغم می‌آیدکه کشته شوی ـ هانی می‌پنداشت که عشیرهٔ او جنبش می کنند ـ این مرد عموزادهٔ این قوم است، اورا نمی کشند وزیانش نمی‌زنند اورا به ابن زیاد بده که به سبب آن خواری و کاستی نمی‌گیری، اورا به حاکم می‌دهی.»

گفت: «چرا، به‌خداسبب‌این‌خوار ورسوامی‌شوم، مهمانم‌راتسلیم کنم وزنده وسالم باشم و بشنوم و ببینم وبازویم محکم‌باشد ویاران فراوان داشته باشم. به خدا اگرجزیکی‌نبودم‌ویاوری‌نداشتم‌اوراتسلیم‌نمی کردم‌تا در کاردفاع ازاوجان‌بدهم»

مسلم‌اوراقسم‌می‌دادوهانی‌می گفت: «نه‌به‌خدا هرگزاورا تسلیم‌نخواهم کرد.»

گوید: ابن‌زیاد این رابشنید وگفت: «نزدیک منش آرید» وچون اورا نزدیک

بردند گفت: «به خدا باید اورا بیاری و گونه گردنت را می‌زنم.»

گفت: « در این صورت به دور قصرت برق شمشیر بسیار خواهد بود.» می‌پنداشت که عشیره‌اش از اوحمایت می کنند.

گفت: «بدبخت مرا از برق شمشیر می‌ترسانی ؟»

آنگاه گفت: «اورا نزدیکتر آرید»

وچون نزدیکتر آوردند باچوب دستی به صورتش زدن گرفت وچندان به‌بینی وپیشانی وگونه‌های اوزد که بینیش بشکست وخون برچانه وی روان شد وگوشت دوگونه وپیشانیش برریشش ریخت وچوب بشکست.

گوید: هانی دست به طرف شمشیر یکی از نگهبانان برد اما نگهبان او را فروکشید ومانع شد.

ابن زیاد گفت: «خروری‌شدی،خویشتن‌را مستوجب عقوبت کردی. کشتنت‌بر ما حلال شد.بگیریدش و در یکی از اطاقهای خانه بیندازید و در بر او بندید و مراقب نهید» وچنین کردند.

گوید: پس‌اسماءبن‌خارجه به‌پاخاست وگفت: «ما فرستادگان خیانت بودیم، به‌ماگفتی‌این مرد را پیش تو آریم وچون‌بیاوردیم‌وبه‌نزد تووواردش کردیم صورتش را در هم شکستی وخونش را برریشش روان کردی وگفتی که اوراخواهی کشت.»

عبیدالله‌بن زیادگفت: «تو‌هنوز اینجایی» وبگفت تا اورا بگرفتند وآزار کردند، آنگاه دست از او بداشتند وبه زندانش کردند.

اما محمدبن اشعث گفت: «به هرچه رای امیر باشد به نفع ماباشد باضررمان خشنودیم که امیرتادیب‌میکند.»

گوید: عمروبن حجاج خبر یافت که هانی کشته شد و با مردم مذحج بیامد و قصر را در میان‌گرفت وگروهی بسیار با وی بود، آنگاه ندا داد که من عمروبن حجاجم واینان یکه سواران وبزرگان مذحجند. نه از اطاعت به‌در رفته‌ایم ونه از

جماعت جدایی گرفته‌ایم، خبر یافته‌اند که یارشان را می‌کشند و این را بزرگ گرفته‌اند.»

گوید: به عبیدالله گفتند: «اینک قوم مدحج بردرند.»

عبیدالله به شریح قاضی گفت: «پیش یارشان رو و او را ببین آنگاه برون شو و به آنها بگو که زنده است و اورا نکشته‌اند و تو اورا دیده‌ای»

گوید: شریح برفت و هانی را بدید.

عبدالرحمان بن شریح گوید: شنیدم پدرم به اسماعیل بن طلحه می‌گفت: «پیش هانی رفتم و چون مرا بدید گفت: ای مسلمانان عشیرهٔ من مرده‌اند! دینداران کجا رفته‌اند! اهل شهر کجا رفته‌اند! نابود شده‌اند و مرا با دشمنشان و پسر دشمنشان واگذاشته‌اند! وخون بر ریشش روان بود. در این وقت غوغایی از در قصر شنید، من بیرون شدم او نیز از دنبال من آمد و گفت: ای شریح پندارم این صداهای مذحج است و مسلمانانی که یاران منند، اگر ده کس پیش من آیند نجاتم می‌دهند»

شریح گوید: من سوی آنها رفتم حمید بن بکر احمری نیز با من بود زیاد او را با من فرستاده بود، جزو نگهبانانی بود که بالای سر زیاد می‌ایستاد. به خدا اگر او نبود چیزی را که هانی به من گفته بود با یاران وی گفته بودم. وقتی پیش آنها رسیدم گفتم: «وقتی امیر حضور شما و سخنتان را درباره یارتان بدانست مرا گفت: پیش او روم، برفتم و اورا دیدم به من گفت: شما را ببینم و بگویم او زنده است و خبر کشته شدن وی که به شما رسیده دروغ است.»

گوید: عمرو و یاران وی گفتند: «حمد خدای که کشته نشده» و برفتند.

محمد بن بشیر همدانی گوید: وقتی ابن زیاد هانی را بزد و بداشت، بیم کرد که مردم بشورند، پس برون شد و به منبر رفت. سران قوم و نگهبانان و یارانش نیز با وی بودند حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت: «اما بعد، ای مردم به اطاعت خدای و طاعت پیشوایانتان چنگ زنید، اختلاف مکنید و پراکنده مشوید که نابود شوید و به ذلت افتید و کشته شوید و خشونت بینید و دچار حرمان شوید.»

برادرت کسی است که باتو راست گوید و هرکه اعلام خطر کرد جای عذر نگذاشت.»

گوید: می‌خواست فرود آید و هنوز فرود نیامده بود که تماشاییان از جانب خرما فروشان باشتاب وارد مسجد شدند و می‌گفتند: «ابن‌عقیل آمد» عبیدالله باشتاب وارد قصر شد ودرها را ببست.

عبدالله‌بن حازم گوید: به خدا من فرستادهٔ ابن‌عقیل سوی قصر بودم که ببینم کارها نی چه شده؟

گوید: وقتی اورا زدند و بداشتند، براسبم نشستم و دیدم که تنی چند از زنان مراد فراهم آمده بودند و بانگ می‌زدند: ای بلیه، ای مصیبت! پیش ابن‌عقیل رفتم و خبر را باوی بگفتم، به من گفت که یاران اورا تنها دهم که خانه‌ای اطراف وی از آنها پر بود، هیجده هزار کس با اوبیعت کرده بودند وچهارهزار کس در خانه‌ها بود، به من گفت: «بانگ بزن ای منصور بیا» من بانگ زدم. مردم کوفه نیز بانگ زدند و فراهم آمدند. مسلم، عبیدالله‌بن‌عمروبن عزیز کندی را سالار مردم ناحیهٔ کنده وربیعه کرد وگفت: «با سواران، پیش از من برو» آنگاه مسلم‌بن عوسجهٔ اسدی را سالار مردم مذحج واسد کرد وگفت: «با پیادگان برو که‌سالار آنهایی.» ابن‌ثمامهٔ صاعدی را سالار مردم تمیم وهمدان کرد عباس‌بن جعدهٔ جدلی را سالار شهریان برد کرد. آنگاه سوی قصر روان شد وچون ابن‌زیاد از آمدن وی خبریافت به قصر پناه ودرها ابیست.

عباس جدلی گوید: وقتی با ابن‌عقیل بیرون شدیم چهار هزار کس بودیم ولی هنوز به قصر نرسیده بودیم که سیصد کس بودیم.

گوید: مسلم با مردم مراد پیش آمد وقصر را محاصره کرد، آنگاه مردم همدیگر را سوی ما خواندند و چیزی نگذشت که مسجد از کسان پرشد و بازار نیز، وهمچنان تاشب می‌آمدند. کار برعبیدالله تنگ شد، حفظ در قصر مشکل بود

زیرا به جز سی نگهبان وبیست کس از سران قوم وخاندان وغلامانش با وی نبود. سران قوم از در مجاور دارالرومیین سوی ابن‌زیاد آمدن گرفتند، آنها که در قصر بودند از بالا جماعت را می‌نگریستند وبیم داشتند با سنگ بزنندشان وناسزا گویند وعبیدالله وپدرش را دشنام گویند.

گوید: عبیدالله، کثیربن شهاب حارثی راپیش خواند ودستور داد با پیروان خود از قبیلهٔ مذحج برود ودر کوفه بگردد ومردم را از ابن‌عقیل بازدارد واز جنگ بترساند واز عقوبت حکومت بیمناك کند. محمدبن اشعث را نیز گفت که با پیروان خویش از قبیلهٔ کنده وحضرموت برود وبرای کسانی که سوی وی آیند پرچم امان برافرازد، به قعقاع‌بن شور ذهلی وشبث‌بن ربعی تمیمی وحجاربن ابجر عجلی و شمربن ذی‌الجوشن عامری نیز چنین دستور داد ودیگر سران قوم را پیش خویش نگهداشت که از آنها کمك گیرد که شمار کسانی که با وی بودند اندك بود.

گوید: کثیربن شهاب برون شد که کسان را از مسلم‌بن‌عقیل باز دارد.

ابن‌جناب کلبی گوید: کثیر یکی از مردم کلب را بدید به نام عبدالاعلی پسر یزید که سلاح پوشیده بود ویا تنی چند از بنی‌فتیان آهنگ ابن‌عقیل داشت، پس او را بگرفت وپیش ابن‌زیاد برد که بدو گفت: «آهنگ تو داشتم»

ابن‌زیاد گفت: «با من وعده نهاده بودی» وبگفت تا او را بداشتند.

گوید: محمدبن اشعث نیز برفت وبه نزدیك خانه‌های بنی‌عماره توقف کرد. عماره‌بن صلخب ازدی بیامد که آهنگ ابن‌عقیل داشت وصلاح پوشیده بود، وی‌را گرفت وپیش ابن‌زیاد برد که اورا بداشت.

گوید: مسلم‌بن‌عقیل از مسجد، عبدالرحمان‌بن شریح شبامی را به مقابلهٔ ابن اشعث فرستاد و چون ابی اشعث کثرت آن جماعت را که سوی وی آمده بودند بدید کناره گرفتن وعقب نشستن آغاز کرد. قعقاع‌بن شور ذهلی کس پیش محمدبن

اشعث فرستاد که از جانب عراز برابن عقیل حمله برده‌ام، سپس از جای‌خویش عقب کشید و از سمت دارالرومین پیش ابن‌زیاد رفت وچون کثیربن شهاب و محمد وقعقاع وپیروانشان که همگی نیکخواهان عبیدالله بودند پیش وی فراهم آمدند، کثیر بدوگفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، در قصر گروهی بسیار از سران مردم ونگهبانان وخاندان تووغلامانت هستند، ما را به‌مقابلهٔ مخالفان ببر.»

اما عبیدالله نپذیرفت و پرچمی برای شبث‌بن ربعی بست و او را بیرون فرستاد.

گوید: مردم با ابن‌عقیل بودند وتا شبانگاه تکبیر می‌گفتند وبر می‌جستند و کارشان امتوار بود. عبیدالله کس پیش سران فرستاد وفراهمشان آورد وگفت: «از بالا بر مردم نمودار شوید وبه مطیعان وعدهٔ فزونی وحرمت دهید و عاصیان را از حرمان وعقوبت بترسانید وبگویید که سپاه‌از شام به‌مقابلهٔ ایشان حرکت کرده است.»

عبدالله‌بن‌حازم کبیری از بنی کبیر ازدگوید: سران از بالا برما نمودار شدند، کثیربن‌شهاب پیش از همه آغاز کرد وتا نزدیك غروب آفتاب سخن کرد، گفت: «ای مردم پیش کسان خود روید وبه‌کار شرشتاب میارید وخویشتن را به خطر کشته شدن میندازید، سپاههای‌یزید امیرمؤمنان می‌رسد، امیر قرار نهاده که اگر امشب به جنگ وی مصر بمانید وشبانگاه نروید باقیماندگان شما را از عطا محروم دارد و جنگاورانتان را بی‌مقرری در نبردگاههای شام پراکنده کند، سالم را به جای بیمار بگیرد وحاضر را به‌جای غایب، تا هیچکس از اهل عصیان‌نماندکه‌وبال کار خویش را ندیده باشد.

دیگر سران نیز سخنانی همانند این‌گفتند وچون کسان گفتارشان را شنیدند پراکندگی‌گرفتند ورفتن آغاز کردند.

مجالدبن سعیدگوید: زن بود که پیش فرزند یا برادر خویش می‌آمد و

می‌گفت: بیا برویم، آنها که می‌مانند بسند. مرد بود که پیش فرزند یا برادر خویش می‌آمد و می‌گفت: «فردا سپاه شام می‌رسد از جنگ و شرچه می‌خواهی بیا برویم» واورا می‌برد وهمچنان پراکنده می‌شدند واز جای می‌رفتند چنانکه هنگام شب سی کس با ابن‌عقیل در مسجد نبود وچون نماز مغرب بکرد تنها سی کس با وی نماز کردند.

گوید وچون دید که‌جز آن گروه کسی با وی‌نمانده‌بیرون‌شد، سوی کوچه های کنده رفت وچون به‌کوچه‌ها رسید ده کس از آنها با وی بود و چون از کوچه در آمد هیچکس با وی نبود وچون نیك نظر کرد کس را نیافت که راه را به او بنماید یا سوی منزلش راهبر شود یا اگر دشمنی پیش‌آید حفاظ وی شود. پس همچنان در کوچه های کوفه سرگردان می‌رفت ونمی‌دانست کجا می‌رود تا به خانه‌های بنی جبلهٔ کنده رسید وپیش رفت تا به در زنی رسید طوعه نام که کنیز فرزند دار اشعث بن قیس بود که آزادش کرده بود و اسید حضرمی او را به زنی گرفته بود و بلال را برای وی‌آورده‌بود. بلال یا کسان بیرون شده بود ومادرش به انتظار وی ایستاده بود.

گویند: ابن‌عقیل به‌آن زن سلام گفت که جواب اورا بداد آنگاه بدو گفت: «ای کنیز خدا آبی به من ده»

زن به درون رفت واورا سیراب کرد

پس ابن‌عقیل بنشست وزن ظرف را ببرد وباز آمد وگفت: «ای بنده خدا مگر آب نخوردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس سوی کسانت برو»

اما ابن‌عقیل خاموش ماند

باز آن زن سخن خویش را تکرار کرد، اما ابن عقیل خاموش ماندو با

گفت:«از خدا بترس! سبحان‌الله‌ای بندهٔ خدا، سوی کسان خود برو که خدایت به سلامت‌دارد. بر در من نشستنت مناسب نیست و آنرا به تو روا نمی‌دارم.»

پس ابن‌عقیل برخاست وگفت: «ای کنیز خدا من در این شهر منزل وعشیره ندارم. می‌خواهی کار نیکی انجام دهی برای ثواب، شاید هم بعد ها ترا پاداش دهم.»

گفت:«ای بندهٔ خدا! چه کاری؟»

گفت: «من مسلم‌بن عقیلم، این قوم با من دروغ گفتند وفریبم دادند.»

گفت: «تو مسلمی؟»

گفت:«آری.»

گفت:«در آی.»

گوید: «پس اورا به خانهٔ خویش به اطاقی برد، جز اطاقی که خودش در آنجا بود وفرشی برای وی بگسترد وگفت‌شام بخورد که نخورد.

گوید: خیلی زود پسر آن زن بیامد ودید که به‌آن اطاق رفت وآمد بسیار می کند وگفت: «به خدا از اینکه امشب به این اطاق بسیار رفت و آمد می‌کنی به شك اندرم که‌خیری هست.»

گفت: «پسر کم از این درگذر.»

گفت: «به خدا باید با من بگویی»

گفت: «پسر کم آنچه را با تومی‌گویم با هیچکس مگوی»

گوید: آنگاه وی را قسم داد و پسر قسم یاد کرد وقصه را با وی بگفت که بخفت وخاموش ماند.

گویند: وی از اوباش بود، بعضی‌ها گفته‌اند با یاران خویش میخوارگی می کرد.

گوید: وقتی مدتی گذشت وابن‌زیاد از جانب یاران ابن‌عقیل صدایی چنانکه

از پیش می‌شنیده بود نشنید به یاران‌خویش گفت: «از بالا بنگرید که کسی از آنها را می‌بینید؟» وچون‌نگریستند کسی را ندیدند.

ابن‌زیادگفت:«نیك بنگرید شاید زیر سایه‌ها هستند و به کمین‌شما نشسته‌اند.» همه جای مسجد را بدیدند. شعله های‌آتش را با دست پایین می‌بردند که بنگرند آیا در سایه‌ها کسی هست. اماگاهی‌روشن می‌شد وگاه چنانکه می‌خواستند نمی‌شد. آنگاه چراغدانها و طشتکها به ریسمانها آویختند وآتش در آن ریختند وپایین فرستادند تا به زمین رسید وآنرا در سایه های دور ونزدیك پیش بردند ورواق منبر را نیز روشن کردند وچون چیزی ندیدند به ابن‌زیاد خبر دادند که دری را که به طرف مسجد بود بگشود وبرون شد وبه منبر رفت .یارانش نیز با وی برفتند وپیش از نماز عشا به دور اوفراهم‌آمدند. به عمروبن نافع دستور داد که بانگ زد: هریك از نگهبانان وسر دستگان ومعتمدان یا جنگاوران که نماز عشا را در مسجد نخواند حرمت‌از اوبرداشته شود.

چیزی نگذشت که مسجد از کسان پر شدآنگاه منادی خویش راگفت که اقامهٔ نمازگفت. حصین‌بن تمیم‌گفت: «اگر خواهی با مردم نماز کنی یا دیگری با آنها نمازکند وتوبروی ودر قصر نمازکنی که بیم دارم‌یکی از دشمنانت‌به‌غافلگیری بکشد.»

گفت: «محافظان مرا بگوی به ترتیب معمول پشت سرم‌بایستند ومراقب‌آنها باش که من به درون‌نخواهم رفت.»

گوید:آنگاه بامردم‌نماز کرد، پس از آن به‌پاخاست و حمدخداگفت و ثنای او کرد وگفت: «امابعد، ابن عقیل کم خردنادان این اختلاف و تفرقه را که دیدید پدید آورد. او را درخانهٔ هرکه بیابیم حرمت خدا از او برداشته شود وهرکه اورا بیارد خونبهایش رابگیرد بندگان خدا از خدا بترسید وملتزم طاعت وبیعت خویش باشید و خودتان را به خطر میفکنید. ای حصین‌بن تمیم اگریکی ازدربندهای کوفه

باز شود یااین مردبرون شود واوراپیش من نیاری، مادرت‌عزادارت‌شود، ترا به‌خانه های‌مردم کوفه‌تسلط‌دادم، مراقبان بردهانهٔ گذرگاهها گمار و صبحگاهان خانه‌ها را بجوی ودرون‌آنرا بکاوتا این‌مرد راپیش من‌آری.»

گوید: حصین‌سالار نگهبانان‌بود وازمردم بنی تمیم‌بود.

گوید: پس ابن‌زیاد فرودآمد و به درون رفت وبرای عمروبن حریث‌پرچمی بست واورا سالار کسان کرد و چون صبح شد به مجلس خویش نشست و کسان بیامدند محمدبن اشعث نیز بیامدکه بدوگفت: « آفرین برکسی که دغلی نمی کند و مورد بدگمانی نیست.»آنگاه وی را پهلوی خویش نشانید.

گوید: پسرآن پیر زن، بلال‌بن اسید، که مادرش ابن عقیل را پناه داده بود صبحگاهان پیش عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث رفت وبه اوخبر دادکه ابن‌عقیل در خانهٔ مادر اوست.

گوید: عبدالرحمان پیش پدر خویش‌آمدکه به نزد ابن زیاد بود وآهسته با وی سخن کرد.

ابن زیاد بدوگفت: «چه می‌گوید؟»

گفت: «می‌گویدکه ابن‌عقیل در یکی از خانه های ماست

ابن زیاد چوب را پهلوی وی نهاد وگفت: «برخیز وهم‌اکنون اورا بیار.»

قدامةبن سعید ثقفی گوید : وقتی ابن اشعث برخاستکه ابن‌عقیل را بیارد ابن‌زیادکس پیش عمروبن حریث فرستادکه در مسجدبود ونایب وی بود وگفت: « شصت یا هفتادکس با این اشعث بفرستکه همگی از طایفهٔ قیس باشند.»

گوید: نخواست از قوم اشعث بفرستدکه دانسته بود هیچ قومی‌خوش‌ندارد کسی همانند ابن عقیل را از میان‌آنها بدست‌آرند.

گوید: پس عمروبن عبیدالله سلمی را با شصت یا هفتادکس از قبیلهٔ قیس همراه وی فرستادکه سوی خانه‌ای رفتندکه ابن‌عقیل‌آنجا بودکه وقتی صدای سم

اسبان وصوت مردان را شنید بدانست که سوی وی آمده‌اند و با شمشیر سوی آنها رفت.

مهاجمان به خانه ریختند، مسلم با شمشیر حمله برد وضربت زد تا از خانه بیرونشان کرد، آنگاه بازآمدند وباز حمله برد. ضربتی میان وی وبکیربن حمران احمری ردوبدل شد. بکیر ضربتی به دهان مسلم زد که لب بالای وی را قطع کرد و شمشیر در لب پایین نشست و دو دندان جلو را شکست. مسلم نیز ضربتی سخت به سروی زد وضربتی دیگر زیرشانه‌اش زد که نزدیك بود به شکمش فرو رود. وچون چنان دیدند بالای اطاق رفتند واورا سنگباران کردند. دسته های نی را آتش می‌زدند واز بالای اطاق براومی‌افکندند وچون چنین دید با شمشیر کشیده به کوچه آمد وبا آنها بجنگید.

محمدبن اشعث پیش آمد وگفت: «ای جوان در امانی، خودت را به کشتن مده» اما اوبه جنگ بود ورجزی به این مضمون می‌خواند:

«قسم یاد کرده‌ام که آزاد کشته شوم

«اگرچه مرگ چیزی ناياب باشد

«هرکس روزی دچار شر می‌شود

«وگرم تلخ، به خنگ می‌آمیزد

«پرتوخورشید را پس آرکه پایدار بمانی

«بیم دارم دروغم گویند یا فریبم دهند.

محمدبن اشعث گفت: «به خدا دروغت نمی‌گویند وخدعه نمی‌کنند وفریبت نمی‌دهند. این قوم پسر عموهای تواند وترانمی‌کشند ونمی‌زنند.»

مسلم از سنگها زخمی شده بود وتاب جنگ نداشت، نفسش گرفت وپشت به دیوارخانه داد. محمدبن‌اشعث به وی نزدیك شد وگفت: «در امانی»

گفت: «درامانم؟»

گفت: «آری»

آن جمع نیز گفتند: «در امانی» بجز عمرو بن عبیدالله سلمی که گفت: «به من مربوط نیست» و به کناری رفت.

ابن عقیل گفت: «اگر امانم نداده بودید دست در دست شما نمی‌نهادم.»

گوید: آنگاه استری آوردند واورا بر آن نشاندند وبه دورش فراهم آمدند و شمشیرش را ازگردنش برگرفتند. گویی در این وقت از جان خویش نومید شد و چشمانش پر از اشك شد وگفت: «این آغاز خیانت است.»

محمدبن اشعث گفت: «امیدوارم خطری نباشد.»

گفت: «فقط امید؟ پس امان شما چه شد، انا لله و انا الیه راجعون» و بگریست.

عمرو بن عبید بدو گفت: «هر که چیزی چونان جوید که تو می‌جستی وبدو آن رسد که به تو رسید نبایدش گریست.»

گفت: «به خدا برای خودم نمی‌گریم دریغا گوی خویشتن نیستم که کشته می‌شوم، اگرچه هرگز در آرزوی هلاك خویش نبوده‌ام، اما برای کسانم می‌گریم که سوی من می‌آیند، برای حسین وخاندان حسین می‌گریم.»

آنگاه روی به محمدبن اشعث کرد وگفت: «ای بندهٔ خدا به خدا می‌بینم که قدرت ایمن داشتن من نداری، آیا خبری به نزد توهست، می‌توانی از پیش خود یکی را بفرستی که از زبان من به حسین پیغام برد، می‌دانم هم امروز با خاندان خویش سوی شما روان شده، یا فردا روان می‌شود واین غم واندوه که می‌بینی به سبب آن است. بگوید: وقتی ابن عقیل مرا پیش تو فرستاد به دست قوم اسیر بود و می‌دانست که به سرف کشته شدن می‌رود، گفت با خاندان خویش بازگرد، مردم کوفه

* تمیز متن چنین است که نه شتر در این میانه دارم نه ماده

فریبت ندهند که همان یاران پدرت هستند که آرزو داشت با مرگ یا کشته شدن از آنها جدا شود. مردم کوفه با تو دروغ گفتند، با من نیز دروغ گفتند و دروغزده را رای درست نیست.»

ابن اشعث گفت: «به خدا چنین می کنم به ابن زیاد نیز می گویم که ترا امان داده‌ام»

جعفر بن حذیفهٔ طایی گوید (سعید بن شیبان نیز این حدیث را بشناخت) گوید: محمد بن اشعث به ایاس بن عتل طایی که مردی شاعر پیشه بود و پیش محمد می آمد گفت: «پیش حسین رو و این نامه را به او برسان» در نامه سخنانی را که ابن عقیل پدو گفته بود نوشت و گفت: «این توشه و این لوازم و این هم از آن نانخورانت.»

گفت: «پس مرکوبم کو که مرکوبم را فرسوده‌ام»

گفت: «این نیز مرکب و جهاز، برنشین»

گوید: ایاس برفت و در زباله چهار منزلی کوفه حسین را بدید و خبر را با وی بگفت و نامه را به وی داد.

حسین بدو گفت: «آنچه مقدر است همان می‌شود کار خویش و تباهی امت را را به خدا وامی گذاریم»

گوید: و چنان بود که وقتی مسلم بن عقیل به خانهٔ هانی رفت و هیجده هزار کس با وی بیعت کردند همراه عابس بن ابی‌شبیب شاکری نامه‌ای به حسین نوشت به این مضمون:

« اما بعد، پیشتاز با کسان خویش دروغ نمی گوید، هیجده‌هزار
«کس از مردم کوفه با من بیعت کرده‌اند، وقتی نامهٔ من به تو رسید در کار
«آمدن شتاب کن که همهٔ مردم با تو اند و به خاندان معاویه عقیده و علاقه
«ندارند والسلام.»

گوید: محمد بن اشعث، ابن عقیل را به در قصر آورد و اجازه خواست، خبر

ابن‌عقیل را با ضربتی که ابن‌یکیر به‌اوزده بود به‌ابن‌زیادگفتند، گفت: «دورباد.»

محمدبن اشعث از کار خویش و امانی که بـه مسلم داده بـود با وی سخن کرد.

عبیدالله گفت: « امان دادن به توجه موبوط به ترا نفرستاده بودیم که امانش بدهی، ترا فرستادیم که اورا بیاری» وابن اشعث خاموش ماند.

گوید: وقتی ابن‌عقیل به درقصر رسید تشنه بود. بردر قصر کسانی درانتظار اجازه نشسته بودندکه عمارةبن عقبةبن ابی‌معیط وعمروبن حریث ومسلم‌بن‌عمرو وکثیربن شهاب از آن جمله بودند.

قدامةبن سعدگوید: وقتی مسلم‌بن‌عقیل به در قصر رسیدکـوزهٔ آب خنکی آنجا بود وگفت: «از این‌آب به من بدهید.»

مسلم‌بن‌عمروگفت: «می‌بینی خیلی خنك است، به خدا از آن یـك قطـره نخواهی چشید تا در آتش جهنم آب جوشان بچشی.»

ابن‌عقیل بدوگفت: «وای تو کیستی؟»

گفت: «من پسر کسی هستم‌که وقتی تومنکر حق بودی‌آنرا شناختـه بود و وقتی با پیشوادغلی می‌کردی نیکخواه وی بود ووقتی عصیـان ومخالفت می‌کردی اوشنواوفرمانبر پیشوا بود، من مسلم‌بن عمروباهلیم»

ابن‌عقیل گفت: «مادرت عزادار باد، چه جفاکار و خـشن وسنگدلی، تـوای پسر باهله بیشتر از من شایستهٔ جاوید بودن در آتش جهنمی.»

گوید: آنگاه مسلم‌بن‌عقیل بنشست وبه دیوار تکیه داد

قدامةبن سعدگوید: عمروبن حریث غلام خویش را فرستادکه کوزهٔ آبـی بیاورد وبدونوشانید.

سعیدبن مدرك‌بن‌عماره‌گوید: عمارةبن‌عقبه غلام خویش راکه قیس نام‌داشت

فرستاد که کوزه‌ای بیاورد که دستمالی بر آن بود وجامی نیز با آن آورده بود که آب در آن ریخت وبه مسلم داد وهمین که می‌خواست از آن بنوشد جام پراز خون می‌شد وچون بارسوم جام را پر کرد وخواست بنوشد دودندانش در آن افتادو گفت: «حمدخدای اگر جزوروزی‌مقررمن بود از آن نوشیده بودم.»

گوید: آنگاه مسلم‌بن عقیل را پیش ابن‌زیاد بردند که سلام امارت‌بدو نگفت. مرد محافظ گفت: «چرا به امیر سلام نمی‌گویی؟»

گفت: «اگر آهنگ کشتن من دارد چرا سلامش‌گویم واگر آهنگ کشتن من ندارد به جان خودم که‌سلام بسیار به اوخواهم‌گفت.»

ابن‌زیاد به اوگفت: «به جان خودم که کشته می‌شوی»

گفت: «همینطور؟»

گفت: «بله»

گفت: «پس بگذار با یکی از مردم قومم وصیت کنم»

گوید: آنگاه به همنشینان عبیدالله نگریست که عمربن سعد از آن جمله بود. بدو گفت: «ای عمر میان‌من‌وتوخویشاوندی‌ای هست مرا به توحاجتی هست وانجام حاجتم برتولازم است، این یك راز است.»

گوید: اما عمر نخواست فرصت دهد که آنرا بگوید

اما عبیدالله بدو گفت: «از نگریستن در حاجت پسر عمویت دریغ مکن.»

گوید: پس عمر برخاست و با مسلم به جایی نشست که ابن‌زیاد اورا می‌نگریست. مسلم بدو گفت: «مرا در کوفه قرضی هست که از وقتی آمده‌ام گرفته‌ام، هفتصد درم است از جانب من‌اداکن. از ابن‌زیاد بخواه که جثهٔ مرا به تو ببخشد وآنرا به‌گورکن. کس پیش حسین فرست و او را بازگردان که من به او نوشته‌ام وخبر داده‌ام که مردم باویند ویقین دارم که حرکت کرده است.»

عمر به ابن زیادگفت: «می‌دانسی به من چه می‌گوید؟ چنان و چنین

می‌گوید.»

ابن زیاد گفت: «امانتدار خیانت نمی‌کند. اما گاه باشد که خیانتکار را امانتدار کنند. مال تو از آن تست و از اینکه به دلخواه خویش در آن تصرف کنی منعت نمی‌کنم. اما حسین، اگر آهنگ ما نکند، آهنگ او نمی‌کنیم و اگر آهنگ ما کند، اورا رها نمی‌کنیم. وساطت‌ترا دربارهٔ جنهٔ او نمی‌پذیریم که به نظر ما شایستهٔ این کار نیست که با ما پیکار کرده ومخالفت کرده ودر هلاك ما کوشیده است.»

به قولی، گفت: «اما جنه‌اش، وقتی اوراکشتیم به ما مربوط نیست که با آن چه می‌کنند.»

گویند: پس از آن ابن‌زیاد گفت: «هی! ای ابن‌عقیل! کار مردم فراهم بود و همسخن بودند، آمدی که پراکنده‌شان کنی واختلاف در میان آری وآنها را مقابل هم واداری.»

گفت: «ابدا، من نیامدم، مردم شهر می‌گفتند: پدر تو نیکانشان راکشته و خونهایشان را ریخته ورفتار خسرو وقیصر باآنها پیش گرفته وما آمدیم که‌عدالت کنیم وبه حکم کتاب دعوت کنیم»

گفت: «ای فاسق ترا با این، چه‌کار، مگروقتی تودر مدینه شراب می‌خوردی عمل ما یا مردم چنین نبود؟»

گفت: «من شراب می‌خوردم؟ به خدا، خدا می‌داند که تسورا مستگو، نه‌ای و این سخن را ندانسته گفتی‌ومن چنان نیستم که می‌گویی. آن که خون مردم می‌خورد وانسانی راکه کشتنش حرام است می‌کشد وبی‌قصاص آدم می‌کشد وخون ناروا می‌ریزد واز سرخشم ودشمنی وسؤظن آدم می‌کشد ودر آن حال به‌لهو ولعب اشتغال دارد، گویی اصلا کار ناروایی نکرده چنین کسی بیشتر از من در خور عنوان می‌خواره است.»

ابن‌زیاد گفت: «ای فاسق، جانت آرزوها دارد که خدا حایل آن شده که ترا

شایستهٔ آن ندانسته»

گفت: «پس کی شایستهٔ آن است؟»

گفت: «امیر مومنان یزید»

گفت: «در هرحال حمد خدای می کنم وداوری میان خودمان وشما را به بخدا وامی گذاریم.»

گفت: «گویی گمان داری که در خلافت حقی دارید؟»

گفت: «گمان نیست، یقین است»

گفت: «خدایم بکشد اگر ترا به وضعی نکشم که به دوران اسلام هیچکس را چنان نکشته باشند.»

گفت: «توبیش از همه در خور آنی که در اسلام چیزهای بی سابقه پدید آری که کشتار نامردانه واعضا بریدن ناروا ورفتار خبیثانه وتسلط رذیلانه کار توست و هیچ کس بیشتر از تودر خور آن نیست.»

گوید: ابن سمیه به اووحسین وعلی وعقیل ناسزا گفتن آغاز کرد اما مسلم چیزی نگفت.

مطلعان پنداشته اند که عبیدالله گفت که برای وی آب بیاورند وآب را در سفالکی آوردند وگفت نخواستیم در ظرف دیگر آبت دهیم که چون از آن آب نوشی ناپاك شود وسپس ترا بکشیم. به همین سبب در این سفالك آبت دادیم.»

آنگاه گفت: «اورا بالای قصر برید و گردنش را بزنید و پیکرش را به دنبال سرش بیندازید.»

مسلم گفت: «ای پسر اشعث! به خدا اگر امانم نداده بودی تسلیم نمی شدم، برخیز وبا شمشیرت از من دفاع کن که حمایت تورا می شکنند.»

آنگاه به ابن زیاد گفت: «به خدا اگر میان من وتوخویشاوندی ای بود مرا نمی کشتی.»

ابن‌زیاد گفت: «کسی که ابن‌عقیل سروشانه‌اش را به‌شمشیر زده کجاست.»

گوید: اورا بخواندند و ابن‌زیاد گفت: «بالا بروو گردنش را بزن.»

گوید: پس مسلم را بالا بردند واو تکبیر می‌گفت واستغفار می‌کرد ودرود فرشتگان و پیمبران خدا می‌گفت ومی‌گفت: «خدایا میان ما وقومی که فریبمان دادند ودروغ گفتند وخوارمان داشتند داوری کن.»

گوید: بالای قصر اورا به جایی بردند که مقابل محل کنونی قصابان است و گردنش را بزدند وپیکرش را از پی‌سرش پایین افکندند.

ابی‌جحیفه گوید: بکیربن حمران احمری که مسلم را کشته بود فرودآمد. ابن‌زیاد گفت: «کشتیش؟»

گفت: «بله».

گفت: «وقتی بالایش می‌بردید چه می‌گفت.»

گفت: «تکبیر وتسبیح می‌گفت واستغفار می‌کرد وچون پیش‌آوردمش که خونش بریزم گفت: خدایا میان ما و قومی که به ما دروغ گفتند و فریبمان دادند و خوارمان داشتند وبکشتنمان دادند داوری کن.»

به او گفتم: «نزدیك بیا، حمد خدایی را که قصاص مرا از تو گرفت» آنگاه ضربتی بدوزدم که کاری نشد.

گفت: «ای برده! این خراش که زدی به عوض خون توبس نیست؟»

ابن‌زیاد گفت: «هنگام مرگ نیز گردنفرازی؟»

احمری گفت: «آنگاه ضربت دیگر زدم‌و کشتمش.»

گوید: محمدبن‌اشعث پیش‌روی عبیدالله‌بن زیاد برخاست ودربارهٔ هانی‌بن‌عروه با وی سخن کرد و گفت: «منزلت‌هانی را در شهر و حرمت خاندان وی را در قبیله می‌دانی، قوم وی دانسته‌اند که من وبارم اورا پیش تو کشانیده‌ایم، ترا به خدا اورا به من ببخش که دشمنی قوم اورا خوش ندارم که نیرومندترین مردم شهرند و

قزون‌ترین گروه یمنی.»

گوید: ابن‌زیاد وعده داد که ببخشد اما وقتی کار مسلم‌بن عقیل چنان شد، رای اودیگر شد واز انجام‌گفته خویش دریغ کرد.

گوید: وقتی مسلم کشته شد دربارهٔ هانی‌بن‌عروه نیز دستور داد، گفت: «به به‌بازار ببریدش وگردنش را بزنید.»

گوید: هانی را به بازار بردند، جایی که گوسفند می‌فروختند، دستهایش بسته بود ومی‌گفت: «وای‌مذحج! که‌مذحج ندارم، وای‌مذحج! مذحج کجاست؟» وچون دید، که کس یاری او نمی‌کند دست خویش راکشید و از بند درآورد وگفت: «عصا یاکارد یا سنگ یا استخوانی نیست که یکی باآن از جان خویش دفاع کند.»

گوید: به طرف وی جستند واورا محکم بستند، آنگاه گفتند: «گردنت را پیش بیار.»

گفت: «چنین بخشنده وسخاوتمند نیستم وشما را برضد خودم کمك نمی‌کنم.»

گوید: «غلام ترك ابن‌زیاد، به نام رشید، وی را با شمشیر بزد که شمشیر او کاری نساخت.»

هانی گفت: «بازگشت سوی خداست، خدایا به سوی رحمت و رضای تو.»

آنگاه غلام ترك ضربت دیگر بزد واورا بکشت.

گوید: عبدالرحمان‌بن‌حصین مرادی رشید را در خازر بدید که همراه‌عبیدالله بن‌زیاد بود. کسان گفتند: «این‌قاتل هانی است.»

ابن‌حصین گفت: «خدایم بکشد اگر اورا نکشم یا در این کار کشته‌نشوم.»

آنگاه با نیزه، بدوحمله برد وضربتی زد واورا بکشت.

گوید: وقتی عبیدالله‌بن‌زیاد، مسلم‌بن عقیل و هانی‌بن عروه راکشت، عبدالاعلی کلبی راکه کثیربن‌شهاب درمحل‌بنی‌فتیان گرفته‌بود پیش‌خواند که‌بیاوردندش

وبدو گفت: «قصه خویش را با من بگوی.»

گفت: «خدایب قرین صلاح بدارد، بیرون آمده بودم ببینم مردم چه می کنند که کثیربن شهاب مراگرفت.»

گفت: «قسم یاد می کنی که جز برای آنچه می گویی برون نیامده بودی؟»

اما اوازقسم یادکردن دریغ کرد.

عبیدالله گفت اورا به میدان سبیع ببرید وآنجاگردنش را بزنید.

گوید: عمارةبن صلخب ازدی راکه می‌خواسته بود به‌یاری مسلم‌بن‌عقیل‌رود بیاوردند که عبیدالله بدو گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «از قبیله ازد.»

گفت: «اورا پیش قومش ببرید.» که ببردند ومیان قومش گردنش را زدند.

گوید: عبدالله‌بن زبیر اسدی درباره کشته شدن مسلم‌بن‌عقیل وهانی‌بن عروه مرادی شعری دارد به این مضمون:

«اگر نمی‌دانی مرگ چیست

«هانی را دربازار بنگر

«ونیز ابن‌عقیل را...

که شعری مفصل‌است وبه قولی شعر از فرزدق است.

ابوجناب، یحیی‌بن ابی‌حیه کلبی گوید: وقتی عبیدالله مسلم وهانی راگشت سرآنها را همراد با هانی‌بن ابی‌حیه وادعی وزبیربن اروح تمیمی برای یزیدبن معاویه فرستاد وبه دبیر خویش عمروبن نافع دستور داد حادثهٔ مسلم وهانی رابرای یزید بنویسد.

گوید، عمرو نامه‌ای دراز نوشت و نخستین کسی بودکسه نامه های دراز می‌نوشت و چون عبیدالله بن زیاد در نامه نظر کرد آن را نپسندید و گفت: «این درازنویسی وتفصیل چیست؟ بنویس اما بعد، حمد خدایی‌راکه حق امیرمؤمنان‌را

گرفت وزحمت دشمن وی را از پیش برداشت. امیرمؤمنان راکه‌خدایش مکرم بدارد خبر می‌دهم که مسلم‌بن عقیل به‌خانه هانی بن‌عروهٔ مرادی پناه برده بود ومن خبرگیران بر آنها گماشتم ومردان میانشان فرستادم وحیله کردم تاآنها را بیاوردم و خدا آنها را به دست من داد که پیش‌آوردمشان وگردنهاشان را زدم اینك سرهایشان را همراه هانی بن‌ابی‌حیه همدانی وزبیر بن اروح تمیمی برای توفرستادم. این دو کس شنوا ومطیع ونیکخواهند، امیرمؤمنان هرچه می‌خواهد از آنهابپرسد که‌مطلع وراستگو وبافهم‌ودرستکارند. والسلام.»

گوید: یزید برای وی نوشت:«اما بعد چنان بوده‌ای که می‌خواسته‌ام، دور-اندیشانه عمل کرده‌ای ودلیرانه اقدام کرده‌ای. لیاقت و کفایت نشان داده‌ای و انتظاری راکه از توداشتم برآورده‌ای ورای مرا درباره خویش تأیید کرده‌ای. دو فرستادهٔ تورا پیش خواندم وازآنها پرسش کردم ومحرمانه سخن کردم ورأی و فضلشان را چنان یافتم که نوشته بودی، باآنها نیکی کن.

«خبر یافته‌ام که حسین‌بن‌علی راه عراق گرفته. دیدگاهها بنه وپادگانها، مراقب مردم مشکوك باش وبه صرف تهمت بگیر اما کسی راکه با تو نجنگیده مکش و هرچه رخ می‌دهدبرای من بنویس. درود برتوباد ورحمت خدای.»

عون‌بن ابی‌جحیفه‌گوید: قیام مسلم‌بن‌عقیل در کوفه‌به روز سه‌شنبه هشت‌روز رفته از ذی‌حجه سال شصتم بود. وبقولی به روز چهارشنبه هفت روز پس از عرفه ویك روز پس از برون شدن‌حسین از مکه به‌آهنگ کوفه بود، به سال شصتم.

گوید: برون شدن حسین از مدینه به‌آهنگ مکه روز شنبه دوروز مانده از رجب سال شصتم بود. شب جمعه سه روز رفته از شعبان به مکه رسید وهمه شعبان ورمضان وشوال وذی‌القعده را در مکه به سر برد. آنگاه هشت روز رفته از ذی‌حجه‌به روز سه‌شنبه، روزترویه،همان روز که مسلم‌بن‌عقیل قیام کرده بود ازمکه برون شد.

عیسی‌بن یزید گوید: مختاربن ابی‌عبید وعبدالله‌بن‌حارث با مسلم قیام کرده بودند. مختار با پرچم سبز قیام کرده بود وعبدالله با پرچم سرخ، خود اونیزجامه سرخ‌داشت، مختار پرچم خویش را بردر عمروبن‌حریث کوفت وگفت:«آمده‌ام که عمرو راحفاظت کنم.»

گوید: اشعث وقعقاع‌بن شور وشیث‌بن ربعی آنشب که مسلم سوی قصراین‌زیادآمده بود با وی ویارانش سخت بجنگیدند، شیث می‌گفت:«صبر کنید تا شب درآید وپراکنده شوند.»قعقاع به اوگفت: «راه قرار را به مردم بسته‌ای راه بده تا بروند.»

گوید: عبیدالله دستور داد، مختار وعبدالله‌بن حارث را بجویند وبرای آوردنشان چیزی معین کرد، که چون بیاوردندشان زندانی شدند.

در همین سال حسین از مکه درآمد وراه کوفه‌گرفت.

سخن از رفتن حسین علیه‌السلام سوی کوفه وحوادثی که در اثنای‌آن بود

عمروبن عبدالرحمان مخزومی گوید: وقتی نامه های مردم عراق به حسین رسید وآماده حرکت شد در مکه پیش وی رفتم وحمد خدای‌گفتم و ثنای او کردم وگفتم: «ای پسر عمو! پیش توآمدم که چیزی به عنوان اندرز با توبگویم، اگر مرا نیکخواه می‌دانی بگویم وگرنه ازگفتن آنچه‌می‌خواهم، چشم بپوشم.»

گفت: «بگوی که به خدا ترا بدعقیده ودلبسته چیز وکار زشت نمی‌پندارم.»

گفتم: «شنیده‌ام می‌خواهی سوی عراق‌روان شوی، از این سفر برتوبیمناکم که سوی شهری می‌روی که عاملان دارد وامیران که بیت‌المالها را به کف دارند،

مردم نیز بندگان این درهم ودینارند* وبیم دارم کسانی که‌وعده یاری به تو داده‌اند و کسانی که ترا از مخالفانت بیشتر دوست دارند، با تو بجنگند.»

حسین گفت: «ای پسر عمو، خدایت پاداش نیك دهاد. می‌دانم که از سر نیکخواهی آمده‌ای وخردمندانه سخن کردی، هرچه پیش آید، رأی تورا کاربندم یا بگذارم، پیش من پسندیده‌ترین مشاوری وبهترین اندرزگوی.»

گوید: از پیش وی برفتم وبه نزد حارث‌بن خالد (اونیز مخزومی)رفتم که از من پرسید: «حسین را دیدی؟»

گفتم: «آری».

گفت: «با توچه‌گفت وبا وی چه‌گفتی؟»

گوید: «گفتمش، چنین وچنان‌گفتم واوبه من چنان وچنین‌گفت.»

گفت: «قسم به پروردگار ستگ سپید که اندرز گفته‌ای،قسم به پروردگار کعبه که رأی درست‌همین‌است، بپذیرد یا نپذیرد. آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«بسا مشورت جوی که دغلی بیند.

«وبه هلاکت افتد

«وای بسا بدگمان از نادیده

«که اندرزگویی بیابد.»

عتبه‌بن سمعان‌گوید: وقتی حسین مصمم شدکه سوی کوفه روان‌شود عبدالله

---

* ابن مخزومی نکته بین در خلال سخن از راز شکست قیام مسلم دتوفیق دستپیش‌زاده به واسطه، پرده برداشته. در همه صفحات این حکایت غم‌انگیز که تا اینجا خوانده‌اید این واقع تلخ از پس کلمات وعبارات وحوادث موج می‌زند وپیداست که عبیدالله به جای مقابله با مسلم، نیمشبان درکوچه های تاریك کوفه به ساخت وپاخت وخریدکسان اشتغال داشته‌اند. م

بن‌عباس پیش وی آمد و گفت: «ای پسر عموا مردم شایع کرده‌اند که توسوی عراق خواهی رفت، به من بگوچه خواهی کرد؟»

گفت: «آهنگ آن دارم که انشاءالله تعالی همین دو روزه حرکت کنم.»

ابن‌عباس بدوگفت: «خدا ترا از این سفر محفوظ دارد، خدایت‌قرین‌رحمت بدارد. به من بگو آیا سوی قومی می‌روی که حاکمشان راکشته‌اند وولایتشان را به تصرف‌آورده‌اند ودشمن خویش را بیرون رانده‌اند، اگر چنین کرده‌اند سوی آنها رو، اماگر تراخوانده‌اند وحاکمشان آنجاست وبرقوم مسلط است،وعمال‌وی خراج ولایت می‌گیرند ترا به جنگ وزدوخورد دعوت کرده‌اند وبیم دارم فریبت دهند وتکذیبت کنند ومخالفت توکنند وپاریت نکنند وبرضد توحزکشان دهند و از همه‌کس درکار دشمنی توسخت‌ترباشند.»

حسین‌گفت: «از خدا خیر می‌جویم، به‌بینم چه‌خواهدبود.»

گوید: ابن‌عباس از پیش وی برفت وابن‌زبیر بیامد ومدتی با وی سخن کرد وگفت: «نمی‌دانم چرا این‌قوم را واگذاشته‌ایم ودست‌از آنها بداشته‌ایم، درصورتی که ما فرزندان مهاجرانیم وصاحبان خلافت، نه‌آنها، به من بگو می‌خواهی چه کنی؟»

حسین‌گفت: «به خاطر دارم سوی کوفه روم که شیعیان‌آنجا وسران‌اهل‌کوفه به من نامه نوشته‌اند وازخدا خیر می‌جویم.»

ابن‌زبیر بدوگفت: «اگرکسانی همانند شیعیان ترا آنجا داشتم از آن چشم نمی‌پوشیدم.»

گوید: آنگاه‌از بیم‌آنکه مبادا حسین بدگمان شودگفت: «اگر در حجازبمانی واینجا به طلب خلافت برخیزی انشاءالله مخالفت نخواهی دید.»

آنگاه برخاست‌واز پیش وی برفت، حسین‌گفت: «این، هیچ چیز دنیا را

بیشتر از این دوست ندارد که از حجاز سوی عراق روم که می‌داند با حضور من چیزی از خلافت به او نمی‌رسد و مردم اورا با من برابر نمی‌گیرند، دوست دارد از اینجا بروم که حجاز برای وی خالی بماند.»

گوید: وچون شب آمد، یا صبح بعد، عبدالله‌بن عباس پیش حسین آمدو گفت: «ای پسر عمو! من صبوری می‌نمایم، اما صبر ندارم، بیم دارم در این سفر هلاك ونابود شوی. مردم عراق قومی حیله‌گرند، به‌آنها نزدیك مشو. در همین‌شهر بمان که سرور مردم حجازی. اگر مردم عراق چنانکه می‌گویند ترا می‌خواهند به آنها بنویس که دشمن خویش را بیرون کنند، آنگاه سوی آنها رو. اگر بجز رفتن نمی‌خواهی سوی یمن‌رو که آنجا قلعه‌ها ودره‌ها هست، سرزمینی پهناور است و دراز، پدرت آنجا شیعیان دارد، واز کسان بر کناری، به مردم نامه می‌نویسی و دعوتگران می‌فرستی در این صورت امیدوارم که آنچه را می‌خواهی، بی‌خطر، بیابی»

حسین بدو گفت: «ای پسر عمو! به خدا می‌دانم که نصیحت‌گویی مشفقی ولی من مصمم شده‌ام و آهنگ رفتن دارم.»

ابن‌عباس گفت: «اگر می‌روی زنان و کودکانت را مبر، به خدا می‌ترسم چنان کشته شوی که عثمان کشته شد وزنانش وفرزندانش اورا می‌نگریستند.»

گوید: پس از آن ابن‌عباس گفت: «چشم ابن‌زبیر را روشن می‌کنی که اورا با حجاز وامی‌گذاری واز اینجا میروی، امروز چنانست که با وجود تو، کس به او نمی‌نگرد، بخدایی که جز اوخدایی نیست اگر می‌دانستم اگر موی پیشانیت را بگیرم تا مردم برمن وتوفراهم‌آیند به رأی من کار می‌کنی، چنین‌می‌کردم.»

گوید: آنگاه ابن‌عباس از پیش وی برفت وبه عبدالله‌بن زبیر گذشت وگفت: «ای‌پسرزبیرچشمت روشن‌شد» آنگاه شعری بدین مضمون خواند:

«ای پرستو که درخانه‌ای
«خانه خلوت شد
«تخم بگذار وچهچه بزن
«وهرچه می‌خواهی تخم بگذار.»

سپس گفت: «اینك حسین سوی عراق می‌رود، حجاز رانگهدار»

عبدالله‌بن سلیم اسدی ومذری ابن‌مشمعل، هردوان اسدی، گویند: به‌آهنگ حج ازکوفه برفتیم تا به مکه رسیدیم، روز ترویه واردآنجا شدیم، حسین وعبدالله بن‌زبیر را دیدیم که هنگام برآمدن روز میان حجر ودر ایستاده بودند.

گویند: نزدیك رفتیم وشنیدیم که ابن‌زبیر به حسین می‌گفت: «اگرمی‌خواهی بمانی، بمان واینکار را عهده کن که پشتیبان تومی‌شویم ویاریت‌می کنیم، نیکخواهی می کنیم وبیعت می کنیم.»

حسین گفت: «پدرم به‌من گفته سالاری آنجا هست که حرمت کعبه رامی‌شکند، نمی‌خواهم من آن سالار باشم.»

ابن‌زبیر بدوگفت: «اگر می‌خواهی بمان وکار را به من واگذار که اطاعت بینی ونافرمانی نبینی.»

گفت: «این را هم نمی‌خواهم.»

گویند: سپس آنها سخن آهسته کردند که ما نشنیدیم وهمچنان آهسته‌گویی می کردند تا وقتی که دعای مردم را شنیدند که هنگام ظهر سوی منی روان بودند.

گویند: حسین برخانه ومیان صفا ومروه طواف کرد وچیزی از موی خود را بکند واحرام عمره بگذاشت آنگاه سوی کوفه روان شد وما یاکسان سوی منی رفتیم.

ابوسعید عقیصی به نقل از یکی از یاران خویش گوید: حسین‌بن علی را دیدم که در مکه با عبدالله‌بن زبیر ایستاده بود، ابن‌زبیر به او گفت: «ای پسر فاطمه

نزدیك بیاء وحسین گوش به اوفرا داد که آهسته با وی سخن کرد.

گوید: آنگاه حسین روی به ما کرد و گفت: «می‌دانید ابن‌زبیر چه می‌گوید؟»

گفتیم: «خدا ما را فدای تو کند، نمی‌دانیم.»

گفت: «می‌گوید در این مسجد بمان تا مردم را برتوفراهم کنم.»

گوید: آنگاه حسین گفت: «بخدا اگر یك وجب بیرون از مسجد کشته شوم، بهتر از آن می‌خواهم که‌یك وجب داخل آن کشته کهشوم. بخدا اگردرسوراخ‌یکی‌از خزندگان باشم بیرونم می کشند تاکار خودشان را انجام دهند. به خدا به من تعدی می کنند چنانکه یهودان به روز شنبه تعدی کردند.»

عقبه‌بن سمعان‌گوید: وقتی‌حسین از مکه درآمد فرستادگان عمروبن سعید بن‌عاص به سالاری یحیی‌بن سعید راه اوراگرفتند و گفتند: «بازگرد، کجا می‌روی؟»

گوید اما حسین‌مقاومت کرد وروان‌شدودوگروه به‌دفع همدیگر پرداختند و تازیانه‌ها به‌کار افتاد. حسین و یاران وی به سختی مقاومت کردند پس از آن حسین علیه‌السلام به راه خویش رفت که بر اوبانگ زدند: «ای حسین، مگر از خدا نمی‌ترسی، از جماعت برون می‌شوی ومیان این امت تفرقه می آوری» حسین گفتار خداعزوجل را خواند که

«لی‌عملی ولکم عملکم انتم‌بریئون مما اعمل وانابری مما تعملون[1]»

یعنی: عمل من خاص من است، وعمل شما خاص شماست و شما از عملی که من می کنم بیزارید ومن نیز از اعمالی که شما می کنید بیزارم.

گوید: آنگاه حسین برفت تا به تنعیم رسید وکاروانی را آنجا دید که از یمن می‌آید وبحیربن ریسان حمیری که از جانب یزید عامل یمن بود برای وی فرستاده بود بارکاروان روناس و حله بود که پیش یزید می‌بردند، حسین کاروان را بگرفت وهمراه ببرد، پس از آن به شتربانان گفت: «شما را مجبور نمی کنم: هرکه خواهد

۱ــ یونس، (۱۰)، آیهٔ ۴۱

با ما به عراق آید کرایه اورا می‌دهیم ومصاحبتش را نکومی‌داریم و هر که نخواهد وهمینجا از ما جدا شود کرایه اورا به مقدار مسافتی که پیموده می‌دهیم.

گوید: هر کس از آنها که از وی جدا می‌شد حساب کردند وحق اورا بدادند وهر کس از آنها که همراه وی برفت کرایه وی را بداد وجامه پوشانید.

عبدالله‌بن سلیم ومذری گویند: بیامدیم تا به صفاح رسیدیم. فرزدق بن‌غالب شاعر را بدیدیم که پیش حسین ایستاد و گفت: «خدا حاجت تورا بدهد وآرزویت را برآرد.»

حسین گفت: «خبر مردمی را که پشت سرنهادی با ما بگوی.»

فرزدق گفت: «از مطلع پرسیدی، دلهای کسان با تواست و شمشیرهایشان با بنی‌امیه. تقدیر از آسمان می‌رسد وخدا هرچه بخواهد می‌کند.»

حسین گفت: «راست گفتی، کار به دست خداست وخدا هرچه بخواهدمی‌کند وهر روزی پروردگار ما به کاری‌دیگرست. اگر تقدیر به دلخواه ما نازل شود نعمتهای خدا را سپاس می‌داریم وبرای شکرگزاری کمك از اوباید جست. اگرقضا میان ما و مقصود حایل شود، کسی که‌نیت پاك و اندیشه پر هیزکاری دارد اهمیت ندهد.»

آنگاه حسین مرکب خویش را حرکت داد وگفت: «سلام برتو»واز هم‌جدا شدند.

فرزدق گوید: مادرم را به حج بردم، در ایام حج که شتر اورا می‌راندم‌وقتی وارد حرم شدم، واین به سال شصتم بود، حسین‌بن علی را دیدم که از مکه بسیرون می‌شد وشمشیرها ونیزه های خویش را همراه داشت.

گفتم: «این قطار از کیست؟»

گفتند: «از حسین بن‌علی.»

گوید: پیش اورفتم وگفتم: «ای پسر پیمبر خدا، پدر ومادرم به فدایت.چرا

حج نکرده با شتاب می‌روی؟»

گفت: «اگر شتاب نکنم می‌گیرندم.»

گوید: آنگاه از من پرسید: «از کجایی؟»

گفتم: «مردی از عراقم.»

گوید: به خدا بیشتر از این کنجکاوی نکرد و به همین بس کرد و گفت: «از اخبار مردم پشت سرخود، با من بگوی.»

گفتم: «دلها با توست وشمشیرها با بنی‌امیه وتقدیر به دست خدا.»

گفت: «راست گفتی»

گوید: چیزهایی درباره نذور و مناسك ازوپرسیدم که به من پاسخ داد. اما از بیماری برسام که در عراق گرفته بود زبانش سنگین بود.

گوید: آنگاه برفتم وداخل حرم سرا پرده‌ای دیدم که وضعی نکسوداشت، سوی آن رفتم معلوم شد از عبدالله‌بن عمروبن‌عاص است از من خبر پرسید بـه او گفتم که حسین‌بن علی رادیده‌ام.

گفت: «وای تو! چرا با وی نرفتی، به خدا به قدرت می‌رسد وسلاح دروی ویارانش به‌کار نمی‌افتد.»

گوید: به خدا آهنگ آن کردم که خودم را به اوبرسانم که گفته عبدالله دردلم اثر کرده بود. آنگاه پیمبران و کشته شدنشان را به یادآوردم وایـن انـدیشه مرا از پیوستن به‌آنها نگهداشت واز عسفان پیش کسان خویش رفتم.

گوید: به خدا پیش آنها بودم که کاروانی بیامد که از کوفه آذوقه گرفته بود و چون از آمدن کاروان خبر یافتم به دنبال آن روان شدم وچون به صدارس کاروان رسیدم صبر نداشتم تا به‌آنها برسم وبانگ زدم: «حسین‌بن علی چه کرد؟»

گوید: «جواب دادند: کشته شد.»

گوید: پس برفتم وعبدالله‌بن عمروبن عاص را لعنت می کردم.

گوید: مردم آن زمان از این قضیه سخن داشتند وهرروز و شب انتظار آن را داشتند عبدالله‌بن‌عمرومی‌گفت: «پیش از آنکه این درخت واین نخل واین صغیربه کمال رسد، این قضیه ظاهر می‌شود.»

گوید: یك روز به اوگفتم: «پس چرا رهط را نمی‌فروشی؟»

گفت: «لعنت خدا به فلانی ــ مقصود معاویه بود ــ وبه تو.»

گفتم: «نه، بلکه لعنت خدا برتو.»

گوید: «باز مرا لعن کرد، از اطرافیان وی کسی آنجا نبود که زحمتی از آنها ببینم.»

گوید: از پیش وی آمدم ومرا نشناخت. رهط باغی بود که عبدالله‌بن عمرو بطایف داشت ومعاویه با عبدالله از معامله آن گفتگو کرده بود که مالی بسیار بدهد اما وی نخواسته بود به هیچ بها بفروشد.

گوید: «حسین شتابان برفت و به چیزی نپرداخت تا در ذات عرق فرود آمد.»

علی‌بن‌حسین گوید: وقتی از مکه درآمدیم نامهٔ عبدالله‌بن جعفر همراه دو پسرش عون ومحمد رسید که به حسین بن‌علی نوشته بود:

«اما بعد: ترا به خدا، وقتی این نامه را دیدی بازگرد که بیم‌دارم

«این سفر که در پیش داری مایه هلاك توشود و نابودی خاندانت. اگر

«اکنون‌هلاك‌شوی نور زمین‌خاموش‌شود که تو دلیل هدایتجویانی وامید

«مؤمنان. در رفتن شتاب مکن که من از دنبال نامه می‌رسم والسلام.»

گوید: عبدالله‌بن‌جعفر پیش عمروبن سعید رفت وبا وی سخن کرد وگفت: «نامه‌ای به حسین بنویس واورا امان بده با وعدهٔ نیکی ورعایت. در نامهٔ خویش تعهد کن واز اوبخواه که بازگردد شاید اطمینان یابد وبازآید.»

عمروبن سعیدگفت: «هرچه می‌خواهی بنویس وپیش من آرتا مهر بزنم.»

گوید: عبدالله‌بن جعفر نامه را نوشت و پیش عمروبن سعید برد و بدو گفت: «مهر بزن و همراه برادرت یحیی‌بن سعید بفرست که کاملا مطمئن شود و بداند که قضیه جدّیست.»

گوید: عمرو چنان کرد، وی از جانب یزیدبن معاویه عامل مکه بود.

گوید: یحیی و عبدالله‌بن جعفر به حسین رسیدند و از آن پس که یحیی‌بن عمرو نامه را بدو داد که خواند بازگشتند، گفتند: «نامه را به او دادیم که خواند و با وی اصرار کردیم و از جمله عذرها که به ما گفت: این بود که خوابی دیده‌ام که پیمبر نیز در آن بود و دستوری یافته‌ام که به ضررم باشد یا به سودم انجام می‌دهم.»

بدو گفتند: «این خواب چه بود؟»

گفت: «به هیچ کس نگفته‌ام و به هیچ کس نخواهم گفت تا به پیشگاه پروردگارم روم.»

گوید: نامه عمروبن سعید به حسین‌بن علی چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«از عمروبن سعید به حسین‌بن علی، اما بعد، از خدا می‌خواهم «که ترا از آنچه مایه زحمتت می‌شود منصرف کند و به آنچه مایه توفیقت «می‌شود هدایت کند، شنیدم جانب عراق روان شده‌ای. خدایت از «مخالفت بدور بدارد که بیم دارم مایه هلاك شود. عبدالله‌بن جعفر و یحیی «ابن‌سعید را پیش تو فرستادم. با آنها پیش من آی که به نزد من امان داری «و رعایت و نیکی و ادب مصاحبت. خدا را بر این شاهد و ضامن و مراقب «می‌گیرم. درود بر تو باد.»

گوید: حسین بدو نوشت:

«اما بعد، هر که سوی خدا عزوجل دعوت کند و عمل نیك کند و «گوید من از مسلمانانم، خلاف خدا و پیمبر او نکرده. مرا به امان و نیکی

«ورعایت خوانده‌ای. بهترین امان، امان خداست وخدا به روز رستاخیز
«کسی را که در دنیا از او نترسیده باشد امان نمی‌دهد، از خدا می‌خواهیم
«که در این دنیا ترسی دهدکه به روز رستاخیز موجب امـان وی شود.
«اگر از آن نامه قصد رعایـت ونیـکی من داشتـه‌ای خدایت در دنیا و
«آخرت پاداش دهد، والسلام.»

اکنون به حدیث عمار دهنی از ابوجعفر بازمی‌گردیم:

گوید: به ابوجعفر گفتم: حکایت کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان شوم که گویی آنجا حضور داشته‌ام.

گفت: «حسین‌بن‌علی به سبب نامه‌ای که مسلم‌بن‌عقیل بدو نوشته بود بیامد و چون بجایی رسید که میان وی وقادسیه سه میل فاصله بود حربن یزید تمیمی او را بدید و گفت: «آهنگ کجا داری؟»

گفت: «آهنگ این شهر دارم.»

گفت: «بازگرد که آنجا امید خیر نداری.»

گوید: می‌خواست بازگردد، برادران مسلم بن‌عقیل که با وی بودنـد گفتند: «به خدا باز نمی‌گردیم تا انتقام خویش را بگیریم یاکشته شویم.»

حسین گفت: «پس از شما زندگی خوش نباشد.»

گوید: پس برفت تا سواران عبیدالله بدورسیدند وچون چنین دید، به طرف کربلا پیچید ونیزار وبیوته زاری را پشت سرنهادکه در یك سمت بیشترجنگ‌نکنند، وفرودآمد و خیمه های خویش را به پاکرد. یاران وی چهل وپنج سوار بودند ویکصدپیاده.

گوید: وچنان بود که عبیدالله‌بن زیاد، عمربن‌سعدبن ابی‌وقاص را ولایتـدار ری کرده بود وفرمان وی را داده بود، به وی گفت: «کار این مرد را عهده کن.»

گفت: «مرا معاف دار.»

اما از معاف داشتن وی دریغ کرد.

عمر گفت: «امشب مهلتم ده» واو مهلت داد، عمر در کار خویش نگریست وچون صبح شد پیش وی آمد وبه آنچه گفته بود رضایت داد.

گوید: پس عمربن سعد سوی حسین روان شد و چون پیش وی رسید حسین بدوگفت: «یکی از سه چیز را بپذیر: یا مرا بگذاری که از همانجاکه آمده‌ام بازگردم. یا بگذاری که پیش یزید روم، یا بگذاری سوم مرزها روم.»

گوید: عمر این را قبول کرد اما عبیدالله بدونوشت: «نه، وحرمت نیست، تا دست در دست من نهد.»

حسین گفت: «به خدا هرگز چنین نخواهد شد.»

گوید: پس با وی بجنگید وهمه یاران حسین کشته شدندکه از آن جمله ده و چندجوان از خاندان وی بودند، تیری به فرزند وی خوردکه در دامنش بود، خون وی را پاك می کرد ومی گفت: «خدایا میان ما وقومی که دعوتمان کردند که یاریمان کنند اما می کشندمان داوری کن.»

گوید: آنگاه بگفت تا پارچه سیاهی بیاوردندکه آن را شکافت و به تن کرد وبا شمشیر برفت وبجنگید تاکشته شد. صلوات‌الله‌علیه.

گوید: یکی از مردم مذحج اورا کشت وسرش را برید وپیش عبیدالله بردو شعری به این مضمون خواند:

«رکابم را از نقره وطلا سنگین کن

«که شاه پرده دار را کشته‌ام

«کسی را کشته‌ام که پدر ومادرش

«از همه کسان بهتر بود

«وبه هنگام انتساب

«نسبش از همه والاتر.»

عبیدالله اورا پیش یزیدبن معاویه فرستاد، سر را نیز همراه داشت، یزید سر را پیش روی خود نهاد. ابوبرزه اسلمی نیز پیش وی بود، بناکرد با چوب دستی به دهان آن می‌زد وشعری می‌خواند به این مضمون:

«سرهای مردانی را شکافتند

«که به نزد ما عزیز بودند

«اما خودشان ناسپاسترند

«وستمگرتر.»

ابوبرزه گفت: «چوبت را به یکسوبر، به خدا بارها دیدم که دهان پیمبرخدا بردهان وی بود وبوسه‌می‌زد.»

گوید: عمربن‌سعد حرم وخانواده حسین را پیش عبیدالله فرستاد. ازخاندان حسین‌بن علی‌علیه‌السلام بجز پسری نمانده بودکه بیمار بود و با زنان بود. عبیدالله گفت اورا بکشید اما زینب خویشتن را براوافکند وگفت: «به خدا کشته نشود، تا مرا نیز بکشند» وعبیدالله رقت‌آورد ورهایش کرد ودست از اوبداشت.

گوید: پس عبیدالله‌اوازم‌داد وآنها راسوی‌یزید فرستادوچون‌پیش‌وی‌رسیدند همهٔ مردم شام راکه اطرافیان وی بودند فراهم‌آورد. آنگاه بیاوردندشان و شامیان فیروزی اورا مبارکباد گفتند.

گوید: یکی ازآنهاکه مردی سرخروی وکبود چشم بود یکی ازدخترانشان را دید وگفت: «ای‌امیرمؤمنان این را به من ببخش.»

زینب گفت: «نه بخدا، نه ترا حرمت است نه اورا، چنین نشود مگر ازدین خدا برون شود.»

گوید: مردکبودچشم، سخن خود را بازگفت ویزید بدوگفت: «از این درگذر.»

آنگاه پیش خانواده خویشتن برد ولوازم داد وسوی مدینه فرستاد و چون واردآنجا شدند زنی از بنی‌عبدالمطلب که موی خویش راآشفته بود و آستین به سر نهاده بود پیش روی آنها آمد که می‌گریست و اشعاری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهیدگفت اگر

«پیمبر به شما بگوید

«شما که آخرین امتها بودید

«از پس مرگ من

«با خاندان و کسانم چه کردید

«که بعضیشان اسیران شدند

«و کشتگان آغشته‌به‌خون!

«پاداش من این نبود،

«که اندرزتان داده بودم که از پس من

«با خویشاوندانم بدی نکنید.»

حصین‌بن عبدالرحمان‌گوید: شنیدیم که مردم کوفه به حسین‌بن علی نوشته بودند که یکصد هزار کس با تواند. حسین مسلم‌بن‌عقیل را سوی آنها فرستادکه به کوفه رفت ودر خانهٔهانی‌بن‌عروه منزل‌گرفت و کسان براوفراهم شدند وابن زیاد از این خبر یافت.

راوی بدنبال این‌حدیث چنین‌گوید: که ابن‌زیادکس پیش هانی فرستادکه بیامد وبدوگفت: «مگر حرمت نداشتم؟مگر اکرامت نکردم؟ مگر چنین نکردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «پاداش آن چیست؟»

گفت: «اینکه از تو حمایت کنم.»

گفت: «از من حمایت کنی؟»

گوید: «پس چوبی را که پهلوی وی بود بر گرفت و اورا بزد و بگفت تا بازوهای وی را ببستند، آنگاه گردنش را بزد، و این خبر به مسلم‌بن عقیل رسید که قیام کرد و مردم بسیار با وی بود. ابن‌زیاد خبر یافت و بگفت تا در قصر را ببستند و بانگزنی را گفت تا بانگ زند که‌ای سواران خدا برنشینید. اما کس جواب اورا نداد، در صورتی که پنداشته بود همه با وی موافقند.»

هلال‌بن‌یساف گوید: آنشب به نزدیك مسجد انصار دیدمشان که وقتی در راه به‌راست یا چپ می‌پیچیدند، گروهی از آنها، سی‌چهل کس، می‌رفتند.»

گوید: در تاریکی شب به بازار رسید، و وارد مسجد شدند. به‌ابن‌زیاد گفتند: «به خدا بسیار کس نمی‌بینیم و صدای بسیار کس نمی‌شنویم.»

گوید: ابن‌زیاد دستور داد تا سقف مسجد را بکندند و در تیرهای آن آتش افروختند و نگاه کردند نزدیك پنجاه کس آنجا بود.

گوید: ابن‌زیاد فرود آمد و به منبر رفت و به مردم گفت: «محله به محله جدا شوید» و هر جماعت به‌طرف سر محلهٔ خویش رفتند جمعی به مقابله آنها آمدند و جنگ انداختند. مسلم به سختی زخمدار شد و کسانی از یاران وی کشته شدند و هزیمت شدند مسلم برفت و وارد یکی از خانه‌های قبیلهٔ کنده شد، یکی پیش محمدبن اشعث آمد که به نزد ابن‌زیاد نشسته بود و با وی آهسته سخن کرد و گفت: «مسلم در خانه فلانی است.»

ابن‌زیاد گفت: «با تو چه می‌گوید؟»

گفت: «می‌گوید، مسلم در خانه فلانی است.»

ابن‌زیاد بدو کس گفت: «بروید و اورا پیش من آرید.»

گوید: آن دو کس برفتند و وارد خانه شدند، مسلم به نزد زنی بود که برای

وی آتش افروخته بود و اوخون از خویش می‌شست بدوگفتند: «بیا، امیر ترا می‌خواهد.»

گفت: «برای من قراری نهید.»

گفتند: «اختیار این کار را نداریم.»

گوید: پس باآنها برفت تا پیش ابن‌زیاد رسید ویگفت تا بازوهای وی را ببستند. آنگاه بدوگفت: «هی،هی! ای پسر زن ولدر روایت دیگر هست که‌گفت: ای پسر فلان ــ آمده بودی قدرت مرا بگیری.» آنگاه بگفت تا گردنش را زدند.

هلال‌بن یساف‌گوید: ابن‌زیادگفته بود از واقصه تا راه شام وتا راه بصره را ببندند وتگذارندکسی بیاید وکسی برود. حسین بیامد و از چیزی خبر نداشت تا بدویان را دید وازآنها پرسش‌کرد که‌گفتند: «نه، به خدا چیزی نمی‌دانیم جزاینکه نمی‌توانیم داخل یا خارج شویم.»

گوید: پس به طرف راه شام روان شد، به طرف یزید، اما درکربلاسواران به اورسیدندکه فرودآمد وبه خدا واسلام قسمشان داد.»

گوید: ابن‌زیاد عمربن سعد وشمربن‌ذی‌الجوشن وحصین بن نمیر را سوی وی فرستاده بود، حسین به خدا واسلام قسمشان دادکه اورا پیش امیرمؤمنان ببرند که دست در دست وی نهد.»

گفتند: «نه، باید تسلیم ابن‌زیاد شوی.»

گوید: از جمله کسانی که سوی حسین فرستاده بود، حربن‌یزیدحنظلی نهشلی بودکه سرگروهی سوار بود وچون سخنان حسین را بشنیدگفت: «چراگفته اینان‌را نمی‌پذیرید؟ به خدا اگرترك ودیلم‌چنین می‌خواستند، روا نبودکه نپذیرید،»اما نپذیرفتند مگرآنکه تسلیم ابن‌زیاد شود.

گوید: پس حر سر اسب خویش را بگردانید وسوی حسین ویاران وی‌رفت که پنداشتند، آمده باآنها جنگ‌کند وچون نزدیك‌آنها رسید، سپرخویش راوارونه

کرد وسلامشان گفت آنگاه به یاران این زیاد تاخت وبا آنها بجنگید ودو کس از جمعشان بکشت. سپس کشته شد، خدایش رحمت کناد.

گویند: زهیربن قین بجلی که به حج رفته بود حسین را دیده بود وبا وی آمده بود، ابن‌ابی بحریه مرادی با دوتن دیگر، وعمروبن حجاج ومعن‌بن سلمی نیز پیش حسین رفتند.

راوی گوید: من این هردورا دیدم.

سعدبن عبیده گوید: تنی چند از پیران کوفه برتپه ایستاده‌بودند ومی گریستند ومی گفتند: «خدایا نصرت خویش را بیار.»

گوید: گفتم: «ای دشمنان خدا چرا پایین نمی آیید که اورا یاری کنید؟»

گوید: حسین پیش آمد وباکسانی که ابن زیاد سوی وی فرستاده بود سخن کرد.

راوی گوید: اورا می‌دیدم که‌جبه‌ای ازحله‌ها به تن داشت وچون باآنهاسخن کرد باز آمد، یکی از بنی‌تمیم به نام عمرطهوی تیری سوی وی انداخت ودیدم که تیر میان دوشانه‌اش به جبه آویخته بود وچون از اوتپذیرفتند به طرف صف خویش بازگشت، دیدمشان که نزدیك به یك صد کس بودند، پنج کس از نسب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام، شانزده کس از بنی‌هاشم، یکی از بنی‌سلیم ویکی از بنی کنانه هردوان وابستهٔ‌بنی‌هاشم، وپسر عمربن‌زیاد.

سعدبن‌عبیده گوید: با عمربن‌سعد آب تنی می کردیم که یکی پیش وی آمد و آهسته سخن کرد وبدو گفت: «ابن‌زیاد جویریةبن بدر تمیمی را سوی توفرستاده و دستور داده اگر با این قوم جنگ نکنی گردنت‌را بزند.»

گوید: پس عمربن سعد به طرف اسب خود دوید وبرنشست. آنگاه سلاح خویش را خواست وبه تن کرد وباکسان سوی آنها حمله برد وبجنگید.

گوید: سر حسین را پیش ابن‌زیاد آوردند که آن را پیش روی خود نهاد و با چوب خود به آن می‌زد و می‌گفت: «موی ابوعبدالله فلفل نمکی شده بود.»

گوید: زنان ودختران و کسان حسین را آوردند، بهترین کاری که کرد این بود که بگفت تا در جای خلوتی منزلشان دادند و روزی‌ای مقرر کرد و خرجی و خانه داد.

گوید: دوپسر از آنها، از آن‌عبدالله‌بن‌جعفر یا ابن ابی‌جعفر، برفتند و به یکی از مردم طی پناهنده شدند که گردنهایشان را بزد وسرهاشان را بیاورد وپیش ابن‌زیاد نهاد.

گوید: ابن‌زیاد می‌خواست گردنش را بزند، آنگاه بگفت تا خانه‌اش را ویران کردند.

گوید: یکی از غلامان معاویة‌بن ابی‌سفیان به من گفت: «وقتی سرحسین را پیش‌یزید آوردند آنرا پیش روی خویش نهاد.»

می‌گفت: « دیدمش که می‌گریست و می‌گفت: اگر میان او و حسین خویشاوندی بود چنین نمی‌کرد.»

گوید: وقتی حسین کشته شد تا دوسه ماه‌چنان می‌نمود که از هنگام طلوع آفتاب تا برآمدن روز دیوارها به خون آلوده بود.

راس‌الجالوت به نقل از پدرش گوید: هروقت از کربلا می‌گذشتم مرکبم را می‌دوانیدم‌تا از آنجا بروم.

گوید: گفتمش: «برای‌چه؟»

گفت: «ما پیوسته می‌گفته بودیم که فرزند پیمبری دراینجا کشته می‌شود.»

می‌گفت: بیمناك بودم که مبادا من باشم وچون حسین کشته شدگفتیم این‌بود که می‌گفتیم وپس از آن وقتی از آنجا می‌گذشتم آهسته می‌رفتم و تاخت نمی‌کردم .

جعفربن سلیمان ضبعی گوید: حسین گفت: « به خدا مرا رها نمی‌کنند

تاخونم را بریزند وچون بریختند، خداکسی را بر آنها تسلط دهدکه ذلیلشان کند چندان که خوارتر از کهنهٔ کثیف باشند.»

گوید: پس به عراق آمد و به روز عاشورای سال شصت ویکم در نینوی کشته شد.

محمدبن عمر گوید: حسین بن علی در صفر سال شصت ویکم کشته شد، در آن وقت پنجاه وپنج ساله بود.

ابومعشر گوید: حسین ده روز رفته از محرم کشته شد.

واقدی گوید: این درستتر است.

زربن حبیش گوید: نخستین سری که به نیزه کردند سر حسین بود. خدا از اوخشنود باشد وبرروانش صلوات گوید.

هشام بن ولید گوید: وقتی حسین باکسان خود ازمکه درآمد، محمدبن حنفیه به مدینه بود.

گوید: خبر کشته شدن وی را وقتی شنید که در طشتی وضو می کرد.

گوید: پس بگریست چندان که اشکهای وی بطشت میریخت.

یونس بن ابی اسحاق سبیعی گوید: وقتی عبیدالله خبر یافت که حسین از مکه به کوفه می آید حصین بن نمیر سالار نگهبانان را فرستاد که در قادسیه جای گرفت و از قادسیه تا خفان وهم از قادسیه تا قطقطانه و تا لعلع سواران نهاد ومردم گفتند: «اینک حسین آهنگ عراق دارد.»

محمدبن قیس گوید: حسین بیامد وچون به شیب وادی الرمه رسید، قیس بن مسهر صیدا وی را سوی مردم کوفه فرستاد وهمراه وی برای آنها چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از حسین بن علی به برادران وی از مومنان ومسلمانان.

«درود برشما. ومن حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست.
«اما بعد: نامهٔ مسلم‌بن عقیل به من رسید که از حسن عقیدت وفراهم آمدن
«جمع شما به یاری ما ومطالبهٔ حقمان خبر می‌داد، از خدا خواستم که با
« ما نیکی کند، وشما را بر این کار پاداش بزرگ دهد. از مکه به روز
«سه شنبه هشت روز رفته‌از ذی‌حجه، روز ترویه، سوی شما روان‌شده‌ام،
«وقتی این فرستادهٔ من پیش شما می‌رسد کار خویش را فراهم کنید و
«بکوشید که من همین روزهاپیش شما می‌رسم. انشاءالله. سلام برشما با
«رحمت وبرکات خدای.»

گوید: وچنان بود که مسلم‌بن عقیل بیست و هفت روز پیش از آنکه کشته شود به حسین نوشته بود:

«اما بعد پیشتاز به کسان خود دروغ نمی‌گوید، جماعت مردم
«کوفه با تواند. وقتی نامهٔ مرا خواندی بیا. درود برتو باد.»

گوید: حسین روان شد. کودکان وزنان را نیز همراه داشت وهمچنان بیامد، قیس‌بن مسهر صیداوی با نامهٔ حسین سوی کوفه‌آمد تا به قادسیه رسید، حصین‌بن نمیر اورا بگرفت وپیش عبیدالله‌بن زیاد فرستاد، عبیدالله‌بن زیادگفت: «بالای قصر برووودروغگوپسر دروغگورا لعن کن.»

گوید: وی بالا رفت و گفت: «ای مردم اینك حسین بن علی بهترین خلق خدا، پسر فاطمه دختر پیمبر خدا، می‌رسد، ومن فرستادهٔ اوسوی شمایم. در شیب از اوجدا شدم، وی‌را پذیره شوید.» آنگاه عبیدالله وپدرش را لعنت کرد وبرای‌علی ابن‌ابیطالب آمرزش‌خواست.

گوید: عبیدالله‌بن زیاد بگفت تا اورا از فراز قصر به زیر افکنند که‌بیفکندند ودر هم شکست وبمرد.

گوید: پس از آن حسین سوی کوفه روان بود تا به یکی از آبهای عرب

رسید، عبدالله‌بن مطیع عدوی را دید که آنجا فرود آمده بود وچون حسین را بدید پیش وی آمد وگفت: « ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم به فدایت برای چه آمده‌ای؟»

گوید: پس اورا ببرد ومنزل داد. حسین بدوگفت: «معاویه چنانکه شنیده‌ای مرده ومردم عراق به من نوشته‌اند ومرا سوی خویش خوانده‌اند.»

عبدالله‌بن مطیع گفت: «ای پسر پیمبر خدا ترا به خدا مگذار حرمت اسلام بشکند. ترا به خدا حرمت پیمبر خدا را حفظ کن. ترا به خدا حرمت عرب‌را حفظ کن. به خدا اگر آنچه را بنی امیه به دست دارند مطالبه کنی حتما ترا می کشند و اگر ترا بکشند از پس توهرگز از کسی بیم نکنند، به خدا حرمت اسلام می‌شکندو حرمت قریش وحرمت عرب نیز. مکن، به کوفه مروودچار بنی‌امیه مشو.»

گوید: اما حسین برقتن اصرار داشت.

گوید: حسین روان شد تا به نزد آب بالای زرود رسید.

سدی به نقل از یکی از مردم بنی‌فزاره گوید: به روزگار حجاج‌بن یوسف در خانهٔ حارث‌بن ربیعه بودیم که در محل خرما فروشان بود وبعد به تیول زهیربن قین یشکری داده شد، مردم شام آنجا نمی آمدند ومادرآنجا نهان بودیم.

گوید: به‌مرد فزاری گفتم از کار خودتان وقتی که با حسین بن علی آمدید با من سخن کن.

گفت: « با زهیربن قین‌بجلی بودیم که از مکه درآمدیم وبا حسین به یك‌راه بودیم اما خوش نداشتیم که با وی به یك منزلگاه باشیم. وقتی حسین روان بود زهیربن قین به جای می‌ماند وچون حسین فرود می آمد، زهیر پیش می‌رفت ، تا به منزلگاهی رسیدیم که به ناچار می‌باید با وی به یکجا باشیم وحسین به سویی‌فرود آمد، ما نیز به سویی فرود آمدیم. نشسته بودیم واز غذایی که داشتم می‌خوردیم که فرستادهٔ حسین بیامد وسلام گفت ودرآمد وگفت: «ای زهیرپسرقین! ابوعبدالله،

حسین‌بن علی، مرا فرستاده که‌پیش وی‌آیی.»

گوید: هر کس هرچه به دست داشت بگذاشت. گویی پرنده برسرمان نشسته بود. دلهم دختر عمرو، زن زهیربن قین‌گوید: بدو گفتم: «پسر پیمبر خدا سوی تو می‌فرستد ونمی‌روی؟ سبحان‌الله،چه شود اگر بروی وسخن وی را بشنوی وبازآیی.»

گوید: زهیربن قین برفت وچیزی نگذشت‌که خوشدل بیامد و چهره‌اش گشاده بود.

گوید: پس بگفت تا خیمه وبار واثاث وی را پیش‌آوردند. وسوی حسین بردند. آنگاه به زنش‌گفت: «طلاقی هستی، پیش‌کسانت برو که نمی‌خواهم به‌سبب من بدی به تورسد.»

آنگاه به یاران خویش‌گفت: «هر کس از شما که می‌خواهد با من بیاید و وگرنه دیدار آخرین است. اینك حدیثی برای شما بگویم: به بلنجر حمله بردیم، خدا ظفرمان داد وغنیمتها گرفتیم. سلمان باهلی به ماگفت: از فتحی که خدایتان داد وغنیمتها که‌گرفتید خرسند شدید؟

گفتیم:«آری»

گفت: «وقتی جوانان خاندان محمد را دریافتید از جنگیدن همراه آنها خرسندتر باشید تا از این غنیمتها که‌گرفته‌اید اما من شما را به خدا می‌سپارم.»

زهیرگفت:« به خدا پس از آن‌پیوسته پیشا پیش قوم بود تاکشته شد.»

عبدالله‌بن سلیم ومذری‌بن مشعل، هردوان اسدی، گویند: وقتی حج خویش را به سر بردیم همه فکرمان این بود که در راه به حسین برسیم وببینیم کار ووضع وی چه می‌شود.

گویند: بیامدیم وشترانمان با شتاب راه پیمود تا در زرود به حسین‌رسیدیم. وقتی به اونزدیك شدیم، یکی از مردم‌کوفه را دیدیم که وقتی متوجه حسین شدراه

کج کرد.

گوید: اما حسین توقف کرد. گویی آهنگ اوداشت. سپس، از او گذشت و برفت، سوی وی رفتیم و یکیمان به‌دیگری گفت: «پیش این کس رویم وپرسش کنیم اگر از کوفه خبری دارد بدانیم.» پس برفتیم تا به وی رسیدیم وگفتیم:«سلام برتو.»

گفت: «بر شما نیز سلام، با رحمت خدای.»

گفتیم: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «اسدیم.»

گفتیم: «ما نیز اسدی‌ایم، تو کیستی؟»

گفت: «بکیربن مثعبه.»

گویند: ما نیز نسبت خویش بگفتیم. آنگاه گفتیم:«از کار مردمی که پشت سر نهاده‌ای با ما خبر گوی.»

گفت: «بله، در کوفه بودم که مسلم‌بن‌عقیل وهانی‌بن عروه کشته شدند. دیدمشان که پایشان راگرفته بودند ودربازار می کشیدند.»

گویند: برفتیم تا به حسین رسیدیم ویا وی همراه شدیم تا شبانگاه به ثعلبیه رسیدیم و چون فرودآمد پیش وی رفتیم و سلامش گفتیم. که سلام ما را پاسخ گفت.

گفتیم: «خدایت رحمت کناد، خبری داریم اگر خواهی آشکارا بگوییم و اگر خواهی نهانی.»

گویند:«یاران خویش را نگریست وگفت در قبال اینان رازی نیست.»

گفتیم: «سواری راکه شب پیش به تورسید دیدی؟»

گفت: «آری ومی‌خواستم از اوپرسش کنم.»

گفتیم: «ما از اوخبر کشی کردیم وزحمت پرسش از اورا عهده کردیم. وی

یکی از بنی‌اسد بود، از قبیلهٔ ما، صاحب رأی درست وراستی وفضیلت وخرد. به ماگفت که در کوفه بوده که مسلم‌بن‌عقیل وهانی‌بن عروه را کشته‌اند ودیده که آنها را در بازارمی کشیده‌اند.»

گفت: «اناالله وانا‌الیه راجعون» واین را مکرر همی کرد.

گفتیم: «ترا به خدا به خاطرجان وخاندانت از همین جا برگرد، که در کوفه نه‌یاور داری نه پیرو،وبیم‌داریم که برضد توباشند.»

گویند: در این وقت پسران عقیل‌بن ابیطالب پیش دویدند.

داودبن‌علی‌بن عبدالله‌بن عباس‌گوید: پسران عقیل گفتند: «به خدا نمی‌رویم تا انتقاممان را بگیریم، یا همانند برادرمان کشته شویم.»

دو راوی‌اسدی گویند: حسین درآنها نگریست وگفت: «از پس‌اینان‌زندگی خوش نباشد.»

گویند: دانستیم که سر رفتن دارد وگفتیم: «خدا برای تو نیکی آرد.»

گفت: «خدایتان رحمت کند.»

گویند: یکی از یارانش بدوگفت: «توهمانند مسلم بن‌عقیل نیستی، اگر به کوفه برسی، مردم با شتاب سوی تو آیند.»

دو راوی اسدی‌گویند: حسین منتظر ماند تا وقت سحر رسید و به جوانان وغلامان خویش‌گفت: «آب بسیار بردارید.»

گویند: آبگیری کردند وآنگاه به راه افتادند وبرفتند تا به زباله رسیدند.

بکربن مصعب مزنی‌گوید: حسین به هر آبگاهی می‌رسید مردم‌آنجا به دنبال وی می‌آمدند، تا به زباله رسید وازکشته شدن برادر شیری خود، عبدالله‌بن بقطر خبر یافت. عبدالله را از راه سوی مسلم‌بن عقیل فرستاده بودکه هنوز ازکشته‌شدن وی خبر نیافته بود. سواران حصین‌بن نمیر در قادسیه اوراگرفتند وپیش عبیدالله ابن‌زیادفرستادند که بدوگفت: «بالای قصر برووردروغگوپسر دروغگورا لعنت‌گوی.

آنگاه فرود آی تا در کار تو بنگرم.»

گوید: پس او بالا رفت وچون به مردم نمودار شد گفت: «ای مردم! من فرستادهٔ حسین پسر فاطمه‌دختر پیمبر خدایم که اورا یاری دهید وبرضد پسر مرجانه پسر سمیه معروفه از اوپشتیبانی کنید.»

گوید: عبیدالله بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند که استخوانش در هم شکست. هنوز رمقی داشت، یکی به نام عبدالملک‌بن عمیر لخمی سوی وی آمد وسرش را برید وچون این کار را براوعیب گرفتند گفت: «می‌خواستم راحتش کنم.»

ابوبکربن عیاش به نقل از مطلعی گوید: به خدا عبدالملک‌بن عمیر نبود که عبدالله را سربرید یکی بود پیچیده موی دراز قد، همانند عبدالملک‌بن عمیر.

مصعب گوید: حسین به زباله بود که خبر بدورسید ونوشته‌ای برون آورد و برمردم فروخواند:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«اما بعد: خبری فجیع آمده، کشته شدن مسلم‌بن عقیل وهانی بن

«عروه وعبدالله‌بن بقطر. شیعیانمان ما را بی‌یاور گذشته‌اند. هرکس از

«شما می‌خواهد بازگردد، بازگردد که حقی براو نداریم.»

گوید: مردم یکباره از وی پراکنده شدند وراه راست وچپ گرفتند واو ماند ویارانش که از مدینه با وی برون آمده‌اند. این کار را از آن رو کرد که گمان داشت بدویان از پی او آمده‌اند به این پندار که سوی شهری می‌رود که مردمش به اطاعت وی استوارند ونخواست با وی بیایند وندانند کجا می‌روند که می‌دانست وقتی معلومشان کند جز آنها که می‌خواهند جانبازی کنند وبا وی بمیرند همراهش نمی‌روند.

گوید: به وقت سحر به غلامان خویش گفت که آب گیری کردند آنگاه

برفت تا به‌درهٔ عقبه رسید و آنجا فرود آمد.

لوذان، یکی از مردم بنی‌عکرمه، گوید: یکی از عموهایم از حسین پرسیده بود آهنگ کجا دارد؟ که به او گفته بود، عمویم گفته بود: «ترا به خدا بازگرد، به طرف نیزه‌ها ودم شمشیرها می‌روی. آنها که کس سوی تو فرستادند اگر زحمت جنگیدن را عهده کرده بودند وچیزها را مهیا کرده بودند ومسوی آنها می‌رفتی درست بود اما به این وضع که می‌گویی رای من اینست که نروی».

گوید: گفته بود: «ای بنده‌خدا، می‌دانم که رای درست همین است که تو می‌گویی ولی بر اراده خدای چیره نمی‌توان شد.» سپس از آنجا حرکت کرده بود.

در این سال یزیدبن معاویه، ولیدبن عتبه را از مکه کند، وعمروبن سعید بن عاص را ولایتدار آنجا کرد، واین به ماه رمضان همین سال بود.

عامل یزید برمکه ومدینه، از پس عزل ولیدبن عتبه، عمروبن سعید بود.

عامل کوفه وبصره وولایات آن عبیدالله‌بن زیاد بود.

قضای کوفه با شریح‌بن حارث بود وقضای بصره با هشام‌بن هبیره.

آنگاه سال شصت‌ویکم در آمد.

سخن از حوادث سال شصت ویکم

از جمله کشته شدن حسین بود رضوان‌الله علیه که چنانکه در روایت احمدبن ثابت آمده درمحرم همین سال، ده روز رفته از ماه، کشته شد. واقدی وهشام کلبی نیز چنین گفته‌اند.

آغاز کار حسین را از حرکت به طرف عراق و آنچه به سال شصتم بود از پیش آورده‌ایم واکنون کار وی را در سال شصت ویکم یاد می‌کنیم واینکه کشته

شدتش چگونه بود.

عبدالله‌بن سلیم ومذری بن‌مشمعل، هردوان اسدی، گویند: حسین علیه‌السلام بیامد تا درشراف منزل کرد، به وقت سحر غلامان خویش را بگفت تا کاملا آبگیری کنند، سپس از آنجا روان شدند. همه اول روز راه پیمودند تا روزبه نیمه رسید، آنگاه یکی گفت: «الله اکبر.»

حسین گفت: «الله اکبر، برای چه تکبیر گفتی؟»

گفت: «نخلستان دیدم.»

دومرد اسدی گفتند: «هرگز در این جا حتی یك نخل ندیده‌ایم.»

حسین به ما گفت: «پس به نظر شما چه دیده؟»

گفتیم: «به نظرما گردن اسبان وسر نیزه‌ها را دیده.»

گفت: «به خدا به نظر من نیز همین است.»

گویند: آنگاه حسین گفت: «پناهگاهی هست که سوی آن رویم وپشت سر خویش نهیم وبا قوم از یك سمت مقابله کنیم.»

گفتیم: «آری، ذوحسم پهلوی تواست ازچپ سوی آن می‌پیچی. اگرزودتر ازقوم آنجا برسی چنانست که می‌خواهی.»

گویند: پس حسین از طرف چپ راه آنجا گرفت.

گویند: ما نیز با وی پیچیدیم وخیلی زودگردن اسبان نمودار شد که آن را آشکار دیدیم وپیچیدیم وچون آنهادیدند که‌ما از راه بگشتیم، به طرف ما پیچیدند، گویی نیزه‌هاشان شاخ زنبورها بود وپرچمهاشان بال پرندگان.

گویند: سوی ذی‌حسم شتابان شدیم وزودتر از آنها آنجا رسیدیم، حسین فرودآمد وبگفت تا خیمه‌های اورا زدند، آنگاه‌قوم بیامدند که یك هزار سواربودند همراه حربن یزید تمیمی یربوعی. اووسپاهش درگرمای نیمروز مقابل حسین ایستادند، حر ویارانش عمامه داشتند و شمشیر آویخته بودند، حسین به غلامانش

گفت: «آب به این جماعت دهید وسیرابشان کنید اسبان را نیز سیراب کنید.» غلامان بیامدند واسبان را سیراب کردند. گروهی از آنان به قوم آب دادند تا سیراب شدند، می‌آمدند وکاسه‌ها وظرفهای سنگی وطشتها را از آب پرمی‌کردند ونزدیك اسب می‌بردند وچون سه یا چهار یا پنج بار می‌خورد، از پیش آن می‌بردند واسب دیگر را آب می‌دادند، تا همهٔ سپاه را آب دادند.

علی‌بن‌طعان محاربی گوید: با حربن یزیدبودم، با آخرین دسته از یاران وی رسیدم وچون حسین دید که‌من واسبم تشنه‌ایم گفت: «راویه‌رابخوابان.» که راویه به نزد من معنی مشك می‌داد.

آنگاه گفت: «برادر زاده شتر را بخوابان.»

گوید: ومن شتر را خوابانیدم.

گفت: «آب بنوش» ومن نوشیدن آغاز کردم وچون می‌نوشیدم آب از مشك بیرون می‌ریخت.

حسین گفت: «مشك را به بپیچ»

گوید: ومن ندانستم چه کنم.

حسین بیامد ومشك راکج کرد ومن آب نوشیدم واسبم را آب دادم.

گوید: حربن یزید از قادسیه سوی حسین آمده بود، که وقتی عبیدالله‌بن زیاد از آمدن حسین خبر یافت حصین‌بن نمیر تمیمی سالار نگهبانان را فرستاد و گفت که در قادسیه جای گیرد وهمه‌جا از قطقطانه تا خفان دیده‌بان نهد و حربن یزید با این‌هزار سوار از قادسیه به مقابله حسین آمده بود.

گوید: حر همچنان در مقابل حسین بود، تا وقت نماز رسید، نماز ظهر. حسین، حجاج‌بن مسروق جعفی راگفت که اذان بگوید واو بگفت. وچون وقت اقامه گفتن رسید حسین برون آمد، ردایی داشت وعبایی با نعلین. حمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت:

«ای مردم! مرا به پیش خداعزوجل وشما این عذر هست که پیش
«شما نیامدم تا نامه های شما به من رسید وفرستادگانتان آمدند که سوی ما
«بیا که امام نداریم، شاید خدا به وسیلهٔ تو ما را برهدایت فراهم آرد. اگر
«براین قرارید آمده ام، اگر عهدو پیمانی کنید که اطمینان یابم به شهر شما
«آیم واگر نکنید و آمدن مرا خوش ندارید، از پیش شما باز می گردم و
«به همان جا می روم که از آن سوی شما آمده ام.»

گوید: اما در مقابل وی خاموش ماندند و مؤذن راگفتند اقامه بگوی واو اقامه نماز بگفت.

گوید: حسین علیه السلام به حر گفت: «می خواهی با یاران خویش نماز کنی؟»

گفت: «نه، تو نماز می کنی وما نیز به تو اقتدا می کنیم.»

گوید: پس حسین پیشوای نماز آنها شد، آنگاه به درون رفت و یارانش به دور وی فراهم آمدند. حر نیز به جای خویش رفت وو ارد خیمه ای شد که برایش زده بودند وجمعی از یارانش براوفراهم شدند، بقیه یارانش نیز به جای صفی که داشته بودند رفتند واز نوصف بستند هر کدامشان عنان مرکب خویش را گرفته بود و در سایه آن نشسته بود. وقتی پسینگاه رسید، حسین گفت: «برای حرکت آماده شوید.»

پس از آن برون آمد و یانگزن خویش را بگفت تا ندای نماز پسین داد و اقامه گفت. سپس حسین پیش آمد و با قوم نماز کرد، وسلام نماز بگفت آنگاه روبه جماعت کرد وحمد خدای گفت وثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد: ای مردم! اگر پرهیزکار باشید وحق را برای صاحب حق
«بشناسید، بیشتر مایه رضای خداست. ما اهل بیت به کار خلافت شما از
«این مدعیان ناحق که با شما رفتار ظالمانه دارند، شایسته تریم. اگر مارا
«خوش ندارید وحق ما را نمی شناسید ورای شما جز آنست که در نامه

«ماتان به من رسیده و فرستادگانتان به نزد من آورده‌اند، از پیش شما باز «می‌گردم.»

حرّبن یزید گفت: «به خدا ما نمی‌دانیم این نامه‌ها که می‌گویی چیست؟»

حسین گفت: «ای عقبه پسر سمعان خرجینی را که نامه‌های آنها در آنست بیار.»

گوید: عقبه خرجینی پر از نامه بیاورد و پیش روی آنها فروریخت.

حر گفت: «ما جزو این گروه که به تو نامه نوشته‌اند نیستیم. به ما دستور داده‌اند وقتی به تو رسیدیم از تو جدا نشویم تا پیش عبیدالله‌بن زیادت بریم.»

حسین گفت: «مرگ از اینکار به من نزدیکتر است.»

گوید: آنگاه حسین به یاران خویش گفت: «برخیزید و سوار شوید.» پس یاران وی سوار شدند و منتظر ماندند تا زنانشان نیز سوار شدند و به یاران خود گفت: «برویم.»

گوید: وچون خواستند بروند، جماعت از رفتنشان مانع شدند.

حسین به حر گفت: «مادرت عزادارات شود چه می‌خواهی؟»

گفت: «به خدا اگر جز تو کسی از عربان این سخن را به من گفته بود و در این وضع بود که تو هستی، از تذکار عزا داری مادرش هر که بود دریغ نمی‌کردم. اما به خدا از مادر تو سخن گفتن نیارم مگر به نیکوترین وضعی که توان گفت.»

حسین گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «به خدا می‌خواهم ترا پیش عبیدالله‌بن زیاد ببرم.»

حسین گفت: «در این صورت به خدا با تو نمی‌آیم.»

حر گفت: «در این صورت به خدا ترا وانمی‌گذارم.» و این سخن سه بار از دوسوی تکرار شد.

وچون سخن در میانه بسیار شد حرگفت: «مرا دستور جنگ با تونداده‌اند، دستور داده‌اند از توجدا نشوم، تا به‌کوفه‌ات برسانم. اگر دریغ داری، راهی‌بگیر که ترا به‌کوفه نرساند وسوی مدینه پس نبرد که میان من وتوانصاف باشد تا به ابن زیاد بنویسم. تونیز اگر خواهی به یزید نامه نویسی، بنویسی، یا اگر خواهی به ابن‌زیادبنویسی. شاید خدا تاآن وقت کاری پیش‌آردکه مرا از ابتلابه‌کار تومعاف دارد.»

آنگاه‌گفت: «پس، از این‌راه برو واز راه عذیب وقادسیه به طرف چپ گرای»که میان وی وعذیب‌هشتاد وسه میل بود.

گوید: پس حسین با یاران خویش به راه افتاد وحر نیز با وی همراه بود.

عقبةبن‌ابی‌العیزار گوید: حسین در بیضه با یاران خویش و یاران حر سخن کرد، نخست حمد خدای‌گفت وثنای او کرد، سپس‌گفت:

«ای مردم! پیمبرخدای صلی‌الله علیه وسلم فرموده هرکه حاکم
«ستمگری را بیندکه محرمات خدا را حلال شمارد وپیمان خدا را
«بشکند وبه خلاف سنت پیمبر خدا رود ومیان بندگان خدا باگناه و
«تعدی عمل‌کند وبه‌کردار یا به‌گفتار عیب اونگوید، برخدا فرض‌باشد
«که اورا به جایی‌که بایدبرد. بدانیدکه اینان به اطاعت شیطان در
«آمده‌اند واطاعت رحمان را رها کرده‌اند، تباهی آورده‌اند وحدود را
«معوق نهاده‌اند وغنیمت را خاص خویش کرده‌اند، حرام خدا را حلال
«دانسته‌اند وحلال خدا را حرام شمرده‌اند و من شایسته‌ترین‌کسم‌که
«عیبگوبی‌کنم. نامه های شما به من رسید وفرستادگانتان با بیعت شما
«پیش من‌آمدندکه مرا تسلیم نمی‌کنیدواز یاریم‌باز نمی‌مانید، اگر به‌بیعت
«خویش عمل‌کنید رشاد می‌یابید. من حسین پسر علیم وپسر فاطمه دختر
«پیمبر خداصلی‌الله علیه‌وسلم‌که جانم با جانهای شماست‌وکسانم باکسان

«شمایند ومقتدای شمایم. واگر نکنید وپیمان خویش بشکنید وبیعت مرا
«از گردن خویش بردارید به جان خودم که این از شما تازه نیست : بما
«پدرم وبرادرم وعموزاده‌ام نیز چنین کرده‌اید. فریب خورده کسی است
«که فریب شما خورد، اقبال خویش راگم کرده‌اید و نصیب خویش را
«به تباهی داده‌اید. هرکه پیمان شکند به ضرر خویش می‌شکند، زود
«باشد که خدا از شما بی‌نیاز شود. درود بر شما با برکات و رحمت
«خدای.»

وهم عقبةبن ابی‌العیزار گوید: حسین علیه‌السلام در ذی حسم بایستاد وحمد خدای گفت‌وثنای او کردسپس گفت:

«کارها چنان شده که می‌بینید، دنیاتغییر یافته وبه زشتی گراییده.
«خیرآن برفته وپیوسته بدتر شده وازآن ته ظرفی مانده ومعاشی ناچیز،
«چون چراگاه کم مایه. مگر نمی‌بینید که به حق عمل نمی‌کنندو از باطل
«نمی‌مانند، حقا که مؤمن باید به دیدار خدای راغب باشدکه به نظر من
«مرگ شهادت است وزندگی با ستمگران مایهٔ رنج.»

گوید: زهیربن‌قین بجلی برخاست وبه یاران خویش گفت: «شما سخن می‌کنید یا من سخن کنم؟»

گفتند: «توسخن کن.»

گوید: پس او حمد خدا گفت وثنای وی کرد وگفت: «ای پسر پیغمبر که خدایت قرین هدایت بدارد، گفتار ترا شنیدیم، به خدا اگر دنیا برای ما باقی بود و درآن جاویدبودیم ویاری وپشتیبانی تو موجب جدایی از دنیا بود قیام با ترا برـ اقامت دنیا مرجح می‌داشتیم.»

گوید: حسین برای وی دعا کرد وسخن نیك گفت.

گوید: حر بیامد وبا وی همراه شد ومی‌گفت: «ای‌حسین، ترا به خدا در

اندیشه خودت‌باش. صریح می‌گویم که‌به نظر من‌اگر جنگ کنی‌حتما کشته می‌شوی. اگر با تو بجنگند حتما نابود می‌شوی.»

حسین‌گفت: «مرا از مرگ می‌ترسانی مگر بیشتر از این چیزی هست که‌مرا بکشید؟ نمی‌دانم با توچه بگویم. شعر آن مرد اوسی را که با پسر عموی خویش گفت: با تومی‌گویم که‌وقتی به یاری پیمبر خدا می‌رفت به اوگفته بود کجا می‌روی که کشته می‌شوی؟ وبه پاسخ‌گفته بود:

«می‌روم که مرگ برای مرد

«اگر نیت پاك دارد

«ومسلمان است وپیکار می‌کند

«وبه جان از مردان پارسا پشتیبانی می‌کند

«عار نیست»

گوید: وچون حر این سخن بشنید، از او کناره‌گرفت، وی با یارانش ازیك سوه‌ی‌رفت وحسین از سوی دیگر می‌رفت، تابه عذیب هجانات رسیدند. وچنان بود که کره های دورکه نعمان را درآنجا می‌چرانیده بودند. ناگهان‌چهار کس را دیدند که از کوفه می‌آمدند، برمرکبهای خویش بودند واسبی از آن نافع‌بن‌هلال‌را به نام‌کامل یدك کرده بودند، بلدشان طرماح‌بن‌عدی، براسب خویش همراهشان‌بود وشعری به این مضمون می‌خواند:

«ای شتر من

«از اینکه می‌رانست بیم مکن

«وشتاب کن که پیش از سحرگاه

«با بهترین سواران وبهترین مسافران

«به ورد والانسب برسی

«بزرگوار آزادهٔ‌گشاده دل

«که خدایش برای بهترین کار آنجا آورد،

«وخدایش همانند روزگار

«باقی بدارد.

گوید: وچون به حسین رسید اشعار را برای وی بخواندند که گفت: «به‌خدا من امیدوارم که آنچه خدا برای ما خواسته، کشته شویم یا ظفر یابیم، نیك باشد.»

گوید: حربن یزید بیامد و گفت: «این کسان که‌از مردم کوفه‌اند جزوهمرهان تونبوده‌اند ومن آنها را پس می‌فرستم یا می‌دارم.»

حسین گفت: «از آنها، همانند خویش دفاع مـی کنم، آنها یـاران وپشتیبانان منند. تعهد کرده بودی متعرض من نشوی تا نامه‌ای از ابن‌زیاد سوی تو آید.»

گفت: «بله، اما با تونیامده بودند.»

گفت: «آنها یاران منند وهمانند کسانی هستند که همراه من بوده‌اند، اگربـه فراری که میان من وتوبوده عمل نکنی با توپیکار می کنم.»

گوید: حر دست از آنها بداشت.

گوید: آنگاه حسین به آنها گفت: «با من از مردم پشت سرتان خبر گویید.»

مجمع بن‌عبدالله عایذی که یکی از آن چهار آمده، بود، گفت: «بزرگـان قوم را رشوه های کلان داده‌اند وجوالهایشان را پر کرده‌اند که دوستیشان راجلب کنندو به صف خویش برند وبرضد تومتفقند. مردم دیگر دلهایشان به تومـایل است امـا فردا شمشیرهایشان برضد تو کشیده می‌شود.»

گفت: «به من بگویید آیا از پیکی که سوی شما فرستادم خبر دارید؟»

گفتند: «کی بود؟»

گفت: «قیس بن مسهر صیداوی.»

گفتند: «بله، حصین بن نمیر او را گرفت وپیش ابن‌زیاد فرستاد که بدو دستور داد ترا لعنت کند وپدرت را لعنت کند اما درود تو گفت ودرود پدرت گفت و ابـن

زیاد وپدرش را لعنت کرد وآنها را به یاری توخواند واز آمدنت خبرشان داد و ابن‌زیاد بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند.»

گوید: اشك در چشم حسین آمد ونتوانست نگهدارد. آنگاه گفت: «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سربرده (وشهادت یافتند) وبعضی از ایشان منتظرند وبه هیچوجه‌تغییری نیافته‌اند[1]. خدایا بهشت‌را جایگاه ما وآنها کن وما وآنها را درقرار رحمت خویش وذخیره های خواستنی ثوابت، فراهم آر.»

جمیل‌بن مزیدگوید: طرماح‌بن عدی به حسین نزدیك شد وگفت: «به خدا می‌نگرم وکسی را با توتمی‌بینم، اگر جز همین کسان که اینك مراقب تواند به جنگت نیایند، بس باشند. اما یك روز پیش ازآنکه از کوفه درآیم وسوی توآیم، بیرون کوفه چندان کس دیدم که هرگز بیش ازآن جماعت به‌یك جا ندیده بودم. درباره‌آنها پرسش کردم، گفتند: فراهم آمده‌اند که سانشان ببینند وبه مقابلهٔ حسین روانه شوند. ترا به خدا اگر می‌توانی یك وجب جلوتروی نرو، اگر می‌خواهی‌به شهری فرودآیی که خدایت درآنجا محفوظ دارد تاکار خویش را ببینی و بنگری چه خواهی کرد بروتا به‌کوهستان محفوظ ما که اجا نام دارد برسی که به خدا در آنجا از شاهان غسان وحمیر ونعمان‌بن‌منذر وسیاه وسرخ محفوظ بوده‌ایم. به خدا هرگزآنجا دشمنی به ما در نیامده، من نیز با تومی‌آیم تا ترا در دهکده فرود آرم، آنگاه کس پیش مردان طی می‌فرستم که در اجا وسلمی اقامت دارند، به خدا ده روز نمی‌گذرد که مردم طی پیاده وسوار سوی تورو کنند، هرچند مدت که خواهی میان ما بمان. اگرحادثه‌ای رخ دهد من متعهدم، که بیست هزار مرد طایی با شمشیر های خویش پیش روی توبه پیکار ایستند. به خدا تا یکی از آنها زنده باشد به تو دست نمی‌یابند.»

حسین گفت: «خدا تووقومت را پاداش نیك دهد، میان ما واین، سختی رفته

۱ــ منهم من‌قضی نحبه ومنهم من‌ینتظر وما بدادایته‌بلا احزاب ۳۳ آیهٔ ۲۱

که با وجود آن رفتن نتوانیم ونمی‌دانیم کار ما و آنها به کجا می‌انجامد.»

طرماح‌بن عدی‌گوید: با وی وداع کردم و گفتم: «خدا شر جن وانس را از تو بگرداند، از کوفه برای کسانم آذوقه گرفته‌ام وخرجی آنها پیش من است، می‌روم واین را پیششان می‌نهم، انشاءالله پیش تو می‌آیم. وقتی آمدم به خدا از جمله یاران توخواهم بود.»

گفت: «اگر چنین خواهی کرد، بشتاب، خدایت رحمت کناد.»

گوید: دانستم که از کار آن کسان نگران است که به من می‌گوید بشتابم.

گوید: وچون پیش کسانم رسیدم ولوازمشان را بدادم‌وسفارش کردم، کسانم می‌گفتند: «این‌بار رفتاری می‌کنی که پیش از این نمی‌کردی.»

گوید: مقصود خویش را با آنها بگفتم واز راه بنی‌ثعل روان شدم وچون به عذیب هجانات رسیدم سماعة‌بن‌بدر به من رسید وخبر کشته شدن حسین راگفت که از آنجا بازگشتم.

گوید: حسین برفت تا به قصر بنی مقاتل رسید و آنجا فرود آمد ودید که خیمه‌ای آنجا زده‌اند.

شعبی‌گوید: حسین‌بن‌علی رضی‌الله عنه‌گفت: «این خیمه از کیست؟»

گفتند: «از عبیدالله‌بن‌حر جعفی.»

گفت: «اورا پیش من بخوانید» وکس به طلب اوفرستاد.

گوید: چون فرستاده برفت‌گفت: «اینك حسین‌بن علی ترا می‌خواند.»

عبیدالله‌گفت: «اناالله واناالیه راجعون، به خدا از کوفه در آمدم که وقتی حسین وارد می‌شود، آنجا نباشم، به خدا نمی‌خواهم اورا ببینم واورا ببیند.»

گوید: فرستاده بیامد وخبر را با وی بگفت.

گوید: حسین پاپوش خویش برگرفت وبه پاکرد وبرخاست وبیامد و به نزد عبیدالله وارد شد وسلام‌گفت وبنشست واورا دعوت کرد که‌در کار قیام با وی‌همراه

شود. اما ابن حر همان گفته را برای وی تکرار کرد.

حسین گفت: «اگر یاری ما نمی کنی، از خدا بترس وجزو کسانی که با ما پیکار می کنند مباش، به خدا هر که بانگ ما را بشنود و یاریمان نکند، به هلاکت افتد.»

گفت: «اما این هرگز نخواهد شد. ان شاءالله.»

گوید: «آنگاه حسین علیه السلام از پیش وی برخاست و به محل خویش بازگشت.»

عقبة بن سمعان گوید: وقتی آخر شب شد حسین بما گفت، آبگیری کنیم. آنگاه دستور حرکت داد وما به راه افتادیم.

گوید: وقتی از قصر بنی مقاتل حرکت کردیم ولختی برفتیم، حسین چرتی زد و آنگاه به خود آمد ومی گفت: «انا لله وانا الیه راجعون والحمدلله رب العالمین» و این را دوبار یاسه بار گفت.

گوید: پسرش علی برأسب خویش بیامد و گفت: «انا لله و انا الیه راجعون والحمدلله رب العالمین، پدرجان! فدایت شوم، حمد وانا لله برای چه می گویی.»

گفت: «پسرکم چرتم گرفت وسواری براسبی دیدم که گفت: قوم روانند و مرگها تیز روانست، وبدانستم که از مرگ ما خبرمان می دهند.»

گفت: «پدرجان، خدا بد برایت نیاورد، مگر ما برحق نیستیم؟»

گفت: «قسم به مرجع بندگان، چرا.»

گفت: «پدرجان! چه اهمیت دارد، برحق جان می دهیم.»

گفت: «خدای نکوترین پاداشی که به خاطر پسدری به فرزندی داده ترا دهد.»

گوید: وچون صبح درآمد، فرودآمد ونماز صبحگاه بکرد. آنگاه با شتاب برنشست ویاران خود را به جانب چپ برد، می خواست متفرقشان کند، اما حر

می‌آمد و آنها را باز پس می‌برد، حسین نیز اورا پس می‌برد وچون آنها راسوی کوفه می‌کشید، مقاومت می‌کردند وراه بالا می‌گرفتند وهمچنان باهم راه پیمودند تا به نینوی رسیدند: جایی که حسین منزلگاه کرد.

گوید: در این وقت سواری براسبی اصیل پدیدار شد که مسلح بود وکمانی بشانه داشت واز کوفه می‌آمد. همگی بایستادند ومنتظر وی بودند وچون به آنها رسید به حر بن‌یزید ویارانش سلام گفت‌اما به حسین علیه‌السلام ویارانش سلام نگفت. آنگاه نامه‌ای به حر داد که از ابن‌زیاد بود وچنین نوشته بود:

«وقتی نامه من به تورسید وفرستاده‌ام بیامد، حسین را بدار در زمین بازبی‌حصار وآب. به فرستاده‌ام دستور داده‌ام با تو باشد واز تو جدا نشود تا خبر بیارد که دستور مرا اجرا کرده‌ای والسلام.»

گوید: وقتی حر نامه را بخواند بدانها گفت: «این نامهٔ امیر عبیدالله بن زیاد است که به من دستور می‌دهد شما را در همانجا که نامه‌اش به من می‌رسد بدارم. این فرستاده اوست که گفته از من جدا نشود تا نظر وی اجرا شود.»

گوید: ابوالشعثاء یزیدبن زیاد مهاجر کندی نهدی، به فرستاده عبیدالله زیاد نگریست وروبه او کرد وگفت: «مالک بن نسیر بدی شتی؟»

گفت: «بله.»

گوید: وی نیز یکی از مردم کنده بود.

گوید: یزیدبن زیاد بدو گفت: «مادرت عزادارت شود به چه کار آمده‌ای.»

گفت: «به کاری آمده‌ام که اطاعت پیشوایم کرده‌ام وبه بیعتم عمل کرده‌ام.»

ابوالشعثاء گفت: «عصیان پروردگار کرده‌ای واطاعت پیشوای خویش در کار هلاکت خویش، وننگ وجهنم جسته‌ای که خداعزوجل گوید:

وجعلناهم ائمه یدعون الی‌النارویوم القیامه لاینصرون[1]

۱ــ سوره ۲۸ آیهٔ ۴۱

یعنی: آنها را پیشوایان کردیم که به سوی جهنم بخوانند و روز رستاخیز یاری نبینند. پیشوای تو چنین است.

گوید: حر جماعت را وادار کرد در همانجا فرود آیند، بی‌آب و آبادی.

گفتند: «بگذارمان در این دهکده فرود آییم.» مقصودشان نینوی بود.

گفت: «نه، به خدا قدرت این کار ندارم، این مرد را به مراقبت من فرستاده‌اند.»

گوید: زهیر بن قین گفت: «ای پسر پیمبر خدا! جنگ با اینان، آسانتر از جنگ کسانی است که پس از این به مقابله با می‌آیند به جان خودم، از پی اینان که می‌بینی کسانی سوی ما آیند که تاب مقابله آنها نیاریم.»

حسین گفت: «من کسی نیستم که جنگ آغاز کنم.»

گفت: «پس سوی این دهکده رویم و آنجا فرود آییم که استوار است و بر کنار فرات، اگر نگذارندمان با آنها می‌جنگیم که جنگ با آنها آسانتر از جنگ کسانی است که از پی آنها می‌رسند.

حسین گفت: «این چه دهکده‌ایست؟»

گفت: «عقر».

حسین گفت: «خدایا از عقر* به تو پناه می‌برم» آنگاه فرود آمد و این به روز پنجشنبه، دوم محرم سال شصت ویکم بود.

گوید: وچون فردا شد عمر بن سعد بن ابی وقاص با چهار هزار کس از کوفه پیش آنها رسید.

گوید: سبب آمدن ابن‌سعد به مقابله حسین چنان بود که عبیدالله اورا سالار چهارهزار کس از مردم کوفه کرده بود که سوی دستبی فرستد که دیلمان آنجا رفته بودند و بر ولایت تسلط یافته بودند. ابن‌زیاد فرمان ری را به نام وی نوشته بود و

* به معنی بی‌فرزندی و نازایی و پی کردن چهارپا و تباهی.

دستور رفتن داده بود واوباکسان در حمام اعین اردو زده بود وچون کار حسین چنان شد که بود دروسوی کوفه کردابن‌زیاد، عمربن‌سعدرا پیش‌خواندوگفت: «به مقابلهٔ حسین رو وچون از کار میان خودمان و او فراغت یافتیم ، سوی عمل خسویش می‌روی.»

گوید: عمربن سعد بدوگفت: «خدایت رحمت کناد اگر خواهی مرا معاف داری، بدار.»

عبیدالله‌گفت: «بله به شرط آنکه فرمان ما را بپسمان دهی.»

گوید: وچون با وی چنین‌گفت، عمربن سعدگفت: «امروز را مهلتم ده تا بیندیشم.»

گوید: پس برفت وبا نیکخواهان خویش مشورت کرد وبا هرکه مشورت کرد اورا منع کرد.

گوید: حمزه‌بن مغیرةبن شعبه، خواهرزاده وی بیامد وگفت: «دایی جان‌ترا به خدا به مقابلهٔ حسین مروکه عصیان خدا کرده‌ای ورعایت خویشاوندی‌نکرده‌ای به خدا اگر از دنیا ومال خویش بگذری وحکومت همه زمین را داشته باشی و واگذاری، ازآن بهترکه با خون حسین به پیشگاه خدا روی.»

گوید: عمربن سعد بدوگفت: «ان شاءالله نمی‌روم.»

عبدالله‌بن‌یسار جهنی‌گوید: وقتی به عمربن سعد دستور داده بودند سوی حسین حرکت‌کند، پیش وی رفتم به من گفت: « امیر دستورم داد سوی حسین حرکت‌کنم واین کار را نپذیرفتم.»

گفتم: «خدایت قرین صواب بدارد، خدایت قرین هدایت بدارد، بمان، مرو ومکن.»

گوید: از پیش وی برفتم ویکی بیامد وگفت: «اینك عمربن سعدکسان را برای حرکت سوی حسین می‌خواند.»

گوید: پیش وی رفتم و دیدمش که نشسته بود، چون مـرا دید روی از مـن بگردانید و بدانستم که آهنگ رفتن سوی حسین دارد و از پیش وی درآمدم.

گوید: عمربن‌سعد پیش عبیدالله‌بن زیاد رفت و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این کار را به من داده‌ای و مردم از آن خبر یافته‌اند، اگر رأی تو این اسـت که این کار عمل شود، عمل کن و با این سپاه، یکی از بزرگان کوفه را که من در کار جنگ کفایت و لیاقت برتر از او نخواهم بود به مقابلهٔ حسین فرست.»

گوید: کسانی را برای عبیدالله نام برد اما او گفت: «نمی‌خواهد بزرگـان کوفه را به من بشناسانی، دربارهٔ کسی که می‌خواهم بفرستم از تو نظر نمی‌خواهم، اگر با سپاه ما می‌روی که بهتر و گرنه فرمان ما را پس‌بفرست.»

گوید: وچون اصرار وی را بدید گفت: «میروم.»

گوید: پس با چهارهزار کس برفت وفردای روزی که حسین در نینوی‌فرود آمده بود به نزد وی رسید.

گوید: عمربن سعد خواست عزره‌بن قیس احمسی‌را سوی‌حسین علیه‌السلام فرستد به او گفت: «پیش وی برو وبپرس برای چه‌آمده وچه می‌خواهد؟»

گوید: عزره از جمله کسانی بود که به حسین نامه نوشته‌بودند وشرم کرد که پیش وی رود.

گوید: این کار را به سرانی که به حسین نامه نوشته بودند عرضه کرد، اما همگی دریغ کردند ونپذیرفتند.

گوید: کثیربن عبدالله شعبی که یکه سواری دلیر بود و از هیچ کـاری روی گردان نبود پیش وی‌آمد و گفت: «من پیش وی می‌روم به خدا اگـر بخواهـی به غافلگیری می کشمش.»

عمربن‌سعد گفت: «نمی‌خواهم به‌غافلگیری کشته شود. پیش وی برو وبپرس برای چه‌آمده وچه می‌خواهد؟»

گوید: کثیر بیامد وچون ابوثمامهٔ صاعدی اورا بدید به حسین گفت: «ای ابوعبدالله! خدایت قرین صلاح بدارد شرورترین مردم زمین که به خونریزی وغافل کشی ازهمّه جسورتر است سوی تو آمده.»

گوید: ابوثمامه نزدیك وی رفت وگفت: «شمشیر خویش را بگذار.»

گفت: «نه، من فرستاده‌ام، اگر گوش می‌گیرید پیامی راکه به من داده‌اند می‌رسانم واگر ابا دارید از پیش شما باز می‌روم.»

گفت: «من دستهٔ شمشیرت را می‌گیرم آنگاه مقصود خویش را بگوی.»

گفت: «به خدا نباید دست به آن بزنی.»

گفت: «پیامی راکه آورده‌ای بگوی ومن از طرف تومی‌رسانم . نمی‌گذارم به اونزدیك شوی که تو بدکاره‌ای.»

گوید: پس به هم ناسزا گفتند وکثیر پیش عمربن سعد رفت وقضیه را باوی بگفت.

گوید: پس از آن عمربن سعد قرةبن قیس حنظلی را پیش خواند وگفت: « ای قره وای تو! حسین را ببین واز اوبپرس برای چه آمده وچه می‌خواهد ؟»

گوید: قره سوی حسین روان شد وچون حسین اورا بدید که می‌آید گفت: «این را می‌شناسید؟»

حبیب‌بن مظاهر گفت: «بله، این یکی از طایفهٔ حنظله است از قبیلهٔ تمیم، خواهر زادهٔ ماست من اورا به حسن عقیدت می‌شناختم وگمان نداشتم در اینجا حاضر شود.»

گوید: قره بیامد وبه حسین سلام گفت وپیام عمربن سعدرا بدو رسانید.

حسین بدوگفت: «مردم شهرتان به من نوشته‌اند که بیا، اگر مرا نمی‌خواهند باز می‌گردم .»

گوید: پس از آن حبیب‌بن مظاهر بدوگفت: «ای قره پسر قیس! وای تو،

چرا پیش قوم ستمگر باز می‌گردی؟ این مرد را که خدا بوسیلهٔ پدرانش ما و ترا حرمت بخشیده یاری کن.»

قره بدو گفت: «با جواب پیام یارم پیش او باز می‌روم، آنگاه اندیشه می‌کنم.»

گوید: پس پیش عمربن سعد رفت وخبر را باوی بگفت. عمربن سعد گفت: «امیدوارم خدا مرا از پیکار وی معاف بدارد.»

حسان‌بن فایدعبسی گوید: شهادت می‌دهم که وقتی نامهٔ عمربن سعد پیش ابن زیاد آمد، من نیز پیش وی بودم. نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«اما بعد، من وقتی نزدیك حسین فرودآمدم کس پیش اوفرستادم

«وپرسیدم برای چه آمده وچه می‌خواهد ومی‌جوید؟

«گفت: مردم این ولایت به من نوشتند و فرستادگانشان پیش من

«آمدند وخواستند که بیایم وآمدم، اگر مرا نمی‌خواهند ورایی جز آن

«دارند که فرستادگانشان با من گفته‌اند، از پیش آنها باز می‌روم.»

گوید: وچون نامه را برای عبیدالله بن زیاد خواندند شعری به این مضمون خواند:

«اکنون که پنجه‌های ما به اوبند شده

«امید رهایی دارد

«اما دیگر مفر نیست.»

گوید: آنگاه به عمربن سعد نوشت:

به نام خدای رحمان رحیم:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید، آنچه را نوشته بودی فهمیدم به

«حسین بگو او وهمه یارانش بایزیدبن معاویه بیعت کنند وچون چنین

«کرد، رأی خویش را بگوییم. والسلام.»

گوید: وچون نامه به عمربن سعد رسید گفت: «حدس می‌زدم که ابن‌زیاد سلامت را نمی‌پذیرد.»

حمیدبن مسلم ازدی گوید: نامه‌ای از عبیدالله‌بن‌زیاد پیش عمربن سعد آمد به این مضمون:

«اما بعد، میان حسین ویاران وی وآب حایل شو که یك قطره

«از آن ننوشند همانطور که با متقی پاکیزه خوی مظلوم، امیرمؤمنان،

«عثمان‌بن عفان رفتار کردند»

گوید: عمربن‌سعد، عمروبن‌حجاج را با پانصد سوار فرستاد که آبگاه را گرفتند ومیان حسین ویاران وی آب حایل شدند ونگذاشتند یك قطره آب بنوشد و این سه روز پیش از کشته شدن حسین بود.

گوید: عبیدالله‌بن ابی‌حصین ازدی که نسب از بجیله داشت بانگ زد و گفت: «ای حسین آب را می‌بینی که به رنگ آسمان است به خدا یك قطره از آن نمی‌چشی تا از تشنگی بمیری.»

گوید: حسین گفت: «خدایا اورا از تشنگی بکش وهرگز اورا نبخش»

حمیدبن مسلم گوید: به خدا بعدها هنگامی که بیمار بود عیادتش کردم به خدایی که جزاو خدایی نیست دیدمش آب می‌خورد تاشکمش پرمی‌شد وقی می‌کرد، آنگاه باز آب می‌خورد تاشکمش پرمی‌شدوقی می‌کرد، اماسیراب نمی‌شدوچنین بود تاجان داد. گوید: وقتی تشنگی برحسین و یارانش سخت شد، عباس‌بن علی‌بن ابی‌طالب برادر خویش راپیش خواند وبا سی‌سوار وبیست پیاده فرستاد وبیست مشك‌همراهشان کرد که شبانگاه برفتند ونزدیك آب رسیدند ونافع‌بن هلال جملی باپرچم پیشاپیش می‌رفت. عمروبن حجاج زبیدی گفت: «کیستی بگو برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمده‌ایم از این آب که ما را از آن بداشته‌اند بنوشیم.»

گفت: «بنوش، نوش جانت»

گفت. «نه، تا حسین واین‌گروه از یارانش که می‌بینی تشنه‌اند یک قطره نخواهم نوشید.»

گوید: پس از آن کسان نمودار شدند. عمرو گفت: «نه، به خدا راهی برای آب دادن اینان نیست ما را اینجا گذاشته‌اند که آب را از آنها منع کنیم.»

گوید: وچون یاران نافع نزدیك رسیدند به پیادگان گفت: «مشکها را پر کنید» پیادگان هجوم بردند ومشکها را پر کردند. عمروبن‌حجاج ویارانش پیش دویدند. عباس‌بن علی بن‌ابی‌طالب ونافع‌بن هلال به‌آنها حمله بردند وپسشان زدند که به جای خویش بازگشتند، آنگاه گفتند: «برویم» اما راهشان‌را گرفتند. عمروبن‌حجاج سوی آنها آمد ودرگیری اندکی شد، یکی از یاران عمروبن حجاج، که از طایفهٔ صداء بود، زخم خورد، نافع‌بن هلال زخمش زده بود ، می‌پنداشت چیزی نیست اما پس از آن بدتر شد واز همان زخم بمرد.

گوید: یاران حسین با مشکها بیامدند وآبرا پیش وی بردند.

هانی‌بن‌ثبیت حضرمی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید: حسین علیه‌السلام عمروبن قرظهٔ انصاری را پیش عمربن سعد فرستاد که امشب میان اردوگاه من واردوگاه خودت مرا ببین.

گوید: عمربن سعد با حدود بیست سوار بیامد، حسین نیز با همانندآن بیامد وچون به هم رسیدند حسین به یاران خویش گفت دور شوند. عمربن سعد نیز با یاران خویش چنین گفت.

گوید: از آنها دور شدیم چندان که صدا و سخنشان را نمی‌شنیدیم. سخن کردند وطول دادند تا پاسی از شب برفت. پس از آن هرکدام با یارانشان سوی اردوگاه خویش بازگشتند وکسان دربارهٔ آنچه در میانشان رفته بود به پندار سخن

کردند پنداشتند که حسین به عمربن‌سعد گفته بود: «با من پیش یزیدبن معاویه بیاو دواردو را به جای می‌گذاریم.»

عمر گفته بود: «در این صورت خانه‌ام را ویران می‌کنند.»

گفته بود: «من آنرا برایت می‌سازم.»

گفته بود: «املاکم را می‌گیرند»

گفته بود: «از اموال خودم در حجاز بهتر از آن به تومی‌دهم»

گوید: وعمر این را خوش نداشته بود.

گوید: کسان بی‌آنکه چیزی شنیده باشند یا دانسته باشند چنین مـی‌گفتند و میانشان رواج یافته بود.

ابومخنف گوید: اما آنچه مجالدبن سعید وصقعب‌بن زهیر ودیگر اهل‌روایت گفته‌اند وجمع راویان بر آن رفته‌اند این است که چنین گفت: «یکی از سه چیز را از من بپذیرید: یا به همانجا که از آن آمده‌ام باز می‌گردم، یا دست در دست یزیـد ابن معاویه می‌نهم که در کارفیمابین، رای خویش را بگوید یا مرابه هریك از مرز-های مسلمانان که می‌خواهید بفرستید که یکی از مردم مرزباشم وحقوق وتکالیفـی همانند آنها داشته باشم.»

عقبةبن‌سمعان گوید: همراه‌حسین بودم‌باوی‌ازمدینه‌به‌مکه‌رفتم‌وازمکه به‌عراق، تاوقتی کشته شد ازاو جدا نشدم واز سخنان‌وی‌باکسان در مدینه ومکه‌ودر راه ودر عراق ودر اردوگاه تا به روز کشته شدنش یك کلمه نبود که نشنیده باشم ، به خـدا آنچه مردم‌می‌گویند وپنداشته‌اندنبودونگفته‌بود که‌دست در دست‌یزیدبن معاویه نهد یا اورا به یکی از مرزهای مسلمانان فرستند، بلکه‌گفت: «بگذارید در زمین فسراخ بروم تا ببینم کار کسان به‌کجا می‌کشد.»

ابومخنف به نقل‌از مجالدبن‌سعیدهمدانی‌وصقعب‌بن‌زهیر که مکرر،سه‌یاچهار بار، حسین وعمربن‌سعد را دیده بودندگوید: عمربن سعد به عبیدالله‌بن‌زیاد نوشت:

«اما بعد، خدا آتش را خاموش کرد و اتفاق آورد و کار امت را
«به صلاح آورد، اینك حسین به من می‌گوید به جایی که از آن آمده باز-
«گردد یا اورا به هریك از مرزهای مسلمانان که خواهیم فرستیم ویکی از
«مسلمانان باشد ودر حقوق وتکالیف همانند آنها باشد یا پیش یزید
«امیرمؤمنان رود ودست در دست وی نهد که رای خویش را در کار
«فیمابین بگوید واین مایهٔ رضای شماست وصلاح امت.»

گوید: وچون عبیدالله نامه را بخواند گفت: «این نامهٔ مردیست که اندرزگوی امیر خویش است ومشفق قوم خویش، بله می‌پذیرم»

گوید: شمربن ذی‌الجوشن برخاست وگفت: «اکنون که به سرزمین تو فرود آمده وکنارتست این را ازاومی‌پذیری؟ به‌خدا اگر ازدیارتوبرود ودست در دست تنهاده باشد قوت و عزت از آن وی باشد وضعف و ناتوانی از آن تو. این را میذیر که مایهٔ ضعف است. باید اوویارانش به حکم تو تسلیم شوند که اگر عقوبت می‌کنی اختیار عقوبت با تو باشد واگر می‌بخشی به اختیار تو باشد، به خدا شنیده‌ام که حسین وعمر سعدمیان دواردوگاه می‌نشینند وبیشتر شب سخن می‌کنند.»

ابن‌زیادگفت: «چه خوب گفتی، رای تو درست است»

حمیدبن‌مسلم گوید: آنگاه عبیدالله‌بن زیاد شمربن ذی‌الجوشن را پیش خواند وگفت: «این نامه را پیش عمربن سعد ببر که به حسین و یارانش بگوید به حکم من تسلیم شوند، اگر شدند آنها را به مسالمت پیش من بفرستد واگر نپذیرفتند با آنها بجنگد، اگر جنگید، شنوا ومطیع اوباش واگر اباکرد تو بجنگ که سالار قومی وگردن اورا بزن وسرش را پیش من بفرست.»

ابوجناب کلبی گوید: آنگاه عبیدالله‌بن زیاد نامه‌ای به عمربن سعد نوشت به این مضمون:

«امابعد، ترا سوی حسین نفرستاده‌ام که دست از او بداری یا

«وقت بگذرانی یا امید سلامت وبقا بدو بدهی یابمانی و پیش من از او
«وساطت کنی، بنگر اگر حسین ویارانش گردن نهادند وتسلیم شدند آنها
«را به مسالمت سوی من فرست، اگر دریغ کردند به آنها حمله برو
«خونشان بریز واعضاشان رابپر که استحقاق این کار دارند، اگر حسین
«کشته شد اسب برسینه وپشت وی بتاز که ناسپاس است و مخالف وحق
«ناشناس وستمگر. مقصودم این نیست که این کار از پس مرگ زیانی
«می‌زند ولی قولی داده‌ام که اگر او راکشتم با وی چنین کنم، اگر به
«دستور ما عمل کردی پاداش شنوای مطیع به‌تو می‌دهیم واگر نکردی از
«عمل ما وسپاه ما کناره کن وشمر ذی‌الجوشن را با سپاه واگذار که دستور
خویش را به او داده‌ایم والسلام.»

عبیدالله‌بن شریك عامری گوید: وقتی شمربن ذی‌الجوشن نامه راگرفت او وعبدالله‌بن ابی‌محل که عمه‌اش ام‌البنین دختر حزام زن علی‌بن ابیطالب بوده بود و عباس وعبدالله وجعفر وعثمان را از او آورده بود بپاخاستند. عبدالله‌بن‌ابی محل گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، فرزندان خواهر ما همراه حسینند اگر مایلی امانی برای آنها بنویسی، بنویس.»

گفت: «بله، به‌خاطر شما» ودبیر خویش راگفت که‌امانی‌برای آنها نوشت که عبدالله آن را با غلام خویش به نام کزمان فرستاد وچون پیشش رسید آنهارابخواند وگفت: «این امان را دایی شما فرستاده.»

جوانان گفتند: «دایی ما را سلام گوی وبگوی ما را به امان‌شما حاجت‌نیست امان خدا از امان پسر سمیه بهتر است.»

گوید: شمربن‌ذی‌الجوشن با نامه عبیدالله‌بن زیاد پیش عمربن سعد آمد و چون نامه را بدوداد که بخواند عمر بدوگفت: «چه کردی؟ وای تو. خدا خانه‌ات را نزدیك نکند وچیزی راکه به سبب آن پیش من آمده‌ای زشت بدارد. به خدا دانم

که تو نگذاشتی که آنچه را به او نوشته بودم بپذیرد و کاری را که امید داشتم به‌صلاح آید، تباه کردی ، به خدا حسین تسلیم نمی‌شود که جانی والامنش میان دو پهلوی اوست.»

شمر بدو گفت: «به من بگو چه خواهی کرد؟ فرمان امیرت را اجرا می کنی ودشمن اورا می کشی؟ اگر نه، سپاه واردورا با من گذار.»

گفت: «نه. خودم این کار را عهده می کنم.»

گفت: «پس، سالار تو باش»

گوید: شامگاه پنجشنبه نه روز از محرم رفته سوی حسین حمله برد.

گوید: شمر بیامد و نزدیك یاران حسین ایستاد و گفت: «پسران خواهر ما بیایند.»

گوید: عباس وجعفر و عثمان پسران علی پیش وی آمدند و گفتند: «چکار داری و چه می‌خواهی؟»

گفت: «ای پسران خواهرما، شما در امانید.»

گوید جوانان بدو گفتند: «خدایت لعنت کند، امانت را نیز لعنت کند. اگر دایی ما بودی در این حال که پسر پیمبر خدا امان ندارد به ما امان نمی‌دادی.»

گوید: آنگاه عمربن سعد ندا داد: «ای سپاه خدا بر نشین وخوشدل باش.» وپاکسان سوار شد واز پس نماز پسینگاه سوی آنها حمله برد. حسین بردر خیمه نشسته بود وبه شمشیر خویش تکیه داشت ودر حال چرت سرش پایین افتاده بود. زینب خواهرش سروصدا را شنید وبه‌برادر خود نزدیك شد وگفت: «برادرصداها راکه نزدیك می‌شود نمی‌شنوی؟»

گوید: حسین سر برداشت وگفت: « پیمبر خدا را به خواب دیدم که به من گفت امشب پیش ما میایی.»

گوید: «خواهر حسین به صورت خویش زد وگفت: «وای‌من .»

گفت: «وای از تو دور،خواهر کم آرام باش، رحمانت رحمت کند.»

گوید: عباس بن علی گفت: «برادرا قوم آمدند.»

حسین گفت: «عباس برادرم، جانم فدایت، برنشین وپیش آنها برو وبگو: چکار دارید ومقصودتان چیست؟ وبپرس برای چه آمده‌اند؟»

گوید: عباس پیش آنها رفت وبا حدود بیست سوار واز جمله زهیربن قین و حبیب‌بن مظاهر مقابلشان رسید وگفت: «چه اندیشیده‌اید وچه می‌خواهید.»

گفتند: «دستور امیر آمده که به شما بگوییم به حکم امیر تسلیم شوید، یا با شما جنگ می‌کنیم.»

گفت: «شتاب مکنید تا پیش ابوعبدالله بازگردم وآنچه راگفتید با وی بگویم.»

گوید: توقف کردند وگفتند: «اورا ببین واین را با وی بگوی آنگاه با گفتهٔ وی پیش ما بیا.»

گوید: عباس بازگشت و بتاخت پیش حسین رفت و خبر را با وی بگوید یاران وی با قوم به سخن ایستادند حبیب بن مظاهر به زهیربن قین گفت: «اگر خواهی با این قوم سخن کن واگر خواهی من سخن کنم.»

زهیر گفت: «تواین را آغاز کردی، توبا آنها سخن کن.»

گوید: حبیب‌بن مظاهر باآنها گفت: «به خدا قومی که فردا به پیشگاه خدا روند وفرزند پیمبر اورا علیه‌السلام باکسان وخاندان وی صلی‌الله‌علیه وسلم و بندگان سحر خیز و ذکرگوی این شهر را کشته باشند، به نزد خدای قوم بدی باشند.»

عزره‌بن‌قیس گفت: «توهرچه بتوانی خودت را پاك می‌نمایی.»

زهیر گفت: «ای عزره، خدا اورا پاك کرده وهدایت بخشیده. ای عزره از خدا بترس که من نیکخواه توام، تورا به خدا از جمله کسانی مباش که گمرهان را

برای کشتن نفوس پاك کمك می کنند.»

گفت: «ای زهیر تو به نزد ما از شیعیان مردم این خاندان نبودی، بلکه دوستدار عثمان بودی.»

گفت: «اینجا بودنم را دلیل این نمی گیری که از آنها هستم، به خدا هرگز به وی نامه‌ای ننوشتم وهرگز کسی را سوی او نفرستادم وهرگز وعده یاری خویش را به او ندادم ولی راه، من واورا به هم رسانید وچون او را بدیدم پیمبر خدا را با قرابت وی با پیمبر به یاد آوردم و بدانستم که سوی دشمن خویش و دسته شما روانست وچنین دیدم که یاریش کنم وجزودستهٔ او باشم وبرای حفظ حق خدا و حق پیمبر که شما به تباهی داده‌اید مدافع وی باشم.»

گوید: عباس‌بن علی بتاخت بیامد وبه آنها رسید وگفت: «ای حاضران ابو-عبدالله از شما می‌خواهد که امشب بروید تا در این کار بنگریم که میان شما واودر این باب سخن نرفته بود وچون صبح شود همدیگر را ببینیم. انشاءالله، با رضایت آورده‌ایم وکاری را که می‌خواهید وتحمیل می کنید انجام می‌دهیم، واگر نخواستم آن را رد می کنیم.»

گوید: حسین می‌خواست آنشب آنها را پس برد تا دستور خویش را بگوید ویاکسانش وصیت کند. وچون عباس‌بن علی این پیام را آورد ، عمربن سعدگفت: «ای شمر رأی توچیست؟»

گفت: «رأی توچیست؟ سالار تویی، ورأی رأی تواست.»

گفت: «می‌خواهم نباشم.»

گوید: آنگاه روبه کسان کرد وگفت: «چه رأی دارید؟»

عمروبن‌حجاج زبیدی گفت: «سبحان‌الله به خدا اگر از دیلمان بودند و این را از تو می‌خواستند، می‌باید بپذیری.»

قیس‌بن اشعث گفت: «آنچه را خواسته‌اند بپذیر. بدینم قسم که صبحگاه با

توجنگ می کنند.»

گفت: «به خدا اگر می‌دانستم چنین می کنند، امشب را مهلتشان نمی‌دادم.»

گوید: وچنان بود که وقتی عباس‌بن علی با پیشنهادی که عمربن سعد کرده بود پیش حسین آمد بدوگفت: «پیش آنها بازگرد و اگر توانستی تا صبحدم عقب بیندار وامشب از ما بازشان دار، شاید امشب برای پروردگارمان نماز کنیم و دعا کنیم واستغفار کنیم. خدا می‌داند که‌من نماز کردن وقرآن خواندن ودعای‌بسیار و استغفار را دوست می‌داشته‌ام.»

علی‌بن‌حسین گوید: فرستاده‌ای از جانب عمربن‌سعد پیش ما آمد و جایی ایستادکه‌صدا رس بود وگفت: «تا فردا مهلتتان دادیم اگر تسلیم شدید، شما رابیش امیرمان عبیدالله‌بن زیاد می‌فرستیم واگرنپذیرفتید ول کنتان نیستیم.»

علی‌بن‌حسین گوید: وقتی عمربن‌سعد بازگشت، واین به نزدیک‌شبانگاه بود، حسین یاران خویش را فراهم‌آورد.

گوید: نزدیک اوشدم که بشنوم که بیمار بودم، شنیدم پدرم با یاران خویش می گفت:

«ستایش خدای تبارک وتعالی می‌گویم، ستایش نیکو، و او را
«برگشایش وسختی حمد می کنم، خدایا حمدتومی کنم که ما را به‌پیمبری
«کرامت دادی وقرآن را به ما یاد دادی وبه کار دین‌داناکردی، گوش و
«چشم و دلمان بخشیدی وجزومشرکانمان نکردی. اما بعد، یارانی
«شایسته‌تر وبهتر از یاراتم نمی‌شناسم وخاندانی از خاندان خودم‌نکوتر
«وخویشدوست‌تر.

«خدا همه‌تان را از جانب من پاداش نیك دهد. بدانید که‌می‌دانم
«فردا روزمان‌با این دشمنان‌چه‌خواهد شد. بدانید که من اجازه‌تان‌می‌دهم،
«با رضایت من‌همگیتان بروید که حقی برشما ندارم، اینك‌شب به پرتان

«گرفته آنرا وسیلهٔ رفتن کنید.»

ضحاك‌بن عبدالله مشرقی همدانی گوید: من ومالك‌بن‌نضرار حبی پیش‌حسین رفتیم وبه اوسلام‌گفتیم، آنگاه پیش وی نشستیم سلام ما را جواب‌گفت وخوش آمد گفت وپرسید که برای چه‌آمده‌ایم؟

گفتیم: «آمده‌ایم به توسلام‌گوییم واز خدا برای توسلامت خواهیم ودیدار تازه‌کنیم وخبر این‌کسان را با توبگوییم، به تومی‌گوییم که به جنگ توانفاق دارند کار خویش را بنگر.»

گوید: حسین علیه‌السلام‌گفت: «خدا مرا بس که نیکوتکیه‌گاهی است.»

گوید: آنگاه‌حرمت کردیم وسلام‌گفتیم وبرای اودعا کردیم.

گفت: «چرا مرا یاری نمی‌کنید؟»

مالك‌بن نضرگفت: «قرض دارم ونانخوردارم»

من نیزگفتم: «قرض دارم ونانخور دارم اما اگر اجازه دهی که وقتی دیسدم جنگاوری نمانده بروم، چندان‌که برای توسودمند باشد وموجب دفاع از توشود می‌جنگم.»

گفت: «اجازه داری»

گوید: پس باوی‌بودم وچون‌شب رسیدگفت: «اینك شب شما را به برگرفته آنرا وسیلهٔ رفتن کنید، هریك از شما دست یکی از خاندان مرا بگیرد ودر روستاها وشهرهایتان پراکنده شوید، تا خداگشایش دهد که این قوم مرا می‌خواهند وقتی‌به من دست یافتند از تعقیب دیگران غافل می‌مانند.»

گوید: برادرانش وپسرانش وبرادرزادگانش ودوپسر عبدالله‌بن جعفرگفتند: «چرا چنین کنیم؟ برای‌آنکه پس از توبمانیم؟ خدا هرگز چنین روزی را نیارد.»

گوید: نخست عباس این سخن‌گفت، سپس‌آنها این سخن وامثال‌آنرا به‌زبان آوردند.

حسین علیه‌السلام گفت: «ای پسران عقیل، کشته‌شدن مسلم شما را بس، بروید که اجازه‌تان دادم.»

گفتند: «مردم چه خواهند گفت؟ می‌گویند: بزرگ و سرور و فرزندان عمویمان را که بهترین عموها بود رها کردیم و با آنها یک تیر نینداختیم و یک ضربت شمشیر نزدیم و ندانستیم چه کردند، نه به خدا نمی‌کنیم، جان و مال و کسانمان را فدایت می‌کنیم و همراه تو می‌جنگیم تا شریک سرانجامت شویم خدا زندگی از پس ترا روسیاه کند.»

ضحاک بن عبدالله مشرقی گوید: پس مسلم بن عوسجه اسدی برخاست و گفت: «ترا رها کنیم و خدا بداند که در کار ادای حق تو نکوشیده‌ایم؟ نه به خدا باید نیزه‌ام را در سینه‌هاشان بشکنم و با شمشیرم چندانکه دستهٔ آن به دستم باشد ضربتشان بزنم، از تو جدا نمی‌شوم، اگر سلاح برای جنگشان نداشته باشم به دفاع از تو چندان سنگشان می‌زنم که با تو بمیرم.»

گوید: سعد بن عبدالله حنفی گفت: «به خدا ترا رها نمی‌کنیم تا خدا بداند که در وجود تو حرمت غیاب پیمبر خدا را بداشته‌ایم، به خدا اگر بدانم کشته می‌شوم سپس زنده می‌شوم آنگاه زنده سوخته می‌شوم و خاکسترم به باد می‌رود و هفتاد بار چنینم می‌کنند از تو جدا نشوم تا پیش رویت بمیرم. پس چرا چنین نکنم که یک کشتن است و آنگاه کرامتی که هرگز پایان نمی‌پذیرد.»

گوید: زهیر بن قین گفت: «به خدا دوست دارم کشته شوم و زنده شوم و باز ـ کشته شوم و به‌همین صورت هزار بار کشته شوم و خدا با کشته شدن من بلیه را از جان نوجوان این جوانان خاندان تو دور کند.»

گوید: همه یاران وی سخنانی گفتند که همانند یکدیگر بود و از یک روی، می‌گفتند: «به خدا از تو جدا نمی‌شویم، جانهای ما به فدایت با سینه و صورت و دست، ترا حفظ می‌کنیم و چون کشته شدیم تکلیف خویش را ادا کرده‌ایم و به سر

برده‌ایم.»

علی‌بن حسین گوید: شبی که صبحگاه آن پدرم کشته شد نشسته بودم ، عمه‌ام زینب پیشم بود وپرستاریم می‌کرد. پدرم در خیمهٔ خویش از یاران گوشه‌گرفته بود، حوی، غلام ابوذر غفاری پیش‌وی بود که‌به‌شمشیر خود پرداخته بود وآنرا درست می‌کرد. پدرم شعری می‌خواند به‌این مضمون:

«ای‌روزگار پلید که‌دوست بدی

« وصبحگاهان وشبانگاهان

«یاران ودنیا جویان کشته داری

«روزگار عوض نمی‌پذیرد

«کار به دست خدای جلیل است

«وهرزنده‌ای به راه مرگ می‌رود»

گوید: این را دوسه بار خواند تا فهمیدم ومقصود وی را بدانستم و اشکم گرفت، اما اشکم را نگهداشتم وخاموش ماندم وبدانستم که بلانازل شده، عمه‌ام نیز آنچه را من شنیده بودم شنید، زن بود وزنان رقت دارند واستعداد زاری. خویشتن داری نتوانست وبرجست وجامهٔ خود را می‌کشید وبرهنه سر بود، پیش وی رفت وگفت: «ای عزای من! ای باقیمانده سلف وپناهگاه خلف! کاش آن روز که فاطمه مادرم یا علی پدرم یاحسن برادرم مرد، زندگیم به سررسیده بود.»

گوید: حسین علیه‌السلام بدو نگریست وگفت: «خواهرکم، شیطان بردباری ترا نبرد.»

گفت: «ای ابوعبدالله! پدر ومادرم فدایت، در انتظار کشته شدنی؟ جانم فدایت...» وسخن درگلویش ماند.

گوید: چشمانش پر از اشك شد وگفت : « اگر شتر مرغ را بگذارند شب

می‌خوابد*

گفت: «وای من! ترا به زور می‌کشانند! این، قلب مرا بیشتر داغدار می‌کند و برجانم سخت‌تر است» و به‌چهرهٔ‌خویش‌زد و گریبان‌خویش را گرفت و آنرا بدرید و بیهوش به زمین افتاد.

گوید: حسین بدو پرداخت و آب به چهره‌اش ریخت و گفت: «خواهر کم! از خدا بترس و از خدا تسلی خواه و بدان که زمینیان می‌میرند و آسمانیان نمی‌مانند، همه چیز تلف شدنی است به جزذات خدایی که زمین را به قدرت خویش آفریده و خلق را برمی‌انگیزد که باز می‌آیند واوخود یکتاست. پدرم بهتر از من بود، مادرم بهتر از من بود، برادرم بهتر ازمن بود، مقتدای من و آنها وهمهٔ مسلمانان‌پیمبرخدا است.»

گوید: با این سخنان وامثال‌آن وی‌را تسلی داد وگفت: «خواهر کم! قسمت می‌دهم وقسم مرا رعایت‌کن که برمن‌گریبان ندری وچهره نخراشی ووای نگویی و مرگ نخواهی.»

گوید: آنگاه وی‌را بیاورد وپیش‌من‌نشانید وپیش‌یاران خویش‌رفت وگفتشان که خیمه‌هاشان را نزدیك یکدیگر کنند وطنابها را درهم کنند ومابین خیمه‌ها باشند مگر در سمتی که دشمن ازآنجا می‌آید.»

ضحاك‌بن عبدالله مشرقی گوید: آنشب حسین و یاران وی همه شب بیدار بودند، نماز می‌کردند و آمرزش می‌خواستند ودعا می‌کردند وزاری.

گوید: سواران آنها برمامی‌گذشتند که مراقبمان بودند وحسین این آیه را می‌خواند:

«ولایحسبن الذین کفروا انمانملی لهم‌خیرالانفسهم انمانملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین، ماکان‌الله لیذرالمؤمنین علی ما انتم‌علیه حتی یمیزالخبیث

* مثلی همسنگ‌گفتار سعدی‌که بگفت از بدست مستی قطار

من الطیب[1]»

یعنی: کسانی که کافر شده‌اند مپندارند این مهلت که به ایشان می‌دهیم خیر آنهاست فقط مهلتشان می‌دهیم تاگناهشان بیشتر شود و عذابی خفت انگیز دارند. خدا مؤمنان را بر اینحال که شمایید نمی‌گذارد تا پلید را از پاك جدا کند.

ویکی از سوارانی که مراقب ما بودند این را بشنید و گفت: «قسم به پروردگار کعبه که ما پاکانیم واز شما جدا شده‌ایم.»

گوید: من اورا شناختم وبه بربربن حصین گفتم: «می‌دانی این کیست؟»

گفت: «نه»

گفتم: «این ابوحرب عبدالله‌بن شهر است، مردی یذله‌گوی بود ومعتبر و دلیر وغافل کش، بارها می‌شد که سعیدبن قیس او را به سبب جنایتی محبوس می‌داشت.»

گوید: بربربن حضیر بدوگفت: «ای‌فاسق! خدا ترا جزوپاکان می کند؟»

گفت: «تو کیستی! »

گفت: «بربربن حضیر»

گفت: «انا لله، دریغم آیدای بربر، به خدا هلاك شدی، به خدا هلاك شدی »

گفت: «ای ابوحرب، می‌خواهی از گناهان بزرگ خویش به پیشگاه خدا توبه‌بری که به خدا ما پاکانیم وشما پلیدان»

گفت: «من نیز بدین شهادت می‌دهم»

گفتمش، «وای تو! چرادانستنت سودت نمی‌دهد.»

گفت: «فدایت شوم، پس کی همنشین یزیدبن‌عذرهٔ عنزی‌می‌شود؟»

گفت: «اینك یزید همراه من است.»

گفت: «به هرحال خدا رای ترا زشت بدارد که بیخردی»

---

۱ ـ سورهٔ آل عمران: آیهٔ ۱۷۸ ـ ۱۸۷

گوید: پس او برفت و آنکه شبانگاه با سواران مراقب ما بود عزرةبن‌قیس احمسی بود که سالار سواران بود.

گوید: وچون عمربن سعد صبحگاه روز شنبه نماز کرد ــ به قولی روز جمعه بود ــ واین به روز عاشورا بود، یاکسانی که همراه وی بود بیامد.

گوید: حسین یاران خویش را بیاراست وباآنها نماز صبح بکرد، سی ودو سوار با وی بودند وچهل پیاده. زهیربن قین را به پهلوی راست یاران خودنهاد و حبیب‌بن مظاهر را به پهلوی چپ یاران خود نهاد. پرچم خویش را به عباس‌بن‌علی برادرش داد. خیمه‌ها را پشت سرنهاد وبگفت تا مقداری هیزم ونی‌را که پشت خیمه بودآتش زدند که بیم داشت دشمن از پشت سر بیاید.

گوید: برای حسین علیه‌السلام مقداری نی وهیزم به‌جای فرو رفته‌ای آورده بودند. که پشت سرشان بود وهمانند جویی بود وهنگام‌شب بیشتر حفر کرده بودند که چون خندقی شده بود. نی‌وهیزم رادرآن‌ریختند وگفتند: و وقتی صبحگاهان به‌ماحمله‌برند آتش درآن زنیم که از پشت سربه ما حمله نیارند واز یکـــوبا ما بجنگند» چنین کردند وبرایشان سودمند بود.

عمروبن حضرمی گوید: وقتی عمربن سعد باکسان روان شد، سر گروه شهریان کوفه عبدالله‌بن زهیر اسدی بود، سر مذحج واسدیان کوفه عبدالرحمان بن ابی سبره بود، سر ربیعه وکنده قیس‌بن اشعث‌بن قیس بود، سر مردم تمیم‌وهمدان حربن یزید ریاحی بود، اینان همه درکشته شدن حسین حضور داشتند بجز حربـــن یزید که به حسین پیوست وبا وی کشته شد.

گوید: عمر پهلوی راست سپاه خودرا به عمروبن‌حجاج زبیدی داد، پهلوی راست‌را به شمربن ذی‌الجوشن‌بن شرحبیل داد، سر سواران، عزرةبن قیس‌احمسی بود، سر پیادگان شبث‌بن ربعی یربوعی بود، پرچم را به ذوید غلام خـــویش داده بود.

غلام عبدالرحمان‌بن‌عبدر به انصاری‌گوید: با صاحبم بودم، وقتی کسان آماده شدند وسوی حسین رفتند حسین بگفت تا خیمه‌ای به پا کردند ومقداری مسك بیاوردند ودر کاسه‌ای بزرگ یا سینی‌ای ریختند.

گوید: آنگاه حسین وارد خیمه شد ونوره کشید.

گوید: صاحب من عبدالرحمان‌بن عبدر به وبریربن حضیر همدانی بر در خیمه شانه‌هایشان به هم می‌خورد وبرخورد داشتند که کدامشان پس از وی نوره بکشند. بریر با عبدالرحمان بذله‌گویی می‌کرد، عبدالرحمان بدوگفت: «ولمان کن، اینك وقت یاوه‌گویی نیست.»

گوید: بریر بدوگفت: «به خدا قوم من می‌دانند که نه در جوانی ونه در سالخوردگی یاوه‌گویی را دوست نداشته‌ام ولی به خدا از آنچه در پیش دارم خوشدلم، به خدا میان ما و حورعین فاصله نیست جز اینکه این قوم با شمشیر های خویش سوی ما آیند، دوست دارم که با شمشیرهای خود بیایند.»

گوید: وچون حسین فراغت یافت ما نیز برفتیم ونوره کشیدیم.

گوید: آنگاه حسین بر مرکب خویش نشست وقرآنی خواست وآنرا پیش روی خویش نهاد.

گوید: یاران وی پیش رویش جنگی سخت کردند وچون دیدم که آن گروه از پای درآمدند گریختم وآنها را رها کردم.

ابوخالد کاهلی گوید: وقتی صبح شد حسین دست برداشت وگفت: «خدا یا تودر هربلیه اطمینان منی ودر هر سختی امید منی ودر هرگرفتاری که رخ دهدتکیه گاه وذخیرهٔ منی، چه غمها که موجب اضطراب وبیچارگی وبی‌اعتنایی دوست و شماتت دشمن بود که به پیشگاه تو آوردم وشکایت آنرا به تو کردم که از همه کسان دل با تو داشتم وآنرا بیردی وبرداشتی همه نعمت‌ها از تواست وهمه خوبیها از تو است وهمه مطلوبیها به نزد تواست.»

ضحاك مشرقی گوید: وقتی به طرف ما آمدند و آتش را دیدند که از هیزم و نی شعله‌ور بود، که آتش افروخته بودیم تا وقتی آمدند از پشت سر به ما حمله نکنند، یکی از آنها که سلاح تمام داشت بر اسبی به تاخت آمد و با ما سخن نکرد تا بر خیمه‌ها گذشت و جز هیزم مشتعل چیزی ندید و بازگشت و به صدای بلند بانگ زد که ای حسین در این دنیا پیش از روز رستاخیز آتش را به شتاب خواستی؟

حسین گفت: «این کیست؟ گویی شمر بن ذی‌الجوشن است؟»

گفتند: «آری. خدایت قرین صلاح بدارد، خودش است»

گفت: «ای پسر زن بزچران، تو در خور آتشی که در آن بسوزی»

مسلم بن عوسجه گفت: «ای پسر پیمبر خدا، فدایت شوم تیری به او بیندازم که در تیررس من است و تیرم خطا نمی‌کند، این فاسق از جباران بزرگ است.»

حسین گفت: «تیرش نزن که نمی‌خواهم من آغاز کرده باشم.»

گوید: حسین اسبی همراه داشت به نام لاحق که علی بن حسین را بر آن نشانده بود.

گوید: وقتی جماعت نزدیك وی رسیدند مرکب خویش را خواست و برنشست و با صدای بلند که بیشتر کسان می‌شنیدند گفت: «ای مردم سخن مرا بشنوید و در کار من شتاب مکنید تا دربارهٔ حقی که بر شما دارم سخن آرم و بگویم که به چه سبب سوی شما آمده‌ام، اگر گفتار مرا پذیرفتید و سخنم را باور کردید و انصاف دادید نیکروز می‌شوید که بر ضد من دستاویزی ندارید و اگر نپذیرفتید و انصاف ندادید شما و شریکان (عبادت)تان یکدل شوید که منظورتان از خودتان نهان نباشد و دربارهٔ من هرچه خواهید کنید و مهلتم ندهید.[1] باور من خدایی است که این کتاب را نازل کرده و هم او دوستدار شایستگان است[2]»

۱ــ فاجمعوا امرکم وشرکاءکم ثم لایکن امرکم علیکم غمة ثم اقضوا الی ولاتنظرون یونس آیه ۷۱

۲ــ ان ولی الله الذی نزل الکتاب وهو یتولی الصالحین اعراف آیه ۱۹۵

گوید: وچون خواهرانش این سخن را شنیدند بانگ زدند و بگریستند، دخترانش نیز گریستند و صدایشان بلند شد که عباس برادرش و علی پسرش را فرستاد و گفت: «خاموششان کنید که بدینم قسم گریهٔ بسیار خواهند کرد.»

گوید: وچون برفتند که آنها را خاموش کنند گفت: «ابن‌عباس بیجا نگفت»

گوید: ما بدانستیم که به وقت شنیدن گریه‌شان این سخن را از آن رو گفت که ابن‌عباس گفته بود آنها را همراه نیارد. وچون خاموش شدند حمد خدا گفت وثنای او کرد و یاد خدا کرد چنانکه باید ومحمد و فرشتگان وپیمبران را صلوات گفت، چندان گفت که خدا بهتر داند و به گفتن نیاید.

گوید: به خدا هرگز چه پیش از آن وچه بعد، نشنیدم که گوینده‌ای بلیغ‌تر از او سخن کند.

آنگاه گفت:

«اما بعد، نسب مرا به یاد آرید وبنگرید من کیستم آنگاه به «خویشتن بازروید وخودتان را ملامت کنید وبیندیشید که آیا رواست مرا «بکشید وحرمتم را بشکنید؟ مگر من پسر دختر پیمبرتان وپسروصی وی «وعموزاده‌اش نیستم که پیش از همه به خدا ایمان آورد وپیمبر را در «مورد چیزی که از پیش پروردگارش آورده بود تصدیق کرد؟ مگر حمزه «سرور شهیدان عموی پدرم نبود؟ مگر جعفر شهید طیار صاحب دوبال «عموی من نبود؟ مگر سخنی را که میانتان شهره است نشنیده‌اید که پیمبر «خدای صلی‌الله‌علیه وسلم به من و برادرم گفت: این دو سرور جوانان «بهشتی‌اند؟ اگر آنچه را می‌گویم که وحق همین است باور می‌دارید به خدا «از وقتی دانسته‌ام خدا دروغگو را دشمن دارد ودروغساز زیان می‌بیند، «دروغ نگفته‌ام، واگر باورم نمی‌دارید هنوز در میان جماعت کس هست که اگر «در این باب از او بپرسید به شما می‌گوید. از جابربن عبدالله انصاری یا

«ابوسعید خدری یا سهل‌بن سعد ساعدی یا زیدبن ارقم یا انس‌بن مالك
«بپرسید تا به شما بگویند که این سخن را دربارهٔ من و برادرم از پیمبر
«خدا صلی‌الله‌علیه وسلم شنیده‌اند، آیا این شما را از ریختن خون من باز
«نمی‌دارد؟»

شمرذی‌الجوشن گفت: «هر که بفهمد تو چه می‌گویی خدا را بریك حرف می‌پرستد.»

حبیب‌بن مظاهر بدو گفت: «به خدا که تو خدا را برهفتاد حرف پرستش می‌کنی، شهادت می‌دهم که راست می‌گویی و نمی‌فهمی چه می‌گوید که خدا بر دلت مهر نهاده.»

گوید: آنگاه حسین به آنها گفت:

«اگر در این سخن تردید دارید، آیا اندك تردیدی دارید که من
«پسر دختر پیمبرتانم؟ به خدا از مشرق تا مغرب از قوم شما یا قوم دیگر
«به جز من پسر دختر پیمبری وجود ندارد، تنها منم که پسر پیمبر شما
«هستم. به من بگویید آیا به عوض کسی که کشته‌ام یا مالی که تلف کرده‌ام
«یا قصاص زخمی که زده‌ام، از پی منید؟»

گوید: اما خاموش ماندند و با وی سخن نکردند.

گوید: آنگاه بانگ زد:

«ای شبث‌بن ربعی، ای حجاربن ابجر، ای قیس‌بن اشعث، ای
«یزیدبن حارث! مگر به من ننوشتید که میوه‌ها رسیده و باغستانها سر سبز
«شده وچاهها پر آب شده و پیش سپاه آمادهٔ خویش می‌آیی، بیا.»

گفتند: «ما ننوشتیم»

گفت: «سبحان‌الله، چرا، به خدا شما نوشتید.»

گوید: آنگاه گفت: «ای مردم! اگر مرا نمی‌خواهید بگذاریدم از پیش شما به

سرزمین امانگاه خویش روم.»

گوید: قیس‌بن اشعث گفت: «چرا به حکم عموزادگانت تسلیم نمی‌شوی؟ به خدا با تو رفتاری ناخوشایند نمی‌کنند و از آنها بدی به تو نمی‌رسد.»

حسین بدو گفت: «تو برادر آن برادری، می‌خواهی بنی‌هاشم بیشتر از خون مسلم‌بن‌عقیل را از تو مطالبه کنند؟ نه به خدا مانند ذلیلان تسلیم نمی‌شوم و مانند بردگان گردن نمی‌نهم. ای بندگان خدا من از اینکه سنگسارم کنید به‌پروردگار خویش و پروردگار شما پناه می‌برم[1]. از شر متکبرانی که به روز حساب ایمان ندارند به پروردگار خودم و پروردگار شما پناه می‌برم»

گوید: آنگاه مرکب خویش را خوابانید و عقبة‌بن سمعان را بگفت تا آنرا زانوبند زد و قوم حمله‌کنان سوی وی آمدند.

کثیربن عبدالله شعبی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید: وقتی به طرف حسین حمله بردیم زهیربن‌قین براسب خویش که دمی پرموی داشت با سلاح تمام بیامد و گفت: «ای مردم کوفه از عذاب خدای حذر کنید! اندرز برادر مسلمان بر برادر مسلمان فرض است، ما و شما تاکنون و تا وقتی که شمشیر در میانه نیامده برادریم و بر یک دین و بر یک جماعت (ملت) و شما سزاوار اندرزمایید و چون شمشیر در میان آید همبستگی برود و ما امتی باشیم و شما امت دیگر، خدا ما و شما را به بازماندگان پیمبر خویش امتحان می‌کند تا ببیند ما و شما چگونه عمل می‌کنیم. ما شما را دعوت می‌کنیم که آنها را یاری کنید و از پشتیبانی عبیدالله‌بن زیاد طغیانگر بازمانید که در ایام سلطهٔ آنها جز بد نخواهید دید، چشمانتان را میل می‌کشند دستها و پاهایتان را می‌برند، اعضایتان را می‌برند و بر تنه‌های خرما بالا می‌برند و پارسایان و قاریان شما امثال حجربن عدی و یارانش و هانی‌بن عروه و نظایر

۱ــ انی عذت بربی وربکم ان ترجمون، دخان آیهٔ ۲۰

۲ــ انی عذت بربی وربکم من کل متکبر لایومن بیوم‌الحساب سوره مؤمن آیه ۲۷

اورا می‌کشند.»

گوید: به‌اوناسزاگفتند، عبیدالله‌را ثناودعاکردند و گفتند: «به خدا نمی‌رویم تا یار تورا با هرکه همراه اوست بکشیم یا اوویارانش را به مسالمت سوی امیر عبیدالله‌فرستیم.»

گوید: به‌آنها گفت: «ای‌بندگان خدا! فرزندان فاطمه رضوان‌الله‌علیها از پسر سمیه بیشتر شایستهٔ دوستی ویارید، اگر یاریشان‌نمی‌کنید خدا را به یادآرید وآنها را مکشید، این مرد را با پسر عمویش یزیدبن معاویه واگذارید که بدینم قسم یزیدبی‌کشتن‌حسین نیز از اطاعت شما خشنود می‌شود.»

گوید: شمربن‌ذی‌الجوشن تیری به اوانداخت وگفت: «خاموش باش که‌خدا صدایت را خاموش کند که از پرگوییت خسته مان‌کردی.»

زهیرگفت: «ای پسرکسی که به پاشنه‌هایش می‌شاشید، روی سخنم با تو نیست که توحیوانی بیش نیستی، به خداگمان ندارم دوآیه ازکتاب خدا را بدانی، خبردار از زبونی رستاخیز وعذاب‌الم‌انگیز.»

شمرگفت: «خدا هم‌اکنون‌تووپارت را می‌کشد.»

گفت: «مرا از مرگ می‌ترسانی! به‌خدا مرگ با وی را از جاوید بودن با شما خوشتر دارم.»

گوید: آنگاه روبه مردم‌کرد وبا صدای بلندگفت: «بندگان خدا این جلف تراشیده وامثال وی درکار دینتان فریبتان ندهند، به خداکسانی که خون باقی‌مانده محمد وخاندان وی را بریزند ویاران ومدافعانشان را بکشند از شفاعت محمد بی‌نصیب‌می‌مانند.»

گوید: یکی به اوبانگ زد وگفت: «ابوعبدالله می‌گوید بیا، بدینم قسم، اگر مؤمن‌آل فرعون قوم خویش را اندرزگفت وکار دعوت را به‌کمال برد تونیز این قوم را اندرزگفتی‌وبه‌کمال بردی، اگر اندرز وبلاغ سودمند افتد.»

علی‌بن حرمله‌گوید: وقتی عمربن سعد حمله بـرد، حربن یـزید بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد با این مرد جنگ می‌کنی؟»

گفت: «به خدا، بله جنگی که دست کم سرها بریزد ودستها بیفتد»

گفت: «به یکی از سه چیز که به شما گفت رضایت نمی‌دهید؟»

عمربن سعد گفت: «به خدا اگر کار با من بود رضایت می‌دادم اما امـیر تو این را نپذیرفت.»

گوید: حر بیامد وباکسان بایستاد، یکی از مردم قومش نیز با وی بود به‌نام قره پسر قیس. حر بدو گفت: «امروز اسبت راآب داده‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «نمی‌خواهی آبش دهی؟»

قره‌گوید: به خدا پنداشتم که می‌خواهد دور شود وحاضـر جنگ نباشـد و نمی‌خواهد به هنگام این‌کار اورا ببینم واز اوخبر دهم، گفتمش: « آبش نداده‌ام و می‌روم وآبش می‌دهم.»

گوید: ازجایی که وی بود دور شدم.

گوید: به خدا اگر مرا از مقصود خویش آگاه کرده بود با وی‌پیش‌حسین رفته بودم.

گوید: بناکرد، کم کم به حسین نزدیك شد، یکی از قوم وی به نام مهاجـر پسر اوس گفت: «ای پسر یزید چه می‌خواهی؟ می‌خواهی حمله کنی ؟»

گوید. «اوخاموش ماند ولرزش سراپایش راگرفت.»

مهاجر گفت: «به خدا کار تو شگفتی آور است، هرگز به هنگام جـنگ ترا چنین ندیده بودم که اکنون می‌بینم، گر به من مـی‌گفتند: دلـیرترین مردم کـوفه کیست از تونمی‌گذشتم، این چیست که از تومی‌بینم؟»

گفت: «به خدا خودم را میان بهشت وجهنم مردد می‌بینم، به خدا اگر پاره

پاره‌ام کنند و بسوزانند چیزی را بر بهشت نمی‌گزینم»

گوید: آنگاه اسب خویش را بزد و به حسین علیه‌السلام پیوست و گفت: «خدایم فدایت کند، من همانم که ترا از بازگشت بداشتم و همراه تو شدم و در این مکان فرودت آوردم. به خدایی که جز او خدایی نیست گمان نداشتم این قوم آنچه را گفته بودی نپذیرند و کار ما به اینجا بکشد. به خویش می‌گفتم که قسمتی از دستور این قوم را اطاعت می‌کنم که نگویند از اطاعتشان برون شده‌ام ولی آنها این چیزها را که حسین می‌گوید می‌پذیرند، به خدا اگر می‌دانستم که نمی‌پذیرند چنان نمی‌کردم، اینک پیش تو آمده‌ام و از آنچه کرده‌ام به پیشگاه پروردگارم توبه می‌برم، ترا به جان یاری می‌کنم تا پیش رویت بمیرم آیا این را توبهٔ من می‌دانی؟»

گفت: «آری، خدا توبه‌ات را می‌پذیرد و ترا می‌بخشد، نام تو چیست؟»

گفتم: «من حرم پسر یزید»

گفت: «تو چنانکه مادرت نامت داد، حری، ان‌شاءالله در دنیا و آخرت حری، فرود آی.»

گفتم: «من به حال سواری از پیاده بهترم، براسیم مدتی با آنها مسی جنگم و آخر کارم به فرود آمدن می‌کشد.»

گفت: «خدایت رحمت کناد، هرچه به نظرت می‌رسد بکن.»

گوید: حر پیش روی یاران خویش رفت و گفت: «ای قوم، چسرا یکی از این چیزها را که حسین به شما عرضه می‌کند نمی‌پذیرید که خدایتان از جنگ وی معاف دارد.»

گفتند: «اینک امیر عمربن سعد، با وی سخن کن»

گوید: با وی سخنانی گفت همانند آنچه از پیش با وی گفته بود و نیز به یاران خویش گفته بود.

عمر گفت: «دلم می‌خواست اگر راهی می‌یافتم چنین می‌کردم.»

حر گفت: «ای مردم کوفه، مادرتان عزادار شود و بگرید که او را دعوت کردید و چون بیامد تسلیمش کردید، می گفتید خویشتن را برای دفاع از او به کشتن می دهید.» اما بر او تاخته اید که خونش بریزید، خودش را بداشته اید، گلویش را گرفته اید و از همه سو در میانش گرفته اید و نمی گذارید در دیار وسیع خدا برود تا ایمن شود و خاندانش نیز ایمن شوند، به دست شما چون اسیر مانده که برای خویش نه سودی تواند گرفت دفع ضرری تواند کرد، وی را با زنانش و کودکان خرد سالش و یارانش از آب روان فرات که یهودی و مجوسی و نصرانی می نوشند، و خوکها و سگان روستا در آن می غلطند ممنوع داشته اید که هم اکنون از تشنگی از پادر آمده اند، چه رفتار بدی با باقیماندگان محمد پیش گرفته اید، اگر هم اکنون توبه نیارید و از این رفتارتان دست برندارید خدا به روز تشنگی آیتان ندهد.»

گوید: پیادگان قوم سوی او حمله بردند و تیر انداختند که برفت تا پیش روی حسین بایستاد.»

حمید بن مسلم گوید: عمر بن سعد سوی آنها حمله آورد و بانگ زد: «ای ذوید، پرچم خویش را پیش ببر.»

گوید: ذوید پرچم را پیش برد، آنگاه عمر تیری در دل کمان نهاد و بینداخت و گفت: «شاهد باشید که من نخستین کسم که تیر انداخت.»

ابو جناب کلبی گوید: یکی از ما بود به نام عبدالله پسر عمیر از بنی علیم که به کوفه آمده بود و به نزدیک چاه جعده در محلهٔ همدان خانه ای داشت، زن وی نیز که از تیرهٔ نمر بن قاسط بود به نام ام وهب دختر عبد با وی بود. عبدالله جماعت را دیده بود که در نخیله سان می بینند که سوی حسین روانه کنند.

گوید: از کارشان پرسید، گفتند: «آنها را سوی حسین پسر فاطمه دختر پیمبر خدا روانه می کنند.»

گفت: «به خدا به پیکار مشرکان علاقه داشتم و امیدوارم ثواب پیکار با

اینان که به جنگ پسر دختر پیمبرشان می‌روند به نزد خدای بیشتر از ثواب پیکار مشرکان باشد.»

گوید: به نزد زن خویش رفت و آنچه راشنیده بود با وی بگفت وقصد خویش را با اودر میان نهاد.

زن گفت: «کارصواب می کنی، خدا ترا به بهترین راه هدایت برساند، برو، مرا نیز همراه خویش ببر.»

گوید: پس شبانه با وی برفت تا به نزد حسین رسید وبا اوبماند وچون عمر ابن‌سعد به‌نزدیك حسین آمد وتیر انداخت، کسان نیز تیر انداختند، یسار آزاد شدهٔ زیادبن ابی‌سفیان وسالم آزاد شدهٔ عبیدالله‌بن زیاد برون آمدند وگفتند: «هماوردی هست که سوی ما آید؟»

گوید: حبیب‌بن‌مظاهر وبربربن حضیر از جای جستند.

حسین بدانها گفت: بنشینید، در این هنگام عبدالله‌بن عمیر کلبی برخاست وگفت: «ای‌ابوعبدالله! خدایت رحمت آرداجازه بده من سوی آنها روم.»

گوید: حسین مردی دیدتیره رنگ، بلند قامت، ستبر بازو و فراخ پشت وگفت: «پندارمش که کشندهٔ همگنان است، اگرمی‌خواهی برو.»

گوید: عبدالله سوی آنها رفت که گفتندش: «کیستی؟» وچون نسبت خویش بگفت، گفتندش که ما ترا نمی‌شناسیم، زهیربن‌قین بیاید یا حبیب‌بن مظاهر یا بربربن حضیر، یسار جلوسالم بود و آمادهٔ نبرد.

گوید: مرد کلبی گفت: «ای روسپی زاده! هماوردی یکی را خوش نداری تا یکی دیگر بیاید که بهتر از توباشد.» آنگاه حمله برد وباشمشیر خویش او را بزد چندان که جان داد، درآن حال که سرگرم وی بود وبا شمشیر می‌زد سالم سوی وی حمله برد وبانگ زد: «برده سوی توآمد» اما عبدالله اعتنایی نکرد تا نزدیك شد و پیشدستی کرد وضربتی بزد که مرد کلبی دست چپ خویش را جلو آن‌برد و انگشتان

دست چپش بیفتاد، آنگاه مرد کلبی به او پرداخت وچندان ضربتش زد که جان داد.
مرد کلبی که هردورا کشته بود بیامد ورجزی به این مضمون می‌خواند:
«اگر نمی‌شناسیدم من فرزند کلبم
«ونسب از تیرهٔ علیم دارم
«مردی زهره دارم وعصب دار
«وهنگام حادثه سست نیستم
«ام وهب! تعهد می کنم که در ضربت زدن
«از آنها پیشدستی کنم
«وضربتم، ضربت جوان مؤمن باشد.»
گوید: ام وهب زن وی چماقی برگرفت وسوی شوهرخویش رفت ومی گفت:
«پدر ومادرم بفدایت! ازپاکان، از باقیماندگان محمد دفاع کن.»
گوید: عبدالله سوی وی آمد که اورا پیش زنان ببرد وزن جامهٔ وی راگرفته بود می کشید ومی گفت: «نمی گذارمت باید من هم با توبمیرم.»
گوید: حسین آن زن را ندا داد وگفت: «خدا شما خاندان را پاداش نیك دهد، ای زن خدایت رحمت آرد، پیش زنان بازگرد وباآنها بنشین که برزنان پیکار نیست.»
وام وهب پیش زنان بازگشت.
گوید: عمروبن حجاج که بر پهلوی راست قوم بودبه پهلوی راست حمله آورد وچون نزدیك حسین رسید در مقابل وی زانوزدندونیزه‌هارابه‌طرف آنها درازکردند واسبان در مقابل نیزه‌ها پیشرفت نتوانست وراه بازگشت گرفت که آنها را تیرباران کردند، چندکس را بکشتند وچندکس دیگر را زخمدار کردند.
ابوجعفر، حسین، گوید: یکی از بنی تمیم به نام عبدالله پسر حوزه بیامد و روبه روی حسین به ایستاد وگفت: «ای حسین، ای حسین.»
گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «خبردار که سوی جهنم می‌روی»

گفت: «هرگز، سوی پروردگار رحیم و توبه پذیر و درخور اطاعت می‌روم.»

آنگاه گفت: «این کیست؟»

یارانش گفتند: «ابن‌حوزه»

گفت: «پروردگارا اورا به حوزه آتش ببر.»

گوید: اسبش اورا به طرف جویی برد که در آن افتاد وپایش در رکاب بماند وسرش به زمین افتاد واسب روان بود واورا می‌برد وسرش به سنگها ودرختها می‌خورد تا جان بداد.

به‌گفتهٔ سویدبن حیه اسب عبدالله‌بن حوزه بیفتاد وپای چپش در رکاب‌ماند وپای راست بیرون ماند وجداشد واسب تاخت آورد وسرش را به سنگها وتنهٔ درختها می‌زد تا جان داد.

مسروق‌بن وائل حضرمی گوید: من جزو نخستین سوارانی بودم که سوی حسین روان شدند، باخودم گفتم: «جزوجلوتریها بروم شاید سرحسین را به دست آرم وبه سبب آن به نزد ابن زیاد منزلتی بیابم»

گوید: چون پیش حسین رسیدیم، یکی از جماعت به نام ابن‌حوزه پیش‌رفت وگفت: «حسین میان شماست؟»

گوید: حسین خاموش ماند و ابن حوزه بار دوم این سخن راگفت، حسین همچنان خاموش ماند وچون بار سوم بگفت، گفت: «به او بگویید: بله، این حسین است چه می‌خواهی؟»

گفت: «ای‌حسین، خبردار که سوی جهنم می‌روی.»

گفت: هرگز، سوی پروردگار رحیم وتوبه پذیر و در خور اطاعت میروم»

آنگاه گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ابن‌حوزه»

گوید: پس حسین دودست برداشت چنانکه سفیدی زیربغل اورا از بالای جامه بدیدیم، آنگاه گفت: «خدایا اورا به حوزهٔ جهنم‌بر»

گوید: این حوزه خشمگین شد وخواست که اسب سوی وی تازد اما میان‌وی وحسین نهری بود.

گوید: پای وی در رکاب بود واسب با وی برجست که از آن بیفتاد.

گوید: پای وساق وران وی جدا شد ونیم دیگرش در رکاب بود.

راوی گوید: مسروق بازگشت وسپاه را پشت سرنهاد.

گوید: از اوسبب پرسیدم گفت: «از این خاندان چیزی دیدم که هرگز با آنها جنگ نمی کنم.»

گوید: «آنگاه جنگ درگرفت.»

عفیف‌بن‌زهیر که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بودگوید: یزید بن معقل از مردم بنی عمیروواستهٔ بنی‌سلیمه عبدالقیس بیامد وگفت: «ای بریر پسر حضیر می‌بینی که‌خدا با توچه کرد؟»

بریر گفت: «به خدا با من همه نیکی کرد وبا توبدی کرد.»

گفت: «دروغ گفتی، پیش از این دروغگو نبودی، یاد داری که در محلهٔ بنی لوذان همراه توبودم ومی‌گفتی که عثمان‌بن عفان با خویشتن بدکرد و معاویه ابن ابی‌سفیان گمراه‌وگمراه کننده است وپیشوای هدایت وحق،علی‌بن ابی‌طالب است؟»

بریر گفت: «شهادت می‌دهم که عقیده وگفتار من اینست.»

یزیدبن معقل گفت: «من نیز شهادت می‌دهم که تواز جملهٔ گمراهانی.»

بریربن حضیر بدوگفت: «می‌خواهی با همدیگر دعاکنیم واز خدا بخواهیم که دروغگورا لعنت کند وخطاکار را بکشد، آنگاه بیایم وبا توهماوردی کنم.»

گوید: پس بیامدند ودست سوی خدا برداشتند واز او خواستند که دروغگو

را لعنت کند و آنکه حق دارد خطاکار را بکشد. آنگاه به مقابلهٔ همدیگر رفتند و هرکدامشان ضربتی به دیگری زد. یزیدبن معقل ضربتی سبك به بریربن حضیر زد که زیانی به او نزد، بریربن حضیر ضربتی به اوزد که زره سر را شکافت و به مغز رسید واز پای درآمد چنانکه گفتی از بلندی افتاده بود.

گوید: شمشیر ابن‌حضیر در سروی به جا مانده بود، گویی می‌بینمش که شمشیر را تکان می‌داد واز سر اوبیرون می‌کشید.

گوید: رضی‌بن‌منقذ عبدی به بریر حمله برد ودرگردن وی آویخت ومدتی کشاکش کردند، عاقبت بریر برسینهٔ وی نشست ورضی گفت: «اهل جنگ ودفاع کجا شدند؟»

گوید: کعب‌بن جابربن عمروازدی خواست سوی اوحمله برد، بدو گفتم: «این بریربن حضیر قاری است که در مسجد به ما قرآن می‌آموخت.»

گوید: پس با نیزه حمله برد وآنرا درپشت بریرجا داد وچون سوزش نیزه‌را دریافت براوجست وچهره‌اش راگازگرفت ویك طرف‌بینی‌اش راکند. کعب‌بن‌جابر ضربت زد تا اورا بینداخت وسر نیزه را به‌پشت اوفروبرده بودآنگاه پیش رفت‌و چندانش با شمشیر بزد که جان داد.

عفیف گوید: گویی‌مردعبدی ازپای درآمده را می‌بینم که از جای برخاست و خاك از قبای خویش می‌تکانید ومی‌گفت: «ای برادر ازدی خدمتی به من کردی که هرگز آنرا فراموش‌نمی‌کنم.»

راوی‌گوید:» گفتم: این را دیدی؟»

گفت: «آری، چشم دیدوگوشم شنید.»

گوید: وقتی کعب‌بن جابر بازگشت زنش با خواهرش نوار دختر جابر بدو گفت: «با دشمنان پسر فاطمه کمك کردی وسرور قاریان را کشتی، کاری فجیع کردی، به خدا هرگز یك کلمه با توسخن نمی‌کنم.»

عبدالرحمان‌بن جندب گوید: در ایام امارت مصعب شنیدم که کعب بن‌جابر می‌گفت: « پروردگارا ما تکلیف خویش را انجام دادیم، ما را به صف خیانتکاران مبر.»

گوید: پدرم گفت راست می‌گویی، تکلیف خویش را به سر بردی اما برای خویشتن بد اندوختی.

گفت: «ابدا برای خود بدنیندوختم، نیکی اندوختم.»

گوید: عمروبن قرظه انصاری‌بیامد وپیش روی حسین بجنگید ورجزخواند تا کشته شد.

ثابت‌بن هبیره گوید: وقتی عمروبن قرظه‌بن کعب کشته شد، علی برادرش که همراه عمربن سعد بود بانگ زد: «ای حسین، ای دروغگوپسر دروغگو، برادرم راگمراه کردی وفریب‌دادی تا به‌کشتنش دادی.»

حسین گفت: «خدا برادرت راگمراه نکرد بلکه برادرت را هدایت کرد وترا گمراه کرد.»

گفت: «خدایم بکشد اگر ترا نکشم یا پیش روی تو کشته شوم.»

گوید: پس سوی حسین حمله برد، نافع‌بن هلال مرادی راه بر اوبگرفت و ضربتی زدکه از پای درآمد، یارانش اورا ببردند وبعدها مداوایش کردندکه بهبی یافت.

ابوزهیر عبسی گوید: وقتی حربن یزید به حسین پیوست یکی از بنی‌تمیم به نام یزید پسر سفیان گفت: « به خدا اگر حررا وقتی که می‌رفت دیده بودم با نیزه دنبالش می‌کردم.»

گوید: درآن اثناکه کسان به جنگ بودند وجولان می‌دادند وحر به جماعت حمله‌آورده بود وگوش وابروی اسبش زخمدار بود وخون ازآن روان‌بود،حصین بن‌تمیم(وی سالار نگهبانان بود وعبیدالله اورا به‌مقابلهٔ حسین فرستاده بودکه همراه

عمربن سعد بود وبجز نگهبانان سالاری سوارانی راکه اسبشان نیز زره داشت به او داده بود) به زیدبن سفیان گفت: «این حربن یزید است که آرزوی هماوردی وی داشتی؟»

گفت: «خوب» وسوی اورفت وگفت: «ای حر، هماوردی می کنی؟»

گفت: «بله» وبدو پرداخت.

گوید: از حصین‌بن تمیم شنیدم که می‌گفت: «بخدا با حر هماوردی کرد، گویی جانش در کفش بود.» وقتی روبسه روشدند، حر مهلتش نداد وخونش بریخت.»

یحیی‌بن هانی گوید: نافع‌بن هلال پیکار می‌کرد ومی‌گفت: «من جملیم، من بر دین‌علیم.»

گوید: مردی به نام مزاحم پسر حریث سوی وی آمد وگفت: «من بردین عثمانم.»

گفت: «بردین‌شیطانی» وبدوحمله برد وخونش بریخت.

گوید: عمروبن حجاج بانگ برآورد که ای احمقان می‌دانید باکیها جنگ دارید؟ با یکه سواران شهرکه گروهی جانبازند. هیچکس از شما باآنها هماوردی نکند، آنها کمند وچندان دوام نخواهند کرد. به خدا اگر با سنگ بسویشان می کشیدشان.

عمربن سعدگفت: «راست گفتی، رای درست همین است» وکس سوی قوم فرستادوتاکیدکردکه هیچکس از شما هماورد یکی ازآنها نشود.

زبیدی‌گوید: عمروبن حجاج را شنیدم‌که وقتی نزدیك یاران حسین رسیده بود می‌گفت: «ای مردم کوفه به اطاعت وجماعت خویش پای بند باشید ودرکشتن کسی که از دین بگشته وخلاف پیشواکرده تردید میارید.»

حسین بدوگفت: «ای عمروپسر حجاج، کسان را برضد من تحریك‌می کنی؟

ما از دین بگشته‌ایم وشما استوار مانده‌اید! به خدا اگر جانتان را بگیرند و براعمال خویش بمیرید خواهید دانست که کدامیك از ما از دین بگشته و کدامتان در خور این است که به‌آتش بسوزد.»

گوید: پس‌ازآن عمروبن‌حجاج با پهلوی راست عمربن‌سعد از جانب فرات سوی حسین‌حمله‌آورد ومدتی جنگ کرد ونخستین کس از یاران حسین،مسلم بن عوسجه، از پای درآمد.

گوید: آنگاه‌عمروبن‌حجاج‌ویارانش‌برفتندوغباربرفت‌ومسلم‌رادیدندکه‌به‌زمین افتاده‌بود. حسین‌سوی‌وی رفت، هنوز رمقی‌داشت و بدوگفت: «ای‌مسلم‌پسرعوسجه پروردگارت رحمتت کند. بعضی از ایشان تعهدخویش‌را به سر برده وشهادت یافته وبعضی از ایشان منتظرند و به هیچوجه تغییری‌نیافته‌اند[1]»

حبیب‌بن مظاهر نیز بدونزدیك شد و گفت: «ای مسلم مرگ تو بر من گران است ترا مژده بهشت.»

گوید: مسلم با صدای نارسا بدو گفت: «خدایت مژده خیر دهاد.»

حبیب‌بن مظاهر گفت: «اگر نبود که می‌دانم که از پی‌توام وهمین دم به‌تو می‌رسم دوست داشتم هرچه را می‌خواهی به من وصیت کنی تا به انجام‌آن پردازم به سبب آنکه دینداری وخویشاوند.»

گفت: «خدایت رحمت کند، وصیت من همین است (وبا دست به حسین اشاره کرد) که پیش روی او بمیری.»

گفت: «به پروردگار کعبه چنین‌می کنم.»

گوید: چیزی نگذشت که در دست آنها بمرد و کنیزی که داشت بانگ زد: «وای ابن‌عوسجه‌ام، وای سرورم.»

گوید: یاران عمروبن‌حجاج همدیگر را بانگ زدند که مسلم‌بن عوسجة

---

۱ ــ فمنهم من‌قضی‌نحبه ومنهم‌من ینتظر وما بدلوا تبدیلا. احزاب‌آیهٔ ۲۲

اسدی را کشته‌ایم. شبث به کساتی از یاران خویش که اطراف وی بودند گفت: «مادرانتان عزادارتان شود. کسانتان را به دست‌خودتان می کشید و خودتان را به خاطر دیگران ذلیل می کنید، از اینکه کسی چون مسلم‌بن عوسجه کشته شده خرسندی می کنید، قسم به آنکس که به اسلام وی آمده‌ام وی را با مسلمانان در بسیار جاهای معتبر دیده‌ام، وی را در سلق آذربیجان دیدم که پیش از آنکه سپاه مسلمانان برسند شش کس از مشرکان را بکشت، کسی همانند وی از شما کشته می‌شود وخرسندی می کنید!»

گوید: مسلم‌بن عوسجه به دست مسلم‌بن عبدالله ضبابی وعبدالرحمان‌بن ابی خشکاره بجلی کشته شده بود.

گوید: شمربن‌ذی‌الجوشن با پهلوی چپ، به پهلوی چپ حمله برد که در مقابل وی استوار ماندند واو ویارانش را نیزه زدند.به حسین ویارانش از هرسوی حمله شد، کلبی نیز کشته شد. وی از پس دو کس اول، دو کس دیگر را نیز کشته بود، سخت جنگیده بود، هانی‌بن ثبیت حضرمی وبکیربن حی تمیمی بدوحمله بردند وخونش رابریختندواین کشتهٔدوم از یاران حسین بود.

گوید: یاران حسین سخت بجنگیدند، سوارانشان حمله‌آغاز کردند. همگی سی ودوسوار بودند و از هرطرف که به سپاه کوفه حمله می‌بردند آنرا عقب می‌زدند.

وچون عزرةبن قیس که سالار سواران اهل کوفه بود دید که سواران وی از هرسوی عقب می‌روند عبدالرحمان‌بن حصن را پیش عمربن سعد فرستاد وگفت: «مگرنمی‌بینی سواران من در اول روز از این‌گروه اتلك چه می کشند، پیادگان و تیراندازان را به مقابلهٔ آنها فرست.»

گوید: عمر به شبث‌بن ربعی گفت: «به مقابلهٔ آنها نمی‌روی؟»

شبث گفت: «سبحان‌الله می‌خواهی پیر مضر وهمهٔ مردم‌شهررا با تیراندازان

بفرستی؟ کسی را جز من نیافتی که برای این کار بفرستی؟»

گوید: پیوسته می‌دیدند که شبث پیکار حسین را خوش ندارد.

گوید: ابوزهیر عبسی می‌گفت: «در ایام امارت مصعب شنیدم که شبث می‌گفت: خدا هرگز به مردم این شهر نیکی نمی‌دهد و به راه رشادشان نمی‌برد. حیرت نمی‌کنید که ما همراه علی‌بن ابی‌طالب وپس از اوهمراه پسرش مدت پنج سال با خاندان ابوسفیان جنگیدیم آنگاه سوی پسرش تاختیم که بهترین مردم روی زمین بود وهمراه خاندان معاویه وپسر سمیهٔ روسپی با وی جنگیدیم، ضلالتی بود وچه ضلالتی.

گوید: عمربن سعد، حصین‌بن‌تمیم را پیش‌خواند وسوارانی راکه اسبانشان زره داشت با پانصد تیرانداز با وی فرستادکه بیامدند وچون نزدیك حسین ویاران وی رسیدند تیربارانشان کردند وچیزی نگذشت که اسبانشان را پی کردند وهمگی پیاده ماندند.

ایوب‌بن مشرح خیوانی می‌گفت: «به خدا من اسب حر راکشتم، تیری به شکمش زدم، اسب بلرزید وبه خود پیچید و بیفتاد، حر از آن پایین‌جست، گویی شیری بود وشمشیر به دست داشت. به خدا هیچکس را ندیدم که بهتر از او ضربت قاطع بزند.»

گوید: پیران‌قبیله بدوگفتند: «تواورا کشتی؟»

گفت: «نه به خدا من نکشتمش، دیگری اورا کشت، دلم نمی‌خواهدکه اورا کشته بودم.»

ابوالوداك بدوگفت: «برای چه؟»

گفت: «وی چنانکه‌گویند از پارسایان بود، به خدا اگر این گناه بوده اینکه باگناه زخم زدن وحضور در نبرد به پیشگاه خدا روم بهتر از این است که باگناه کشتن یکی از آنها رفته باشم.»

ابوالوداك بدوگفت: «چنان می‌بینم که با گناه‌کشتن همگیشان به پیشگاه خدا می‌روی، وقتی توبه این نبرزده‌ای و اسب آن یکی را از پای انداخته‌ای ودیگری‌را به‌تیرزده‌ای، در نبردگاه حضور داشته‌ای، به‌آنها حمله کرده‌ای، یاران خویش را ترغیب کرده‌ای، دشمن آنها را افزوده‌ای، به توحمله کرده‌اند ونخواسته‌ای فرار کنی یکی دیگر از یاران تونیزچنین کرده ودیگری و دیگری، چنین بوده، ویارانوی کشته می‌شده‌اند، همگیتان در خونشان شریکید.»

گفت: «ای ابوالوداك توما را از رحمت خدای نومید می کنی اگر به‌روز رستاخیز کار حساب ما با توبود خدایت نبخشد اگرما را ببخشی.»

گفت: «همین است که با توگفتم.»

گوید: تا نیمروز سخت‌ترین جنگی راکه خدا آفریده بود باآنهاکردند و چنان بودکه نمی‌توانستند جز از یك سوی به‌آنها حمله‌کنندکه خیمه ها فراهم بود وراست وچپ به هم پیوسته بود.

گوید: وچون عمربن سعد چنین دیدکسانی را فرستادکه خیمه‌ها را از پسای درآرندکه‌آنها را در میان‌گیرند. یاران حسین سه وچهار میان خیمه‌ها می‌رفتند و به هرکه خیمه را از پای در می آورد وغارت می کرد حمله می‌بردند و می کشتند واز نزدیك تیر می‌زدند واز پای می‌انداختند. در این وقت عمربن سعدگفت خیمه‌ها را آتش بزنند ووارد آن شوند واز پای بیندازند.

گوید: آتش بیاوردند وسوزانیدن آغاز کردند.

حسین‌گفت: «بگذارید بسوزانندکه چون آتش در آن افتاد نمی‌توانند از آنجا به شمادست یابند.» وچنین شد ونمی‌توانستند جز از یك سوی باآنها جنگ کنند.

گوید: زن‌آن مردکلیبی برون شد وبه طرف شوهر خویش رفت وبر سروی بنشست وخاك از آن پاك می کرد ومی‌گفت: «بهشت ترا خوش باد.»

گوید: شمربن ذی‌الجوشن، به غلامی رستم نام گفت: «سرش را با چماق بزن» ورستم سراورا بزد وبشکست ودر جا بمرد.

گوید: شمربن‌ذی الجوشن حمله برد وتیزه در خیمهٔ حسین فروبرد و بانگ زد: «آتش بیارید تا این خیمه را برسر ساکنانش آتش بزنم.»

گوید: زنان فریاد زدند واز خیمه برون شدند.

گوید: حسین بدوبانگ زد: «ای پسر ذی‌الجوشن! تو آتش‌می‌خواهی که خانهٔ مرا بر سرکسانم آتش بزنی، خدا ترا به آتش بسوزاند.»

حمیدبن مسلم گوید: به شمربن ذی‌الجوشن گفتم: «سبحان‌الله این کار شایستهٔ تونیست، می‌خواهی دوچیز را برخویشتن یارکنی، مانند خدای عذاب کنی و فرزندان وزنان را بکشی، به خدا همان کشتن مردان، امیر ترا خشنود می‌کند.»

گوید: گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «به‌خدا نمی‌گویمت کیستم.»

گوید: به خدا بیم داشتم که اگر بشناسدم به نزد حکومت زیانم زند.

گوید: یکی که شمر نسبت به وی‌مطیع‌تر از من‌بود، یعنی‌شبث‌بن‌ربعی، بیامد وگفت: «سخنی بدتر از سخن تونشنیده‌ام ورفتاری زشت‌تر از رفتار تو ندیده‌ام، ترسانندهٔ زنان شده‌ای؟»

گوید: شهادت می‌دهم که‌شرمنده شدومی‌خواست‌بازگردد که زهیربن‌قین با گروهی از یاران خویش که ده کس بودند حمله برد وبه شمرو یاراتش تاخت و آنها را از خیمه‌ها عقب راند که از آنجا دور شدند. ابوعزه ضبابی راکه از یاران شمر بود از پای درآوردند وخونش بریختند.

گوید: جماعت‌به‌آنها حمله بردند وو بر ایشان‌فزونی گرفتند، وپیوسته ازیاران حسین کشته می‌شد وچون یك کس یا دو کس از آنها کشته می‌شد نمودار بود، اما آن‌گروه بسیار بودند وهرچه از آنها کشته می‌شد نمود نمی‌کرد.

گوید: وچون ابوثمامه‌عمروبن‌عبدالله صایدی این‌رابدید به حسین گفت: «ای ابوعبدالله، جانم به فدایت می‌بینم که این گروه به تونزدیك شده‌اند، نه، به‌خدا کشته نمی‌شوی تا پیش روی تو کشته شوم ان شاءالله، اما دوست دارم وقتی به پیشگاه پروردگار می‌روم این‌نماز را که وقت آن رسیده کرده باشم.»

گوید: حسین سر برداشت وگفت: «نماز را به یادآوردی،خدایت جزونماز کنان وذکر گویان بدارد، بله، اینك وقت نماز است.»

آنگاه‌گفت: «ازآنها بخواه دست از ما بدارند تا نماز کنیم.»

حصین‌بن تمیم‌گفت: «نمازتان قبول نمی‌شود.»

حبیب‌بن مظاهر گفت: «قبول نمی‌شود؟ می‌گویی نماز از خاندان پیمبر خدا قبول نمی‌شود، اما از توقبول می‌شود، ای خر!»

گوید: حصین‌بن تمیم حمله‌آورد وحبیب‌بن مظاهر به مقابلهٔ وی رفت وچهرهٔ اسب وی را با شمشیر بزد که روی پا بلند شد وسوار ازآن بیفتاد ویارانش اورا ببردند ونجات دادند.

گوید: حبیب شعری می‌خواند به این مضمون:

«ای کسانی که به نسب وریشه

«از همهٔ مردم بدترید

«قسم یاد می‌کنم که اگر به شمار شما بودیم

«یا نصف شما بودیم

«گروه‌گروه فراری می‌شدید.»

گوید: وهموآن روز شعری می‌خواند به این مضمون:

«من حبیبم وپدرم مظاهر است

«یکه سوار عرصهٔ نبرد وجنگ فروزان

«شمار شما بیشتر است

«اما ماوفادارتریم وصبورتر

«با حجت برتروحق آشکارتر

«از شما پرهیز کارتریم، با دستاویز قوی تر.»

وی جنگی سخت کرد، آنگاه یکی از بنی‌تمیم بدو حمله برد که با شمشیر به سرش زد وخونش بریخت، نام وی بدیل‌بن صریم بود از بنی‌عفان. آنگاه یکی دیگر از مردم بنی‌تمیم‌بدوحمله‌آورد وبا نیزه‌بزد که بیفتاد، خواست‌برخیزد، حصین ابن‌تمیم باشمشیر بروی‌زد که بیفتاد، مرد تمیمی پیاده شد وسرش را ببرید.

گوید: حصین بدو گفت: «من در کار کشتن وی همدست توبودم.»

آن دیگری گفت: «به خداکسی جز من اورا نکشت.»

حصین گفت: «سر را به من بده که به‌گردن اسبم بیاویزم که مردم‌ببینندوبدانند که درکشتن وی همدست بوده‌ام، سپس آن را بگیروپیش عبیدالله‌بن زیاد ببرکه مرا به‌آنچه بابت کشتن وی به تومی‌دهند حاجت نیست.»

گوید: اما مرد تمیمی نپذیرفت، ولی قومشان به همین‌گونه صلحشان دادند که سرحبیب‌بن مظاهر را به حصین داد که آن را به‌گردن اسب خویش آویخت ودر اردوگاه بگردانید، سپس بدوباز داد وچون به‌کوفه رسید آن‌دیگری سرحبیب را بگرفت وبه سینه اسب خویش آویخت وسوی ابن‌زیاد رفت که در قصر بود.

گوید: قاسم پسر حبیب که درآن وقت نزدیك بلوغ بود وی را بدید وبا سوار برفت واز اوجدا نشد، وقتی به درون قصر می‌شد با وی به درون می‌شد و چون برون می‌شد با وی برون می‌شد که تمیمی از اوبدگمان شد وگفت: «پسرکم، چکار داری که مرا دنبال می‌کنی؟»

گفت: «چیزی نیست.»

گفت: «چرا پسرکم به من بگو.»

گفت: «این سر که همراه تواست سر پدر من است آنرا به من می‌دهی که به

خاك كنم؟»

گفت: «پسر كم، امیر رضا نمی‌دهد كه آنرا به خاك كنند. من می‌خواهم امیر به سبب كشتن وی مرا پاداش نیك دهد.»

پسر بدو گفت: «اما خدایت بر این كار پاداش بسیار بد می‌دهد. به خدا اورا كه بهتر از تو بود كشته‌ای.» وبگریست.

گوید: پسر بماند و وقتی بالغ شد هدفی جز دنبال كردن قاتل پدر نداشت مگر فرصتی به دست آورد واورا به‌انتقام پدر بكشد.

گوید: به روزگار مصعب‌بن زبیر كه درباجمیرا به جنگ بود، پسر وارد اردوگاه مصعب شد وقاتل پدر را دید كه در خیمهٔ خویش بود وهمچنان به‌دنبال‌وی وانتظار فرصت برفت وبیامد ونیمروزی كه به خواب بود براودر آمد وبا شمشیر چندانش بزد كه جان داد.

محمدبن قیس گوید: وقتی حبیب‌بن مظاهر كشته شد حسین در خود شكست وگفت: «خودم را ومحافظ یارانم را پیش خداذخیره می‌نهم.»

گوید: حر رجز می‌خواند كه شعری به این مضمون بود:

«قسم یاد كردم كه كشته نشوم

«تا كسان بكشم

«و وقتی كشته می‌شوم

«در حال پیشروی باشم

«با شمشیر ضربت قاطعشان می‌زنم

«نه از آنها باز می‌مانم ونه عقب می‌روم.»

وهم اورجزی به این مضمون می‌خواند:

«به دفاع از بهترین كسی

«كه در منی وخیف جای گرفته

«آنها را با شمشیر می‌زنم.»

گوید:حر وزهیربن‌قین جنگی سخت کردند وچون یکیشان حمله مـی‌برد و فرومی‌ماند دیگری حمله می‌برد واورا نجات می‌داد، مدتـی چنین بودند؛ عاقبت پیادگان به حر حمله بردند که کشته شد.

گوید: ابو ثمامهٔ صایدی پسر عموی خویش راکه دشمن وی بود بکشت.

گوید: پس از آن نماز ظهر کردند، حسین باآنها نماز خوف کرد.بعدازظهر بجنگیدند وجنگ سخت شد وپیش حسین رسید. حنفی پیش روی وی‌آمد وهدف دشمن شدکه از راست وچپ اورا به تیر می‌زدند واوهمچنان ایستـاده بود وچندان تیر زدندکه از پای درآمد.

گوید: زهیربن قین سخت می‌جنگید ومی‌گفت:

«من زهیرم پسر قین

«که دشمن را با شمشیر از حسین می‌رانم.»

گوید: هم اودست به شانهٔ حسین می‌زد ومی‌گفت:

«پیش برو که هدایت یافته‌ای وهدایتگر

«امروز با جدت پیمبر دیدار می کنی

«وبا حسن وعلی مرتضی

«وصاحب دوبال، جوان دلیر

«وشیر خدای شهیدجاوید»

گوید: کثـیربن عبـدالله شعبی ومهـاجربن اوس بدوحمله بـردند و خونش بریختند.

گوید: نافع‌بن هلال جملی نام خویش را به پیکان تیرهایش نـوشته بود و تیرها راکه زهرآگین بود می‌انداخت ومی‌گفت:

«من جملیم که‌پیرودین‌علیم»

گوید: دوازده کس از یاران عمربن سعد را کشت، جز آنها که زخمدارشان کرد.

گوید: چندان ضربت خورد که دو بازویش بشکست و اسیر شد.

گوید: شمربن ذی‌الجوشن اورا گرفت و یارانش اورا سوی عمربن سعد کشیدند که بدو گفت: «وای تو، ای نافع چه چیز وادارات کرد که با خودت چنین کنی؟»

گفت: «پروردگارم می‌داند که چه می‌خواستم.»

گوید: خون برریشش روان بود و می‌گفت: «به خدا دوازده کس از شما را کشتم بجز آنها که زخمدارشان کردم و خویشتن را از این تلاش ملامت نمی‌کنم. اگر ساق و بازوداشتم اسیرم نمی‌کردید.»

شمر به عمر گفت: «خدایت قرین‌صلاح بدارد اورا بکش.»

گفت: «تو اورا آورده‌ای اگر می‌خواهی خونش بریز.»

گوید: شمر شمشیر خویش را کشید و نافع بدو گفت: «به خدا اگر از مسلمانان بودی چنین بی‌باك نبودی که با خون ما به‌پیشگاه خدای روی. حمد خدای که مرگ ما را به دست بدترین مخلوق نهاد.»

گوید: پس شمر اورا بکشت.

گوید: پس از آن شمر بیامد و حمله برد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«باز کنید دشمنان، خدا، راه شمر را باز کنید

«که شمشیر می‌زند و فرار نمی‌کند.»

گوید: وچون یاران حسین دیدند که آنها بسیار شده‌اند و نمی‌توانند از خودشان واز حسین دفاع کنند به هم چشمی برخاستند که پیش روی او کشته شوند. عبدالله وعبدالرحمان پسران عزره، هردوان غفاری، بیامدند و گفتند: «ای ابوعبدالله

سلام برتوباد، دشمن در میانمان گرفته می‌خواهیم پیش روی تو کشته شویم، محافظ توباشیم واز تودفاع کنیم.»

گفت: «خوش آمدید، نزدیك شوید.»

گوید: «پس به وی نزدیك شدند ودر نزدیکی اومی‌جنگیدند ورجزی‌بدین مضمون می‌خواندند:

«بنی‌غفار به حق دانند

«ومردم حندف ونیز بنی‌نزار

«که ما با شمشیر بران

«به‌گروه بدکاران ضربت می‌زنیم

«ای قوم! با شمشیر ونیزه

«از ابنای آزادگان‌دفاع کنید.»

گوید: دوجوان جابری، سیف‌بن‌حارث‌بن سریع ومالك‌بن عبدبن سریع که عموزاده بودند وپسران یك مادر، پیش حسین آمدند وگریه‌کنان نزدیك وی شدند.

حسین به‌آنهاگفت: «برادر زادگان برای چه می‌گریید؟ امیدوارم به همین زودی خوشدل شوید.»

گفتند: «خدایمان به فدایت کند، به خدا برخویشتن نمی‌گریم، برتومی‌گریم که می‌بینیم درمیانت گرفته‌اند وتوان دفاع ازتونداریم.»

گفت: «برادرزادگان، خدایتان در این غم وپشتیبانی که به جان ازمن‌می کنید بهترین پاداش پرهیزکاران دهد.»

گوید: حنظلةبن اسعد شامی بیامد و پیش روی حسین بایستاد و این آیات را به بانگ بلند خواند:

«یا قوم انی‌اخاف علیکم مثل یوم‌الاحزاب. مثل داب قوم نوح وعاد وثمود

والذین من بعدهم ومالله یرید ظلماللعباد. ویا قوم انی اخاف علیکم یوم‌التناد. یوم تولون مدبرین مالکم من‌الله من عاصم ومن یضلل‌الله فماله من‌هاد»[۱]

یعنی: ای قوم من برشما از روز گاری مانند دسته های دیگر بیم دارم مانند حال قوم نوح وعادوثمود وکسانی که از پی آنها بودند وخدا برای بندگان ستم نمی‌خواهد. ای قوم من برشما از روزندا زدن بیم دارم روزی که بازگشت کنان پشتان آرند و در قبال خدا نگهداری نداشته‌باشد و هرکه را خداگمراه کند رهبری ندارد.

آنگاه گفت: «ای قوم: حسین را مکشید که(خدا) شما را به عذابی هلاك کند وهرکه دروغ سازد نومید شود[۲].

حسین بدوگفت: «ای ابن اسعد خدایت رحمت کند آنها وقتی دعوت حق ترا رد کردند وحمله آوردند که خون تو ویارانت را بریزند مستحق عذاب شدند،چه رسد به حال که یاران پارسای ترا کشته‌اند.»

گفت: «راست گفتی به فدایت شوم، توفقه دین را بهتر از من می‌دانسی و شایستهٔ آنی، سوی آخرت رویم که به‌برادرانمان ملحق شویم.»

گفت: «سوی ملك نافرسودنی روان شو که از دنیا و هرچه در آن هست بهتر است.»

گفت: «درود برتوای ابوعبدالله، خدا ترا باخاندانت صلوات گوید ودر بهشت خویش ما را باتو قرین کند.»

گفت: «آمین، آمین.»

گوید: پس، اوپیش‌رفت وبجنگید تا کشته شد.

گوید: آنگاه دوجوان جابری پیش آمدند وحسین رامی‌نگریستند ومی گفتند:

۱ــ مؤمن ــ آیات ۳۰ تا ۳۳

۲ــ فیتحکم بعذاب وخاب من افتری. طه آیه ۶۵

«ای پسر پیمبر خدا سلام برتو با رحمت وبرکات خدای»

گفت: «برشما نیز سلام ورحمت خدای»

گوید: هردو بجنگیدند تا کشته شدند.

گوید: عابس‌بن ابی‌شبیب‌شاکری بیامد، شوذب غلام شاکر نیز با وی بود بدو گفت: «شوذب می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «چه می‌کنم؟ همراه تو برای دفاع از پسر پیمبر خدا می‌جنگم تا کشته شوم.»

گفت: «از تو همین انتظار می‌رفت، اینک پیش روی ابی‌عبدالله برو تا ترا ذخیره نهد چنانکه دیگر یاران خویش را ذخیره نهاد، من نیز ترا ذخیره نهم، به خدا اگر اکنون یکی پیش من بود که به اواز تو نزدیکتر بودم، خوش داشتم که پیش روی من بیاید که او را ذخیره نهم، این روزی است که می‌باید بهرو وسیله می‌توانیم پاداش بجوییم که از این پس دیگر غصلی نخواهد بود بلکه حساب است.»

گوید: پس، پیش رفت وبه حسین سلام گفت وبرفت وبجنگید تا کشته شد.

گوید: آنگاه عابس‌بن ابی‌شبیب گفت: «ای ابوعبدالله به خدا بر پشت زمین از نزدیک ودور کسی را عزیزتر ومحبوب‌تر از تو ندارم، اگر می‌توانستم با چیزی عزیزتر از جانم وخونم ظلم وکشته شدن را از تو بردارم برمی‌داشتم، ای ابوعبدالله درود برتو،شهادت می‌دهم که برهدایت توام وهدایت‌پذیرت.»

گوید: آنگاه با شمشیر کشیده سوی آنها رفت وزخمی برپیشانی داشت.

ربیع‌بن تمیم عبدی همدانی گوید: وقتی دیدمش که می‌آمد شناختمش که در جنگها دیده بودمش که از همه دلیرتر بود، گفتم: «ای مردم این شیر شیران است، این پسر ابی‌شبیب است، هیچکس از شما سوی وی نرود.»

گوید: واو ندامی‌داد که مگر مردی نیست که با مردی مقاطله کند.

گوید: «عمربن سعد گفت سنگبارانش کنید»

گوید: از هر سو سنگ به طرف وی انداختند، و چون چنین دید زره وزره سر خویش را بینداخت آنگاه به کسان حمله کرد، به خدا دیدمش که بیشتر از دویست کس را دنبال می‌کرد، آنگاه از هرطرف به او تاختند که کشته شد.

گوید: سر وی را دیدم که به دست چند کس بود، این یکی می‌گفت: «من کشتمش» و آن یکی می‌گفت: «من کشتمش» پیش عمربن سعد آمدند که گفت: «بگومگو مکنید این را یك سر نیزه نکشته» و بدینسان آنها را از هم جدا کرد.

ضحاك بن عبدالله مشرقی گوید: وقتی دیدم یاران حسین کشته شده‌اند و نوبت وی و خاندانش رسیده و با وی بجز سویدبن عمرو خثعمی و بشیربن عمرو حضرمی نمانده بدو گفتم: «ای پسر پیمبر خدای، می‌دانی قرار میان من و توچه بود که گفتم تا وقتی که جنگاوری باشد به کمك تو جنگ می‌کنم و چون جنگاوری نماند اجازه دارم بروم» و به من گفتی «خوب».

گفت: «راست می‌گویی، اما چگونه توانی رفت؟ اگر می‌توانی اجازه داری»

گوید: به طرف اسبم رفتم، چنان شده بود که وقتی دیدم اسبان یاران ما را از پای می‌اندازند آن را بردم و در خیمه یکی از یارانمان میان خیمه‌ها جای دادم و بازگشتم و پیاده به جنگ پرداختم و پیش روی حسین دو کس را کشتم و دست یکی را قطع کردم و حسین بارها به من گفت: «دستت از کار نیفتد، خدا دستت را نبرد، خدایت از جانب خاندان پیمبر پاداش نیك دهد.»

گوید: همینکه اجازه داد اسب را از خیمه درآوردم و بر آن نشستم آنگاه زدمش تا سر سم بلند شد و آن را میان قوم تاختم که راه گشودند و پانزده کس از آنها پیاده مرا دنبال کردند تا به کنار دهکده‌ای نزدیك ساحل فرات رسیدیم و چون به من رسیدند سوی آنها تاختم و کثیربن عبدالله شعبی و ایوب‌بن مشرح حیوانی و

قیس‌بن عبداله صایدی مرا شناختند وگفتند: «این ضحاك بن عبدالله مشرقی است، این پسر عموی ماست شما را به خدا دست از او بدارید.»

گوید: سه کس از بنی‌تمیم که با آنها بودند گفتند. «بله، به خدا از برادران و اهل دعوتمان می‌پذیریم ودست از یارشان می‌داریم.»

وچون تمیمیان از یاران من‌تبعیت کردند دیگران نیز دست بداشتند وخدا مرا نجات داد.

فضیل‌بن خدیج کندی گوید: ابوالشعثای کندی از تیرهٔبنی بهدله پیش روی حسین زانوزد ویکصد تیر بینداخت که جز پنج تیر به زمین نیفتاد که تیراندازی چیره دست بود وچون تیری می‌انداخت می‌گفت: «منم فرزند بهدله یکه سوار عرجله».

گوید: وحسین می‌گفت: «خدایا تیر وی را به هدف برسان وپاداش وی را بهشت کن.»

گوید: وچون یکصد تیر را بینداخت برخاست وگفت:«جز پنج تیر بزمین نیفتاد ومعلومم شد که پنج کس را کشته‌ام»

گوید: وی جزو نخستین کسانی بود که کشته شدند.

گوید: وی آن روز رجزی می‌خواند به این مضمون:

«منم یزید که پدرم مهاجر بود

«دلیر تراز شیر بیشه

«خدایا من یاور حسینم

«واز ابن‌سعد دوری گرفته‌ام.»

گوید: ابوالشعثا از جمله کسانی بود که همراه عمربن سعد به مقابلهٔ حسین آمده بودند وچون شرایط حسین را نپذیرفتند سوی وی رفت و همراه وی جنگید تا کشته شد.

گوید:عمروبن خالد صیداوی وجابربن حارث سلمانی وسعد غلام عمر بن خالد و مجمع بن عبدالله عایذی در آغاز جنگ، جنگ انداختند وبا شمشیر به جماعت حمله بردند وچون در میان جماعت افتادند اطرافشان راگرفتند که از یارانشان جدا افتادند، اما نه چندان دور. پس عباس بن علی حمله برد و آنها را از میان جماعت درآورد که زخمدار بیامدند وبار دیگر دشمن به آنها نزدیك شد که با شمشیر حمله بردند. در همان آغاز چندان جنگیدند که به یکجا کشته شدند.

زهیربن عبدالرحمان خثعمی گوید: آخرین کس از یاران حسین که با وی ماند بود سویدبن عمرو خثعمی بود.

گوید: نخستین کس از فرزندان ابی طالب که آنروز کشته شد علی اکبر پسر حسین بود که مادرش لیلی دختر ابومرةبن عروة ثقفی بسود وی حمله آغاز کرد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«من علیم، پسر حسین بن علی

«به پروردگار کعبه که ما به پیمبر نزدیکتریم

«به خدا پسر بی پدردربارهٔ ما حکم نکند.»

گوید: این کار را چند بار کرد. مرةبن منقذ عبدی اورا بدید وگفت: «بزرگترین گناهان عرب به‌گردن من باشد اگر برمن بگذرد وچنین کند، وپدرش را عزادار نکنم»

گوید: بار دیگر علی اکبر بیامد وبا شمشیر به کسان حمله می‌برد، مرةبن منقذ راه براوگرفت وضربتی به اوزد که بیفتاد وکسان اطرافش راگرفتند وبا شمشیر پاره پاره‌اش کردند.

حمیدبن مسلم ازدی گوید: به‌گوش خودم شنیدم که حسین می‌گفت: «پسر کم، خدای قومی را که ترا کشتند، بکشد، نسبت به خدا و شکستن حرمت پیمبر چه جسور بودند، از پس تودنیا گوارباش.»

گوید: گویی می‌بینم زنی شتابان در آمدکه‌گفتی خورشید طالع بود وفریاد می‌زد: «ای برادر کم،ای‌برادرزاده‌ام!»

گوید: پرسش کردم‌گفتند: « این زینب دختر فاطمه دختر پیمبر خداست .»

گوید: پس بیامد وبر پیکر وی افتاد، حسین بیامد ودست‌اوراگرفت وسوی خیمه‌گاه برد، آنگاه حسین به طرف فرزند خویش رفت، غلامانش نیز بیامدندکه گفت: «برادرتان را بردارید » پس او را از محل کشته شدنش ببردند وروبه روی خیمه‌گاهی نهادندکه مقابل آن جنگ می‌کردند.

گوید: پس ازآن عمروبن صبیح صدائی تیری سوی عبدالله‌بن مسلم‌بن‌عقیل انداخت واودست خویش را برپیشانی برد وبرداشتن نتوانست، پس ازآن تیر دیگری بزدکه قلبش را بشکافت.

گوید: پس ازآن از هرسوی‌آنها رادر میان‌گرفتند: عبدالله‌بن قطبهٔطایی تیهائی به عون‌بن عبدالله طالبی حمله برد واورا بکشت . عامربن نهشل تیمی نیز به محمدبن عبدالله‌طالبی حمله برد واورا بکشت.

گوید: وتیز عثمان‌بن خالدبن اسیر جهنی و بشربن سوط همدانی قابضی به عبدالرحمان‌بن عقیل بن‌ابیطالب حمله بردند واورا کشتند. عبدالله‌بن عزرمخثعمی نیز تیری به جعفربن عقیل‌بن ابیطالب انداخت واورا بکشت.

حمیدبن مسلم‌گوید: پسری سوی ماآمدکه گویی چهره‌اش پارهٔ ماه بود ، شمشیری به دست داشت وپیراهن وتبان داشت ونعلینی به‌پاکه بند یکی ازآن‌پاره بود. هرچه را فراموش کنم این را فراموش نمی‌کنم‌که بندچپ بود.

گوید: عمربن سعدبن نفیل ازدی به من‌گفت: «به خدا به اوحمله می‌برم.»

گفتمش: «سبحان‌الله، از این کار چه می‌خواهی؟کشته شدن همین کسان‌که می‌بینی در میانشان‌گرفته‌اند ترا بس»

گفت: «به خدا به اوحمله می‌برم» وحمله برد وپس‌نیامد تاسراو را با شمشیر

بزدکه پسر به رودر افتاد وگفت: «عموجانم»

گوید: حسین چون عقاب برجست وهمانندشیری خشمگین حمله آورد وعمر را با شمشیر بزدکه دست خود را حایل شمشیر کردکه از زیسر مرفق قطع شد و بانگ زد وعقب رفت.

گوید: تنی چند از سواران مردم کوفه حمله آوردندکه عمر را از دست حسین رهایی دهند، اسبان روبه عمر آورد وسم های آن به حرکت آمد واسبان و سواران جولان کردندواورالگدمال کردند تاجان داد. وقتی غبار برفت حسین را دیدم که برسر پسر ایستاده بود وپسر با دو پای خویش زمین را می خراشید وحسین می گفت: «ملعون باد قومی که ترا کشتند! به روز رستاخیز جد تواز جمله دشمنان آنها خواهد بود.»

آنگاه گفت: «به خدا برای عمویت گران است که او را بخوانی اما جوابت ندهد یا جوابت دهد اما صدایی سودت ندهد، به خدا دشمنش بسیار است ویاورش اندك.»

گوید: آنگاه وی را برداشت، دو پای پسر را دیدم که روی زمین می کشید و حسین سینه به سینهٔ وی نهاده بود.

گوید: باخودم گفتم: «اوراچه می کند؟» وی را ببرد ویا پسرش علی اکبر و دیگر کشتگان خاندانش که اطراف وی بودند به یکجا نهاد.

گوید: دربارهٔ پسر پرسش کردم، گفتند: «وی قاسم بن حسن بن علی بن ابیطالب بود.»

گوید: حسین مدتی دراز از روز ببود و هر که سوی اومی رفت بازمی گشت که نمی خواست کشتن وی وگناه بزرگ آنرا به گردن گیرد.

گوید: عاقبت یکی از مردم کنده به نام مالك پسر نسیر از مردم بنی بداء بیامد وبا شمشیر به سر وی زدکه کلاهی دراز داشت. شمشیر، کلاه را بدرید وسر

را زخمدار کرد و کلاه از خون پرشد.

حسین گفت: «به سبب این نخوری ونتوشی وخدا با ستمگرانت محشور کند.»

گوید: آنگاه کلاهی خواست وبه سر نهاد و عمامه نهاد، خسته ودر خود فرو رفته شده بود.

گوید: مردکندی بیامد و کلاه دریده را که از خز بود برگرفت، وبعد وقتی آن را پیش زن خویش ام عبدالله برد که دختر حر وخواهر حسین‌بن حر بدی بود می‌خواست کلاه را از خون بشوید اما زنش گفت: «غارتی پسر دختر پیمبر را به خانهٔ من آورده‌ای آنرا از پیش من ببر.»

گوید: یاران مرد ازدی گویند که وی پیوسته فقیر بود ودستخوش شر، تا وقتی که جان داد.

گوید: وچون حسین بنشست کودك وی را که پنداشته‌اند عبدالله‌بن حسین بود آوردند که در بغل گرفت.

عتبة‌بن بشیر اسدی گوید: ابوجعفر محمدبن علی‌بن حسین به من گفت: «ای بنی‌اسد، خونی از ما پیش شما هست.»

گوید: گفتم: «ای ابوجعفر خدایت رحمت کناد گناه من در این میانه چیست؟ چگونه بود؟»

گفت: «کودك حسین را پیش وی آوردند که در بغل گرفت و یکی از شما، ای بنی‌اسد، تیری بزد وگلوی اورا درید، حسین خون اورا بگرفت و چون کف وی پرشد آن را به زمین ریخت وگفت: «پروردگارا، اگر فیروزی آسمان را از ما بازگرفته‌ای چنان کن که به‌سبب خیر باشد وانتقام مارا از این ستمگران بگیر.»

گوید: عبدالله‌بن عقبه غنوی تیری به ابوبکر پسر حسین زد واورا بکشت.

ابن‌ابی حفب شاعر در این باب شعری گفته به این مضمون:

«قطره‌ای از خون ما به‌نزد طایفه غنی است
«در میان اسد نیز قطرهٔ دیگر هست»

گوید: گویند که عباس به برادران خویش که از یك مادر بودند، عبدالله و جعفر وعثمان گفت: «ای فرزندان مادرم، پیش روید تا رثای شما گویم که فرزند ندارید» وپیش رفتند و کشته شدند: هانی‌بن ثبیت حضرمی به عبدالله بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب حمله برد واورا بکشت. پس از آن به جعفربن علی‌حمله برد واورا نیز بکشت وسراورا بیاورد. خولی‌بن یزید اصبحی تیری به عثمان بن‌علی‌انداخت، پس از آن یکی از بنی‌ایادبن دارم به اوحمله برد وخونش بریخت وسر اورا بیاورد. یکی دیگر از بنی‌ایادبن دارم به محمدبن‌علی‌بن‌ابی‌طالب حمله برد واورا بکشت وسرش را بیاورد.

ابوالهذیل سکونی گوید: به روزگار خالدبن عبدالله، هانی‌بن ثبیت‌حضرمی را دیدم که در انجمن حضرمیان نشسته بود، پیری‌فرتوت بود شنیدمش که‌می‌گفت: «از جمله کسانی‌بودم که هنگام کشته شدن حسین حضور داشتند.»

می‌گفت: «به خدا من ایستاده بودم ویکی از ده نفر بودم که همگی براسب بودیم. سواران جولان می‌دادند وپس می‌رفتند در این وقت پسری از خاندان حسین از خیمه‌ها برون شد وچوبی به دست داشت، تنبان و پیراهن داشت وحشت زده بود واز راست وچپ می‌نگریست، گویی دومروارید را بردوگوش وی‌می‌بینم که وقتی به یکسومی‌نگریست در حرکت بود، ناگهان یکی به تاخت آمد وچون نزدیك وی شد از اسب فرودآمد وپسر را بنشانید واورا با شمشیردرید.

سکونی‌گوید: قاتل پسر همان هانی‌بن ثبیت‌بود که چون ملامتش کرده‌بودند از خویشتن به‌کنایه سخن می‌کرد.

جابر جعفی‌گوید: حسین تشنه بود وتشنگی وی سخت شد نزدیك آمد که آب بنوشد، حصین‌بن تمیم تیری سوی وی انداخت که به دهانش خورد، خون از

دهان خویش می‌گرفت و به هوا می‌افکند، آنگاه حمد خدا کرد و ثنای او کرد سپس دودست خویش را فراهم کرد و گفت: «خدایا شمارشان را کم کن و به پراکندگی جانشان را بگیر و یکیشان را در زمین به جای مگذار»

قاسم‌بن‌اصبغ‌بن نباته به نقل از کسی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته گوید: وقتی اردوگاه حسین به تصرف دشمن درآمد از روی بند روان‌شد و آهنگ فرات داشت.

گوید: یکی از بنی‌ابان‌بن دارم گفت: «وای شما، میان وی و آب حایل‌شوید که شیعیانش بدو ترسند.»

گوید: اسب خویش را بزد و کسان از پی او برفتند، تا میان حسین و فرات حایل شدند، حسین گفت: «خدایا تشنه‌اش بدار.»

گوید: مرد اباتی تیری بزد و آنرا در چانهٔ حسین جای داد.

گوید: حسین تیر را بیرون کشید و دودست خویش را بگشود که از خون پرشد آنگاه گفت: «خدایا از آنچه با پسر دختر پیمبرت می کنند شکایت به تو می‌آورم.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که خدا تشنگی را بر آن مرد مسلط کرد و چنان شد که هرگز سیراب نمی‌شد.

قاسم‌بن اصبغ گوید: از جمله کسانی بودم که برای تسکین وی می کوشیدند آب را برای وی خنک می کردند وشکر در آن بود، کاسه های بزرگ پر ازشیر بود و کوزه‌ها پر آب بود و اومی گفت: « وای شما، آبم دهید که تشنگیم کشت » کوزه یا کاسه‌ای را به اومی‌دادند که برای سیراب کردن اهل خانه بس‌بود، آب رامی‌نوشید وچون از دهان خویش برمی‌داشت لحظه‌ای، دراز می کشید آنگاه می‌گفت: «وای شما آبم دهید که تشنگیم کشت.»

گوید: چیزی نگذشت که شکمش چون شکم‌شتر بشکافت.

ابومخنف گوید: آنگاه شمر بن ذی‌الجوشن با گروهی در حدود ده‌نفر از پیادگان مردم کوفه سوی منزلگاه حسین رفت که بنه وعیال وی در آن بود، حسین سوی آنها رفت که میان وی وبنه‌اش حایل شدند.

گوید: حسین گفت: «وای شما اگر دین ندارید و از روز معاد نمی‌ترسید در کار دنیاتان آزادگان وجوانمردان باشید، بنه وعیال مرا از اوباش وبیخردانتان محفوظ دارید.»

شمر بن ذی‌الجوشن گفت: «ای پسر فاطمه این به عهدهٔ تواست»

گوید: شمر با پیادگان که ابوالجنوب عبدالرحمان وقثم بن عمرو بن یزید هردوان جعفی وصالح بن وهب یزنی وسنان بن انس نخعی وخولی بن یزید اصبحی از آن جمله بودند سوی وی آمد وبه ترغیبشان پرداخت به ابوالجنوب گذشت که سلاح کامل داشت وبدو گفت: «برو به سراغش»

گفت: «چرا خودت نمی‌روی؟»

شمر گفت: «با من این جور حرف می‌زنی؟»

اونیز گفت: «توهم با من این‌جور حرف می‌زنی؟»

گوید: به همدیگر ناسزا گفتند وابوالجنوب که مردی دلیر بود بدو گفت: «به خدا می‌خواستم نیزه را در چشم تو فرو کنم.»

گوید: پس شمر از پیش وی برفت وگفت: «به خدا اگر بتوانم زبانت بزنم می‌زنم.»

گوید: آنگاه شمر بن ذی‌الجوشن با پیادگان نزدیك حسین آمد وحسین بدانها حمله برد که عقب نشستند وعاقبت اورا در میان گرفتند پسری از کسان حسین سوی وی می‌آمد، خواهرش زینب دختر علی اورا بگرفت که نگاهش بدارد حسین تیز گفت: «نگاهش بدار» اما پسر نپذیرفت و دوان سوی حسین آمد و پهلوی وی بایستاد.

گوید: بحربن کعب از بنی تیم‌الله شمشیر برحسین فرود آورد، پسر گفت: «ای پسر زن خبیث، عموی مرا می کشی؟» بحر اورا با شمشیر بزد. پسر دست را حایل شمشیر کرد که قطع شد وتنها به پوست بندبود.

گوید: پسر بانگ بر آورد: «ای امت من» حسین‌اورا گرفت وبه سینه‌چسبانید وگفت: «برادر زاده‌ام براین حادثه که برتورخ داد صبوری کن و آنرا ذخیرهٔ خیر کن که خدا ترا پیش پدران شایسته‌ات می‌برد، پیش‌پیمبرخداصلی‌الله‌علیه وسلم و علی‌بن‌ابی‌طالب وحمزه وجعفر وحسن‌بن‌علی که خدا همه‌شان‌را صلوات‌گوید.»

حمیدبن مسلم‌گوید: آن روز شنیدم که حسین می‌گفت: «خدایا قطره های آسمان را از آنها بدار واز برکات زمین محرومشان‌کن. اگر تا مدتی بهره‌مندشان می کنی آنها را به‌گروهها پراکنده کن که دسته‌های جدا باشند وهرگز ولایتداران از آنها خشنود نباشند که‌ما را دعوت کردند تا یاریمان‌کنند اما به ما تاختند و خونمان را بریختند»

گوید: آنگاه با پیادگان چندان بجنگید که عقب رفتند.

گوید: وچون حسین با سه چهار کس بماند جامهٔ زیری خواست که خوش بافت بود وشفاف، یمنی وخوش بافت که‌آنرا بدرید وپاره کرد که از اودرنیارند. یکی از یارانش گفت: «بهتراست جامهٔ زیر کوتاهی‌زیر آن‌بپوشی.» گفت: «این‌جامهٔ مذلت است که پوشیدن آن شایستهٔ من نیست.»

گوید: وچون کشته شد، بحربن کعب بیامد وآنرا درآورد و وی را برهنه واگذاشت.

محمدبن عبدالرحمان‌گوید: در زمستان دستهای بحربن کعب آب می‌ریخت ودر تابستان خشک‌می‌شد، گویی چوب بود.

حجاج‌بن عبدالله‌بن عمارگوید: عبدالله بن عمار را از اینکه در اثنای کشته شدن حسین حضور داشته بود ملامت کردند که‌گفت: «مرا بر بنی‌هاشم منتی

هست.»

گفتم: «منت تو بر آنها چیست؟»

گفت: «با نیزه به حسین حمله بردم و نزدیك او رسیدم به خدا اگر خواسته بودم فرو کرده بودم، اما باز آمدم، نه چندان دور، و با خویش گفتم چرا منش بکشم، دیگری اورا می کشد.»

گوید: آنگاه پیادگان از راست وچپ به وی حمله بردند و او به راستی‌ها حمله برد تا پراکنده شدند و به چپی‌ها نیز تا پراکنده شدند پوشش خز به تنش بود و عمامه‌داشت.

گوید: به خدا هرگز شکسته‌ای را ندیده بودم که فرزند و کسان و یارانش کشته شده باشند وچون او محکم دل و آرام خاطر باشد و دلیر پر پیشروی. به خدا پیش از او و پس از او کسی را همانندش ندیدم وقتی حمله می‌برد پیادگان از راست وچپ او چون بزغالگان از حملهٔ گرگ، فراری می‌شدند.

گوید: به خدا در این حال بود که زینب دختر فاطمه به طرف وی آمد گویی گوشوارش را می‌بینم که مابین گوشها وشانه‌اش در حرکت بود و می گفت: «کاش آسمان به‌زمین می‌افتاد!»

در این وقت عمربن سعد نزدیك حسین رسید.

زینب بدو گفت: «ای عمر پسر سعد، ابوعبدالله را می کشند و تو نگاه می کنی!»

گوید: گویی اشکهای عمر را می‌بینم که بردو گونه وریشش روان بود.

گوید: «و روی از زینب بگردانید»

حمیدبن مسلم گوید: حسین جبهٔ خزی بتن داشت و عمامه به‌سر، و با وسمه خضاب کرده بود.

گوید: پیش‌از آنکه کشته‌شود شنیدمش که می گفت ـ در آن حال پیاده‌می‌جنگید

چون یکه سواری دلیر، از تیر احتراز می‌کرد، جای حمله را می‌جست، به‌سواران حمله می‌برد- می‌گفت: «برای کشتن من شتاب دارید، به خدا پس از من از بندگان خدا کس را نخواهید کشت که خدای از کشتن وی بیش از کشتن من برشما خشم آرد، بـه خـدا امیدوارم خـدا وهن شما را مایهٔ حرمت من کـند وبه ترتیبی کـه ندانید انتقام مرا از شما بگیرد. به خدا اگر مرا بکشید خدایتان به جان هم اندازد وخونهایتان را بریزد، وبه این پس نکند وعذاب دردناکتان را دوبرابر کند.»

گوید: مدتی دراز از روز ببود که اگر کسان می‌خواستند بکشندش کشته بودند اما هر کس به دیگری وامی‌گذاشت وهر گروهی می‌خواست گروه دیگر مرتکب کشتن او شده باشد.

گوید: «آنگاه شمر میان کسان بانگ زد که وای شما، منتظر چیستید، مادر- هایتان عزادارتان شود، بکشیدش»

گوید: پس، از هرسو به او حمله بردند ضربتی به کف دست چپ اوزدند، این ضربت را زرعة‌بن‌شریك تمیمی زد، ضربتی نیز به شانه‌اش زدند، سپس برفتند واو سنگین شده بود ودر کار افتادن بود.

گوید: در این‌حال سنان‌بن انس‌نخعی حمله برد ونیزه در اوفروبرد که بیفتاد وبه خولی‌بن یزید اصبحی گفت: «سرش را جدا کن» می‌خواست بکـند اماضعـف آورد وبلرزید وسنان‌بن انس بدوگفت: «خدا بازوهـایت را بشکند ودستانست را جدا کند» پس فرودآمد وسرش را ببرید وجدا کرد وبه خولی‌بن‌یزید داد، پیش از آن ضربتهای شمشیر مکرر خورده‌بود.

جعفربن محمد گوید: وقتی حسین‌بـن عـلی علیه‌السلام کشته شد سـی‌ونه ضربت نیزه وسی‌وچهار ضربت شمشیر براویود.

گوید: در آنوقت هرکس به حسین نزدیك می‌شد سنان‌بن‌انس بدوحمله میبرد که بیم داشت سر از دست وی برود، تا وقتی که سر را برگرفت وآنرا به خولـی

سپرد.

گوید: هرچه به تن حسین بود درآوردند، جامهٔ زیر را بحربن کعب گرفت. روپوش راکه خز بود قیس‌بن اشعث گرفت. نعلین او را یکی از بنسی‌اودگرفت اسود نام، شمشیرش را یکی از بنی نهشل گرفت که پس از آن به کسان حبیب بن بدیل رسید.

گوید: کسان به رناس‌ها وحله‌ها و شترها روی‌آوردند وهمه را غارت کردند.

گوید: کسان به‌زنان حسین وبنه‌ولوازم وی‌روی کردند،زن بود که برسرجامهٔ تنش با اودرگیر می‌شدند وبه زورمی گرفتند ومی‌بردند.

زهیربن عبدالرحمان خثعمی گوید: سویدبن عمروبن ابی‌المطاع از پای‌در آمده بود وبی‌توان‌میان کشتگان‌افتاده‌بود وچون‌شنید که‌می گفتند: «حسین کشته شد» جانی گرفت، کاردی داشت، شمشیرش راگرفته بودند، باکارد خویش مدتی با آنها بجنگید، آنگاه کشته شد. عروه‌بن بطارتغلبی وزیدبن رقاد تجیبی اورا کشتند، وی آخرین کشته بود.

حمیدبن مسلم گوید: پیش علی اصغر پسر حسین‌بن علی رسیدم که بربستر افتاده بود وبیمار بود، شمربن ذی‌الجوشن وپیادگان همراه اورا دیدم که می گفتند: «چرا این را نکشیم؟»

گوید: گفتم: «سبحان‌الله، کودکان را هم می کشیم؟ این کودك است.»

گوید: کارم این بود وهرکس را می آمد از اوکنار می‌زدم تا عمربن سعید بیامد وگفت: «کس به خیمهٔ این زنان نرود ومتعرض این پسر بیمار نشود، هرکه‌از لوازمشان چیزی گرفته پسشان دهد.»

گوید: به خداکسی چیزی پس‌نداد.

گوید: علی‌بن حسین گفت: «پاداش خیریابی خدای به‌گفتار توشری را ازمن

دور کرد.»

گوید: کسان به سنان‌بن انس گفتند: «حسین پسرعلی و پسر فاطمه دختر پیمبر خدارا کشته‌ای، مهمترین مرد عرب راکشته‌ای که سوی‌اینان آمده بود ومی‌خواست از ملکشان برکنارشان کند پیش امیران خویش رو وپاداش خویش را از آنها بخواه که اگر به عوض کشتن حسین بیت‌المالهای خویش را به تودهند کم است.

گوید: وی براسب خویش بیامد که مردی دلیر وشاعر بود وعقلش خللی داشت بیامد وبردر خیمهٔ عمربن سعد بایستاد و به بانگ بلند شعری خمواند به این مضمون:

«رکابم را از طلا ونقره سنگین کن

«که من شاه پرده دار راکشته‌ام

«کسی راکشته‌ام که پدر ومادرش

«از همه بهتر است

«وچون کسان نسب خویش گویند

«نسب وی از همه والاتر است.»

عمربن سعد گفت: «شهادت می‌دهم که دیوانه‌ای وهرگز سالم نبوده‌ای. اورا پیش من آرید» وچون بیاوردندش با چوب اورا بزد وگفت: «ای دیوانه! چرا چنین سخن می‌کنی، به خدا اگر ابن‌زیاد بشنودگردنت را می‌زند.»

گوید: عمربن سعد، عقبه‌بن‌سمعان راگرفت که غلام‌رباب، دختر امرؤالقیس کلبی، مادرسکینه دخترحسین، بود. بدوگفت: «کیستی؟»

گفت: «بنده‌ای مملوك.»

گوید: پس او را رهاکرد وهیچکس از آنها جز وی جان به در نبرد مگر مرقع‌بن ثمامه اسدی که تیرهایش را ریخته بود وزانوزده بود ومی‌جنگید، کسانی از قومش پیش وی آمدند وگفتند: «امان داری، با ما بیا» و با آنها برفت وچون

عمربن سعد آنها را پیش ابن‌زیاد آورد و خبر وی را بگفت اورا به زاره تبعید کرد.

گوید آنگاه عمربن سعد میان یاران خود ندا داد: «کی داوطلب می‌شود که اسب برحسین بتازد؟» ده کس داوطلب شدند از جمله اسحاق‌بن‌حیوة حضرمی ـ همان که روپوش حسین را ربود وبعدها پیسی گرفت ـ واخنس‌بن مرثد که بیامدند وبا اسبان خویش حسین را لگدکوب کردند چندان که پشت وسینهٔ اورا در هم شکستند

گوید: شنیدم که مدتی پس از آن وقتی اخنس‌بن مرثد در جنگی ایستاده‌بود، تیری ناشناس به اوخورد که قلبش بشکافت وجان داد.

گوید: از یاران حسین علیه‌السلام هفتادو دو کس کشته شد مردم غاضریه، از قبیلهٔ بنی‌اسد، حسین‌ویاران اورا یك روز پس از کشته شدنشان به خاك‌سپردند.

از یاران عمربن سعد هشتادوهشت کس کشته شده بود بجز آنها که‌زخمی شده بودند. عمر سعد بر کشتگان نماز کرد وبه خاکشان سپرد.

گوید: همینکه حسین کشته شد، همان روز سر اورا همراه خولی‌بن یزید و حمیدبن مسلم ازدی سوی ابن‌زیاد فرستادند، خولی با سر بیامد وآهنگ قصر کرد اما در قصر را بسته یافت وبه خانه رفت وسررا زیر طشتی نهاد. وی را دوزن بود یکی از بنی اسد و دیگری از حضرمیان به نام نوار، دختر مالك‌بن عفرب. آن شب شب زن حضرمی بود.

هشام گوید: پدرم به نقل از نوار دختر مالك می‌گفت: «خولی سرحسین را آورد ودر خانه زیر لاوکی نهاد، آنگاه به اطاق آمد وبه‌بستر خویش رفت، گفتمش: چه خبر؟ چه داری؟»

گفت: «بی‌نیازی روزگاران برایت آورده‌ام، اینك سرحسین با تو در خانه است.»

گوید: گفتمش: «وای تو، نه به خدا هرگز با تو به یك اطاق نمانم.»

گوید: از بسترم برخاستم وروی خانه رفتم خولی زن اسدی را خواست و پیش برد ومن نشسته بودم ونگاه می کردم.

گوید: به خدا نوری را می‌دیدم که چون ستون از آسمان به لاوك می‌تابید و پرندگانی سپید دیدم که در اطراف آن به پرواز بود.

حمیدبن مسلم گوید: وچون صبح شد سر را پیش عبیدالله‌بن‌زیاد برد.

گوید: عمربن سعدآنروز وفردا را ببودآنگاه حمیدبن بکیر احمری را بگفت تا میان مردم ندای رحیل سوی کوفه داد. وی دختران و خواهران حسین را باکودکانی که همراه داشته بود وعلی‌بن حسین راکه بیمار بود، با خود ببرد.

قرةبن قیس تمیمی گوید: زنان را دیدم که وقتی برحسین وکسان وفرزندوی گذشتند فغان کردند وبه صورتهای‌خویش زدند.

گوید: بر اسب از راهشان گذشتم، به خدا هرگز زنانی نکودیدارتر ازآنها ندیده بودم به‌خدا از سیاه چشمان ببرین نکوتر بودند.

گوید، هرچه را فراموش کنم گفتهٔ زینب دختر فاطمه را فراموش نمی کنم که وقتی بر برادر مقتول خویش گذشت می گفت:

«ای محمدم، ای محمدم، فرشتگان آسمان بر توصلوات گویند،

«این حسین است در دشت افتاده، آغشته به خون اعضاءبریده!

«ای محمدم، دخترانت اسیرند، باقیماندگانت کشتگانند که باد «برآنها می‌وزد»

گوید. به خدا همه دشمن ودوست را بگریانید.

گوید: سرهای دیگران را نیز بریدند وهفتاد و دوسر همراه شمربن ذی‌الجوشن وقیس‌بن اشعث وعمروبن حجاج وعزرةبن قیس فرستادندکه پیش‌عبیدالله ابن‌زیادببردند.

حمیدبن مسلم گوید: عمربن سعد مرا پیش خواند و پیش کسان خود فرستاد که فیروزی وسلامت خویش را مژده دهد.

گوید: برفتم تا پیش کسان وی رسیدم وخبر را باآنها بگفتم پس از آن برفتم ودیدم که ابن‌زیادبرای کسان نشسته بود، فرستادگان رسیده بودند، آنها را واردکردو به مردم نیز اجازهٔ ورود داد که من نیز با کسان وارد شدم. سرحسین را دیدم که پیش روی اونهاده بود ومدتی با چوب میان دندانهای جلو آن می‌زد وچون زید ابن‌ارقم دید که از چوب زدن دست برنمی‌دارد گفت: «این چوب را از این دندانها بردار، قسم به‌آنکه خدایی جز اونیست دولب پیمبر خدا را دیدم که بر این دو لب بود و آن را می‌بوسید»

گوید: آنگاه پیر گریستن آغاز کرد.

ابن‌زیاد گفت: «خدا دیدگانت را بگریاند، به خدا اگر نبود که پیری وخرف شده‌ای وعقلت برفته‌گردنت را می‌زدم»

گوید: آنگاه زید برخاست وبرون شد، من نیز برون شدم وشنیدم که مردم می‌گفتند: «به خدا زیدبن ارقم سخنی گفت که اگر ابن‌زیادآن را شنیده بود، وی‌را می‌کشت»

گفتم: «چه گفت؟»

گفتند: «برما گذشت ومی‌گفت: برده‌ای بوده‌ای را به شاهی رسانید و آنهارا از آن خویش کرد، ای‌گروه عربان پس‌از این شما بردگانید. پسر فاطمه را کشتید و پسر مرجانه را امارت دادید که نیکانتان را بکشد وبدانستان را برده کند. به ذلت رضایت دادید. ملعون بادآنکه به ذلت رضایت دهد»

گوید: وقتی سرحسین را باکودکان وخواهران وزنان وی پیش عبیدالله بن زیادآوردند، زینب بدترین جامهٔ خویش را به تن کرده بود و ناشناس شده بود که کنیزانش به دوروی بودند وچون درآمد بنشست.

گوید: عبیدالله‌بن زیاد گفت: «این‌زن نشسته کیست؟»

اما اوسخن نکرد وعبیدالله سخن خویش را سه بار گفت وهربار زینب خاموش ماند. عاقبت یکی از کنیزانش گفت: «این زینب دختر فاطمه است.»

گوید: عبیدالله بدو گفت: «حمد خدایی راکه رسوایتان کرد و به کشتن‌داد و قصهٔ شما را تکذیب کرد»

زینب گفت: «حمد خدای راکه به خلاف گفتهٔ‌توما را به محمد حرمت‌بخشید وبه کمال پاکی رسانید، فاسق است که رسوا می‌شود وبدکار است که‌تکذیبش می‌کنند.»

گفت: «کار خدا را با خاندانت چگونه دیدی؟»

گفت: «کشته‌شدنشان به قلم رفته بود وبه آرامگاه خویش رفتند. خداترابا آنها فراهم می‌کند تا در پیشگاه وی حجت‌گویید واز اوداوری خواهید.»

گوید: ابن‌زیاد خشم‌آوردوبه‌هیجان‌آمد.

گوید: عمروبن حریث‌بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، زن‌است، مگر می‌شود زن را به سخنی که می‌گوید مواخذه کرد؟ زن را به سخن مواخذه نمی‌کنندو به‌خطاء ملامت نمی‌کنند»

ابن‌زیادگفت: «خدا دل مرا از سرانجام طغیانگرت‌وباغیان‌سرکش خاندانت خنک کرد.»

گوید: زینب بگریست وگفت: «قسم بدینم، سالخورده‌ام راکشتی‌وکسانم را نابودکردی شاخه‌ام را بریدی و ریشه‌ام را برآوردی اگر این دلت را خنک می‌کند: خنک دل باش.»

عبیدالله گفت: «دلیری یعنی این، قسم بدیتم پدرت سخندان ودلیر بود.»

گفت: «زن را با دلیری چه‌کار؟ مرا فراغت دلیری نیست این غم‌خاطراست که می‌گویم»

مجالدبن سعید گوید: وقتی عبیدالله‌بن زیاد در علی بن حسین نگریست نگهبانی را گفت: «ببین این به چیزی که مردان می‌رسند، رسیده»

گوید: جامهٔ اورا پس زد و گفت: «آری»

گفت: «ببرید و گردنش را بزنید.»

علی‌بن حسین بدو گفت: «اگر میان تو واین زنان قرابتی هست یکی را با آنها بفرست که محافظشان باشد.»

ابن‌زیاد بدو گفت: «خودت» واورا همراهشان فرستاد.

در روایت دیگر از حمیدبن مسلم هست که گوید: پیش ابن‌زیاد ایستاده بودم که علی‌بن حسین را از پیش وی گذرانیدند و بدو گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «علی‌بن حسین.»

گفت: «مگر خدا علی‌بن حسین را نکشت.»

گوید: واوخاموش ماند.

ابن‌زیاد گفت: «چرا سخن نمی کنی؟»

گفت: «برادری داشتم که اورا نیز علی می گفتند و کسان اورا کشتند.»

گفت: «خدا اورا کشت.»

گوید: علی خاموش ماند و ابن‌زیاد بدو گفت: «چرا سخن نمی کنی؟»

گفت: «خدا جان کسان را هنگام مردنشان می گیرد[1]، هیچکس جز به اذن خدا نخواهد مرد[2]»

گفت: «تو از آن جمله‌ای، وای تو، بنگرید آیا بالغ شده؟ به خدا اورا مرد می بینم.»

گوید: مری‌بن معاذ احمری اورا بدید و گفت: «بله بالغ است»

۱ــ الله یتوفی الانفس حین موتها. زمر. آیهٔ ۴۳

۲ــ وما کان لنفس ان تموت الا باذن الله. آل عمران. آیهٔ ۱۳۹

گفت: «اورا بکش»

علی‌بن حسین گفت: «پس این زنان را به کی می‌سپاری؟» وزینب عمه‌اش در او آویخت و گفت: «ای‌ابن‌زیاد! از ما دست بدار، مگراز خونهای ما سیر نشده‌ای، مگر کسی از ما به جای نهاده‌ای؟»

گوید: اورا به برگرفت و گفت: «ترا به خدا اگر ایمان داری، اگر او را می‌کشی مرا نیز با وی بکش»

گوید: علی بانگ زد که ای ابن‌زیاد اگر میان تو واین زنان خویشاوندی ای هست، یك مرد پرهیز کار را باآنها بفرست که مسلمان وار همراه آنها باشد.

گوید: ابن‌زیاد لختی در اونگریست آنگاه به کسان نگریست و گفت: «شگفتا از خویشاوندی، به خدا می‌دانم که خوش دارد اگر پسر را می‌کشم اورا نیز باوی بکشم، پسر را واگذارید، با زنانت همراه باش»

حمیدبن مسلم گوید: وقتی عبیدالله به قصر آمد و کسان به‌نزد وی رفتند، ندای نماز جماعت داده شد و کسان در مسجد اعظم فراهم شدند ابن‌زیاد به‌منبر رفت و گفت: «حمد خدایی راکه حق واهل حق را غلبه‌داد وامیرمؤمنان یزیدبن معاویه ودستهٔ وی را یاری کرد ودروغگو پسر دروغگو حسین‌بن‌علی وشیعهٔ وی را بکشت»

گوید: ابن‌زیاد این سخن را به سر نبرده بود که عبدالله‌بن عفیف ازدی غامدی والبی از جای جست، وی از شیعیان علی کرم‌الله وجهه بود، در جنگ جمل همراه علی بود وچشم چپش از دست رفته، در جنگ صفین ضربتی به سرش خورد وچشم دیگرش از دست برفت، پیوسته در مسجد اعظم بود وتا هنگام شب آنجا نماز می‌کرد وآنگاه می‌رفت.

گوید: وقتی ابن عفیف گفتار ابن‌زیاد را شنید گفت: «ای پسر مرجانه، دروغگو پسر دروغگو تویی وپدرت وآنکه ترا ولایتدار کرد وپدرش. ای‌پسر مرجانه، فرزندان انبیارا می‌کشید وسخن صدیقان می‌گویید؟»

ابن‌زیاد بانگ زد: «اورا پیش من آرید.»

گوید: نگهبانان برجستند واورا گرفتند.

گوید: ابن‌عفیف بانگ زد و گفت: «ای مبرور.» که شعار ازدیان بود.

گوید: عبدالرحمان‌بن مخنف ازدی نشسته بود، گفت: «وای دشمنت! خودت را به هلاك دادی، قومت را نیز به هلاکت دادی.»

گوید: در آن وقت هفتصد جنگاور از ازدیان در کوفه بودند.

گوید: پس، گروهی از جوانان ازد برجستند واورا بگرفتند و پیش کسانش بردند، اما عبیدالله کسان فرستاد واو را بیاورد و بکشت و بگفت تا در شوره زار بیاویزند و آنجا آویخته شد.

ابومخنف گوید: آنگاه عبیدالله‌بن زیاد سرحسین را در کوفه بیاویخت وچنان شد که آنرا در کوفه می‌گردانیدند. پس از آن زحربن قیس را پیش‌خواندوسرحسین را با سرهای یارانش همراه وی برای یزیدبن معاویه فرستاد. ابوبردهٔ‌بن‌عوف و طارق‌بن ابی‌ظبیان، هردوان ازدی، نیزهمراه زحربودند که سرها را درشام پیش‌یزید ابن‌معاویه رسانیدند.

غازبن ربیعه جرشی حمیری گوید: به خدا به دمشق نزد یزیدبن معاویه بودم که زحربن قیس بیامد وبه نزد یزید واردشد یزید بدوگفت: «وای توخبر چه بود؟ وتوچه‌داری؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان مژدهٔ ظفروپاری خدای! حسین‌بن علی باهیجده کس از خاندان وشصت کس از شیعیانش سوی ما آمدکه به مقابلهٔ آنها رفتیم واز آنها خواستیم که تسلیم شوند وبه حکم امیرعبیدالله‌بن زیادگردن نهند، یا برای جنگ آماده باشند، جنگ را برتسلیم برگزیدند، با طلوع آفتاب برآنها تاختیم و از همه سوی در میانشان گرفتیم وچون شمشیرها برسرهای آن قوم به‌کار افتاد فراری‌بی‌پناه شدند واز دست ما به تپه‌ها وگودالها می‌گریختند، چونانکه کبوتران از باز، به خدا

ای امیرمؤمنان، از کشتن یك شتر یا خفتن نیمروز بیشتر نشد که همه را از پای در آوردیم، اینك تنهاشان برهنه وجامه‌هاشان خونین وچهره‌هاشان خاك‌آلوده است که خورشید بر آنها می‌تابد وباد بر آنها می‌وزد، زیارتگرشان عقابان است وبسازان به سرزمین خشك بیابان.»

گوید: چشم یزید اشك‌آلود شد وگفت: «از اطاعت شما بی کشتن حسین نیز خشنود می‌شدم، خدا پسر سمیه را لعنت کند، به خدا اگر کار وی به دست من بود می‌بخشیدمش، خدا حسین را رحمت کند.*»

گوید: وبه زجر چیزی نداد.

گوید: آنگاه عبیدالله بگفت تا زنان وکودکان حسین را آماده کنند و بگفت تا طوق آهنین به‌گردن علی‌بن حسین نهادند وآنها را همراه محفزبن‌ثعلبهٔ عایذی و شمربن ذی‌الجوشن روانه کرد که پیش یزیدشان بردند.

گوید: علی‌بن حسین در راه با هیچیك از آنها یك‌کلمه سخن نکرد تارسیدند وچون به در یزید رسیدند محفزبن ثعلبه بانگ برداشت که اینك محفزبن ثعلبه فرومایگان بدکار را پیش امیرمؤمنان آورده است.

گوید: یزید پاسخ داد: «مولود مادر محفز بدتر وفرومایه‌تر است.»

قاسم‌بن عبدالرحمان غلام یزیدبن معاویه‌گوید: وقتی سرها را ــ سر حسین‌و سرخاندان وپاران وی را ــ پیش یزید نهادند شعری به این مضمون خواند:

«سرهایی را بشکافتند که برای ما عزیز بود

«وخودشان ناسپاس‌تر بودندوستمکارتر»

وگفت: «به خدا ای حسین اگر کار تو به دست من بود نمی کشتمت.»

ابوعمارهٔ عیسی‌گوید: یحیی‌بن حکم برادر مروان‌بن حکم شعری به این

---

* ظاهراً این روایت ونظایر آن را دلبستگان حاکم وقت ساخته‌اند مگر چیزی‌ازحرمت رفته را پس‌آورند...

مضمون خواند:

«خویشاوندی مقتول دشت طف

«باز پسر نابکار سمیه نزدیکتر بود

«نسل سمیه به شمار ریگها شد

«اما از پسر پیمبر خدا نسلی نماند.»

گوید: یزید به سینهٔ یحیی‌بن‌حکم زد وگفت: «خاموش باش»

گوید: وچون یزیدبن معاویه به مجلس نشست، بزرگان مردم شام را پیش خواند و آنها را به دور خویش نشاند، آنگاه علی‌بن‌حسین و کودکان وزنان حسین را خواست که پیش وی آوردند و کسان می‌گریستند.

گوید: یزیدبه‌علی گفت: «ای‌علی! به‌خدا پدرت حق خویشاوندی مرا رعایت نکرد وحق مرا نشناخت، وبا من برسر قدرتم به نزاع برخاست وخدا باوچنان کرد که دیدی.»

علی این آیه را خواند:

«ما اصاب من مصیبة فی‌الارض ولافی‌انفسکم‌الافی کتاب من قبل ان‌نبرأها»[1]

یعنی: «هیچ مصیبتی به زمین یا نفوس شما نرسد مگر پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بود»

یزید به پسرش خالدگفت: «جوابش را بگوی»

گوید: اما خالد ندانست چه جواب گوید ویزید این آیه را خواند:

«فل ما اصابکم من مصیبةفبما کسبت ایدیکم ویعفوا عن کثیر»[2]

یعنی: هرمصیبتی به شما رسد برای کارهاییست که دستهایتان کرده و بسیاری را نیز ببخشد.

۱ــ حدید: آیه ۲۲

۲ــ شوری: آیه ۲۹

آنگاه خاموش ماند.

گوید: پس از آن بگفت تا زنان و کودکان را پیش روی وی نشانیدند و سر و وضعشان را آشفته دید و گفت: «خدا پسر مرجانه را روسیاه کند، اگر میانوی وشما خویشاوندی یا نزدیکی‌ای بود با شما چنین نمی کرد وشما را به این وضع نمی‌فرستاد.»

فاطمه دختر علی‌بن ابی‌طالب گوید: وقتی ما را پیش روی یزیدرسانید برما رقت آورد و برای ما چیزی دستور داد و مهربانی کرد.

گوید: یکی از مردم شام که سرخ روی بود، برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، این را به من بده» مرا که دختری پاکیزه روی بودم منظور داشت که بلرزیدم و بترسیدم و پنداشتم که این کار بر آنها رواست و جامهٔ خواهرم زینب را گرفتم.

گوید: خواهرم زینب از من بزرگتر بود و خردمند تر و می‌دانست که چنین نخواهد شد. گفت: «دروغ گفتی و دنائت کردی که این نه حق تواست و نه حق او.»

گوید: یزید خشمگین شد و گفت: «دروغ گفتی به خدا این کار حق منست و اگر بخواهم می کنم.»

زینب گفت: «هرگز، به خدا، خدا این حق را به تو نداده و نتوانی کرد مگر از ملت ما برون شوی و به دینی جز دین ما بگروی.»

گوید: یزید از خشم به هیجان آمد و گفت: «با من چنین سخن می کنی! آنکه از دین برون شد پدرت بود و برادرت.»

زینب گفت: «تو و پدرت و جدت به دین خدا و دین پدرم و دین برادر و جدمن هدایت یافتید.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ می گویی.»

گفت: «تو امیر مقتدری، به ناحق دشنام می گویی و با قدرت خویش زور

می‌گویی.»

گوید: به خدا گویی شرمگین شد وخاموش شد، پس از آن‌شامی تکرار کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان این دختر را به من بده»

یزید گفت: «گمشو که خدا مرگ محتومت دهد»

گوید: آنگاه یزید گفت: «ای نعمان‌پسر بشیر، لوازم بایسته برایشان آماده کن و یکی از مردم شام را که امین باشد وپارسا همراهشان کن وبا وی سواران و یاران فرست که آنها را به مدینه برساند»

راوی گوید: آنگاه بگفت تا زنان را در خانه‌ای جداگانه جای دهند ولوازم همراه کنند، برادرشان علی‌بن حسین نیز با آنها در همان خانه بود.

حارث‌بن کعب گوید: پس از آن به خانهٔ یزید رفتند واز زنان خاندان معاویه کس نماند که گریه‌کنان ونوحه‌گویان به پیشوازشان نیامده باشد. سه روز عزای حسین گرفتند ویزید به چاشت وشام نمی‌نشست مگر آنکه علی‌بن‌حسین را پیش می‌خواند.

گوید: روزی او را بخواند، عمروبن حسن‌بن علی را نیز بخواند که پسری کم سال بود وبه عمروبن حسن گفت: «با این جوان جنگ می‌کنی؟» منظورش خالد پسرش بود.

گفت: «این جور نه، کاردی به من بده، کاردی نیز به او بده تا با وی جنگ کنم.»

گوید: یزید اورا به برگرفت وگفت: «این روش را از اخزم می‌شناسم (*) مگر از مار به جز مار می‌زاید؟»

گوید: وچون خواستند حرکت کنند یزید علی‌بن‌حسین را خواست و گفت: «خدا پسر مرجانه را لعنت کند، به خدا اگر کار وی به دست من بود هرچه

* مثال روان عربی: یعنی هرکس خوی پدر می‌گیرد. م

می‌خواست می‌پذیرفتم و به هر وسیله می‌توانستم حتی با تلف شدن یکی از فرزندانم مرگ را از او دور می‌کردم، ولی خدا چنان مقدر کرده بود که دیدی، به من نامه بنویس و هر حاجتی داری بگوی»

گوید: آنگاه جامه‌شان پوشانید و دربارهٔ آنها به فرستاده سفارش کرد.

گوید: فرستاده آنها را ببرد و شبانگاه همراه آنها بود که پیش روی او می‌رفتند که دمی از آنها غافل نماند و چون فرود می‌آمدند از آنها دور می‌شد و او و یارانش اطراقشان پراکنده می‌شدند، همانند مراقبان چنانکه اگر یکیشان به وضو یا حاجت می‌رفت ناراحت نشود.

گوید: بدیشان در راه بر کنار از آنها جای می‌گرفت و از حوایجشان می‌پرسید و مهربانی می‌کرد تا وارد مدینه شدند.

به روایت حارث‌بن کعب، فاطمه دختر علی گوید: به زینب خواهرم گفتم: «خواهر کم! این مرد شامی در همراهی ما نیکرفتار بود، می‌خواهی چیزی به او بدهیم؟»

گفت: «به خدا چیزی نداریم به او بدهیم مگر زیورهایمان»

راوی گوید: فاطمه گفت: «زیورهایمان را به او می‌دهیم»

فاطمه گوید: دستبند و ساق‌بند خویش را برگرفتم، خواهرم نیز دستبند و ساق‌بند خویش را برگرفت که پیش وی فرستادیم و عذرخواستیم و گفتیم: «این پاداش رفتار نکوی تو است که در همراهی ما داشته‌ای»

گوید: اما او گفت: «اگر آنچه کردم برای دنیا بود، زیورهایتان و کمتر از آن نیز مرا خشنود می‌کرد ولی به خدا این کار را جز برای خدا و نزدیکی شما با پیمبر خدای نکردم.»

اما در روایت دیگر از عوانه‌بن حکم کلبی چنین آمده که وقتی حسین کشته شد و بنه و اسیران را در کوفه پیش عبیدالله بن‌زیاد آوردند، در آن اثنا که اسیران را بداشته بودند، سنگی در زندان افتاد که نوشته‌ای بدان بسته بود به این مضمون:

«پیك دربارهٔ شما به فلان و فلان روز سوی یزیدبن معاویه روان شد، فلان وفسلان روز می‌رودوفلان وفلان‌روز باز می‌آید، اگر تکبیر شنیدید یقین کنید که کشتن‌است واگر تکبیری نشنیدید امان است ان‌شاءالله»

گوید: وچون دوروز یا سه روز پیش از آمدن پیك شد، سنگی به زندان افتادکه نوشته‌ای بدان بسته بود با یك تیغ ونوشته چنین بود: «وصیت کنید و سفارش بگویید که فلان وفلان‌روز در انتظار پیکند.»

گوید: پیك بیامد و تکبیر شنیده نشد و نامه آمدکه اسیران را پیش من فرست.»

گوید: پس عبیدالله‌بن زیاد محفزبن ثعلبه و شمربن ذی‌الجوشن را خواست گفت: «با بنه وکسان سوی امیرمؤمنان یزیدبن معاویه روید.»

گوید: روان شدند تا پیش یزید رسیدند ومحفزبن ثعلبه بایستاد و به‌بانگ‌بلند گفت: «سر بیخردترین ونابکارترین کسان راآورده‌ایم.»

یزیدگفت: «مولود مادر محفز نابکارتر است وبیخردتر، نا سپاس وستمگر نیز هست.»

گوید: و چون یزید سر حسین را بدید شعر «سرهایی را شکافتند» را بخواند.

آنگاه گفت: «می‌دانید این حادثه به چه سبب براورفت؟» می‌گفت: پدرم‌علی بهتر از پدر اوست ومادرم فاطمه بهتر از مادر اوست وجدم پیمبر خدا بهتر از جد اوست ومن بهتر از اویم وبرای این کار از اوشایسته‌تر. اما اینکه گفت: پدرش از پدر من بهتر است، پدرم با پدرش حجت‌گویی کرد ومردم دانند که حکم به سود کدامشان داده شد. اما اینکه گفت مادرم بهتر از مادر اوست بدینم قسم که فاطمه دختر پیمبر از مادر من بهتر است. اما اینکه‌گفت: جدش بهتر از جد من است، به نیست که به خدا وروز جزا ایمان داشته باشد وکسی از مارا برابر

وهمانند پیمبر خداگیرد ولی آنچه دیدبه‌سبب دانش وی بود که این آیه را نخوانده بود:

«قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء وتعزمن تشاء وتذل من تشاء بیدك الخیر انك علی کل شیئی قدیر»[1]

یعنی: بگو،ای خدای صاحب ملك، ملك به هرکه خواهی می‌دهی، و ملك از هرکه خواهی می‌ستانی، هرکه را خواهی عزیز می‌کنی و هرکه را خواهی ذلیل می‌کنی، همهٔ خوبیها به دست توست که توبرهمه چیز توانایی»

گوید: آنگاه زنان حسین را پیش یزید بردند وزنان خاندان یزید و دختران وکسان معاویه فغان برآوردند وولوله کردند وچون به نزد یزید رسیدند فاطمه دختر حسین که بزرگتر از سکینه بودگفت: «ای یزید، دختران پیمبر اسیرانند؟»

گوید: یزید گفت: «برادرزاده‌ام، به خدا به این راضی نبودم»

فاطمه گفت: «به خدا برای ما یك حلقه نگذاشتند»

یزیدگفت: «برادر زاده‌ام، آنچه به تو می‌دهم بیشتر از آنست که از تو گرفته‌اند.»

گوید: آنگاه آنها را به خانهٔ یزیدبن معاویه بردند وهمه زنان خاندان یزید پیش آنها آمدند وعزا به‌پا کردند.

گوید: یزیدکس پیش هریك از زنان فرستادکه از توچه گرفته‌اند وهریك از آنها هرچه گفت، به هرمقدار بود دوبرابر آنرا بداد.

گوید: سکینه می‌گفت: «هیچ کس را که منکر خدا باشد از یزید بن‌معاویه بهتر ندیدم»

گوید: آنگاه اسیران را پیش یزیدآوردند، علی‌بن حسین نیز باآنها بود.

یزیدگفت: «علی! بگوببینم»

---

۱ سآل عمران، آیهٔ ۲۵

علی‌بن حسین این آیات را بخواند :

«ما اصاب من مصیبة فی‌الارض ولافی‌انفسکم الافی کتاب من قبل ان نبرأها، ان ذلک علی‌الله یسیر. لکیلاتأسوا علی ما فاتکم ولاتفرحوا بما اتاکم والله‌لایحب کل مختال فخور»[1].

یعنی: هیچ مصیبتی به زمین یا نفوس شما نرسد مگر پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بوده که این برای خدا آسان‌است. تا برای آنچه از دستتان‌رفته غم مخورید واز آنچه به دستتان آمده غره مشوید که خدا خود پسندان فخر فروش را دوست ندارد.»

یزید نیز این آیه خواند:

«ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفواعن کثیر»[2]

یعنی: هر مصیبتی به‌شما رسد برای کارهایی است که دستهایتان کرده‌وبسیاری را نیز ببخشد.

آنگاه لوازم بداد ومالی داد واورا سوی‌مدینه فرستاد.

قاسم‌بن بخیت‌گوید: وقتی فرستادگان مردم کوفه سرحسین را بیاوردند و وارد مسجد دمشق شدند مروان حکم به‌آنها گفت: «چه کردید؟»

گفتند: «هیچده‌کس از آنها سوی ما آمدند که به‌خدا عمه را کشتیم واینک سرها واسیران.»

ومروان‌برجست وبرفت.

گوید: پس از آن برادر مروان، یحیی‌بن حکم بیامد وگفت: «چه کردید؟» وهمان سخن رابا وی‌بگفتند.

یحیی‌گفت: «به روز رستاخیز از محمد دور مانید، هرگز با شما به کاری

۱ــ حدید، آیات ۲۲و۲۳

۲ــ شوری، آیه ۲۹

نباشم»، آنگاه برخاست و برفت.

گوید: آنگاه پیش یزید رفتند و سر را پیش روی او نهادند و همان سخنان را با وی بگفتند.

گوید: هند دختر عبدالله‌بن عامر بن کریز که زن یزیدبن معاویه بود سخنان آنها را شنید و چهره به جامهٔ خویش بپوشانید و برون شد و گفت: «ای امیرمؤمنان سرحسین پسر فاطمه دختر پیمبر خداست؟»

گفت: «آری، برپسر دختر پیمبر و نخبهٔ قریش فغان کن و سیاه بپوش که ابن زیاد شتاب کرد و اورا بکشت، که خدایش بکشد»

گوید: آنگاه به کسان اجازهٔ ورود داد که بیامدند، سر، پیش روی یزید بود و چوبی به دست داشت که به دهان وی می‌زد. آنگاه گفت: «کار این وما چنانست که حصین همام مری گوید:

«سرهائی را شکافتند...

گوید: یکی از یاران پیمبر خدا به نام ابوبرزه اسلمی گفت: «چرا با چوبت به دهان حسین می‌زنی، به خدا چوبت به جایی می‌خورد که بارها دیده‌ام پیمبر لب بر آن می‌نهاد. ای یزید به روز رستاخیز می‌آیی وشفیع تو ابن زیاد است و این به روز رستاخیز می‌آید وشفیعش محمد است صلی‌الله علیه‌وسلم.»

گوید: آنگاه برخاست و برفت.

عوانه‌بن‌حکم گوید: وقتی عبیدالله‌بن زیاد حسین‌بن علی را کشت و سرش را پیش وی آوردند، عبدالملک‌بن ابی‌الحارث سلمی را پیش خواند و گفت: «سوی مدینه حرکت کن و پیش عمرو بن سعیدبن عاص برو و مژده بده که حسین کشته شد.»

گوید: در آن هنگام عمروبن سعیدبن عاص حاکم مدینه بود.

گوید: عبدالملک می‌خواست تعلل کند اما عبیدالله اورا توبیخ کرد که وی

دلیری سرکش بود، بدو گفت: «برو تا به مدینه برسی خبر پیش‌از تو نرسد» مقداری دینار به اودادو گفت: «تعلل مکن، اگر شتوت‌از رفتار بماند شتری بخر.»

عبدالملک گوید: به مدینه رسیدم یکی از مردم قریش مرا دید و گفت: «چه خبر؟»

گفتم: «خبر را امیر داند»

گفت: «اناالله وانا الیه راجعون، حسین‌بن علی کشته شد»

گوید: آنگاه پیش عمرو بن سعید رفتم و گفت: «چه خبر بود؟»

گفتم: «مایهٔ خوشدلی امیر، حسین‌بن علی کشته شد»

گفت: «کشته شدن اورا بانگ بزن»

گوید: ومن کشته شدن حسین را بانگ زدم، به خدا هرگز فریاد عزایی‌چون فریادی که زنان بنی‌هاشم در خانه‌هاشان به عزای حسین برآوردند نشنیده‌ام.

گوید: عمرو بن سعید بخندید وشعری به این مضمون خواند:

«زنان بنی‌زیاد روزپس از جنگ ارنب

فغانی کردند که همانندفغان زنان ما بود.»

(ارنب‌جنگی بود که بنی‌زبید از بنی زیاد برده بودند وشعر از عمرو بن‌معدی کرب است.)

گوید: آنگاه عمرو بن سعید گفت: «ایـن بانگ عـزا به عوض بانگ عـزای عثمان‌بن عفان»

آنگاه به منبر رفت و کشته شدن حسین را به مردم خبرداد.

عبدالرحمان‌بن عبید، ابی‌الکنود، گوید: وقتی عبدالله‌بن جعفر بن‌ابیطالب خبر یافت که دوپسر وی نیز با حسین کشته شده‌اند، یکی از غلامانش پیش‌وی‌رفت، درآن وقت کسان به وی تسلیت می‌گفتند.

گوید: چنان دانم که این غلام بجز ابوالفلاس کسی نبود و گفت: «این را از

حسین داریم و به سبب او به سرمان آمد»

گوید: عبدالله‌بن جعفر با پسا‌پوش خـویش اورا بزد و گفـت: «ای پسر زن بوگندو، دربارهٔ حسین چنین می‌گویی؟ به خدا اگر آنجا بودم، دلم می‌خواست از اوجدا نشوم، تا با وی کشته شوم. به خدا چیزی که مرا تسکـین می‌دهد وغمشان را آسان می‌کند، همین است که با برادرم وعموزاده‌ام کشته شده‌اند، ویاری‌او کرده‌اند وبا وی ثبات ورزیده‌اند.»

گوید: آنگاه روی به حاضران کرد و گفت: «حمد خدای، به خدا کشته شدن حسین برای من گران بود، اگر دستانم اورا یاری نکرد دوپسرم یاریش کردند.»

گوید: وچون مردم مدینه از کشته شدن حسین خبر یافتند دخترعقیل‌بن ابی‌طالب همراه زنان همدل خویش با سر برهنه بیامد در جامهٔ خـویش مسی‌پیچید و شعری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهیدگفت؟ اگر پیمبر به شمابگوید:

«شما که آخر امت‌ها بودید از پس من

«با خاندانم و کسانم چه کردید؟

«بعضی‌شان اسیر شدند وبعضی دیگر در خون غلطیدند»

عوانه‌گوید: عبیدالله‌بن زیاد از آن پس که حسین راکشته بود به عمربن سعد گفت: «ای عمر، نامه‌ای که برای تودربارهٔ کشتن حسین نوشته بودم کجاست؟»

گفت: «دستور ترا به‌کار بستم ونامه‌گم شد.»

گفت: «باید آنرا بیاری.»

گفت: «گم‌شده.»

گفت: «به خدا باید بیاری.»

گفت: «به خدا مانده است که در مدینه به عذرجویی برای پیره زنان‌قریش خوانده شود. به خدا دربارهٔ حسین چندان ترا اندرز دادم که اگر به پدرم سعدبن

ابی‌وقاص داده بودم حق وی را ادا کرده بودم.»

عثمان‌بن زیاد برادر عبیدالله‌گفته بود: «به خدا راست‌گفت، دلم می‌خواست در بینی هریك از بنی‌زیاد تا به روز رستاخیز، حلقهٔ مهاری بود، اما حسین کشته نشده بود.»

گوید: به‌خدا عبیدالله براین‌گفتهٔ وی اعتراض نکرد.

عمروبن عکرمه‌گوید: صبحگاه روز کشته شدن‌حسین درمدینه یکی ازغلامان ما می‌گفت: «دیشب شنیدم که‌بانگزنی‌بانگ می‌زد وشعری به‌این مضمون‌می‌خواند:

«ای کسانی که از روی جهالت حسین را کشتید

«خبردار، ازعذاب وعقوبت.

«همه اهل ایمان از پیمبر وفرشته ودیگران

«شما را لعنت می‌کنند.

«به زبان پسر داود وموسی وحامل انجیل

«لعنت‌شده‌اید»

حیزوم‌کلبی می‌گفت: «من نیز این بانگ را شنیدم»

سخن از نام هاشمیانی که با حسین کشته شدندو شمار کشتگان

ابومخنف‌گوید: وقتی حسین‌بن علی‌علیه‌السلام‌کشته شدسر کسانی را که از خاندان ویاران وشیعیانش با وی‌کشته شده بودند پیش‌عبیدالله‌بن زیاد آوردند.

مردم‌کنده سیزده سر آوردند وسرشان‌قیس‌بن اشعث بود. مردم هوازن بیست سر آوردند وسرشان‌شمربن ذی‌الجوشن بود. مردم تمیم هفده سر آوردند. مردم‌بنی اسد، شش سر آوردند مردم مذحج هفت سر آوردند. بقیه‌سپاه‌هفت‌سر آوردند واین همه هفتاد سر بود.

گوید: حسین کشته شد که مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بود. سنان‌بن‌انس نخعی اصبحی اورا کشت. وسرش را خولی‌بن یزید برد.

عباس‌بن علی‌بن ابی‌طالب نیز کشته شد، مادرش ام‌البنین دختر حزام‌بن‌ربیعه بود. زیدبن رقاد جنبی یا حکیم‌بن طفیل سنبسی اورا کشتند.

جعفربن علی‌بن ابیطالب نیز کشته شد که مادر وی نیز ام البنین بود.

عبدالله‌بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌نیز کشته‌شد که‌مادروی‌نیز ام‌البنین‌بود،عثمان‌بن‌علی ابن‌ابی‌طالب‌نیز کشته‌شد،مادروی‌نیزام‌البنین‌بود،خولی‌بن‌یزیدتیری،بزدواورا کشت.

محمدبن علی‌بن ابی‌طالب نیز کشته شد، مادرش کنیز بود ویکی از بنی ابان ابن‌دارم‌او را کشت.

ابوبکربن‌علی‌بن ابی‌طالب نیز کشته شد ، مادرش لیلی دختر مسعودبن خالد دارمی‌بود. اما در کشته شدن وی تردید کرده‌اند .

علی‌بن‌حسین‌بن‌علی‌نیز کشته‌شد. مادرش‌لیلی‌دخترابومره‌بن‌عروة‌بن‌مسعودثقفی بود ومادربزرگش‌میمونه‌دخترابوسفیان‌بن‌حرب‌بود. قاتل‌وی‌منقذبن‌نعمان‌عبدی‌بود.

عبدالله بن‌حسین‌بن علی نیز کشته شد، مادرش ام‌رباب دختر امری القیس‌بن عدی کلبی بود. هانی‌بن ثبیت حضرمی اورا کشت.

علی‌بن حسین بن‌علی (دیگر)صغیر بود وکشته نشد.

ابوبکربن حسن‌بن علی نیز کشته شد. مادرش کنیز بود، عبدالله‌بن عقبه‌غنوی اورا کشت.

عبدالله‌بن حسن‌بن علی نیز کشته شد، مادرش کنیز بود، حرملة‌بن کاهل تیری بزدواورا کشت.

قاسم‌بن حسن‌بن علی نیز کشته شد، مادرش کنیز بود، سعدبن عمروبن نفیل ازدی اورا کشت.

عون‌بن‌عبدالله‌بن جعفر نیز کشته شد، مادرش جمانه دختر حبیب‌بن نجبة

فزاری بود وعبدالله‌بن قطبهٔ طایی نبهانی اوراکشت.

محمدبن عبدالله‌بن جعفر نیز کشته شد، مادرش خوصا دختر خصفه‌بن ثقیف بکری بود وعامربن‌نهشل تیمی اوراکشت.

جعفربن عقیل نیز کشته شد؛ مادرش ام‌البنین دخترشقربن هضاب‌بود وبشربن حوط همدانی اوراکشت.

عبدالرحمان‌بن عقیل نیز کشته شد، مادرش کنیز بود عثمان‌بن‌خالد جهنی او را کشت.

عبدالله‌بن عقیل‌بن‌ابیطالب نیز کشته شد مادرش کنیز بود و عمربن صبیح صیدانی تیری بزد واورا بکشت.

مسلم‌بن عقیل‌نیز در کوفه کشته شد، مادرش کنیز بود.

عبدالله‌بن مسلم‌بن عقیل نیز کشته شد، مادرش رقیه دختر علی‌بن ابی‌طالب بود ومادربزرگش کنیزبود. عمروبن‌صبیح‌صدایی‌وبه‌قول‌دیگر اسیدبن‌مالک‌حضرمی اوراکشت.

محمدبن ابی‌سعیدبن عقیل‌نیز کشته شد، مادرش کنیز بود. هبط‌بن‌یاسرجهنی اوراکشت.

حسن‌بن حسن‌بن‌علی‌صغیر بود. مادرش‌خوله دخترمسطوربن‌زبان فزاری‌بود.

عمروبن حسن‌بن علی نیز صغیر بود که کشته نشد. مادرش کنیز بود.

ازجمله‌غلامان،سلیمان‌غلام‌حسین کشته‌شد سلیمان‌بن‌عوف‌حضرمی‌اوراکشت.

منجح غلام حسین نیز کشته‌شد.

عبدالله‌بن‌بقطر، همشیر حسین نیز کشته شد.

عبدالرحمان‌بن جندب ازدی‌گوید: پس‌ازکشته شدن حسین عبیدالله‌بن زیاد بزرگان‌کوفه را زیر نظرگرفت وعبیدالله‌بن حررا نیافت.

عبیدالله‌بن حر پس از چند روز پیش وی‌آمدکه از اوپرسید: «ای ابن حر

کجا بودی؟»

گفت: «بیمار بودم.»

گفت: «بیمار عقل یا بیمار تن؟»

گفت: «عقلم بیمار نبود، تنم را نیز خداوند عافیت بخشید.»

ابن‌زیاد گفت: «دروغ می‌گویی، با دشمن ما بودی»

گفت: «اگر با دشمن تو بودم مرا دیده بودند که حضور من نهان نمی‌ماند.»

گوید: ابن‌زیاد لحظه‌ای از او غافل ماند و ابن حر بیرون شد و بر اسب خویش نشست.

ابن زیاد گفت: «ابن حر کجاست؟»

گفتند: «هم اکنون برون شد.»

گفت: «بیاریدش.»

گوید: نگهبانان بیامدند و بدو گفتند: «پیش امیر بیا»، اما ابن حر اسب خویش را تاخت و گفت: «به او بگویید که هرگز به دلخواه پیش او نخواهم آمد» آنگاه برفت و در خانهٔ احمر بن زیاد طایی جای گرفت و یاران وی در آنجا به دورش فراهم آمدند. پس از آن به کربلا رفت و قتلگاه قوم را بدید و برایشان آمرزش خواست. آنگاه برفت و در مداین جا گرفت و شعری گفت به این مضمون:

«امیر خیانتکار به‌من می‌گوید:

«چرا با شهید پسر فاطمه جنگ نکردی

«دریغا که یاری وی نکردم ...»

که شعری دراز است

در همین سال ابو بلال مرداس بن عمرو کشته شد.

سخن از سبب
کشته شدن ابو بلال

ابو جعفر طبری گوید: از پیش در همین کتاب سبب قیام او را گفته‌ام و اینکه عبیدالله‌بن زیاد، اسلم‌بن‌زرعهٔ کلابی را با دوهزار کس به مقابلهٔ او فرستاد و اسلم و سپاهش از ابوبلال و یارانش هزیمت یافتند.

وقتی مردم، ابوبلال، اسلم‌بن زرعه را هزیمت کرد وخبر به‌عبیدالله‌بن زیاد رسید، چنانکه در روایت ابو المخارق راسبی آمده، عبادبن اخضر تمیمی را با سه هزار کس به مقابلهٔ وی فرستاد. عباد به تعقیب ابوبلال رفت تا در توج بدو رسید ودر مقابل آنها صف بست، ابوبلال ویارانش به‌آنها حمله بردند که ثبات ورزیدند. وچون جمع ابوبلال چندان نبود به یاران خویش گفت: «هر کس ازشما به قصد دنیا آمده برود وهر که آخرت و دیدار خدا را منظور داشته اینك سوی وی آمده واین آیه را خواند:

«من کان یرید حرث‌الاخرة نزد له‌فی حرثه و من کان یرید حرث الدنیانؤته منها وماله فی‌الاخره من نصیب»[1]

یعنی: هر که کشت آن سرای خواهد، کشت او بیفزاییم وهر که کشت دنیا خواهد ازآنش دهیم ووی را در دنیای دیگر نصیب نیست.

سپس پیاده شد ویارانش نیز با وی پیاده شدند وهیچیك‌ازآنهااز وی‌جدایی نگرفت وهمگی تاآخرین کس کشته شدند.

گوید: پس عبادبن اخضر با سپاهی که با وی بود به بصره بازگشت، عبیدة ابن هلال‌نیز با سه کس بیامد که خود وی چهارمیشان بود ومراقب عباد بن اخضر بود. یکبار که عباد به قصد قصر امارت آمده بود وفرزند خویش را که پسری

۱ــ شوری آیه ۱۹.

خردسال بود پشت سر سوار کرده‌بود بدوگفتند: «ای بنده خدا به‌ایست تاازتوفتوی بگیریم.»

گوید: عباد توقف کرد، بدوگفتند: «ما چهار برادریم که برادرمان کشته شده، رای توچیست؟»

گفت: «ازامیر کمك بخواهید.»

گفتند: «کمك خواستیم، اماکمکمان نداد.»

گفت: «یکشیدش که خدایش بکشد»

گوید: پس بسر اوجستند و «حکمیت‌خاص خداست» گفتند عباد، پسرش را بینداخت که خونش بریختند.

در همین سال یزیدبن معاویه سلم‌بن زیاد را ولایتدار سیستان و خراسان کرد.

سخن از سبب اینکه یزید سلم را ولایتدار سیستان وخراسان کرد

مسلمةبن محارب‌بن سلم گوید: سلم پیش یزید بن‌معاویه رفت. در این وقت بیست وچهار ساله بود. یزید بدوگفت. «ای ابوحرب کار برادراقت عبدالرحمان وعباد را به تومی‌دهم.»

گفت: «هرچه امیرمؤمنان خواهد»

گوید: پس اورا ولایتدار سیستان و خراسان کرد. سلم، حارثبن معاویة حارثی جد عیسی بن‌شبیب را به خراسان فرستاد وخود اوسوی بصره‌رفت ولوازم گرفت وسوی خراسان رفت وحارث‌بن قیس‌بن هیثم را بگرفت وبداشت و پسرش شبیب را بزد واورا با شلوار نگهداشت.

گوید: سلم برادر خویش یزیدبن زیادرا سوی سیستان فرستاد. عبیدالله بن

زیاد به عباد برادرش که دوستدار وی بود نامه نوشت وولایتداری سلم را بدوخبر داد. عباد هرچه را در بیت‌المال بود میان غلامان خویش تقسیم کرد که چیزی فزون آمد و بانگزن وی بانگ زد که هر که پیشپرداخت می‌خواهد بگیرد و هر کس پیش وی آمد پیش پرداخت گرفت. آنگاه عباد از سیستان درآمد وچون به جیرفت رسید خبر یافت که‌سلم آنجاست، کوهی میانشان فاصله‌بود، واز راه بگشست. در آن شب یك هزار غلام عباد برفتند که دست کم باهریکیشان ده هزار بود.

گوید: عباد راه فارس گرفت و سپس پیش یزید آمد که بدو گفت: «مال کجاست؟»

گفت: «من مرزدار بودم وآنچه را به دست‌آوردم میان کسان تقسیم کردم»

گوید: وقتی سلم به خراسان می‌رفت، عمران‌بن فصیل برجمی و عبدالله‌بن خازم سلمی وطلحة‌بن عبدالله خزاعی ومهلب‌بن ابی‌صفره و حنظلة‌بن‌عراده وابو حزابه، ولیدبن‌نهیك، ویحیی‌بن یعمر عدوانی وبسیار کس از یکه سواران وبزرگان بصره نیز با وی برفتند.

گوید: سلم نامهٔ یزیدبن معاویه را پیش‌عبیدالله‌بن زیاد آورد که دو هزار کس وبه قولی ششهزار کس را، برگزیند.

گوید: سلم سران ویکه سواران را برمی‌گزید، کسانی راغب جهاد بودند و از اوخواستند که بیرونشان برند ونخستین کسی را که بیرون زد حنظلة‌بن عراده بود که عبیدالله‌بن زیاد بدو گفت: «اورا برای من بگذار»

سلم گفت: «میان من وتو آزادش نهیم، اگر ترا خواست از تو باشد واگر مرا خواست از من باشد»

گوید: «حنظله سلم را برگزید.»

گوید: کسان با سلم سخن می‌کردند واز اومی‌خواستند که آنها را جزو سراهان خویش به قلم آرد.

گوید: وچنان بود که صلةبن اشیم عدوی به دیوان می‌آمد و نویسنده بدو می‌گفت: «ای ابوالصهباء، نامت را بنویسم که در این سفر جهاد وغنیمت هست.»

صله می‌گفت: «از خدا استخاره کنم و بنگرم» وهمچنان تعلل می‌کرد تا کارکسان به سر رفت. زنش معاذه عدوی دختر عبدالله بدوگفت: «چرا خودت را نمی‌نویسی؟»

گفت: «تا ببینم»

گوید: آنگاه نماز کرد واز خدای استخاره کرد.

گوید: در خواب دید که: یکی پیش وی آمد وگفت: «حرکت کن که سود یابی ورستگاری وتوفیق»

گوید: پیش نویسنده رفت‌وگفت: «مرا ثبت کن»

گفت: «کار را به سر برده‌ایم اما ترا وا نمی‌گذارم و او را با پسرش ثبت* کرد وچون سلم حرکت می‌کرد وی را با یزیدبن زیاد روان کرد که سوی سیستان رفت.»

گوید: سلم حرکت کرد، ام محمد دختر عبدالله‌بن عثمان‌بن ابی‌العاص‌ثقفی با وی‌بود. وی نخستین زن عرب بود که اورا از نهر گذر دادند.

عثمان‌بن حفص کرمانی‌گوید: عاملان خراسان به غزا می‌رفتند وچون زمستان می‌شد از غزاهای خویش به مروشاهجان باز می‌گشتند وچون مسلمانان‌باز می‌گشتند شاهان خراسان در یکی از شهرهای خراسان مجاور خوارزم فراهم می‌شدند وپیمان می‌کردند که به جنگ همدیگر نروند وکس، کس را به جنگ نکشاند.

گوید: وچنان بود که مسلمانان از امیران خویش می‌خواستند که به غزای آن شهر روند اما نمی‌پذیرفتند. وچون سلم به خراسان آمد غزا کرد و یکی از غزاها به

*کذا فی متن

زمستان بود.

گوید: مهلب به‌اصرار ازسلم‌خواست که وی‌را سوی آن‌شهر فرستد که باهشت هزار کسّ وبه قولی چهار هزار کس، روانه‌اش کرد که آنها را محاصره کرد و گفت‌به اطاعت وی‌گردن نهند اما خواستند باآنها صلح کند که از تنهای خویش فدیه دهند مهلب این را پذیرفت وبربیست وچندهزار هزار با وی صلح کردند.

گوید: در صلحشان بود که از آنها چیز بگیرد واوسر را به نیم‌بها ومرکب را به نیم‌بها و کیمخت* را به نیم بها می‌گرفت که معادل پنجاه هزار هزار از آنها چیز گرفت وبه همین سبب مهلب پیش سلم تقرب یافت. سلم از آن میانه هرچه‌راخوش دید انتخاب کرد وهمراه مرزبان مروبرای یزیدبن معاویه فرستاد و جمعی را پیش وی روانه کرد.

اسحاق‌بن ایوب‌گوید: سلم با زن خویش ام محمد دختر عبدالله به غزای سمرقند رفت و آنجا پسری‌آورد که نامش راصغدی کرد.

حسن‌بن رشیدگوزگانی به نقل از یکی از مردم خزاعه‌گوید: با سلم‌بن‌زیادبه غزای خوارزم رفتم که برمالی فراوان با وی صلح کردند، آنگاه سوی سمرقندعبور کردکه مردم‌آنجا با وی صلح کردند ام‌محمد زن سلم نیز با وی همراه بود که در این غزا پسری برای وی‌آورد.

گوید: ام محمد کس پیش زن فرمانروای صغد فرستاد وزیوری به عاریت خواست واوتاج خویش را برای ام محمد فرستاد وچون بازگشتند تاج را نیز با خویش‌آورد.

در همین سال یزید، عمروبن سعیدبن عاص را از مدینه برداشت و ولیدبن عتبه را برآنجا گماشت.

ابومعشرگوید: یزیدبن معاویه، عمروبن سعید را در هلال ذی‌حجه برداشت‌و

* پوست کفل وساغری است وحرکه بنوعی خاص‌دباغت کنند. برهان.

ولیدبن‌عتبه را برمدینه گماشت. وی دوبار سالاری حج کرد: به سال شصت ویکم و سال شصت ودوم.

در این سال عامل یزیدبن معاویه بربصره وکوفه عبیدالله‌بن زیاد بود.

عامل‌مدینه درآخر سال ولیدبن عتبه بود.

عامل خراسان وسیستان سلم‌بن‌زیاد بود.

قضای بصره با هشام بن‌هبیره‌بود.

قضای کوفه با شریح بود.

در همین سال، ابن‌زبیر مخالفت یزید آشکار کرد وبا وی بیعت کردند.

سخن از سبب عزل عمروبن سعید وولایتداری ولیدبن‌عتبه

سبب عزل عمروبن سعید وعلنی شدن دعوت ابن‌زبیر، چنانکه عبدالملك بن نوفل‌گوید، این بود که وقتی حسین علیه‌السلام کشته شد ابن‌زبیر با مردم مکه سخن کرد وکشته شدن وی را مهم شمرد وعیب مردم کوفه‌گفت ومردم عراق را ملامت کرد. از پس حمد وثنای خدا وصلوات محمدگفت: «مردم عراق خیانتگران بدکاره‌اند، به‌جز اندکی. ومردم کوفه بدترین مردم عراقند، آنها حسین را دعوت کردند که یاریش کنند ووی را به خلافت بردارند وچون پیش آنها رفت بر اوتاختند و گفتند: یا تسلیم شو که ترا به مسالمت پیش پسر زیادبن سمیه فرستیم که‌حکم‌خویش را دربارهٔ توروان کند، یا جنگ را آماده‌شو». وی می‌دانست که اوویارانش‌اندکند خداعزوجل کسی را از غیب مطلع نکرده که کشته خواهد شد، ولی اومرگ شرافتمندانه را برزندگی با ذلت برگزید. خدا حسین را رحمت کند وقاتل حسین را زبون کند. بدینم قسم این مخالفت ونافرمانی حسین عبرتی است که کس به آنها تکیه نکند، اما آنچه مقرر است می‌شود وچون خداکاری‌را بخواهد جلوگیری

از آن نتوان کرد. پس از حسین چگونه می‌توان به این قوم اطمینان کرد و گفتارشان را راست پنداشت و پیمانشان را پذیرفت! نه، شایستهٔ این کار نیستند. به خدا حسین که کشتنش کسی بود که شب، نماز بسیار می‌کرد و روزه، بسیار روزه می‌داشت و بیش از این قوم شایستهٔ ظفر بود که دیندار بود و فضیلت‌پیشه. به خدا به جای قرآن به غنا نمی‌پرداخت و به عوض گریستن از ترس خدای، آواز نمی‌خواند. به جای روزه‌داری حرام خواری نمی‌کرد و به جای مجلس ذکر خدای به دنبال شکار نمی‌تاخت (این سخن اشاره به یزید بود) و به‌زودی سرگشتگی‌ای خواهند دید.

گوید: یاران وی بر آشفتند و گفتند: «ای مرد بیعت خویش را آشکار کن که از پس درگذشت حسین کسی نمانده که با تو در این کار منازعه کند.»

گوید: وچنان بود که ابن زبیر نهانی با کسان بیعت می‌کرد و چنین می‌نمود پناهنده خانه است.

گوید: ابن‌زبیر با آنها گفت: «شتاب مپارید.»

در آن هنگام عمرو بن سعید بن عاص عامل مکه بود و با ابن‌زبیر و یاران وی سخت می‌گرفت و با وجود سختی مدارا نیز می‌کرد. وچون یزید بدانست که ابن زبیر در مکه گروهها فراهم آورده، قسم یاد کرد که اورا به زنجیر خواهد کرد.

گوید: یزید زنجیری از نقره فرستاد، پیک با زنجیر بر مروان بن حکم گذشت که در مدینه بود و خبر زنجیر را و اینکه به چه کار آمده با وی بگفت و مروان شعری خواند به این مضمون:

«نگهدارش که نیرومند چنین نکند

«که مرد ناتوان از آن سخن کند.»

گوید: پیک از پیش مروان به نزد ابن زبیر رفت، حضور پیک را پیش مروان و تمثل وی به شعر مذکور به ابن‌زبیر خبر داده بودند که گفته بود: «نه، به‌خدا من آن مرد ناتوان نخواهم بود» و پیک را با ملایمت پس فرستاد.

گوید: کار ابن زبیر در مکه بالا گرفت و مردم مدینه به وی نامه نوشتند و گفتند: «اکنون که حسین علیه‌السلام تلف شده، هیچ کس نیست که با ابن‌زبیر رقابت کند.»

عبدالعزیز بن مروان گوید: وقتی یزیدبن معاویه ابن عضاه اشعری و مسعده و یارانشان را به مکه پیش عبدالله‌بن زبیر فرستاد که وی را با طوق ببارند که قسم یزید راست باشد، طوقی از نقره با یك کلاه خز همراه آنها فرستاد. پدرم، من و برادرم را نیز همراه آنها فرستاد و گفت: «وقتی فرستادگان یزید پیام وی را با وی بگفتند نزدیك وی روید و یکیتان این شعر را برای وی بخواند:

«نگهدارش که نیرومند چنین نکند

«... تا آخر

گوید: وچون فرستادگان پیام را با وی بگفتند نزدیك وی رفتم برادرم به‌من گفت: «تو بخوان» وعبدالله‌بن زبیر بشنید و گفت: «پسران مروان، شنیدم چه گفتید و می‌دانم چه خواهید گفت، به پدرتان بگویید: من کسی نیستم که جز در مقابل حق تسلیم شوم»

گوید: نمی‌دانم کار کدامشان شگفت‌آورتر بود.

سعیدبن عمروبن سعید گوید: وقتی عمروبن سعید دید که مردم به ابن‌زبیر متمایل شده‌اند، پنداشت که کار وی سرمی‌گیرد، عبدالله‌بن عمروبن عاص را پیش خواند که صحابی بود و با پدرش به مصر بوده بود و آنجا کتب دانیال را خوانده بود و قریش اورا عالم می‌دانستند اورا پیش خواند و گفت: «مرا از کار این مردخبر بده. به نظر تو مقصود وی سرمی‌گیرد؟ و نیز بگو که سرانجام کار یار من چه‌خواهد شد؟»

عبدالله گفت: «یار تو را از جمله شاهانی می‌بینم که کارشان به کمال است و همچنان شاه باشند و بمیرند»

گوید: پس عمروبن سعید در سختگیری با ابن زبیر ویارانش بیفزود اما مدارا وملایمت را نیز از دست نمی‌داد.

گوید: آنگاه ولیدبن عقبه وکسانی از بنی‌امیه به یزیدبن معاویه گفتند: «اگر عمروبن سعیدمی‌خواست ابن زبیر را می‌گرفت وپیش تومی‌فرستاد.» پس‌یزیدولید ابن‌عتبه‌را به امارت حجاز فرستاد وعمروبن سعید را عزل کرد.

عزل عمرو وامارت ولیددر همین سال، یعنی سال شصت ویکم، بود.

ابوجعفر گوید: روایت محمدبن عمروچنین است که یزید: عمروبن‌سعیدبن عاص را در اول ذی‌حجه سال شصت ویکم برداشت و ولیدبن عتبه راگماشت که سالاری حج سال شصت ویکم با وی بود وابی ربیعهٔ عامری را به قضا پس آورد.

ابومعشر گوید: به سال شصت ویکم ولیدبن عتبه سالار حج بود و سیرت نویسان در این باب اختلاف ندارند.

در این سال ولایتدار کوفه وبصره عبیدالله‌بن زیاد بود. قضای کوفه‌با شریح بود وقضای بصره با هشام‌بن هبیره بود وولایتدار خراسان سلم‌بن زیاد بود.

آنگاه سال شصت ودوم در آمد.

سخن از حوادث سال شصت ودوم

از جمله حوادث سال این بود که مردم مدینه پیش یزیدبن معاویه رفتند.

سخن از سبب رفتن مردم مدینه پیش یزید

سبب قضیه، چنانکه در روایت عبدالله‌بن عروه آمده، این بود که وقتی‌یزید، ولیدبن عتبه را به امارت حجاز فرستاد و عمروبن سعید را برداشت، و ولید به

مدینه آمد، بسیار کس از غلامان و وابستگان عمرو را بگرفت و بداشت. عمرو دربارهٔ آنها با ولید سخن کرد، که از رها کردنشان دریغ کرد وگفت: « ای عمرو بیتابی مکن.»

گوید: برادر عمرو، ابان‌بن سعید گفت: «عمرو بیتابی کند؟ به خدا اگر آتشی را بگیرد وشمانیز بگیرید، رها نمی کند تا شما رها کنید. »

گوید: آنگاه عمرو برفت و در دومنزلی مدینه جای گرفت وبه غلامان و وابستگان خویش نوشت که برای هریك از شما شتری ومحفظهٔ باری یا لوازم آن می‌فرستم، شتران را دربازارمی‌خوابانند، وقتی فرستاده من آید در زندان رابشکنید آنگاه هریك از شما برشتر خویش نشیند وپیش من آیید.»

گوید: پس، فرستادهٔ عمرو بیامد وشتران بخرید ولوازم بایسته آماده کرد. شتران را دربازار خوابانید وبرفت وبه آنها خبر داد که در زندان را شکستند و سوی شتران رفتند وبرنشستند وسوی عمروبن سعید رفتند و وقتی به او رسیدند که پیش یزیدبن معاویه رسیده بود.

گوید: وچون عمرو به نزد یزید در آمدبه اوخوش آمد گفت ونزدیك‌خویش نشانید ووی را ملامت کرد که چرا در انجام دستورهای وی دربارهٔ ابن‌زبیر کوتاهی کرده وجز آنچه می‌خواسته به کار نمی‌بسته است؟

عمرو گفت: « ای امیرمومنان، حاضر چیزها می‌بیند که غایب نمی‌بیند بیشتر مردم مکه ومردم مدینه جانب او گرفته بودند وبدورضایت داده‌بودند ونهان‌وآشکار همدیگر را دعوت می کردند. مرا نیز سپاهی نبود که برای مقابلهٔ وی از آن نیرو گیرم، محتاط بود واز من احتراز می کرد، با وی مدارا می کردم وملایمت تا با وی خدعه کنم وبه اودست یابم، معذلك با اوسخت می‌گرفتم واز چیزها بازش‌می‌داشتم که اگر بدان دسترس می‌داشت کمك کارش بود. برمکه وراهها ودره های آن کسان گماشته بودم که نگذارند کسی وارد آن شود تا نام وی ونام پدرش را واینکه‌از کدام

یك از دیار خدا آمده و به چه کار آمده وچه می‌خواهد برای من بنویسند، که اگر از یاران ابن زبیر بود یا به‌نظر من آهنگ وی داشت با حقارت پیش می‌فرستادم واگر مورد بدگمانی نبود راهش می‌دادم. ولید را فرستاده‌ای، به زودی از عمل واثر وی خبرها می‌رسد که شاید به سبب آن دلبستگی مرا به‌کارت ونیکخواهی‌ها که داشته‌ام بدانی‌ان‌شاءالله. ای‌امیرمؤمنان!خدابرای‌توکارسازی کندودشمنت‌را درهم بکوبد.»

یزید بدو گفت: «تواز آن کس که این چیزها را دربارهٔ تو گفت ومرا به ضدتو واداشت راستگوتری که از جملهٔ‌معتمدان منی که به یاریت امیدوارم وترابرای بستن شکاف وحل مشکل ومقابله با حادثات بزرگ ذخیره دارم»

عمرو گفت: «ای امیرمؤمنان! هیچکس به تقویت قدرت تووتضعیف دشمنت وسختگیری با مخالفانت دلبسته‌تر ازمن نیست.»

گوید: ولیدبن عتبه با ابن زبیر ببود وپیوسته او را محتاط می‌دید ودور از دسترس، وچنان شد که وقتی حسین کشته شد نجدةبن عامر حنفی در یمامه بشوریدند. ابن‌زبیر نیزبشوریدند. وچنان بود که ولید از عرفات باز می‌گشت اما ابن زبیر با کسان خویش می‌ماند، نجده نیز باکسان خویش می‌ماند وهیچکس از آنها به‌تبعیت دیگری باز نمی‌گشت. نجده، ابن زبیر را می‌دید وچندان‌حرمت می‌کرد که مردم گمان‌داشتند باوی‌بیعت خواهد کرد.

گوید: آنگاه ابن‌زبیر با ولیدبن عتبه مکاری کرد و به یزیدبن معاویه نوشت: «مرد ترشخویی را پیش ما فرستاده‌ای که به‌کار درست توجه ندارد و به اندرز خردمند دل نمی‌دهد. اگر مردی نرمخوی وملایم طبع را پیش‌ما می‌فرستادی امید داشتم کارهایی که به پیچیدگی گرایده آسان شود وآنچه به پراکندگی رفته. فراهمی گیرد. در این قضیه بنگر که صلاح خواص وعوام ما در آن است ان‌شاءالله والسلام»

گوید: چنانچه درروایت حمیدبن حمزه، یکی از غلامان بنی‌امیه، آمده یزید

کس فرستاد ووليدبن عتبه را معزول کرد وعثمان بن محمدبن ابی‌سفیان را به‌جایش فرستاد.

گوید: عثمان جوانی مغرور بود وتوکار ونپخته که از کارها تجربه نداشت‌و از زمانه درس نگرفته بود وسرد وگرم ایام نچشیده بود و به امور حکومت و عمل خویش توجه نداشت.

گوید: عثمان‌گروهی از مردم مدینه واز جمله عبدالله‌بن حنظله غسیل‌انصاری وعبدالله‌بن ابی عمرومخزومی ومنذربن زبیر وبسیارکس دیگر از بزرگان شهر را پیش یزید فرستاد، که‌چون‌آنجا رسیدندحرمت داشت‌ونکویی کرد وعطیه‌های‌بزرگ داد. آنگاه از پیش وی بازگشتند وهمه به مدینه‌آمدند مگر منذربن زبیر که به بصره پیش عبیدالله‌بن زیاد رفت. یزید منذر را یکصد هزار درم عطیه داده بود.

گوید: چون‌آن‌گروه به مدینه آمدند میان خویش سخن‌کردند و ناسزای یزیدگفتند وملامت اوکردند وگفتند: «از پیش‌کسی آمده‌ایم که دین ندارد. شراب می‌نوشد وطنبور می‌زند وکنیزکان پیش وی می‌نوازند. سگبازی می‌کند وبا فرومایگان وغلامان به صحبت می‌نشیند. شاهد باشید که ما اورا خلع کرده‌ایم و کسان پیرو آنها شدند.»

عبدالملک‌بن نوفل‌گوید: کسان پیش عبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل‌آمدند وبا وی بیعت‌کردند واورا سالار خویش‌کردند.

محمدبن عبدالعزیزگوید: وقتی منذر از پیش یزیدبن معاویه بازگشت به بصره پیش عبیدالله‌بن زیاد رفت‌که اورا حرمت‌کرد و ضیافت نکوکرد که دوست زیاد بوده بود. ناگهان نامه‌ای از یزیدبن معاویه بدورسید واین به وقتی بودکه خبر مردم مدینه بدورسیده بودکه منذربن زبیر را به بندکن وبدار تا دستور من دربارهٔ وی بیاید.

گوید: اما عبیدالله‌بن زیاد این را خوش نداشت‌که منذر مهمان وی بود.

پس اورا پیش خواند واز نامه خبر داد وبدوداد که بخواند وگفت: «تو دوست زیاد بوده‌ای ومهمان من شده‌ای، با تونیکی کرده‌ام ومی‌خواهم آنرا با نیکی دیگر کامل کنم. وقتی کسان پیش من فراهم آمدند برخیز وبگوبه من اجازه بده به ولایت خویش روم، وچون گفتم: نه، پیش من بمان که حرمت وکمك وبرتری بینی، بگو: مرا ملکی هست واشتغالی که از رفتنم چاره نیست. اجازه‌ام بده. و من اجازه می‌دهم و پیش کسان خویش برو.»

گوید: وچون کسان پیش عبیدالله فراهم آمدند، منذر برخاست و اجازه خواست که عبیدالله گفت: «نه. پیش من بمان که حرمت کنم وکمك کنم و برتری دهم.»

منذر گفت: «مرا ملکی هست و اشتغالی که از رفتنم چاره نیست. اجازه‌ام بده.»

پس عبیدالله اجازه داد واوسوی حجاز رفت. وچون پیش مردم مدینه رسید از جمله کسانی بود که برضد یزید ترغیب می‌کرد واز جمله سخناتی که می‌گفت این بود که به خدا یزید یکصد هزار درم عطیه به من داد اما این کار که دربارهٔ من کرد مانع از آن نیست که خبر وی را با شما بگویم ودربارهٔ وی راستی کنم. به خدا او شراب می‌نوشد وچندان مست می‌شود که نماز را وامی‌گذارد.» وعیبها دربارهٔ او گفت همانند عیبهایی که یاران راه گفته بودند وبدتر.

گوید: سعیدبن عمرودر کوفه می‌گفت که وقتی یزیدبن معاویه گفتار وی را دربارهٔ خویش شنید گفت: «به خدا برترش داشتم وحرمت کردم و چنان کرد که دیدی» واورا به دروغ وناسپاسی منسوب داشت.

سعیدبن زید گوید: یزید، نعمان‌بن بشیر انصاری را فرستاد وگفت: «پیش کسان وقوم خویشتن رو واز کاری که پیش گرفته‌اند بدارشان که اگر در این کار قیام نکنند کسان جرئت مخالفت من نیارند. در مدینه از عشیرهٔ من کسانی هستند که

دوست ندارم در این فتنه قیام کنند و به هلاکت رسند.»

گوید: نعمان‌بن بشیر پیش قوم خویش رفت وهمه مردم را پیش خوانسد و آنها را به اطاعت وپیوستگی به جماعت دعوت کرد واز فتنه بیم‌داد وگفت: «شما تاب مردم شام ندارید.»

گوید: عبدالله‌بن مطیع عدوی بدوگفت: «ای نعمان، چرا جماعت ما را پراکنده می‌کنی وکارمارا که خدا به‌صلاح‌آورده به تباهی می‌دهی؟»

نعمان‌گفت: «به خداگویی می‌بینمت که وقتی دعوتت سرگرفته سواران با شمشیر برسر وپیشانی کسان می‌زنند وآسیای مرگ میان دوگروه می‌گردد، براستر خویش‌گریزان سوی مکه می‌روی وبه پیشانی آن می‌زنی و این بیچارگان ــ یعنی انصار ــ را رهاکرده‌ای که درکوچه‌ها و مسجدها وبردرخانه‌هاشان کشته شوند»

گوید: کسان فرمان وی را نبردند وبه خدا چنان شد که‌گفته بود.»

در این سال ولیدبن عتبه سالار حج بود وعاملان عراق وخراسان همانها بودند که ضمن سال شصت ویکم از آنها نام بردیم.

در همین سال چنانکه‌گفته‌اند محمدبن عبدالله‌بن عباس تولد یافت.

آنگاه سال شصت وسوم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال شصت وسوم بود

از جمله حوادث سال این بود که مردم مدینه عثمان‌بن محمدبن ابی‌سفیان عامل یزیدبن‌معاویه را ازمدینه برون کردند وخلع یزید را اعلام کردند ومردم‌بنی‌امیه را که در مدینه بودند محاصره کردند.

حبیب‌بن کره‌گوید: وقتی مردم مدینه با عبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل برخلع یزید ابن‌معاویه بیعت کردند به‌عثمان‌بن محمد ومردم بنی‌امیه و وابستگانشان و قرشیانی

که هم عقیدهٔ آنها بودند تاختند که در حدود یکهزار کس بودند و آنها به جمع بیرون شدند و به خانهٔ مروان بن حکم رفتند و کسان به محاصرهٔ آنها پرداختند، اما کار محاصره چندان سخت نبود.

راوی گوید: بنی امیه حبیب بن کره را پیش خواندند کسی که به طلب وی فرستاده بود مروان بن حکم بود با عمرو بن عثمان بن عفان که مروان تدبیر امور آنها می کرد. عثمان بن محمد عامل مدینه پسری نوسال بود واز تدبیر بهره نداشت.

حبیب بن کره گوید: من با مروان بودم، اووجمعی از بنی امیه همراه من نامه‌ای برای یزید فرستادند. عبدالملک بن مروان نامه را بگرفت و با من به ثنیة الوداع آمد و آنجا نامه را به من داد گفت: «دوازده روز بسرای رفتنت معین می کنم و دوازده روز برای بازگشتنت، بیست وچهار روز دیگر اینجا بیا و ان شاءالله در همین وقت مرا خواهی دید که در انتظار تو نشسته‌ام.»

نامه چنین بود: «بنام خدای رحمان رحیم،

«اما بعد، ما را در خانهٔ مروان بن حکم محاصره کرده‌اند و آب

«از ما بداشته‌اند وریگمان می‌زنند، کمك، کمك!»

گوید: نامه را برگرفتم وبرفتم تا پیش یزید رسیدم که بر چهار پایه‌ای نشسته بود وپای خود را در طشت آبی نهاده بود به سبب دردی که در پای داشت وبقولی نقرس داشت. نامه را بخواند، آنگاه به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

«برد باری را که طبع من بود دیگر کردند

«من نیز به جای نرمش

«با قوم خویش، خشونت پیش گرفتم.»

سپس گفت: «مگر بنی امیه وابستگانشان در مدینه یك هزار کس نیستند؟»

گوید: گفتم: «چرا، به خدا بیشترند»

گفت: «نمی‌توانستند مدتی از روز را بجنگند؟»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، همهٔ مردم برضد آنها متفق بودند و تاب مقاومت با جماعت مردم نداشتند.»

گوید: پس یزید کس پیش عمرو بن سعید فرستاد و نامه را بدو داد که بخواند و خبر را با وی بگفت و دستور داد که با کسان سوی آنها روان شود.

عمرو گفت: «ولایت را برای تو نگهداشته بودم و کارها را به سامان داشتم، اما اکنون که چنین شده خونهای قریش است که به زمین ریخته خواهد شد و دوست ندارم که این کار را عهده کنم، کسی آنرا عهده کند که نسبت بآنها از من دورتر باشد.»

گوید: پس یزید مرا با نامه پیش مسلم بن عقبه مری فرستاد که پیری فرتوت بود و ناتوان و بیمار، نامه را به او دادم که بخواند و خبر را از من پرسید که با وی بگفتم، او نیز همان سخن یزید را به من گفت که مگر بنی امیه و وابستگانشان و یارانشان در مدینه هزار کس نیستند؟

گفتم: «چرا هستند»

گفت: «نمی‌توانستند لختی از روز را بجنگند؟ ایشان در خور یاری شدن نیستند تا خویشتن را در پیکار دشمن و تأیید حکومتشان تلاش کنند.»

گوید: آنگاه پیش یزید آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان، ایشان را یاری مکن که مردمی زبونند مگر نمی‌توانستند یك روز یا یك نیمه روز یا لختی از روز بجنگند؟ ای امیرمؤمنان بگذارشان تا در پیکار دشمنان و تأیید حکومتشان تلاش کنند و معلوم شود کدامشان به اطاعت تو پیکار می‌کند و بر این صبوری دارند و کدامشان تسلیم می‌شوند.»

گفت: «وای تو از پس آنها زندگی خوش نباشد برو و خبر خویش را با من بگوی و با کسان روان شو»

گوید: پس بانگزن وی برون شد و بانگ زد: «سوی حجاز روان شوید که

مقرری خویش را به تمام بگیرید، با یکصد دینار کمك که در دم به دست کس نهند» ودوازده هزار کس برای این کار آماده شدند.

مغیره گوید: یزید به پسر مرجانه نوشت: «به جنگ ابن‌زبیر برو»

اما وی گفت: «دو کار را برای فاسق نمی کنم: کشتن پسر دختر پیمبر وغزای کعبه.»

گوید: مرجانه زنی صداقت پیشه بود ووقتی حسین علیه‌السلام کشته شد به عبیدالله گفت: «وای تو! چه کردی وبه‌چه کاری دست زدی؟»

حبیب‌بن کره گوید: پس بازگشتم که در آنجا وهمان وقت یا کمی بعد به عبدالملك برسم.

گوید: دیدمش که چهره پوشیده زیر درختی نشسته بود وآنچه را دیده بودم با وی بگفتم که خرسندشد وبرفتیم تا به خانهٔ مروان پیش جماعت بنی‌امیه رسیدیم و خبری راکه آورده بودم باآنها بگفتم وخدای عزوجل را ستایش کردند.

عبدالملك بن نوفل گوید: حبیب به من گفت که ده روزه به مقصد رسیده بود.

گوید: ازآنجا برون نشدم تا یزیدبن معاویه را دیدم که برای بازدید سپاه برون شده‌بود، شمشیری آویخته‌بود ویك کمان‌عربی به شانه‌داشت وشعری می‌خواند به این مضمون:

«وقتی شب به سر رفت

«وقوم در وادی‌القری فرودآمدند

«ابوبکر را خبر کنید

«که بیست هزار کس از سالخورده وجوان توانی دید

«که همگی مستند

«یاجمعی بیدارند که خوابشان برفته

«شگفتا از ملحدی که در کار دین خدعه می کند

«و به دشت باز جایگاه دارد، شگفتا»

عبدالملك بن نوفل گوید: این سپاه به سالاری مسلم‌بن عقبه از پیش یزید حرکت کرد. یزید بدو گفت: «اگر حادثه‌ای برای تو رخ داد حصین بن نمیر سکونی را بر سپاه جانشین کن»

وهم بدو گفت: «قوم را سه روز دعوت کن؛ اگر پذیرفتند که بهتر وگرنه با آنها بجنگ، وچون غلبه یافتی مدینه را سه روز به سپاهیان واگذار وهرمال و برده سلاح وخوردنی که در آن هست از آن سپاه باشد. وچون سه روز به سر رفت ازمردم دست بدار. علی‌بن حسین را ببین ودست از اوبدار وبا وی نیکی کن وتقرب ده که در کار آنها دخالت نکرده ونامهٔ او نیز به من رسیده.»

گوید: علی از سفارش یزید بن معاویه با مسلم‌بن عقبه بی‌خبر بود.

گوید: وچنان بود که وقتی بنی‌امیه سوی شام رفتند، علی‌بن حسین به مروان ابن‌حکم و زن وی عایشه دختر عثمان بن عفان را که مادر ابان بن مروان بود، پناه داده بود.

محمدبن عمر گوید: وقتی مردم مدینه عثمان‌بن محمد را از مدینه برون کردند مروان‌بن حکم با عبدالله‌بن عمر سخن کرد که کسان خویش را پیش وی مخفی کند اما ابن عمر از این کار دریغ کرد. مروان با علی‌بن حسین سخن کرد و گفت: «ای ابوالحسن مرا حق خویشاوندی هست، حرم من با حرم تو باشد.»

گفت: «چنین می کنم» ومروان حرم خویش را پیش علی‌بن حسین فرستاد که او حرم خویش را با حرم مروان ببرد ودر ینبع جای داد ومروان سپاسگزار علی‌بن حسین بود، از روزگار پیش نیز میانشان دوستی بوده بود.

عبدالملك‌بن نوفل گوید: مسلم‌بن‌عقبه با سپاه روان شد و چون مردم مدینه از روان شدن وی خبر یافتند، به مردم بنی‌امیه که آنجا بودند تاختند و آنها را در خانهٔ مروان حصاری کردند و گفتند: «دست از شما نمی‌داریم تا فرودتان آریم و گردنتان

را بزنیم تا به قسم خدای پیمان کنید که حادثه برای ما نخواهید و از خلل‌گاه ما خبر ندهید ودشمن را برضد ما کمك نکنید که دست از شما بداریم واز اینجابیرون فرستیم.»

گوید: پس بنی‌امیه به قسم خدای پیمان کردند که حادثه برای شما نخواهیم و از خلل‌گاه شما خبر ندهیم. پس آنها را از مدینه برون کردند وبنی‌امیه باینه های خویش برفتند، تا در وادی‌القری به مسلم‌بن عقبه رسیدند. عایشه دختر عثمان‌سوی طایف روان شد وبرعلی‌بن حسین گذشت که در نزدیکی مدینه در ملك خویش بود وگوشه‌گرفته بود که نمی‌خواسته بود در کارهای قوم حضور داشته باشد، وبه عایشه گفت: «پسر من عبدالله را با خود به طایف ببر» و او عبدالله را به‌طایف برد تاکار مردم مدینه در هم شکست.

گوید: وقتی بنی‌امیه در وادی القری به مسلم‌بن عقبه رسیدند ، وی پیش از همه کس عمروبن‌عثمان‌بن عفان را خواست وگفت: « خبر پشت سر خویش را با من بگوی ورای‌خویش را نیز بگوی.»

عمرو گفت: «نمی‌توانم به توخبر دهم که از ما پیمان‌گرفته‌اند که خلل‌گاهی را ننماییم ودشمن‌را یاری نکنیم.»

گوید:مسلم اورا سخت ملامت کرد وگفت: «اگر پسر عثمان نبودی گردنت را می‌زدم، به خدا پس از تواین را از هیچ قرشی نمی‌پذیرم.»

پس عمروپیش یاران خویش رفت وآنچه را دیده بود باآنها بگفت.

گوید: پس مروان‌بن حکم به پسرش عبدالملك گفت: «پیش از من به نزدوی روشاید ازمن به تواکتفا کند.»

گوید: پس، عبدالملك پیش مسلم رفت که بدو گفت: «هرچه داری بیاروخبر قوم خویش را با من بگوی یا رأی خویش.»

گفت: «بله، رای من اینست که با همراهان خویش بروی وراه سوی مدینه

بگردانی وچون به نزدیکترین محل مدینه رسیدی فرود آیی که کسان در سایه بیاسایند وشیرهٔ خرما بخورند، وچون شب شد، همه شب پیاپی نگهبانان برار دوگاه گماری وچون صبح درآمد با کسان نماز کنی، آنگاه با سپاه بروی ومدینه را به طرف چپ نهی ومدینه را دور بزنی وهنگام طلوع آفتاب از جانب حره وطرف مشرق به آنها رسی وبا قوم مقابله کنی که اگر مقابله به وقت طلوع آفتاب باشد، آفتاب بسر پشت یاران توتابد وآزارشان ندهد وبرروی آنها تابد وگرمای آن آزارشان دهد، ومادام که شما در طرف مشرق باشید از برق خودها ونیم نیزه‌ها و سر نیزه‌هاوشمشیرها و زره‌ها وبازوبندهایتان چندان زحمت بینند که شما از سلاح آنها که به جانب مغرب باشید نبینند. پس از آن جنگ آغاز کن واز خدای برضد آنها کمك بخواه که خدا ترا یاری می‌کند که مخالفت پیشوا کرده‌اند واز جماعت بریده‌اند.»

مسلم گفت: «پدرت خوب، چه فرزندی داردکه خلف نکویی» آنگاه مروان پیش مسلم رفت که گفت: «بگوی»

گفت: «مگر عبدالملك پیش تو نیامده؟»

گفت: «چرا وچه مردیست عبدالملك، باکمتر کس از قرشیان سخن کرده‌ام که همانند وی باشد.»

مروان بدو گفت: «وقتی عبدالملك را دیده‌ای مرا دیده‌ای.»

گفت: «بله»

گوید: آنگاه از جای خویش حرکت کرد وکسان نیز با وی حرکت کردند وهمانجا که عبدالملك گفته بود فرود آمد وآنجا چنان کرد که عبدالملك گفته بود. آنگاه سوی حره رفت وآنجا رسید و از جانب مشرق به طرف قوم رفت.

گوید: آنگاه مسلم بن عقبه آنها را دعوت کرد وگفت: «ای مردم مدینه! امیرمؤمنان یزیدبن معاویه پنداردکه شما ریشه‌اید ومن ریختن خونهایتان را خوش

ندارم، سه روز مهلتتان می‌دهم، هر که باز آید وسوی حق بازگردد از او بپذیریم و از پیش شما بروم وسوی این ملحد روم که به مکه است واگر نپذیرید حجت‌برشما تمام کرده‌ایم.»

گوید: واین به ماه ذی‌حجهٔ سال شصت وچهارم بود.

گوید: در مکتوب خویش چنین یافتم، اما این خطاست که یزید به‌ماه‌ربیع‌الاول سال شصت وچهارم هلاکت یافت وحادثه حره در ذی‌حجه سال شصت‌وسوم به روز چهارشنبه دوروز مانده از آن ماه بود.

گوید: وچون سه روز به سر رفت مسلم گفت: «ای مردم مدینه آیا تسلیم می‌شوید یا جنگ می کنید؟»

گفتند: «جنگ می کنیم»

گفت: «چنین مکنید به اطاعت آیید وما نیرووشوکت خویش را بر ضد این ملحد به‌کار بریم که بیدینان وفاسقان از هرسوی بر اوفراهم آمده‌اند»

گفتند: «ای دشمنان خدای، به خدا اگر خواهید سوی آنها روید رهاتان نمی کنیم وبا شما می‌جنگیم، ما شما را نمی گذاریم که سوی خانهٔ حرام خدای روید ومردمش را بترسانید ودر آنجا الحاد کنید وحرمت آن را بشکنید. ده‌به خداچنین نمی کنیم.»

گوید: وچنان بود که مردم مدینه در یك سوی شهر خندقی زده بودندو بسیار کس از آنها به‌سالاری عبدالرحمان‌بن زهیر، عمو زادهٔ عبدالرحمن‌بن عوف زهری، آنجا بودند. عبدالله‌بن مطیع برناحیهٔ دیگر وسوی دیگر بود.معقل‌بن سنان‌اشجعی برناحیهٔ دیگر بود وسالار جمع عبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل انصاری بسود که در ناحیهٔ بزرگتر وپر جمعیت‌تر جای داشت.

اما به‌گفتهٔ عوانه‌بن‌حکم کلبی‌عبدالله‌بن مطیع، سالارقرشیان اهل مدینه بسود وعبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل سالار انصار بود ومعقل‌بن سنان سالار مهاجران.

عبدالملک بن نوفل گوید: مسلم بن عقبه با همه سپاه خود بیامد واز جانب حره پیش آمدن گرفت وخیمهٔ خویش را بر راه کوفه به پا کرد آنگاه سپاه را به جانب ابن غسیل فرستاد. ابن غسیل با مردانی که با وی بودند به سپاه حمله برد و آنها را عقب راند که پیش مسلم بن عقبه رسیدند واو با کسان به مقابلشان آمد وبسر رویشان بانگ زد که باز رفتند وجنگی سخت کردند.

گوید: فضل بن عباس مطلبی با حدود بیست سوار پیش عبدالله بن حنظلهٔ غسیل آمد وجنگی سخت کرد. آنگاه به عبدالله گفت: «بگو هرچه سوار داری بیایند وبا من بایستند وچون حمله کردم حمله کنند، به خدا توقف نمی کنم تا به مسلم برسم ویا اورا بکشم ویا در مقابل وی کشته شوم.»

گوید: عبدالله بن حنظله به عبدالله بن ضحاك اشهلی انصاری گفت: «سواران را بانگ بزن که با فضل بن عباس به ایستند.»

گوید: ضحاك سواران را بانگ زد وپیش فضل فراهمشان آورد وچون سواران پیش وی فراهم آمدند برمردم شام حمله برد که عقب رفتند وبه یاران خویش گفت: «مگر نمی بینید که حقیرانه عقب رفتند. فدایتان شوم یکبار دیگر حمله کنید که به خدا اگر سالارشان را ببینم اورا می کشم یا در مقابل او کشته می شوم، از پی لختی صبوری کردن خوشدلی است که پس از صبوری ظفر است»

گوید: آنگاه حمله برد وآنها که با وی بودند نیز حمله بردند وسپاهیان شام از مسلم بن عقبه به یکسو شدند که با پانصد پیاده به جا مانده بود که زانو زده بودند و نیزه ها را به طرف حریفان گرفته بودند فضل به طرف پرچم مسلم رفت که سر پرچمدار را بزند که زره به سر داشت زره را درید وسرش را بشکافت که بیجان بیفتاد. گفت: «بگیر که من پسر عبدالمطلبم» وپنداشت که مسلم را کشته و گفت: «قسم به پروردگار کعبه طغیانگر قوم را کشتم»

اما مسلم گفت: «... تت‌گودال را به خطا گرفت *». مقتول غلام مسلم بود رومی نام که مردی دلیر بود. آنگاه مسلم پرچم را بگرفت و بانگ زد: «ای مردم شام، این جور جنگیدن جنگ کسانی است که می‌خواهند از دینشان دفاع کنند وظفر پیشوایشان را فرودهند؟ خدا جنگیدن امروزتان را روسیاه کند که مایهٔ ملال خاطر وخشم‌جان من است، به خدا سزای شماست که از مقرری محروم‌مانید ودر مرزهای دور دیر بمانید. همراه این پرچم حمله برید، خدایتان غمین کند اگر نکوشید.»

گوید: پس مسلم با پرچم خویش پیش رفت و پیادگان پیش روی پرچم حمله بردند. فضل‌بن‌عباس از پای درآمد و کشته شد در حالی که‌میان وی وطنابهای خیمهٔ مسلم‌بن عقبه بیش از ده ذراع فاصله نبود. زیدبن عبدالرحمان‌بن عوف نیز با وی کشته شد ونیز ابراهیم‌بن نعیم عدوی کشته شد با بسیار کس از مردم مدینه.

عوانه‌گوید: در روایت دیگر شنیده‌ایم که به روز جنگ مسلم‌بن عقبه بیمار بود ویگفت تا تخت وچهار پایه‌ای میان دوصف نهادند، آنگاه گفت: «ای مردم‌شام. از امیرتان دفاع کنید یا بروید» وشامیان حمله آوردند وسوی هریك از گروههای مردم مدینه رفتند هزیمتشان کردند وانندك زد وخوردی می‌شد وآنها عقب می‌رفتند.

عاقبت سوی عبدالله‌بن حنظله رفت وبا وی سخت بجنگید وکسانی ازمردم چهار ناحیهٔ مدینه که سر جنگ داشتند بر عبدالله‌بن‌حنظله فراهم آمدند وسخت بجنگیدند. فضل‌بن عباس‌بن ربیعهٔ مطلبی با جمعی از سران ویکه سواران حمله برد وآهنگ مسلم‌بن عقبه داشت که‌برتخت خویش بود وبیمار وگفت: «مرا ببرید ودر صف جای دهید» واو را که پیش خیمه‌اش نهاده بودند برداشتند ودرصف‌جای دادند، فضل‌بن عباس ویارانش حمله بردند تا به تخت رسیدند فضل سرخ‌گون‌بود وچون شمشیر بالابرد که خونش بریزد به یاران خویش بانگ زد که غلام سرخ

* مثال عامیانهٔ عربی. جنگ نیك سوداخ دعاگم کرده‌ای.

مرا می کشد ای ابنای آزادگان کجایید! با نیزه داغونش کنید، که بدو تاختند و چندان با نیزه‌ها بزدند که از پای در آمد.

ابومخنف گوید: آنگاه سواران و پیادگان مسلم سوی عبدالله‌بن حنظلهٔ غسیل و پیادگان وی رفتند و نزدیك وی رسیدند، مسلم‌بن‌عقبه نیز براسب خویش نشست که با مردم شام می‌رفت و ترغیبشان می کرد و می‌گفت: «ای مردم شام، شما به‌حرمت و نسب و شمارو وسعت ولایت از همهٔ عربان بهتر نشدید و خسدای غلبه بر دشمن و حرمت پیشوایانتان را خاص شما نکرد، مگر به سبب اطاعت و پایمردی. این‌قوم‌و عربان همانندشان، دیگر شدند و خدا دیگرشان داد. اطاعت را به‌کمال برید تا خدایتان ظفر و غلبهٔ کامل دهد.»

آنگاه برفت و به جای خویش رسید و سواران را بگفت تا سوی ابن‌غسیل و یاران وی روند و چون سواران به پیادگان حمله می‌بردند با نیزه‌ها و شمشیر پیش روی آنها می‌دویدند که پس می‌رفتند و پراکنده می‌شدند.

گوید: مسلم‌بن‌عقبه بانگ زد: «ای مردم شام خدا پیاده جنگیدن را خاص آنها نکرده، ای حصین‌بن نمیر با سپاه خویش پیاده شو.» واوبا مردم حمص پیاده شدند و مسلم سوی آنها رفت و چون دید که زیر پرچمهایشان سوی ابن غسیل روان شده‌اند با یاران خویش به‌ایستاد و گفت: «ای کسان، دشمن در جنگ روشی گرفت که می‌باید شما مطابق آن جنگ می کردید، چنین دانم که چیزی نگذرد که خدا کار میان شما و آنها را یکسره کند یا به نعمتان یا به ضررتان! به‌خدا که شما اهل نصرتید و مردم مهاجرتگاه. به خدا گمان ندارم که پروردگارتان از مردم هیچیك از ولایات مسلمانان بیشتر از آن راضی باشد که از شما هست و از مردم هیچیك از ولایات مسلمانان بیشتر از اینان که با شما جنگ می کنند خشمگین باشد. هریك از شما را مرگی هست که بدان خواهید مرد، به خدا مرگی بهتر از مرگ شهادت نیست که خدا سوی شما رانده، پس آنرا غنیمت شمارید، به خدا چنان نیست که هسرچه را

بخواهید بیایید.»

گوید: آنگاه با پرچم خویش اندکی به یکسو رفت و توقف کرد: ابن‌نمیر نیز با پرچم خویش نزدیک وی آمد. مسلم، عبدالله‌بن‌عضاه اشعری را بگسفت که با پانصد تیرانداز برفتند و تا نزدیک ابن‌غسیل و یاران وی رسیدند و تیراندازی آغاز کردند، ابن‌غسیل گفت: «برای‌چه هدف آنها می‌شوید! هر که می‌خواهد با شتاب سوی بهشت رود پیش این پرچم آید» و همه طالبان جانبازی سوی او آمدند. که به آنها گفت: «با پروردگارتان وعده نهید که امیدوارم پس از ساعتی خوشدل باشید.» دو گروه به همدیگر تاختند و لختی از روز به سخت‌ترین وضعی که در آن روزگار دیده شده بود جنگیدند. عبدالله پسران خویش را یکی یکی‌پیش می‌فرستاد که همه پیش روی او کشته شدند، خود او با شمشیر ضربت می‌زد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«ملعون باد آنکه تباهی خواهد و طغیان کند
«واز حق و آیات هدایت دوری کند
«رحمان فقط کسی را لعنت می‌کند
«که عصیان کند»

و جنگ کرد تا کشته شد. برادر مادریش محمدبن ثابت‌بن قیس نیز پیش آمد و بجنگید تا کشته شد. می‌گفت: «خوش ندارم که به جای این قوم دیلمان مرا می‌کشتند.»

محمدبن عمروبن حزم انصاری نیز کشته شد، مروان‌بن حکم بر پیکر او گذشت که گفتی ستونی از نقره بود و گفت: «خدایت رحمت کناد که بسا ستونها که دیدمت کنار آن بسیار نماز می‌کردی»

عوانه گوید: شنیده‌ایم که در جنگ حره که مسلم‌بن عقبه با ابن‌غسیل می‌جنگید برچهار پایه‌ای می‌نشست و کسان اورا می‌بردند.

ابومخنف گوید: آنروز محمدبن سعدبن ابی‌وقاص به جنگ آمده‌بود وچون کسان هزیمت شدند به‌آنها پرداخت وبا شمشیر خویش می‌زدشان تا هزیمت براو چیره شد وباکسان برفت.

گوید: مسلم سه روز مدینه را به سپاه واگذاشت که کسان می‌کشتند و اموال می‌گرفتند وصحابیان که آنجا بودند به وحشت افتادند. ابوسعیدخدری برفت ووارد غار کوهی شد، یکی از مردم شام او را بدید وبیامد و وارد غار شد.

ابوسعید خدری گوید: شامی وارد غار شد وشمشیر به دست می‌آمد، من نیز شمشیر کشیدم وسوی اورفتم که بترسانمش شاید برود، اما او مصرانه پیش می‌آمد وچون مصمم دیدمش، شمشیر در نیام کردم واین آیه را خواندم:

«لئن بسطت الی یدك لتقتلنی ما انابباسط یدی علیك لاقتلك انی اخاف‌الله ـ رب‌العالمین»[1]

یعنی: اگر دست خویش به من بگشایی که مرا بکشی، من دست خویش سوی تو باز نمی‌کنم که ترا بکشم که من از خدا پروردگار جهانیان می‌ترسم»

گفت: «پدرت خوب، تو کیستی؟»

گفتم: «ابوسعید خدری»

گفت: «یار پیمبر خدای؟»

گفتم: «آری»

گفت: «خوب واز پیش من برفت»

عوانه گوید: مسلم‌بن عقبه کسان را دعوت کرد که در قبا بیعت کنند برای دوتن از قریش، یزیدبن عبدالله‌بن زمعه ومحمدبن ابی‌الجهم عدوی، ونیز معقل‌بن سنان اشجعی امان خواسته بود که یك روز پس از جنگ آنها را بیاوردند. مسلم گفت: «بیعت کنید.»

---

۱ ـ مائده آیه ۲۸

دومرد قرشی گفتند: «بر کتاب خدا وسنت پیمبروی با تو بیعت می کنیم.»

گفت: «نه، به‌خدا هرگز این را به شما نمی‌بخشم» وآنها را پیش آورد و گردنشان را بزد.

مروان بدو گفت: «سبحان‌الله دومرد قرشی را کشتی که آمده بودندامان‌یابند، اماگردنشان را زدی.»

گوید:مسلم با چوب به تهیگاه وی زد وگفت: «به خدا اگر تونیز سخن آنها را می گفتی آسمان رابرقی می‌دیدی.»

ابومخنف‌گوید: معقل‌بن سنان اشجعی‌بیامد وباقوم بنشست وشربتی‌خواست که بنوشد.

مسلم بدو گفت: «چه شربتی را بیشتر دوست داری؟»

گفت: «شربت‌عسل.»

گفت: «بدهیدش.»

گوید: وبنوشید تا سیراب شدآنگاه مسلم‌گفت: «از شربت سیر شدی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پس از آن شربتی جز آب جوشان در آتش‌جهنم نخواهی نوشید.» به یاد داری که‌گفته بودی: یك ماه راه پیمودم ویکماه باز می‌روم و دست خالی ماندم خدایا تغییری بیار.» وبزید را منظور داشتی؟ آنگاه وی را پیش‌آورد وگردنش را بزد.

اما عوانه‌بن حکم‌گوید: مسلم‌بن‌عقبه،عمروبن محرز اشجعی را فرستاد که معقل‌بن‌سنان را پیش وی‌آورد و بدو گفت: «ابومحمد! خوش آمدی، می‌بینم که تشنه‌ای.»

گفت:«آری.»

گفت: «عسل را برای وی با برفی که همراه‌آورده‌ایم مخلوط کنید.» که از

پیش با وی دوستی داشته بود.

پس عسل و برف را مخلوط کردند وچون معتقل بنوشید بدو گفت: «خدایت از شربت بهشت بنوشاند.»

مسلم گفت: «به خدا پس از این شربتی نخواهی نوشید تا از شربت آب جوشان جهنم بنوشی.»

گفت: «ترا به حق خویشاوندی قسم می‌دهم.»

مسلم گفت: «تو بودی که در طبریه شبی که از پیش یزید آمده بودی مرا دیدی وگفتی: یکماه را پیمودیم و از پیش یزید دست خالی بازگشتیم سوی مدینه باز می‌رویم واین فاسق را خلع می کنیم وبا یکی از ابنای مهاجران بیعت می کنیم. غطفان واشجع را با خلع وخلافت چه کار؟ قسم یاد کرده‌ام که وقتی در جنگی با تو روبه روشدم که‌توانستم گردنت‌را بزنم بزنم». آنگاه بگفت تااورا کشتند.

عوانه‌گوید: یزیدبن وهب‌بن زمعه را نیز پیش مسلم آوردند که بدو گفت: «بیعت کن»

گفت: «با تو برسنت عمر بیعت می کنم.»

گفت: «بکشیدش.»

گفت: «بیعت می کنم.»

گفت: «نه، به‌خدا خطایت را نمی‌بخشم.»

گوید: مروان به سبب قرابتی که با یزیدبن وهب داشت با مسلم سخن کرد اما بگفت تاگردن مروان را بکوفتند، آنگاه گفت: «براین قرار بیعت کنید که شما بندگان یزیدبن معاویه هستید» آنگاه بگفت تا وی را بکشتند.

عبدالملک‌بن نوفل گوید: مروان علی‌بن حسین را بیاورد، که وقتی بنی‌امیه را بیرون می کردند علی‌بن حسین بنه مروان وزن وی را حفظ کرده بود وپناه داده بود، آنگاه زن مروان که دختر عثمان بود سوی طایف رفت و علی پسر خویش

عبدالله را همراه وی کرد ومروان این را سپاس می‌داشت.

گوید: علی‌بن حسین بیامد که میان مروان وعبدالملك راه می‌رفت وبه‌وسیلهٔ آنها به نزد مسلم امان می‌جست، وقتی پیش‌آمد به نزد مسلم نیز مابین آنها نشست. مروان شربتی خواست که به وسیلهٔ آن از مسلم پناهی بیابد وچون شربت را بیاوردند اندکی از آن بنوشید آنگاه به علی داد وچون به دست وی رسید مسلم گفت: «از شربت مامنوش» که دستش بلرزید وخویشتن را از او در امان ندید. جام را به‌دست گرفته بود، نه می‌نوشید ونه به‌جا می‌نهاد.

مسلم بدوگفت: «آمدی ومیان اینان راه می‌رفتی که پیش من امان‌یابی به‌خدا اگر این کار به دست ما بود می کشتمت اما امیرمؤمنان سفارش ترا به من کرده و گفته که به اونامه نوشته‌ای واین به نزدمن ترا سودمند افتاد، اگر می‌خواهی‌شربتی راکه به دست داری بنوش واگر خواهی برای توشربت دیگرطلبیم.»

گفت: «همین راکه به‌دست دارم می‌خواهم.»

گفت: «بنوش.»

گوید: پس علی‌بن حسین شربت را بنوشید ومسلم بدوگفت: «نزدیك بیا»، واورا با خویشتن نشانید.

عوانةبن حکم گوید: وقتی علی‌بن‌حسین را پیش مسلم آوردند گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این‌علی‌بن‌حسین است.»

گفت: «خوش آمدی وشایسته.» آنگاه وی را با خویشتن برتخت وبرفرش نشانید وگفت: «امیرمؤمنان سفارش ترا با من کرده بود، این خبیثان مرا از تو و حرمت کردنت مشغول داشتند»، آنگاه گفت: «شاید کسان تو وحشت کرده‌اند؟»

گفت: «آری به‌خدا.»

گوید: «پس مسلم بگفت تا مرکب وی را زین کردند وعلی را برنشاندند و بر

مرکب خویش پس فرستاد.»

عوانه گوید: عمرو بن عثمان جسزو آن گروه از بنی امیه نبسود که بیرون رفته بودند، آنروز وی را پیش مسلم بسن عقبه آوردند که گسفت: «ای مردم شام، ایسن را می‌شناسید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «این خبیث پسر پاك است، این عمرو بن عثمان بن عفسان امیرمؤمنسان است، هی عمرو! وقتی مردم مدینه غلبه یابند گویی من یکی از شما هستم وچسون مردم شام غلبه یابند گویی من پسر امیرمؤمنان عثمان بن عفانم.»

گوید: پس بگفت تا ریش وی را بکندند و گفت: «ای مردم شام مادر این، جعل در دهان خود من نهاد آنگاه می‌گفت: ای امیرمؤمنان شرط می‌بندم، اگر گفتی در دهان من چیست؟ وچیزی را که خوش نداشت در دهان داشت وعثمان وی را رها کرد. مادرش از طایفهٔ دوس بود.»

ابوجعفر طبری گوید: از محمد بن عمر آورده‌اند که جنگ حره به روز چهار شنبه دوروز مانده از ذی‌حجه سال شصت وسوم بود، بعضی دیگر گفته‌اند: «سه‌روز مانده از آن ماه بود.»

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود.

ابن‌عوف گوید: به سال شصت وسوم ابن‌زبیر با مردم حج کرد آنوقت وی را پناهنده می‌نامیدند وکار را به شوری می‌دانستند.

گوید: وچون شب هلال محرم رسید در منزل خویش بودیم که سعید غسلام مسور بن مخرمه پیش ما آمد وخبر آورد که مسلم با مردم مدینه چه کرد وچه کشتاری کرد. خبری وحشت‌آور بود وقوم را دیدم که خلاف عیان کردند وبه کوشش افتادند وآماده می‌شدند وبدانستند که سوی آنها نیز خواهد آمد.

دربارهٔ جنگ حره جز آنچه آوردیم روایت دیگر نیز هست که حویریة بن

اسماء گوید: از پیران اهل مدینه شنیدم که می‌گفتند: «وقتی معاویه را مرگ رسید، یزید را پیش خواند و گفت: با مردم مدینه جنگی خواهی داشت اگر چنین کردند مسلم‌بن‌عقبه را به مقابلهٔ آنها فرست زیرا وی کسی است که نیکخواهیش را دانسته‌ام. و چون معاویه هلاك شد گروهی از مردم مدینه پیش یزید رفتند، از جمله کسانی که پیش وی رفتند عبدالله‌بن حنظلة‌بن ابی‌عامر بود که شریف وفضیلت پیشه وسرور وعابد بود وهشت پسرش نیز با وی بودند. یزید یکصد هزار درم بدو داد وبه هریك از پسرانش نیز ده هزار درم داد بجز جامه‌ها ومرکبها که داد.

گوید: وچون عبدالله‌بن حنظله به مدینه آمد کسان پیش وی آمدند وگفتند: «چه خبر بود؟»

گفت: «از پیش کسی آمدم که به خدا اگر جز این پسرانم را نیابم با وی پیکار می‌کنم.»

گفتند: «شنیده‌ایم که وی به تو بخشش کرده وعطا داده وحرمت کرده.»

گفت: «چنین کرد ومن از او پذیرفتم که از آن نیروگیرم.»

گوید: پس مردم را ترغیب کرد تا با وی بیعت کردند وچون خبر به یزید رسید مسلم‌بن عقبه را سوی آنها فرستاد وچنان بود که مردم مدینه کس فرستاده بودند ودر همه چاههای مابین مدینه وشام یك ظرف قطران ریخته بودند وچاه را کور کرده بودند اما خداوند باران فرستاد وشامیان محتاج یك دلو آب نشدند تا به مدینه رسیدند.

گوید: مردم مدینه با گروههای انبوه و وضعی که مانند آن دیده نشده بود به مقابله برون شدند وچون مردم شام آنها را بدیدند بیمناك شدند وجنگ با آنها را خوش نداشتند. مسلم نیز به سختی بیمار بود. در آن‌اثنا که مردم مدینه به جنگ سرگرم بودند، از پشت سر از داخل مدینه صدای تکبیر شنیدند، مردم بنی‌حارثه

اسماء گوید: از پیران اهل مدینه شنیدم که می‌گفتند: «وقتی معاویه را مرگ رسید، یزید را پیش خواند و گفت: با مردم مدینه جنگی خواهی داشت اگر چنین کردند مسلم‌بن‌عقبه را به مقابلهٔ آنها فرست زیرا وی کسی است که نیکخواهیش را دانسته‌ام. و چون معاویه هلاك شد گروهی از مردم مدینه پیش یزید رفتند، از جمله کسانی که پیش وی رفتند عبدالله‌بن حنظلة‌بن ابی‌عامر بود که شریف وفضیلت پیشه وسرور وعابد بود وهشت پسرش نیز با وی بودند. یزید یکصد هزار درم بدو داد وبه هریك از پسرانش نیز ده هزار درم داد بجز جامه‌ها ومرکبها که داد.

گوید: وچون عبدالله‌بن حنظله به مدینه آمد کسان پیش وی آمدند وگفتند: «چه خبر بود؟»

گفت: «از پیش کسی آمدم که به خدا اگر جز این پسرانم را نیابم با وی پیکار می‌کنم.»

گفتند: «شنیده‌ایم که وی به تو بخشش کرده وعطا داده وحرمت کرده.»

گفت: «چنین کرد ومن از او پذیرفتم که از آن نیروگیرم.»

گوید: پس مردم را ترغیب کرد تا با وی بیعت کردند وچون خبر به یزید رسید مسلم‌بن عقبه را سوی آنها فرستاد وچنان بود که مردم مدینه کس فرستاده بودند ودر همه چاههای مابین مدینه وشام یك ظرف قطران ریخته بودند وچاه را کور کرده بودند اما خداوند باران فرستاد وشامیان محتاج یك دلو آب نشدند تا به مدینه رسیدند.

گوید: مردم مدینه با گروههای انبوه و وضعی که مانند آن دیده نشده بود به مقابله برون شدند وچون مردم شام آنها را بدیدند بیمناك شدند وجنگ با آنها را خوش نداشتند. مسلم نیز به سختی بیمار بود. در آن‌اثنا که مردم مدینه به جنگ سرگرم بودند، از پشت سر از داخل مدینه صدای تکبیر شنیدند، مردم بنی‌حارثه

مرگش در رسیده، واین‌در آخر محرم سال شصت وچهارم بود، پس حصین‌بن‌نمیر سکونی را پیش‌خواند وگفت: «ای جل خرزاده! به خدا اگر کار به دست من‌بود ترا سالار این سپاه نمی‌کردم، اما امیرمؤمنان ترا از پی من سالاری داده و دستور امیرمؤمنان انجام شدنی است. چهار چیز را از من به خاطر گیر: شتابان برو، در پیکار عجله‌کن، خبر بسیارگیر وگفتهٔ هیچ قرشی راگوش‌مگیر.»

گوید: آنگاه مسلم بمرد واورا درآنسوی مشلل به گور کردند.

عوانه‌گوید: مسلم‌بن عقبه به‌آهنگ ابن‌زبیر روان شد وچون به تپه هرشا رسید مرگش در رسید وسران سپاه را پیش خواند وگفت: «امیرمؤمنان به من دستور داده‌که اگر مرگم فرا رسید حصین بن نمیر سکونی را جانشین خویش کنم. به خدا اگر کار به دست من بود چنین نمی‌کردم ولی نافرمانی امیرمؤمنان را به هنگام مرگ خوش ندارم.» آنگاه حصین‌بن نمیر را پیش خواند وگفت: «ای‌جل خر، بنگر وآنچه را با تومی‌گویم به خاطر سپار: خبر بسیارگیر، و سخن هیچ قرشی راگوش مگیر، مردم شام را از دشمنان باز مدار و بیشتر از سه روز توقف مکن وبا ابن زبیر فاسق جنگ انداز.» آنگاه گفت: «خدایا از پس شهادت به این که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمد بنده وفرستادهٔ خداست کاری نکرده‌ام که به نظرم‌از کشتن مردم مدینه‌خوشتر باشد ودرآخرت‌از آن امیدوارتر باشم[۱].»

۱ــ واحیرتاه و واعجباه! یکی به دعوی مسلمانی حرم پیمبر دلشکنه ومطابق روایات موثق در مسجد پیمبر اسب بسته وحرم پیمبر را به یغمای مطلق بدویان عرب مقیم شام داده که از غارت وبی‌ناموسی چنان‌کرده‌اندکه به‌گفتهٔ مورخان مؤخر تا سالها بعد در مدینه‌کسی‌دختر به قید درشوهر نمی‌داد وبه‌گفتهٔ بعضی روایات در پیش قبر پیمبر قرآن زیر پای اسبان انداختند واز قتل عام مدینه باز نماندند واز جمله هفتادکس‌از جنگاوران بدر راکشتند وهمین غارتگرسفاك، این عمل زشت وهول انگیز را مایهٔ امید خویش در پیشگاه یزدان خدایی می‌دانندکه محمد پیمبر اوست!! م.

آنگاه به‌مردم بنی‌مره گفت: «مزرعه‌ای که در حوران دارم وقف بنی مره است وخانه‌ای که فلانی ـ کنیز فرزند داروی ـ نشسته از آن اوست». پس از آن بمرد.

گوید: وچون بمرد حصین‌بن نمیر با سپاه برفت تا در مکه پیش ابن‌زبیر رسید که مردم مکه وحجاز با وی بیعت کرده بودند.

عوانه‌گوید: مسلم پیش از آنکه وصیت کند گفته بود: «پسرم پندارد که این کنیز فرزند داریه من زهر خورانیده اما دروغ می‌گوید، دردیست که به شکم‌مردم خاندان ما می‌رسد.»

گوید: همهٔ اهل مدینه پیش ابن‌زبیر آمده بودند ، نجدةبن عامر حنفی نیز با جمعی از خوارج پیش وی آمده بود که از خانه دفاع کنند. ابن‌زبیر به برادر خویش منذر گفت: «برای این کار و جلوگیری از این قوم هیچکس جز من وتو شایسته نیست»

گوید: منذر برادر ابن‌زبیر از جمله کسانی بود که در جنگ حره حضور داشته بودند سپس به برادر خود پیوست. عبدالله، وی را با کسان به‌جنگ‌مخالفان فرستاد که لختی به سختی جنگ کرد. آنگاه یکی از مردم شام وی را به هماوردی طلبید.

گوید: شامی براستری بود، منذر سوی اورفت وضربتی در میانه ردوبدل شد که هردوحریف بی‌جان از پای افتادند. عبدالله‌بن زبیر زانوزد وگفت: « خدایا ریشه این را نابودکن واستوارش مکن» وبدینگونه کسی را که هماورد برادرش‌شده بود نفرین می کرد.

گوید: آنگاه مردم شام حمله‌ای سخت کردند ویاران ابن‌زبیر هزیمت‌شدندو استرش بلغزید وگفت: «تیره روزباشی» آنگاه فرودآمد وبه یاران خویش بانگ زد که پیش من آیید ومسوربن مخرمه ومصعب‌بن عبدالرحمان، هردوان زهری ، سوی

وی رفتند وجنگ کردند تا کشته شدند. ابن‌زبیر در مقابل حریفان صبوری کرد و تا شب بجنگید وهنگام شب از مقابل وی برفتند. واین در محاصره اول بود.

پس از آن باقیماندهٔ محرم وهمه ماه صفر با وی جنگ داشتند وچون سه‌روز از ربیع الاول سال شصت وچهارم گذشت خانه را با منجنیقها زدند وبا آتش بسوختند ورجزی به این مضمون می‌خواندند:

«منجنیقی چون قوچی کف‌به‌لب آورده

که با آن چوبهای این‌مسجدرا می‌زنیم»

ابن‌عوانه‌گوید: عمروبن حوط سدوسی شعری به این مضمون می‌خواند:

«کار ابن‌فروه را چگونه می‌بینی

«که میان صفا ومروه آنها را می‌زنند؟»

مقصودش از ام فروه منجنیق بود

واقدی‌گوید: وقتی مسلم‌بن عقبه را در مشلل به‌گور کردند حصین بن نمیر هفت روز مانده از ماه محرم حرکت کرد وچهار روز مانده از محرم به مکه رسید وشصت وچهار روز ابن زبیر را محاصره کرد تا در اول ربیع‌الاخر خبر مرگ‌یزید بیامد.

در همین سال کعبه سوخته شد.

سخن از سبب سوخته شدن کعبه

محمدبن عمر گوید: کعبه سه روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال شصت وچهارم بیست ونه روز پیش از آنکه خبر مرگ یزید برسد بسوخت و خبر مرگ یزید شب سه‌شنبه اول ربیع‌الاخر رسید.

ریاح‌بن مسلم به نقل از پدرش گوید: اطراف کعبه آتش می‌افروختند، از

وزش باد شعله‌ای در خانه کعبه افتاد وبسوخت، چوبهای خانه نیز بسوخت واین به روز شنبه سه روز رفته از ماه ربیع‌الاول بود.

عروةبن اذینه گوید: روزی که کعبه سوخته بود و آتش به آن رسیده بود با مادرم به مکه رفتم کعبه را دیدم که از حریر برهنه بود ورکن، ازسه‌جا شکافته بود. گفتم: «کعبه را چه‌رسیده؟»

گوید: یکی از یاران ابن‌زبیر را نشان دادند وگفتند: «به سبب این،سوخت که شعله‌ای به سر نیزهٔ خویش گرفته بود وباد وزید ومیانبین رکن یمانی ورکن حجرالاسود به پرده های کعبه‌افتاد.»

در همین سال یزیدبن معاویه هلاك شد، مرگ وی در یکی از دهکده‌های حمص بود به نام حوارین از سرزمین شام، چهارده روز رفته از ربیع‌الاول سال شصت وچهارم که به‌گفتهٔ بعضی‌ها در آن وقت سی‌وهشت سال داشت.

از هشام‌بن ولید مخزومی آورده‌اندکه زهری سن خلیفگان را برای‌وی‌نوشته بود واز جمله نوشته بود که وقتی یزیدبن معاویه بمرد سی‌ونه ساله بود ومدت زمامداری وی به قول بعضی‌ها سه سال‌وششماه بود وبه قولی هشتماه.

ابومعشر گوید: یزیدبن معاویه روز سه شنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع ـ الاول درگذشت. خلافت وی سه سال وهشتماه، هشت روزکم بود، ومعاویةبن یزید براو نماز کرد.

اما هشام‌بن محمد کلبی دربارهٔ سن یزید سخن دیگر آورده گوید: ابوخالد، یزیدبن‌معاویةبن ابی‌سفیان، اول ماه رجب سال شصتم به خلافت رسید و دو سال و هشت ماه زمامداری کرد وچهارده روز رفته از ربیع‌الاول سال شصت وسوم درسن سی‌وپنج سالگی درگذشت. مادرش میسون دختر بجدل‌بن انیف کلبی بود.

شمار فرزندان یزید

از جمله فرزندان یزید، معاویه بود که کنیهٔ ابولیلی داشت وهمو بود که شاعر دربارهٔ وی گوید:

«فتنه‌ای می‌بینم که آغاز شده

«واز پس ابولیلی ملك از آن کسی است

«که غلبه یابد.»

ونیز خالدبن یزید که کنیهٔ ابوهاشم داشت ومی‌گفتند که به عمل کیمیا دست یافته بود.

وابوسفیان بن‌یزید که مادرشان ام هاشم دختر ابوهاشم‌بن عتبةبن ربیعه بود وپس از یزید، مروان اورا به زنی گرفت وهم اوست که شاعر درباره‌اش گوید:

«ام خالد خوش باش

«که بسیار کس‌برای نشسته‌ای کوشد.»

ونیز عبدالله‌بن یزید که گویند به روزگار خویش بهترین تیرانداز عرب بود، مادرش ام کلثوم دختر عبدالله‌بن عامر بود. لقب اسوار داشت وشاعر دربارهٔ او گوید:

«کسان پنداشته‌اند که‌وقتی سخن آید

«بهتر از همه قرشیان اسوار باشد»

ونیز عبدالله‌بن اصفر وعمر وابوبکر وعقبه وحرب وعبدالرحمان وربیع و محمد که از کنیزان مختلف بودند.

خلافت معاویة
ابن‌یزید

در این سال در شام با معاویةبن یزید بیعت‌خلافت کردند ودر حجاز باعبدالله ابن‌زبیر.

وقتی یزیدبن معاویه هلاك شد چنانکه در روایت عوانه آمده حصین‌بن‌نمیرو مردم شام تا چهل روز بعد در مکه با ابن زبیر ویارانش جنگ داشتند و در محاصره‌شان داشتند وباآنها سخت‌گرفته بودند، پس ازآن خبر مرگ یزید به ابن زبیر ویاران وی رسید وهنوز به حصین‌بن نمیر ویارانش نرسیده بود.

عبدالعزیزبن خالد صنعانی‌گوید: درآن اثناکه حصین بن نمیر با ابن‌زبیربه جنگ بود خبر مرگ یزید رسید وابن زبیر به‌آنها بانگ زد وگفت: «بدانیدکه طغیانگر شما هلاك شده هرکس از شماکه خواهد واردچیزی شودکه مردم شده‌اند بشود وهرکه نخواهد به شام خویش بازگردد.»

گوید: صبحگاهان باز به جنگ وی‌آمدند وابن زبیربه حصین‌بن نمیرگفت: «نزدیك من‌آی‌که باتوسخن کنم.»

پس ابن نمیر نزدیك وی رفت‌که با وی سخن‌کرد و اسب یکیشان پشکل انداخت وکبوتران حرم بیامدکه از پشکل برگیرد، حصین اسب خویش‌را ازآنها به‌کنار زد.

ابن‌زبیرگفت: «چه می‌کنی؟»

گفت: «بیم دارم اسبم کبوتران‌حرم را بکشد.»

ابن زبیر بدوگفت: «از این باك داری اما می‌خواهی مسلمانان را بکشی؟»

گفت: «نه با توجنگ نمی‌کنم، به ما اجازه بده برخانه طواف بریم‌وازمقابل توبرویم.»

ابن‌زبیر اجازهٔ طواف داد و آنها برفتند.

اما به‌گفتهٔ عوانة‌بن حکم وقتی خبر مرگ یزید بن معاویه به ابن زبیر رسید هنوز مردم شام بی‌خبر بودند و وی را در محاصره داشتند و با وی سخت گرفته بودند. ابن‌زبیر و مردم مکه به شامیان بانگ می‌زدند که برای چه می‌جنگید که طغیانگر شما به هلاکت رسید اما شامیان راست نمی‌گرفتند تا ثابت‌بن قیس نخعی که از مردم کوفه بود یا سران مردم عراق بیامد و برحصین‌بن نمیر گذر کرد که‌دوست وی بود و میانشان خویشاوندی بود و او را به نزدمعاویه می‌دیده‌بود و از فضیلت واسلام و اعتبارش خبر داشت. پس خبر را از او پرسید که هلاك یزید را به‌حصین خبر داد.

گوید: پس حصین‌بن نمیر کس پیش عبدالله‌بن زبیر فرستاد و گفت: «امشب وعدهٔ ما وتودر ابطح» وچون رو به روشدند حصین بدو گفت: «اگر این مرد مرده باشد تواز همهٔ کسان به این کار شایسته‌تری، بیا با تو بیعت کنیم. آنگاه با من به شام بیا که این سپاه که با من است سران ویکه سواران مردم شامند و به خدا دو کس با تو مخالفت نکنند. مردم را امان می‌دهی واین خونها را که میان ما وتو بوده وخونها که میان ما وجنگاوران‌حره بود باطل می‌کنی.»

راوی گوید: مانع ابن‌زبیر از اینکه بیعت کند وسوی شام رود بد دلی بود، زیرا در مکه از سپاه مروان محفوظ مانده بود اما به خدا اگر عبدالله باآنها به شام رفته بود دو کس مخالفت وی نمی‌کرد.

گوید: بعضی قرشیان پنداشته‌اند که عبدالله‌بن زبیر گفت: «من این خونها را باطل کنم؟ به خدا بس نمی‌دانم که در مقابل هر کدامشان ده کس را بکشم»، حصین با وی آهسته سخن می‌کرد واوبلند سخن می‌کرد ومی‌گفت: «به خدا نمی‌کنم.»

گوید: حصین‌بن نمیر بدو گفت: «هر که از این پس ترا مدبر یا خردمند شمارد خدا روسیاهش کند. پنداشته بودند که رای درست‌داری! مگر نبینی که من باتو

آهسته سخن می‌کنم وتو با من بلند سخن می‌کنی، من ترا به خلافت می‌خوانم وتو وعدهٔ کشتن وهلاکت به‌من می‌دهی.»

آنگاه برخاست وبرفت وکسان را بانگ زد وباآنها سوی مدینه روان شد. ابن زبیر ازکار خویش پشیمان شد وکس پیش وی فرستادکه به شام نخواهم آمد که برون شدن از مکه راخوش ندارم. همینجا بامن بیعت کنید ومن امانتان می‌دهم وبا شما عدالت می‌کنم.

حصین گفت: «اگر خودت نیایی وآنجا بسیارکس از این خاندان به طلب خلافت برخیزند ومردم اجابتشان کنند، من چه می‌توانم کرد!»

پس با یاران وهمراهان خویش‌سوی مدینه رفت وعلی‌بن حسین‌بدوبرخورد که علف وجوهمراه داشت‌وبرمرکب خویش بود. به حصین سلام‌گفت، اما متوجه اوتشد حصین اسبی اصیل همراه داشت‌که جو وعلف‌آن تمام شده بود وشیربه‌آن خورانیده بود وغلام خویش را دشنام می‌داد ومی‌گفت: «اینجا ازکجا علف برای مرکب خویش پیدا کنیم»

علی‌بن حسین‌بدوگفت: «اینك پیش ما علف هست، مرکب خویش راعلف بده»

در این وقت حصین روی به علی کرد واوبگفت تا علفی راکه همراه داشت به حصین دادند.

گویند: مردم مدینه وحجاز با مردم شام جسور شدندکه به ذلت افتاده بودند هرکس ازآنها تنها می‌ماند لگام اسبش را می‌گرفتند و پایینش مـی‌کشیدند و بـه همین سبب در اردوگاه خویش فراهم بودند وپراکنده نمی‌شدند. بنی امیه به‌آنـها گفته بودند مارا نیز همراه خویش به شام برید. چنین کردند و سپاه برفت تا به شام رسید. یزیدبن معاویه وصیت‌کرده بودکه با پسرش معاویه بیعت‌کنند، اما اوبیـش از سه ماه نماند وبمرد.

عوانه‌گوید: یزیدبن معاویه پسر خویش معاویه را به خلافت گماشت‌اما پیش از چهل روز نماند و بمرد.

علی‌بن‌محمدگوید: وقتی معاویةبن یزید به خلافت رسید و عاملان پدر را فراهم‌آورد که در دمشق با وی بیعت کردند پس از چهل روز در همانجا بمرد. کنیه‌اش ابوعبدالرحمان بود وابولیلی، مادرش ام هاشم دختر ابوهاشم‌بن عتبهٔ اموی بود وقتی بمرد سی‌سال وهیجده روز داشت.

در همین سال مردم بصره با عبیدالله‌بن زیاد بیعت کردند که کارشان را عهده کند تا مردم دربارهٔ پیشوایی که مورد قبولشان باشد اتفاق کنند پس از آن عبیدالله کس سوی کوفه فرستاد ودعوتشان کرد که آنها نیز مانند مردم بصره عمل کنند. اما نپذیرفتند وولایتدار خویش را ریگباران کردند آنگاه مردم بصره نیز با عبیدالله مخالفت کردند ودر بصره فتنه افتاد وعبیدالله‌بن زیاد سوی شام رفت.

سخن از کار عبیدالله بن زیاد ومردم بصره پس از مرگ یزید

حسن‌گوید: وقتی یزیدبن معاویه بمرد، ضحاك بن قیس به قیس‌بن هیثم نوشت: «سلام برتو، اما بعد یزیدبن معاویه بمرد، شما برادران‌مایید، پیش‌ازماکاری نکنید تا یکی را برای خویش انتخاب کنیم»

شهرك‌گوید: وقتی یزیدبن معاویه مرده بود حضور داشتم که عبیدالله‌بن‌زیاد به سخن ایستاد. حمد خدای‌گفت وثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم بصره، نسب مرا بگویید، به خدا خواهید دید که هجرتگاه پدر ومادرم وولادتگاه من و خانه‌ام به نزد شماست، وقتی ولایتدار شدم دیوان جنگاوران شما بیشتر از هفتاد هزارجنگاور بشمار نداشت. اکنون دیوان جنگاوران شماهشتاد هزار است. دیوان عمالتان بیش از نود هزار شمار نداشت اما اکنون یکصدوچهل هزار شمار دارد.

هر مشکوك الحالی که مایهٔ نگرانی شما توانست شد اکنون در این زندان است. امیرمومنان یزیدبن معاویه درگذشته ومردم شام اختلاف کرده‌اند. شما اکنون ازهمهٔ کسان به شمار بیشترید وعرصه‌تان گشاده‌تر است وبه هیچ کستان حاجت نیست و دیارتان از همه وسیعتر است. برای خودتان یکی را انتخاب کنید که درکار دین و جماعتتان مورد رضایت باشد. من نخستین کسم که به هر که رضایت دهید، رضایت می‌دهم وبیعت می‌کنم. اگر مردم شام بریکی که‌مورد رضای شما باشد اتفاق کردند شما نیز به جمع مسلمانان ملحق می‌شوید و اگر منتخب آنها را خوش نداشتید به حال خویش می‌مانیدتا رضای شما حاصل شود که به هیچکس از مردم ولایات‌دیگر حاجت ندارید اما کسان از شما بی‌نیاز نیستند.»

گوید: سخنوران مردم بصره به پاخاستند وگفتند: «ای‌امیر! گفتار ترا شنیدیم. به خدا می‌دانیم که هیچکس به این کار توانائر از تونیست. بیا با تو بیعت کنیم.»

گفت: «مرا به این کار حاجت نیست، یکی را برای خودتان انتخاب کنید.» اما نپذیرفتند، او نیز نپذیرفت تا این سخن را سه‌بار تکرار کردند و چون نپذیرفتند عبیدالله دست پیش برد که با وی بیعت کردند. پس از بیعت برفتند و می‌گفتند: «پسر مرجانه می‌پندارد که در حال جماعت‌وپراکندگی مطیع وی‌خواهیم بود! به‌خدا خطا می‌کند». پس از آن به ضدیت با وی برخاستند.

خالدبن سمیر گوید: شقیق‌بن‌ثور ومالک‌بن مسمع وحصین‌بن منذر شباته پیش عبیدالله‌بن زیاد رفتند که در دارالاماره بود و این خبر به یکی از مردم بنی سدوس رسید.

سدوسی گوید: من برفتم وبر در دارالاماره ایستادم، آن دو کس با عبیدالله بودند تا شب گذشت آنگاه بیرون آمدند واستری سنگین بار همراه داشتند.

گوید: پیش حصین رفتم وگفتم: «بگوچیزی از این مال به من بدهند.»

گفت:«پیش عموزادگانت برو.»

گوید: پیش شقیق رفتم و گفتم: «بگو چیزی از این مال به من بدهند.»

گوید: مال به دست غلام وی به نام ایوب بود گفت: «ایوب! صد درم به او ده.»

گفتم: «به خدا صددرم نمی‌گیرم.»

گوید: شقیق لختی خاموش ماند و کمی برفت و من پیش رفتم و گفتم: «بگو از این مال چیزی به‌من بدهند.»

گفت:«ایوب! دویست درم به او بده.»

گفتم: «به خدا دویست درم نمی‌گیرم.»

گفت: سیصد درم بدهند و پس از آن گفت: چهارصد درم بدهند و چون به طفاوه رسیدیم گفتم: «بگو از این مال چیزی به من بدهند.»

گفت: «اگر ندهم چه می‌کنی؟»

گفتم: «به خدا می‌روم و وقتی میان خانه‌های قبیله رسیدم انگشتم را در گوشم می‌کنم و با صدای بلند بانگ می‌زنم که ای گروه بنی بکربن وائل! اینک شقیق‌بن‌ثور وحصین‌بن منذر و مالک‌بن مسمع پیش ابن‌زیاد رفته‌اند و دربارهٔ خونهای شما پیمان کرده‌اند.

گفت: «چه می‌گوید! خدایش چنین و چنان کند، وای تو! پانصد درم به‌او بده.»

گوید: پانصد درم را گرفتم و پیش مالک رفتم.

راوی گوید: به یاد ندارم که مالک به او چه داد.

گوید: پس از آن حصین را بدیدم و پیش وی رفتم که گفت: «پسر عمویت چه کرد؟»

ومن به او خبر دادم و گفتم: «از این مال به‌من بده»

گفت: «به خدا ما این مال را گرفتیم و به‌مقصد رساندیم و از مردم باك نداریم.» وچیزی به من نداد.

یونس‌بن حبیب جرمی گوید: وقتی عبیدالله‌بن زیاد حسین‌بن علی‌علیه‌السلام وپسران پدر وی را بکشت سرهاشان را پیش یزیدبن معاویه فرستاد که از کشتنشان خرسند شد ومنزلت عبیدالله پیش وی نکوشد، امـا چندی نگـذشت که از کشتـن حسین پشیمان شد ومی‌گفت: «چه مانعی داشت اگر به رعایت پیمبر خدا وحـق و خویشاوندی حسین تحمل زحمت کرده بودم واورا به خانـهٔ خویش فـرودآورده بودم ودر مورد آنچه می‌خواست اختیار به وی داده بودم وگرچه مایهٔ وهن مـن می‌شد. خدا پسر مرجانه رالعنت کند که اورا برون‌آورد وبه ناچاری افکـند، از او خواسته بود راهش را بازگذارد که بازگردد امانکرد، یا دست در دست من نهد یابه یکی از مرزهای مسلمانان رود تا خدای عزوجل اورا ببرد، اما نکرد ونپذیرفت و ردکرد واورا بکشت وباکشتن وی مرا منفورمسلمانان کرد ودشمنی‌مرا دردلهایشان کاشت که نکوکار وبدکاردشمنم دارند که کشتن حسین را فجیع دانسته‌اند. مـرا با پسر مرجانه چه‌کار بود که خدایش لعنت کند.» وبراوخشم‌آورد.

گوید: عبیدالله‌بن‌زیاد یکی از غلامان خویش را به نام ایوب پسر حمران به شام فرستاده بود که خبر یزید را برای وی بیارد. یك روز عبیدالله سوار شده بود و چون به عرصهٔ قصابان رسید ایوب پسر حمران بیامد وبدورسید و مرگ یـزیدبـن معاویه راآهسته با وی بگفت. عبیدالله از راه بازگشت وبه خانه رفت وعبدالله بن حصن یکی از مردم بنی‌ثعلبه را بگفت تا ندای تماز جماعت داد.

اما عمیربن معن کاتب گوید: کسی که عبیدالله‌بن زیاد فرستاد غلامش حمران بود. عبیدالله به عیادت عبدالله‌بن نافع برادر مادری زیاد رفته بود و از درکوچك خانه نافع پیاده‌سوی‌مسجدآمده بود وچون به صحن مسجد رسید هنگام تاریك‌شدن شب‌حمران غلام خویش را دید حمران در ایام زندگی معاویه پیك عبیدالله سوی

وی بود ونیز پیك وی سوی یزید بود وچون اورا بدید گفت: «چه خبر؟»

گفت: «نیکی، نزدیك توشوم؟»

گفت: «آری.»

حمران نزدیك وی شد وخبر مرگ یزید واختلاف مردم شام راآهسته با وی بگفت. یزید روز پنجشنبه نیمه ماه ربیع‌الاول سال شصت وچهارم مرده بود. عبیدالله‌بی تأمل بیامد وبانگزنی را بگفت که بانگ نماز جماعت داد و چون مردم فراهم‌آمدند به منبر رفت وخبر مرگ یزید را بگفت واز بداوسخن‌آورد که یزید پیش از مرگ قصدوی داشته بود وعبیدالله از اوبیم داشته بود.

احنف به عبیدالله‌گفت: «بیعت یزید به‌گردن ما بود وگفته‌اند ازکسی که سخن‌گرنه‌گون گوید چشم بپوش.» وعبیدالله از آن صرف‌نظر کرد آنگاه عبیدالله‌از اختلاف مردم شام سخن‌آورد.

دنبالهٔ روایت چون روایت شهرك است تاآنجا که‌گوید: به‌رضایت‌ومشورت با وی بیعت کردند.

گوید: وقتی از پیش وی برفتند دستهای خویش را به‌در و دیوار های خانه می‌مالیدند ومی‌گفتند: «پسر مرجانه پنداشته هنگام اختلاف کار خویش را به او می‌سپاریم.»

گوید: عبیدالله مدت زیادی در امارت نماند وقدرتش‌سستی گرفت.دستوری که می‌داد اجرا نمی‌شد، نظری که می‌داد رد می‌شد. می‌گفت خطاکار را به زندان کنند اما میان وی وباران ابن‌زیاد حایل می‌شدند.

عبدالرحمان‌بن حوشب‌گوید: دنبال جنازه‌ای بسودم وچون به بازار شتر رسید، مردی را دیدم براسب سفید سلاح پوشیده که پرچمی به دست داشت و می‌گفت: «ای مردم بیایید تا شما را به چیزی دعوت کنم که هیچکس سوی آن دعوتتان نکرده، شما را به پناهندهٔ حرم- یعنی ابن‌زبیر- دعوت می‌کنم.»

گوید: کسانی بر او فراهم شدند و دست به دست او می‌زدند؛ ما برفتیم و بر جنازه نماز کردیم وچون بازگشتیم کسان بیشتر براو فراهم شده بودندآنگاه ما بین خانهٔ قیس‌بن‌هیثم وخانهٔ حارثیان راهی راکه سوی بنی‌تمیم می‌رفت پیش‌گرفت و گفت: «هرکه مرا بخواهد من سلمةام، پسر ذویب.»

گوید: هنگام بازگشت عبدالرحمان‌بن بکر نزدیك میدان به من رسید که خبر سلمه را با وی بگفتم. عبدالرحمان پیش‌عبیدالله رفت وقصه را با وی بگفت، عبیدالله کس به طلب من فرستادکه پیش وی رفتم وگفت: «این‌خبرکه ابوبحراز تونقل می‌کند چیست؟»

گوید: من قصه را برای وی‌گفتم تا به‌آخر رسیدم وبگفت تا همانندم بانك نماز جماعت دادند. کسان فراهم‌آمدند وعبیدالله ازآغازکار خویش وآنها سخن کرد واین که‌گفته بودشان یکی را به رضایت معین‌کنندکه وی نیز همراه‌آنها با وی بیعت‌کند وگفت: «جز مرا نپذیرفتید اما خبر یافته‌ام‌که دستهای خویش را به دیوارها ودر خانه مالیده‌اید وچیزهاگفته‌اید. وچنانست‌که من دستور می‌دهم‌واجرا نمی‌شود ونظر مرا رد می‌کنند ومردم قبایل میان یاران من ومطلوب‌حایل می‌شوند. اینك سلمةبن ذویب به مخالفت شما دعوت می‌کند ومی‌خواهد در جماعتتان تفرقه اندازدکه پشتابهای‌همدیگر را با شمشیر بزنید.»

گوید: احنف‌بن قیس وهمه کسان‌گفتند: «ما سلمه‌را پیش تومی‌آریم» و پیش سلمه رفتند، اما جمع وی انبوه شده بود وشکاف وسعت‌گرفته بود ودر مقابل آنها مقاومت‌کرد، آنها نیز که چنین دیدند از عبیدالله بازماندند وپیش وی نیامدند.

جارود هذلی‌گوید: عبیدالله ضمن سخنان خویش‌گفت: «ای مردم بصره! به‌خدا، ما، خز و یمنی و جامه های نرم چندان پوشیده‌ایم‌که بدان خوگرفته‌ایم و پوستمان بدان خوگرفته چه لازم است‌که از پی آن‌آهن بپوشیم. به خدا اگر فراهم آیید که دم شتری را بشکنید، شکستن نتوانید.»

جارودگوید: به خدا نخستین تیر سبکی که سوی وی انداختند فرار کـرد و پیش مسعود نهان شد وچون مسعودکشته شد سوی شام رفت.

یونس‌گوید: وقتی عبیدالله پیش از قیام سلمه باکسان‌سخن کرد دربیت‌المال وی هشت هزار هزار بود یاکمتر. به‌گفتهٔ علی‌بن محمد نوزده هزار بود. به مـردم گفت: «این غنیمت شما است مقرریهای خودتان وروزی فرزندانتان را بگیریـد» و کاتبان را بگفت تا فهرست کسان را به دست آرند ونامها را برون بزنند. کاتبان را به شتاب واداشت وکسان‌گماشت که هنگام شب آنها را در دیوان نگهداشتندوشمع افروختند.

گوید: وچون چنان کردند واز وی باز ماندند ومخالفت سلمه رخ داد از این کار دست بداشت وهنگام فرار آنرا همراه ببرد وتاکنون در خاندان زیاد دست به دست می‌رود وچون عروسی یا عزاگیرند درمیان قرشیان به رونق وخوشپوشی آنها کس نباشد.

گوید: عبیدالله سران جنگاوران حکومت را پیش خـواند و خواست کـه همراه وی جنگ کنند، گفتند: «اگر پیشروان ما بگویند، جنگ می کنیم.» بـرادران عبیدالله بدوگفتند: «به خدا خلیفه‌ای نیست که به خاطر وی جنگ کنی واگرشکست خوردی بدوپناه بری واگر کمك خواهی کمکت کند. دانی که جنگ زیرورو دارد، چه می‌دانیم شاید به ضرر توباشد، ما میان این مردم امـوالی داریم، اگر ظفر یابند ما را هلاك کنند واموالمان تباه شود وچیزی از توبه جای نماند.»

گوید: برادرش عبیدالله که با وی از یك پدر ومادر بود ومادر اونیز مرجانه بودگفت: «به خدا اگر با این قوم بجنگی روی نوك شمشیرم تکیه مـی کنم تا از پشتم درآید.»

گوید: وچون عبیدالله چنین دید حارث‌بن قیس حارثـی را پیـش خواند و گفت: «حارث جان، پدرم وصیت کرده که اگر روزی خواستم فرار کنم شمارا بـر

گزینم ودلم جز شما را نمی‌خواهد»

حارث گفت: «قوم من چنانکه دانی به پدرت خدمت کردند واورا آزمودند، اما پیش وی وپیش تو پاداش نیافتند، اما وقتی ما را برگزیده‌ای ترا رد نمی‌کنیم. ولی نمی‌دانم چگونه عمل کنم، اگر به روز ترا ببرم، بیم دارم پیش از آنکه به قوم خویش رسم کشته شوی ومن‌نیز کشته‌شوم، ولی‌با تو می‌مانم، وقتی هواگرگ ومیش شد ورفت و آمد کمتر شد پشت سرمن سوار می‌شوی تاکسی ترا نشناسد، آنگاه ترا از محل خالگان خویش، بنی‌ناجیه، عبور می‌دهم.»

عبیدالله گفت: «رای تونیکواست.»

گوید: پس بماند تا شبانگاه که انسان ازگرگ باز شناخته نمی‌شد عبیدالله‌را پشت‌سر خویش نشاند، همه احوال را منتقل کرده بود وبه مقصد رسانیده بود پس اورا ببرد واز میان کسان که از بیم حروریان به‌کشیك بودند عبور می‌داد. عبیدالله می‌پرسید کجاییم؟ وبه اوخبر می‌داد. وقتی از محل بنی سلیم می‌گذشتند عبیدالله گفت: «کجاییم؟»

گفت: «در محل بنی سلیم.»

گفت: «ان‌شاءالله به سلامت ماندیم.»

وچون به محل بنی‌ناجیه رسید گفت: «کجاییم؟»

گفت: «در محل بنی‌ناجیه.»

گفت: «ان‌شاءالله نجات یافتیم.»

مردم بنی‌ناجیه گفتند: «کیستی؟»

گفت: «حارث‌بن قیس»

گفتند: «برادر زادهٔ شماست» اما یکی ازآنها عبیدالله را شناخت وگفت: «پسر مرجانه» وتیری بینداخت که به عمامهٔ اوخورد.

گوید: حارث اورا ببرد تابه خانهٔ خویش در محل جیاضم برساند اما پیش

مسعودبن‌عمرو ازدی رفت. وقتی مسعود او را دیدگفت: «ای حارث، از ششماهت شب‌آمدگان به خدا پناه می‌بردند، از شر چیزی‌که پیش ما آورده‌ای به خدا پناه می‌بریم.»

حارث‌گفت: «جز نیکی نیاورده‌ام. می‌دانی که قوم توزیاد را نجات دادند و با وی درست پیمانی کردند واین برای‌آنها به نزد عربان مایهٔ حرمت شدکه به‌آن بردیگران می‌بالند. شما با عبیدالله از روی رضایت ومشورت بیعت کرده‌اید، پیش از این بیعت دیگری به‌گردن داشته‌اید یعنی بیعت جماعت.»

مسعودگفت: «ای حارث به نظرتوما برسر عبیدالله با مردم‌شهرمان به‌دشمنی برخیزیم در صورتی که در مورد پدرش چنان به زحمت افتادیم ، اما پاداش‌ندیدیم‌و سپاسگزاری نکردند. گمان نداشتم رای توچنین باشد.»

حارث‌گفت: «هیچکس با تودر کار رعایت بیعت دشمنی نمی‌کند تا او را به امانگاهش برسانی.»

ابوجعفر گوید: اما در روایت ابولبید جهضمی چنین آمده که حارث‌بن قیس گوید: عبیدالله‌بن زیاد از من کمك خواست و گفت: «به خدا می‌دانم که قوم تونظر خوش نداشته‌اند.»

گوید: پس با وی ملایمت کردم واورا پشت سرخودم براسترم نشاندم واین به هنگام شب بود واز محل بنی‌سلیم عبور کردم که گفت: «اینان کیستند؟»

گفتم: «بنی‌سلیم.»

گفت: «انشاءالله به سلامت ماندیم»

گوید: آنگاه از محل بنی‌ناجیه گذشتیم که نشسته بودند وسلاح همراه‌داشتند که در آنوقت کسان در محل خویش کشیك میدادند. گفتند: «کیست؟»

گفتم: «حارث بن قیس.»

گفتند: «برو که هدایت‌یابی.»

گوید : وچون گذشتیم یکی از آنها گفت: «به خدا این پسر مرجانه است که پشت سر اوست» وتیری به او انداخت که در پیچ عمامه‌اش جاگرفت.

عبیدالله گفت: «ای ابومحمد اینان کیانند؟»

گفتم: «اینان همان کسانند که پنداشتی از قریشند: اینان بنی ناجیه‌اند.»

گفت: «انشاءالله نجات یافتیم.»

آنگاه گفت: «ای حارث نکویی کردی ورفتار نکوداشتی، آیا کاری را که با تو بگویم می کنی؟ منزلت مسعودبن عمرورا میان قومش می‌دانی که معتبر است و سالخورده وقوم اطاعتش می کنند، مرا می‌بری که در خانهٔ وی باشم ودر میان ازدیان باشم که اگر چنین نکنی میان تو وقومت اختلاف افتد.»

گفتم: «آری»

گوید: پس اورا بردم. مسعود چیزی ندانست تا پیش وی رسیدیم که نشسته بود وچوبی برخشتی افروخته بود و پاپوش خویش‌را که یکی‌از آن را درآورده‌بود ویکی دیگر به‌پایش‌بود دستکاری‌میکرد، وچون درچهره‌های‌ما نگریست بشناختمان و گفت: «از آمدگان شوم به خدا پناه می‌بردند.»

گفتمش: «پس از آنکه به خانه‌ات آمده بیرونش می کنی؟»

گوید: «پس بگفت تا اورا به خانهٔ عبدالغافربن مسعود بردند. در آن وقت زن عبدالغافر، خیره دختر خفاف‌بن عمرو بود.

راوی‌گوید: همان شب مسعود برنشست. حارث وجمعی‌ازقوم وی‌همراهش بودند، برمجالس ازدگذشتند وگفتند: «ابن‌زیاد کجا است که سر به نیست شده وبیم داریم که به وی آلوده شوید.»

گوید: شب را با سلاح به سربردند ومردم‌ابن‌زیاد را نیافتندو گفتند: «پندارید کدام سورفته؟»

می گفتند: «در میان‌ازدیان است.»

وپیره زنی از بنی‌عقیل گفت: «کجا رفته؟ به خدا در بیشه های پدرش جای گرفته است.»

گوید: درگذشت یزید هنگامی رخ داد که ابن‌زیاد به بصره آمده بود و در بیت‌المال بصره شانزده هزار هزار بود که قسمتی از آن را به برادران خویش داد و باقی را همراه برداشت. وی از بخاریه خواسته بود که همراهش بجنگند و نیز پسران زیاد را به این کار دعوت کرد که نپذیرفتند.

عبدالله‌بن جریر مازنی گوید: شقیق‌بن‌ثور مرا پیش خواند و گفت: «شنیده‌ام که ابن ابی‌منجوف وابن مسمع در تاریکی شب به خانهٔ ابن مسعود می‌روند که ابن زیاد را پس آرند وابن دو مغرور را به هم پیوسته کنند که خونهای شما را بریزند وخویشتن را نیز ودهند. آهنگ آن دارم، که‌اورا به‌بندکنم واز پیش خویش برون کنم پیش ابن‌مسعود برو واز جانب من سلامش گوی و بگو: ابن منجوف وابن مسمع چنین وچنان می کنند؛ این دو کس را از پیش خودت بیرون کن.»

گوید: پیش ابن‌مسعود رفتم، دوپسر زیاد به نزد وی بودند. یکی به طرف راست ودیگری به طرف‌چپش نشسته بود. گفتمش: «ابوقبیس، سلام برتو.»

گفت: «سلام برتونیز»

گفتم: «شقیق‌بن‌ثور، مرا پیش توفرستاده، سلامت می گوید ومی گوید که شنیده‌ام... وهمه سخن‌را بگفتم‌تاآنجاکه گفته‌بود: «آنها را بیرون کن.»

مسعودگفت: «به خدا این راگفته‌ام»

گوید: عبیدالله‌گفت: «ابوثوراچطور؟»

گوید: کنیهٔ اورا از یاد برده بود که‌کنیهٔ وی ابوالفضل بود.

گوید: برادرش عبدالله‌گفت: «به خدا ما از پیش شماتمی‌رویم. ما را پناه داده‌اید وذمهٔ خویش راگرو ماکرده‌اید، نمی‌رویم تا میان شما کشته شویم وتا به

روز رستاخیز این ننگ بر شما بماند.»

ابی‌لبید گوید: مردم بصره فراهم آمدند و کار خویش را به نعمان بن صهبان راسبی و یکی از مردم مضر سپردند که یکی را برگزینند و او را ولایتدار بصره کنند و گفتند: «هر که را بپسندید ما نیز می‌پسندیم.»

راوی دیگر گوید: مرد مضری قیس بن هیثم سلمی بود.

ابولبید گوید: نظر مضری با بنی امیه بود و نظر نعمان با بنی‌هاشم بود. پس نعمان گفت: «هیچکس را برای این کار شایسته‌تر از فلانی ـ یکی از بنی امیه ـ نمی‌بینم.»

مضری گفت: «رای تو چنین است؟»

گفت: «آری»

گفت: «کار خویش را به تو سپردم و هر که را بپسندی می‌پسندم» آنگاه پیش مردم رفتند، مضری گفت: «من به رضای نعمان راضیم، هر که را نام ببرد من نیز رضایت می‌دهم.»

به نعمان گفتند: «چه می‌گویی؟»

گفت: «کسی را جز عبدالله بن حارث، ملقب به بهه، شایسته نمی‌دانم.»

مضری گفت: «با من چنین نگفتی»

گفت: «چرا به جان خودم همین بود.»

گوید: پس مردم به عبدالله رضایت دادند و با وی بیعت کردند.

یاران ما گویند: مضریان دل با عباس بن اسود زهری داشتند که برادر زادهٔ عبدالرحمان بن عوف بود اما یمنیان دل با عبدالله بن حارث داشتند و توافق کردند که قیس بن هیثم و نعمان بن صهبان راسبی را حکمیت دهند که در کار این دو کس بنگرند و آنگاه توافق کردند که مضری، هاشمی را ولایتدار کند تا وقتی که مردم دربارهٔ پیشوایی همسخن شوند و شاعر در این باب گفت:

«ما برفتیم و مردم بکربن وائل
«بیضه های خود را می کشیدند
«که باکی پیمان کنند»

وقتی بیه را امارت بصره دادند همیان‌بن عدی را برنگهبانان گماشت.

ابوجعفر گوید: روایت دیگر از ابوسعدان دربارهٔ خبرمسعود وعبیدالله‌بن زیاد چنین آمده که‌گوید: از مسلمه نوهٔسلم‌بن‌زیاد ودیگر کسان از خاندان زیاد که به وقت حادثه بوده‌اند واز غلامانشان شنیدم ــ وقوم حدیث خویش بهتر دانند ــ که حارث‌بن قیس با مسعود سخن نکرد بلکه عبیدالله راامان داد ویکصد هزار برداشت وپیش ام بسطام زن مسعود برد که دختر عمه‌اش بود. عبیدالله وعبدالله پسران زیاد نیز با وی‌بودند. پس اجازه‌خواست وام بسطام اجازه داد. حارث‌بدو گفت: «چیزی آورده‌ام که به وسیله‌آن پیشوای زنان عرب شوی واعتبار قوم خویش را به‌کمال بری وتوانگر ومالدار شوی، این یکصد هزار درم را بگیر که ازآن‌تست‌وعبیدالله رانگهدار.»

گفت: «بیم دارم‌مسعود به این رضا ندهد واو را نپذیرد.»

حارث‌گفت: «یکی از جامه های خویش را به تن وی کن واورا به اطاق خویش ببر وما را با مسعود واگذار.»

گوید: ام بسطام مال راگرفت وچنان کرد وچون مسعود بیامد به اوخبرداد که سرش را بگرفت. عبیدالله وحارث از جایگاه وی پیش مسعود آمدند.

عبیدالله‌گفت: «دختر عمه‌ات مرا از طرف توپناه داده اینك جامهٔ تو به تن من است وغذای تودر شکمم ودر خانهٔتوجای‌گرفته‌ام.» حارث نیز در این‌باب شهادت داد ونرمی کردند تا مسعود رضایت داد.

ابوعبیده‌گوید: عبیدالله در حدود پنجاه هزار درم به حارث داد وهمچنان در خانهٔ مسعود بود تا وقتی که مسعود کشته شد.

سوار بن عبدالله جرمی گوید: وقتی عبیدالله فرار کرد، مردم بصره بی‌امیر ماندند ودربارهٔ تعیین امیر اختلاف کردند. آنگاه دربارهٔ دو کس توافق شد که آنها یکی را انتخاب کنند وچون دربارهٔ وی همدل شدند مردم نیز رضایت دهند. دربارهٔ قیس‌بن هیثم سلمی ونعمان‌بن سفیان راسبی توافق شد که یکی‌را با رضایت‌همدیگر تعیین کنند. از عبدالله‌بن حارث مطلبی سخن آوردند که مادرش هند دختر ابوسفیان بن‌حرب بود ولقب به داشت ونیز از عبدالله‌بن‌اسود زهری سخن آوردند وچون دربارهٔ این دو کس توافق شدمر بدرا وعده‌گاه کردند وبه مردم وعده دادند که دربارهٔ یکیشان همرأی شوند.

گوید: کسان حاضر شدند، من نیزباآنها بودم، در قسمت بالای مربد، قیس بن‌هیثم‌بیامد، پس ازآن نعمان بیامد. قیس ونعمان به هم پرداختند ونعمان به قیس چنان وانمود که دل با ابن اسود دارد.

آنگاه گفت: «ما نمی‌توانیم‌دوتایی سخن کنیم.» واز قیس خواست که‌سخن گفتن را به وی واگذارد وقیس پذیرفت. نعمان نیز از مردم پیمان‌گرفت که هرکه‌را تعیین می کند بپذیرند.

گوید: آنگاه نعمان پیش عبدالله بن اسود رفت ودستش را بگرفت وبا وی شرطها نهاد چندان که مردم پنداشتند با وی بیعت می کند، آنگاه دست عبدالله‌بن‌حارث راگرفت وبا اونیز چنان شرطها نهادآنگاه حمد خداگفت وثنای او کرد واز پیمبروحق خاندان وخویشاوندان وی سخن آورد. آنگاه گفت: «ای مردم، بریکی‌از عمزادگان پیمبرتان که مادرش هند دختر ابوسفیان است چه اعتراض دارید، اگر کار به دست آنها باشد خواهرزادهٔ شماست»

گوید: آنگاه دست به دست وی داد وگفت: «بدانید که اورا برای شما تعیین کردم.»

مردم بانگ زدند: «رضایت می‌دهیم»

گوید: پس عبدالله‌بن حارث را به دارالاماره بردند که در آن مقر گرفت و این در اول جمادی الاخر سال شصت وچهارم بود. وی همیان‌بن عدی سدوسی را بر نگهبانی خویش گماشت و میان مردم بانگ زد که برای بیعت حاضر شوند که بیامدند و باوی بیعت کردند. فرزدق وقتی با او بیعت کرد، شعری به‌این مضمون گفت:

با کسانی بیعت کردم و به‌پیمانشان وفا کردم

«با بنه‌نیز بیعت کردم بی آنکه پشیمان باشم»

عمرو بن عیسی گوید: خانهٔ مالک‌بن مسمع جحدری در باطنه به نزدیک خانه عبدالله اصفهانی در محلهٔ بنی جحدر به نزد مسجد جامع بود. مالک در مسجد حضور می‌یافت. یك روز که آنجا نشسته بود و این کمی پس از قضیهٔ بیه بود یکی از فرزندان عبدالله‌بن عامربن کریز قرشی به حلقه آمد که آهنگ بیه داشت و نامه‌ای از عبدالله‌بن خازم آورده بود که به هرات بود. میانشان گفتگو شد. قرشی با مالک تندی کرد و یکی از مردم بکربن وائل، قرشی را سیلی زد و کسانی از مضر و ربیعه که آنجا بودند برآشفتند، بیشتر حاضران حلقه از ربیعه بودند. یکی بانگ زد: «ای آل تمیم» گروهی از مردم ضبه‌بن‌ادکه پیش قاضی بودند بانگ راشنیدند و نیزه ها و سپرهای نگهبانان مسجد راگرفتند و به ربیعیان حمله بردند و هزیمتشان کردند.

گوید خبر به شقیق‌بن‌ثور سدوسی رسید که در آن وقت سربکربن وائل بود و به مسجد آمد و گفت: «هر کس از مضریان را یافتید بکشید»

مالک‌بن مسمع این را بشنید و به میانجیگری و تسکین مردم آمد که ازهمدیگر دست بداشتند.

گوید: یکماه یا کمتر گذشت یکی از بنی‌یشکر با یکی از بنی‌ضبه در مسجد نشسته بود از سیلی‌ای که بکری به قرشی زده بود سخن کردند. یشکری بنالید و گفت: «طوری نشد». ضبی خشمگین شد و گردن اورا بگوفت کسانی که به نماز جمعه آمده بودند برسرش ریختند پس اورا یعنی یشکری را بیجان پیش کسانش

بردند. بکریان که سرشان اشیم‌بن شقیق بود بر آشفتند و گفتند: «برویم»

گفت: «یکی را می‌فرستم اگر حق ما را ندادند سوی آنها می‌رویم.»

اما بکریان این را نپذیرفتند و پیش مالک‌بن مسمع رفتند که پیش از آن، جلوتر از اشیم سالار قوم بوده بود. اشیم از وقتی که پیش یزیدبن معاویه رفته بود سالاری را به دست آورده بود که یزید به عبیدالله‌بن زیاد نوشت: «اشیم را به‌سالاری پس آرید، اما مردم‌نهازم یعنی بنی‌قیس‌بن ثعلبه وهم پیمانانشان وغیره و نیز شیبان اللات وهم پیمانانشان عجل، مخالفت کردند واین طوایف در مقابل آل ذهل‌بن‌شیبان وهم پیمانانشان یشکر، ونیز ذهل‌بن ثعلبه وهم پیمانانشان ضبیعة‌بن ربیعه، چهار قبیله در مقابل چهار قبیله شدند که در جاهلیت نیز بدویان چنین پیمانی داشته‌بودند ازجمله قبائل بکر، حنیفه، در ایام‌جاهلیت به‌این‌پیمان نه پیوسته بود که آنها مردم‌ابادی نشین بودند وبا عجل قبیلهٔ برادرشان به اسلام‌گرویدند که‌عنوان‌لهزمه‌گرفتندیعنی مختلط.

دربارهٔ سالاری اشیم بحکم عمران‌بن عصام عنزی از بنی هیم رضایت‌دادند که سالاری را به اشیم داد. وچون این فتنه رخ داد بکریان، مالک‌بن‌مسمع راحقیر گرفتند. اونیز بکوشید وجماعت فراهم کرد وآماده شد واز قبیلهٔ ازد خواست که پیمانی راکه پیش ازآن به سال جماعت برضد یزید داشته بودند تجدید کنند.

گوید: عبیدالله که در خانهٔ مسعود بود از اختلاف میان بکر وتمیم خبریافت وبه مسعود گفت: مالک را ببین وپیمان اول را تجدید کن.

مسعود اورا بدید اما پذیرفته نشد وتنی چند از آنها ازاین کار امتناع کردند. عبیدالله برادرش عبدالله را با مسعود فرستاد ومال بسیار داد وبیشتر از دویست‌هزار درم در این کار خرج کرد تا باآنها بیعت کردند. عبیدالله به برادرخویش گفت: «از این قوم برای یمنیان پیمان بگیر، پس پیمان را تجدید کردند، جز آن دومکتوب که به سال جماعت در میانه نوشته شده بود مکتوبی نوشتند و مکتوبی پیش مسعود ابن‌عمرو نهادند.

ابوعبیده گوید: یکی از پسران مسعود به من گفت که نخستین نام این مکتوب صلت‌بن حریث حنفی بود. مکتوبی نیز پیش صلت‌بن حریث نهادند که نخستین نام آن رجاء عوذی بود. ازپیش نیز میان آنها پیمانی بوده بود.

ابوعبیده گوید: محمدبن حفص و کسان دیگر پنداشته‌اند که مضریان دربصره از ربیعه بیشتر بودند وجماعت ازدآخرین کسانی بودند که وقتی بصره شهر شد درآنجا اقامت گرفتند. عمربن خطاب رضی‌الله عنه گروههایی از مسلمانان مقیم را به بصره آورد، جماعت ازدیان در جای خویش بودند ودرآخر خلافت معاویه وآغاز خلافت یزیدبن معاویه به‌بصره آمدند وچون بیامدند مردم بنی‌تمیم به احنف گفتند: «قبل ازآنکه قوم ربیعه پیشدستی کنند به اینان‌بپرداز.»

احنف گفت: «اگر سوی شما آمدند بپذیریدشان وگرنه به طرف آنها بروید که اگر بروید تبعهٔ آنهامی‌شوید.»

مالک‌بن مسمع سوی آنها آمد. درآنوقت سرازدیان مسعودبن عمروبن‌معتب بود. مالک گفت: «پیمانی را که در جاهلیت میان ماوکنده بوده وتیز میان ما وبنی ذهل طی بوده تجدید کنید.»

احنف گفت: «اینک که پیش آنها رفتید پیوسته تبعه ودنباله رو آنها خواهید بود.»

ابوعبیده گوید: وقتی بکریان دل به یاری مضریان نهادند وپیمان قدیم را تجدید کردند وخواستند حرکت کنند، ازدیان گفتند: «با شما حرکت نمی کنیم. مگر آنکه سالار جمع از ما باشد» ومسعود را سالار کردند.

مسلمةبن محارب گوید: مسعود به عبیدالله گفت: «بیا تا ترا به‌دارالاماره بازبریم.»

عبیدالله گفت: «توان این کارندارم، توبرو» وبگفت تا لوازم وبار برچهارپایان بستند وجامهٔ سفر به تن کرد وچهار پایه‌ای بر درخانهٔ مسعود نهادند که برآن

نشست. مسعود برفت. عبیدالله تنی چند از غلامان خویش را براسپ همراه مسعود فرستاد و به‌آنها گفت: «نمی‌دانم چه خواهد شد که بگویم وقتی چنان شد یکیتان برای من خبر آرد، پس هربدونیکی رخ داد یکیتان بیاید و به من بگوید.»

پس چنان شد که مسعود به هر کوچه‌ای می‌رسید واز هر قبیله‌ای می‌گذشت یکی از آن غلامان خبر آنرا می‌آورد.

گوید: مسعود پیش قوم ربیعه رفت و همگی کوچه‌مربد راگرفتند. مسعودبیامد ووارد مسجد شد و به منبر رفت. عبدالله‌بن حارث در دارالامـاره بود بدو گفتنـد: «مسعود ویمنیان وقوم ربیعه راه افتاده‌اند وشری میان مردم رخ می‌دهد، چه شود که میانشان اصلاح کنی یا با بنی تمیم به مقابلهٔ آنها روی.»

گفت: «خدا لعنتشان کند به خدا خودم را در کار اصلاح آنها تباه نمی کنم.» و کسانی از یاران مسعود شعری خواندن‌گرفتند به این مضمون:

«ببه رازن می‌دهم

«دختری در سراپرده‌ای

«که سربازیچه را مرتب کند»

این‌به‌گفتهٔ قوم ازد وربیعه است اما مضریان‌گویندمادر بـه هند دختر ابوسفیان وی را می‌رقصانید واین شعر را می‌خواند.

گوید: چون کسی مانع منبر رفتن مسعود نشد مالک‌بن مسمع با یك دسته،از کوچه مربد سوی میدان رفت، آنگاه به خانه های بنی‌تمیم‌گذشت تا از جانب‌میدان به‌کوچهٔ بنی‌العدویه درآمد وخانه‌هایشان را به‌آتش کشیدبه سبب کینه‌ای که از کشته شدن مرد یشکری به دست ضبی به دل داشتند وهم به سبب آنکه ابن‌خازم در هرات متعرض مردم ربیعه شده بود.

گوید: در این کار بودکه آمدند وگفتند: «مسعود را کشتند». ونیز گفتند: «بنی تمیم حرکت کرده‌اند.» پس‌مالك بیامد تا در کوچه مربد به مسجد بنی قیس رسید و

خبر کشته شدن مسعود را شنید وتوقف کرد.

مالک‌بن دینارگوید: من با جوانانی بودم که به تماشا پیش‌احنف رفته‌بودند. پیش وی رفتم. مردم بنی‌تمیم آمدند وگفتند: «مسعود وارد دارالاماره شد وتسو سرورمایی.»

گفت: «سرور شما من نیستم، سرور شما شیطان است»

اسحاق‌بن سوید عدوی‌گوید: با تماشاییان به خانهٔ احنف رفتم، پیش احنف آمدند وگفتند: «ای ابوبحر، ربیعه وارد میدان‌شدند.»

گفت: «شما بیشتر از آنها دردارالاماره حق ندارید.»

گوید: سلمه‌بن‌ذویب براشفت وگفت: «ای‌گروه جوانان سوی من آیید، این ترسواست وبرای شما خیری پیش‌او نیست.»

گوید: گرگان بنی‌تمیم تلاش آغاز کردند وپانصد کس از آنها داوطلب‌شدند که با ماه افریدون بروند. سلمةبن‌ذویب به آنها گفت: «آهنگ کجا دارید؟»

گفتند:«سوی شما می‌آمدیم.»

گفت: «پیش‌بروید.»

ناشب‌بن حبحاس وحمیدبن هلال‌گویند: به خانهٔ احنف رفتیم که نزدیک مسجد بود وجزوتماشاییان بودیم، زنی آتشدانی پیش وی‌آورد وگفت: «ترا با سروری چکار بخور سوز که توزنی»

احنف‌گفت: «نه زن بیشتر شایستهٔ آتشدان است.»

گوید: آنگاه پیش وی‌آمدند وگفتند: «خلخالهای علیه دختر ناجیهٔ ریاحی و خواهر مطر را از پایش درآورده‌اند.» بعضی‌ها نام عزه دختر حرریاحی را گفتند، منزل وی در میدان بنی‌تمیم کنار وضوگاه بود ونیز گفتند: «رنگرزی راکه برراه تو بودکشتند. ونیز مرد از پا افتاده‌ای‌را که بردر مسجد بودکشتند» ونیزگفتند: «مالک بن‌مسمع از جانب میدان واردکوچه بنی‌العدویه شد وچند خانه‌را بسوخت.»

احنف گفت: «براین شاهد بیارید که به کمتر از این نیز جنگ با آنها روا است.»

گوید: پیش وی شهادت دادند.

احنف گفت: «عباد آمد؟» مقصودش عبادبن حصین تمیمی بود.

گفتند: «نه»

گوید: آنگاه اندکی صبر کرد و باز گفت: «عباد آمد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «عبس‌بن طلق اینجاست؟»

گفتند: «آری»

پس، اورا بخواند و پارچه‌ای را که برخود پیچیده بود برگرفت وزانوزد و آن را به نیزه‌ای بست وبدوداد وگفت: «برو»

گوید: وچون عبس برفت گفت: «خدایا زبونش مکن که در گذشته زبونش نکرده‌ای.»

آنگاه مردم بانگ برآوردند که زیرا تکان خورد. زیرا کنیز احنف بود واز نام وی احنف را مقصود داشتند.

گوید: چون عبس برفت، عباد با شصت سوار بیامد و پرسید که کسان چه کردند؟

گفتند: «برفتند»

گفت: «سرشان کی بود؟»

گفتند: «عبس‌بن‌طلق ضریمی.»

گفت: «من زیر پرچم عبس بروم!» وبا سواران سوی قوم خویش باز گشت.

ابوریحانهٔ عرینی گوید: روز کشته شدن مسعود زیر شکم اسب زردبن‌عبدالله

سعدی بودم ودویدم تا به‌آبگاه قدیم رسیدیم.

اسحاق‌بن سوید گوید: وقتی بدهانه کوچه‌ها رسیدند ماه افریدون به پارسی[1] به‌آنها گفت: «ای‌گروه جوانان (یا غلامان) چه شده؟»

گفتند: «باسر نیزه جلوما آمدند.»

به‌پارسی به‌آنها گفت «با پنجگان بزنیدشان»، یعنی پنج تیر با یك تیراندازی سواران چهارصد کس بودند ویکسباره دوهزار تیر به‌آنها زدند که از دهانهٔ کوچه‌ها برفتند وبر در مسجد بایستادند وماه افریدون گفت: «چه شد؟»

گفتند: «سر نیزه‌های خویش را به طرف ماگرفته‌اند.»

گفت: «بازهم‌با تیر بزنیدشان.»

گوید: دوهزار تیر به طرف‌آنها انداختند واز درها بر کنارشان کردند ووارد مسجد شدند. مسعود برمنبر سخن می‌کرد وکسان را ترغیب می‌کرد، غطفان‌بن اتیف که پدر بزرگش در ایام جاهلیت از یکه سواران‌عرب‌بوده بودجنگ آغاز کرد وبه ترغیب قوم خویش پرداخت وگفت: «نگذارید مسعود بگریزد.»

اسحاق‌بن یزیدگوید: سوی مسعود رفتند که برمنبر بود وکسان را ترغیب می‌کرد واورا پایین کشیدند وکشتند. واین در اول شوال سال شصت وچهارم‌بود. همراهان وی چیزی نبودند وهزیمت شدند. اشیم‌بن شقیق‌می‌خواست از درنمازگاه بگریزد ویکی نیزه در اوفروبرد که‌باآن گریخت.

ابوالختساء، کسیب عنبری، گوید: حسن‌بن ابی‌الحسن در مجلس خویش در مسجد امیر بود وشنیدم که می‌گفت: «مسعود از اینجا آمد (وبا دست خویش به‌خانه های ازد اشاره کرد) مانند پرنده‌ای که قبای دیبای زرد داشت با حاشیه سیاه، مردم را به سنت می‌خواند واز فتنه منع می‌کرد اما جزوسنت این بود که دست سوی

۱ـ تعبیر متن چنین است که ماه افریدون به پارسی‌سخن‌می‌کرده اما کتاب اورا به‌عربی آورده است.

بالا برداری، می‌گفتند: قمر، قمر به خدا چیزی نگذشت که قمرشان قمسرچه شد و بیامدند واورا از منبر که‌خدا می‌داند روی‌آن‌بود پایین کشیدند و کشتند.»

سلمةبن محارب‌گوید: پیش عبیدالله رفتند وگفتند: «مسعود روی منبر رفت، مقابل دارالاماره یك تیر انداخته نشد.»دراین اثناء که اوآماده می‌شد که سوی دارالاماره رودآمدند وگفتند: «مسعودکشته شد» واوپای در رکاب کرد وسوی شام رفت واین به ماه شوال سال شصت وچهارم بود.

رواد کعبی‌گوید: کساتی از مردم مضر سوی مالك‌بن مسمع رفتند واورا در خانه‌اش محاصره کردند وخانه‌اش راآتش زدند.

گوید: وچون عبیدالله بگریخت ازپی اورفتند،ولی تعقیب کنندگان‌فروماندند وهرچه را از آن وی یافتند غارت کردند.

ابوجعفر، محمدبن جریر، گوید: درباره رفتن‌عبیدالله به شام‌روایت دیگر از زبیربن حریث هست که‌گوید: مسعود یکصدکس از مردم ازد را به سالاری‌قره‌بن عمروبن قیس همراه ابن زیاد فرستادکه اورا به شام رسانیدند.

یساف‌بن‌شریح یشکری‌گوید: ابن‌زیاد ازبصره‌روان‌شد، سپس‌گفت:«سواری شتر را خوش ندارم،مرا برسم داری بنشانید.»

گوید: قطیفه‌ای برخری انداختم که بر آن نشست ونزدیك بود پایش روی زمین بکشد.

یشکری‌گوید: همچنان که پیش روی من می‌رفت خاموش ماند وخاموشیش طول کشید،با خودم‌گفتم: این عبیدالله است که تا دیروز امیر عراق بود اکنون بر خری نشسته که اگر از آن بیفتد آزار بیند. آنگاه‌گفتم: به خدا اگر به خواب باشد خوابش را به هم می‌زنم. پس به اونزدیك شدم وگفتم: «خوابی؟»

گفت: «نه»

گفتم: «پس چرا خاموش مانده‌ای؟»

گفت: «با خویشتن سخن داشتم.»

گفتم: «می‌خواهی بگویم با خویشتن چه می‌گفتی؟»

گفت: «بگوی که به خدا هوشیاری نکنی وصواب نگویی»

گفتمش: «می‌گفتی: ای کاش حسین را نکشته‌بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: کاش کسانی را که کشتم نکشته بودم؟»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: ای کاش بیضا را بنیان نکرده بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: ای کاش دهقانان را به کار نگرفته بودم.»

گفت: «دیگر چه گفتم؟»

گفتم: «می‌گفتی: ای کاش، از آنچه بودم‌بخشنده‌تر بودم.»

گفت: «به خدا صواب نگفتی واز خطا خاموش نماندی، اما حسین، وی سوی من آمده بود که مرا بکشد و کشتن اورا بهتر از آن دیدم که مرا بکشد. اما بیضارا من از عبدالله‌بن عثمان ثقفی خریدم ویزید یك هزار هزار فرستاد که بر آن خرج کردم، اگر ماندم، از آن کسان من است واگر هلاك شدم از خشونتها که در آن نکرده‌ام تاسف ندارم. اما به‌کار گرفتن دهقانان‌چنان بود که عبدالرحمان‌بن ابی‌بکره وزاذان فروخ به نزد معاویه‌از من سعایت کرده بودند تاآنجا که از پوست برنج‌تیز سخن آورده بودند وخراج عراق را به یکصد هزار هزار رسانیده بودند، معاویه مرا مخیر کرد که تعهد کنم یا معزول شوم. امامعزول شدن را خوش نداشتم. وچنان بود که وقتی یکی از عربان را به‌کار می‌گرفتم و کسری داشت اگر به حسابش می‌کشیدم یا از سران قومش یا از عشیره‌اش غرامت می‌گرفتم مایهٔ زیانشان می‌شدم واگر اورا وامی‌گذاشتم مال خدا را که می‌دانستم کجاست واگذاشته بودم. دهقانان

در کار خراجگیری بصیرتر بودند و به امانت نزدیکتر، ومطالبه از آنها آسانتر بود. در عین حال شما را به مراقبت آنها گماشتم که با کسی ستم نکنید.

«اما اینکه دربارهٔ بخشش گفتی به‌خدا مالی نداشتم که به شما ببخشم، اگر می‌خواستم چیزی از مال شما را مسی گرفتم و به‌گروه خاص می‌دادم که می‌گفتند: چه بخشنده است. ولی با همه یکسان بودم و این برای شما سودمندتر بود.

«اما اینکه گفتی: ای کاش کسانی‌را که کشته‌ام نکشته بودم، به‌جز گفتن کلمهٔ اخلاص کاری نکرده‌ام که به نظرم بیشتر از کشتن خوارج، موجب تقرب خدا باشد. اینك با تو می‌گویم که با خویشتن چه می‌گفتم، می‌گفتم: کاش با مردم‌بصره‌جنگیده بودم که به رضایت وبی‌اکراه با من بیعت کرده بودند. به خدا می‌خواستم این‌کار را بکنم، اما پسران زیاد پیش من آمدند وگفتند: اگر باآنها بجنگی وبرتوغلبه یابند یکی از ما را زنده نگذارند واگر رهاشان‌کنی هریك از ما پیش خالگان و خویشان خود نهان شود. ومن بر آنها رقت‌آوردم وجنگ نکردم.

«ونیزمی‌گفتم: ای‌کاش زندانیان را برون‌آورده بودم وگسردنشان را زده بودم، اکنون‌که این دواز دست رفته، ای‌کاش تا وقتی‌به شام می‌رسم برکاری‌اتفاق نکرده‌باشند.»

بعضیها گفته‌اند: «وقتی‌به شام رسید برکاری اتفاق نکرده بودند وگویی در قبال وی‌چون‌کودکان بودند.»

بعضی دیگر گفته‌اند: «وقتی به‌شام رسید برکاری اتفاق‌کرده بودند که تغییر یافت ومطابق رای وی‌کار کردند.»

در این سال مردم‌کوفه عمروبن حریث را براندند واز کار خویش برکنار کردند ودرباره‌عامربن مسعود همسخن شدند.

سخن از برکناری عمروبن حریث به وسیلهٔ مردم کوفه و گماشتن عامر

ابوجعفر گوید: روایت ابن‌عیاش چنین است که گوید: نخستین کس که دوشهر کوفه و بصره را با هم داشت زیاد بود و پسرش که سیزده هزار کس از خوارج را کشتند و عبیدالله چهار هزار کس از آنها را به زندان کرد. وچون یزید به هلاکت رسید، عبیدالله به سخن ایستاد و گفت: «آن کس که به فرمانبری وی جنگ می کردیم بمرد، اگر امیرم کنید خراج شما را بگیرم و با دشمنان نبرد کنم» ومقاتل‌بن مسمع وسعیدبن قرجا را که یکی از مردم بنی‌مازن بود در این باب به کوفه فرستاد. نایب وی بر کوفه عمروبن حریث بود. آن دو کس پیام وی را رسانیدند. یزید بن حارث ابن‌رویم شیبانی به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای که ما را از پس سمیه آسوده کرد.»

گوید: عمرو بگفت تا اورا بزدند وسوی زندان بردند. اما مردم بنی‌بکر میان کسان عمرو ویزید حایل شدند. یزید بیمناك پیش کسان خود رفت. محمد بن اشعث کس فرستاد که برأی خویش استوار باش و در این باب فرستادگان، پیاپی آمدند. پس از آن عمرو به منبر رفت که اورا ریگباران کردند و به خانهٔ خویش رفت. آنگاه مردم در مسجد فراهم آمدند و گفتند: «یکی را امیر می کنیم تا وقتی که مردم بر خلیفه‌ای اتفاق کنند» دربارهٔ عمروبن سعد همسخن شدند اما زنان همدان بیامدند که برحسین می گریستند ومردانشان باشمشیرهای آویخته دورمنبر را گرفتند. محمدبن اشعث گفت: «چیزی شد جز آنچه ما می‌خواستیم» وچنان بود که مردم کنده از عمروبن‌سعید پشتیبانی می کردند که خالگان وی بودند. پس درباره عامربن مسعود هم سخن شدند واین را برای ابن زبیر نوشتند که وی را تأیید کرد.

اما روایت عوانةبن حکم چنین است که گوید: وقتی مردم بصره با عبیدالله

ابن‌زیادبیعت کردند، عمروبن مسمع وسعیدبن قرحای تمیمی را از جانب خویش‌به کوفه فرستاد تا عمل مردم بصره را به‌آنها خبر دهند وازآنها برای عبیدالله‌بن‌زیاد بیعت بخواهند تا وقتی که مردم اتفاق کنند.

گوید: پس عمروبن حریث مردم را فراهم آورد وحمد خداگفت وثنای او کردآنگاه‌گفت: «این دوکس از جانب امیرتان‌آمده‌اند وشما را به‌کاری‌می‌خوانند که خدا به وسیلهٔآن شما را متفق می‌کند ومیانتان صلح میارد، ازآنها بشنوید و بپذیرید که آنچه آورده‌اند مایهٔ رشاد است.»

گوید: آنگاه عمروبن مسمع برخاست وحمد خداگفت وثنای اوکرد و از مردم بصره سخن‌آوردکه برامارت عبیدالله‌بن زیاد اتفاق کرده‌اند تا وقتی‌که مردم درکار خویش بنگرند که خلافت به‌کی دهند آنگاه‌گفت: «ما پیش شما آمده‌ایم که کار خویش وشما را یکی کنیم وامیر ما وشما یکی باشدکه‌کوفه از بصره است و بصره از کوفه.»

آنگاه ابن‌قرحا به پاخاست وسخنانی همانند یار خویش‌گفت.

گوید: یزیدبن حارث شیبانی به‌پا خاست وپیش از همه‌کس ریگ به‌آنها زد. پس از آن مردم نیز ریگشان زدند. آنگاه یزیدگفت: «ما با پسر مرجانه بیعت کنیم؟» واین عمل حرمت یزید را در شهر بیفزود ومنزلت اورا بالا برد.

فرستادگان سوی بصره بازگشتند وخبر را باکسان بگفتند و گفتند: «مردم کوفه خلعش می‌کنند وشما ولایتدارش می‌کنید وبا اوبیعت می‌کنید؟» ومردم‌برضد عبیدالله بشوریدند.

گوید: وقتی مردم با عبیدالله به مخالفت برخاستند به مسعودبن عمروازدی پناه بردکه پناهش داد ومحافظت کرد وتا نود روز پس از مرگ یزید پیش وی بود آنگاه سوی شام رفت. ازدیان وبکریان‌کسانی از خودشان را فرستادند که وی‌را به شام رسانیدند.

گوید: هنگامی که عبیدالله سوی شام می‌رفت مسعودبن عمرو را بربصره نایب خویش کرد. مردم بنی‌تمیم وقیس گفتند: «ما رضایت نمی‌دهیم ونمی‌پذیریم و هرکه را که جمع ما بدورضایت دهند ولایتدار می‌کنیم.»

مسعود گفت: «مرا نایب‌خویش کرده وهرگز از آن دست برنمی‌دارم.» وباقوم خویش بیامد ووارد قصر شد. مردم تمیم پیش احنف فراهم شدند وگفتند: «ازدیان وارد مسجد شدند» که گفت: «وارد مسجد شدند که چه؟ مسجد از شماست واز آنها، شما نیز وارد مسجد می‌شوید.»

گفتند: «اووارد قصر شده وبه‌منبر رفته.»

گوید: وچنان بود که وقتی عبیدالله‌بن زیاد سوی شام رفته بودگروهی از خوارج برون شده بودند وبرکنار رود اساوره جای‌گرفته بودند. مردم پنداشته‌اند که احنف کس پیش آنها فرستاد که این مرد که وارد قصر شده دشمن ما وشماست چه مانعی دارد که از او آغاز کنید.

گوید: پس جمعی از آنها بیامدند ووارد مسجد شدند، مسعودبن عمرو بر منبر بود وبا هرکه پیش می‌آمد بیعت می‌کرد. یکی از مردم فارس به نام مسلم که به بصره آمده بود ومسلمان شده بود وسپس خارجی شده بود تیری بینداخت که به قلب وی خورد واورا بکشت وبرون رفت مردم در هم افتادند وگفتند: «مسعودبن عمرو کشته شد، خوارج اورا کشتند». پس، ازدیان به مقابلهٔ خوارج آمدند وازآنها بکشتند وزخمی کردند واز بصره برون راندند ومسعود را به‌گور کردند.

گوید: آنگاه کسان پیش ازدیان آمدند وگفتند: «مگر نمی‌دانید که مردم بنی تمیم‌پندارند که‌مسعودبن‌عمرو را آنها کشته‌اند.» ازدیان کس فرستادند ودر این باره پرسش کردند، معلوم شد کسانی ازمردم تمیم چنین‌می‌گویند. پس، ازدیان فراهم آمدند وزیادبن عمروعتکی را سرخویش کردند وسوی بنی‌تمیم رفتند. قیسیان نیز با بنی‌تمیم بودند. مالک‌بن مسمع وطایفهٔ بکربن‌وائل نیز با ازدیان همراه شدند و

روسوی تمیم کردند. مردم بنی‌تمیم پیش احنف رفتند و گفتند: «این قوم آمدند، برون‌آی» اما احنف همچنان به جای بود تا یکی از زنان قوم آتشدانی پیش وی آورد و گفت: «ای احنف کنار این بنشین که توزنی.»

احنف گفت: «آتشدان برای تهت بهتر است»

گوید: از آن پس سختی زشت‌تر از این از احنف شنیده نشد که به‌بردباری شهره بود. آنگاه پرچم خویش را خواست و گفت: «خدایا این پرچم را یاری کن و زبون مکن. یاری پرچم‌این است که به وسیلهٔ آن فیروزی بیابند و کسی برضد آن فیروزی نیابد، خدایا خونهای ما را حفظ کن ومیان ما صلح آر.»

آنگاه روان شد. برادر زاده‌اش ایاس‌بن معاویه پیش روی اومی‌رفت. دو قوم روبه‌روشدند وسخت بجنگیدند وبسیار کس از دوگروه کشته شد. بنی‌تمیمیان گفتند: «ای‌گروه ازدیان، خدا را، خدا را دربارهٔ خونهای ما وخونهای خودتان رعایت کنید، میان ما وشما قرآن‌باشد وهر کس از مسلمانان که خواهید، اگرشاهدی داشتید که ما یارتان راکشته‌ایم، بهترین مردما را بگیرید و به عوض یارتان بکشیدو اگر شاهد ندارید ما به خدا قسم یاد می کنیم که نکشته‌ایم ودستور نداده‌ایم و قاتل یارتان را نمی‌شناسیم. اگر این را نمی‌خواهید یکصد هزار درم به خونبهای یارتان می‌دهیم.»

گوید: پس توافق کردند واحنف بن قیس با سران مضر پیش عمروعتکی آمدو گفت: «ای‌گروه ازدیان شما همسایگان مایید وبه هنگام جنگ برادران مایید، پیش شما آمده‌ایم که هیجانتان را تسکین دهیم و کینه‌تان را ببریم، اختیار به دست شماست دربارهٔ ما واموالمان هرچه می‌خواهید بگویید که از دست رفتن چیزی از اموالمان را در راه اصلاح فیمابین اهمیت نمی‌دهیم.»

گفتند: «برای یار ماده خونبها می‌دهید؟»

گفت: «از آن شما باشد.» وصلح کردند.

عبیدالله‌بن حر دراین باب شعری گفت باینمضمون :

«پیوسته از ازدیان امید داشتم

«تا وقتی که دیدم درکار خویش فرومانده‌اند

«مسعود کشته شد اما

«انتقام اورا بگرفتند

«وشمشیرهای ازدیان چون داسها شد

خونبهایی که‌مایه ذلت ازدیان شد

«وبسبب آن‌زندگانشان را

«درانجمنها ناسزا گویند

«چه سود داشت؟

«مردمی پراکنده اندوریشهاشان

«چنان زنگوله‌هاست

«که‌بگردن روبهان آویخته‌باشند.»

گوید: مردم بصره اتفاق کردند که امیری تعیین کنند که پیشوای نماز باشد تا مردم درباره پیشوایی اتفاق کنند، عبدالملک‌بن‌عبیدالله‌بن عامر را به امیری برداشتند که یکماه ببود. پس ازآن عبدالله‌بن حارث‌بن عبدالمطلب ملقب به ببه را امیر کردند که دوماه پیشوایی نماز کرد. آنگاه عمربن عبیدالله‌بن معمر از جانب‌ابن‌زبیر آمد ویکماه ببود. آنگاه حارث‌بن عبدالله‌بن ربیعهٔ مخزومی بیامد و او را برکنار کرد وخود به امارت نشست. لقب حارث قباع بود.

ابوجعفر گوید: دربارهٔ عبدالملک‌بن عبدالله‌بن عامر وببه ومسعود کشته شدن اوو کار عمربن عبدالله روایت دیگر هست از عبیدالله دهنی که گوید: وقتی مردم با ببه بیعت کردند، وی همیان‌بن عدی را سالار نگهبانان خویش کرد. آنگاه یکی از مردم مدینه پیش ببه آمد که به همیان‌بن عدی گفت اورا به نزدیک وی منزل‌دهد،

همیان می‌خواست خانه فیل غلام زیاد را که در محلهٔ بنی‌سلیم بود خالی کند که وی را آنجا جای دهد که فیل گریخته بود ودرهای خانه را بسته بود. بنی‌سلیم مانع همیان شدند وباوی به جنگ برخاستند واز عبدالملک‌بن عبدالله‌بن عامر کمک خواستند واوبخاریه وغلامان مسلح خویش را فرستادکه همیان را براندند وازخانه بازداشتند.

صبحگاه روز بعد، عبدالملک به دارالاماره رفت تا به را سلام‌گوید، یکی از بنی قیس‌بن‌ثعلبه اورا بردر بدید وگفت: «تو بودی که دیروز برضدما کمک‌دادی!» ودست بالا برد و او را سیلی زد. یکی از بخاریه ضربتی بزد ودست قیسی را بینداخت.به قولی قیسی سالم ماند.

ابن‌عامر خشمگین شد وبازگشت و مضریان به سبب وی خشمگین شدند و فراهم‌آمدند. مردم بکربن وائل پیش اشیم‌بن شقیق بن ثور رفتند واز اوکمک خواستند.وی بیامد، مالک‌بن مسمع نیز همراه وی بود اشیم‌به منبر رفت وگفت: «هرکس از مضریان را دیدید جامه‌اش را درآریید» بنی مسمع پنداشته‌اند که آنروز مالک به میانجی‌گری‌آمده بود وسلاح نداشت و می‌خواست رای اشیم را بگرداند.

پس ازآن بکریان برفتند واز مضریان جدایی‌گرفتند. ازدیان‌فرصت رامغتنم دانستند وبا بکریان پیمان‌کردند وبا مسعود به مسجد جامع‌آمدند. تمیمیان، پیش احنف دویدندکه عمامهٔ خویش را به نیزه ای بست وبه سلمة‌بن‌ذویب ریاحی دادکه بیامد. سواران نیز پیش روی وی بودند تا وارد مسجد شد. مسعود سخن می‌کرد، وی را پایین کشیدند وکشتند.

به پندارازدیان، ازارقه وی راکشتند وفتنه رخ داد. عمربن عبیدالله‌بن معمر وعبدالرحمان‌بن حارث در میان افتادند و ازدیان در قبال کشته شدن مسعود به ده خونبها رضایت دادند. عبدالله‌بن حارث که مردی دیندار بود در خانهٔ خویش

نشست و گفت: «من کسی نیستم که با تباه کردن خودم مردم را اصلاح کنم.»

ابوالحسن گوید: مردم بصره به ابن‌زبیر نوشتند واو به انس‌بن مالك نوشت وگفت پیشوای نماز مردم شود واوچهل روز با مردم نماز کرد.

علی‌بن محمد گوید: ابن‌زبیر فرمان بصره را برای عسمربن عبیدالله تمیمی نوشت وفرستاد ووقتی بدورسید که به‌آهنگ عمره حرکت کرده بود وبه عبیدالله پدرش، نوشت که با مردم نماز کند واونماز کرد تا عمر بیامد.

محمدبن زبیر گوید: مردم برعبدالله‌بن حارث هاشمی اتفاق کرده بودند و چهار ماه کارشان را عهده کرد، آنگاه نافع‌بن ازرق سوی اهواز رفت. کسان به عبدالله گفتند: «مردم، همدیگر را می‌خورند زن را از راه می‌گیرند وکس نیست مانع شود تا رسوایش کنند.»

گفت: «می‌خواهید چه کنم؟»

گفتند: «شمشیر برگیری وبه این کسان حمله بری.»

گفت: «من کسی نیستم که با تباه کردن خودم آنها را اصلاح کنم، ای غلام پاپوش مرا بده» وپاپوش به پا کرد وپیش کسان خویش رفت ومردم عمربن‌عبیدالله تمیمی را امیر خویش کردند.

صعب‌بن زید گوید: در بصره طاعون آمد. عبدالله امیر بصره بود، مادرش در طاعون بمرد وکس برای برداشتن آن نیافتند تا چهار کس از بومیان را اجیر کردند که اورا پای‌گور بردند، آنوقت عبدالله امیر بود.

علی‌بن محمد گوید: بیه به هنگام امارت بصره چهل‌هزار از بیت‌المال گرفته بود وپیش یکی سپرده بود وچون عمربن عبیدالله به امارت آمد عبدالله‌بن حارث را بگرفت وبداشت ویکی از غلامان وی را دربارهٔ این مال شکنجه داد تا عوض آنرا گرفت.

یزیدبن عبدالله‌بن شخیر گوید: به عبدالله‌بن حارث گفتم: «در ایامی که عامل

ما بودی دیدمت که از این مال می‌گرفتی، اما از خون پرهیز داشتی.»

گفت: «مسئولیت مال از مسئولیت خون آسانتر است.»

در همین سال مردم کوفه کار خویش را به عامربن‌مسعود سپردند.

عوانةبن حکم گوید: وقتی مردم کوفه فرستادهٔ مردم بصره راپس فرستادند، بزرگان کوفه فراهم آمدند واتفاق کردند که عامربن مسعود پیشوای نماز شودتامردم درکار خویش بیندیشند، وی همان گردونك جعلی است که عبدالله‌بن همام سلولی دربارهٔ اوگوید:

«دل بیوه زنان را ازگرد ونك جعلی خنك کن»ازآنرو که قدی کوتاه داشت.

گوید: وی تا سه ماه پس از هلاکت یزیدبن معاویه ببود، پس ازآن عبدالله ابن‌یزید انصاری خطمی به پیشوایی نمازآمد وابراهیم‌بن محمدبن طلحه به عاملی خراج. مردم کوفه وبصره‌وعربان‌حجاز ومردم شام وجزیره براین زبیر اتفاق کردند به‌جز مردم اردن که‌به جای ماندند.

در این سال در شام با مروان‌بن‌حکم بیعت خلافت کردند.

محمدبن عمر گوید: وقتی با عبدالله‌بن زبیر بیعت کردند، عبیدةبن زبیر رابه مدینه‌گماشت، عبدالرحمان‌بن جحدم فهری را به مصرگماشت وبنی امیه و مروان حکم را سوی شام فرستاد. درآن وقت عبدالملك بیست وهشت ساله بود. وقتی حصین‌بن نمیر با همراهان خویش به شام‌آمد به مروان‌گفت که ابن زبیر را چگونه واگذاشته وخواسته با وی بیعت کند اما نپذیرفته است.

آنگاه به مروان وبنی‌امیه‌گفت: «شما را درآشفتگی سخت می‌بینم، پیش از آنکه شام از دستتان برود وفتنه‌ای کورو کر رخ دهد کارتان راسامان دهید.»

گوید:رای مروان‌این بود که‌پیش ابن‌زبیررودوبا اوبیعت کند،اماعبیدالله‌زیاد ببامد وبنی‌امیه پیش وی فراهم‌آمدند. عبیدالله شنیده بود که مروان چه قصددارد و

بدو گفت: «به خدا از آنچه می‌خواهی کردم شرم دارم، تو که بزرگ و سرور قریشی می‌خواهی چنین کنی؟»

مروان گفت: «هنوز چیزی از دست نرفته»

گوید: پس بنی‌امیه وغلامانشان با وی همدل شدند، مردم یمن نیز با وی فراهم آمدند که به‌جانب دمشق حرکت کرد و می‌گفت: «هنوز چیزی از دست‌نرفته». وچون با همراهان خویش به دمشق رسید مردم آنجا با ضحاك بن قیس فهری بیعت کرده بودند که پیشوای نماز باشد و کارشان را سامان دهد تا کار امت محمد به اتفاق آید.

عوانه گوید: وقتی یزیدبن معاویه بمرد پس از اومعاویه پسرش بود که‌شنیدم پس از زمامداری بگفت تا میان شامیان بانگ نماز جماعت دادند. پس حمد خدای گفت وثنای او کرد و گفت: «اما بعد، من در کار شما نگریستم و خویشتن را ناتوان دیدم، برای‌شما کسی‌چون عمربن خطاب رضی‌الله‌عنه جستم که ابوبکر بدو پرداخت ونیافتم. برای شما شش تن برای شوری همانند شش کس عمر جستم ونیافتم، شما به کارتان اولیترید، هر که را می‌خواهید تعیین کنید.»

گوید: آنگاه به خانهٔ خویش رفت ومیان مردم نیامد تا بمرد بعضی کسان گفتند: زهر به اوخورانیدند، بعضی دیگر گفتند: ضربتش زدند.

عوانه گوید: آنگاه عبیدالله‌بن زیاد به دمشق آمد که ضحاك‌بن قیس فهری‌امیر آنجا بود. زفربن عبدالله کلابی در قنسرین به پاخاسته بود وبرای ابن زبیر بیعت می‌گرفت. نعمان‌بن بشیر انصاری نیز در حمص برای ابن‌زبیر بیعت‌گرفته بود. حسان‌بن مالك کلبی که در فلسطین عامل معاویه وپس از آن عامل یزید بوده بود و دل با بنی امیه داشت وسرور مردم فلسطین بود روح‌بن‌زنباع جذامی را پیش‌خواند وگفت: «من ترادر فلسطین نایب خویش می کنم ومیان این قبیلهٔ لخم وجذام‌می‌روم توبی کس نیستی وچون‌چشم آنهایی. به‌کمك کسانی از قومت که با توهستند جنگ

توانی کرد.»

گوید: حسان‌بن مالك سوی اردن رفت وروح‌بن زنباع را در فلسطین نایب خویش کرد. ناتل‌بن قیس برضد روح‌بن زنباع بشورید و او را بیرون کرد و بر فلسطین تسلط یافت وبرای ابن‌زبیر بیعت گرفت.

گوید: وچنان بود که عبدالله‌بن زبیر به عامل خویش در مدینه نوشته بود که بنی‌امیه را از مدینه تبعید کند وهمگی با نانخوران وزنانشان سوی شام تبعید شدند. بنی امیه به دمشق رسیدند. مروان‌بن حکم نیز جزو آنها بود. بدینسان کسان دو گروه بودند: حسان‌بن مالك در اردن دل با بنی امیه داشت وبرای آنها دعوت می کرد، ضحاك‌بن قیس فهری در دمشق دل با عبدالله بن زبیر داشت وبرای وی دعوت می کرد.

گوید: حسان‌بن مالك در اردن به سخن ایستاد وگفت: «ای مردم‌اردن! دربارهٔ ابن‌زبیر ومقتولان حره چه می گویید؟»

گفتند: «می گوییم که ابن‌زبیر منافق است ومقتولان حره در جهنمند.»

گفت: «دربارهٔ یزیدبن معاویه ومقتولان خودتان در جنگ چه می گویید؟»

گفتند: «می گوییم که یزید برحق بود ومقتولان ما، در بهشتند.»

گفت: «من می گویم: اگر دین یزیدبن معاویه وقتی زنده بود برحق بود هم اکنون نیز دین وی ویارانش برحق است واگر ابن زبیر ویارانش آنروز برباطل بوده‌اند اکنون نیز اوویارانش برباطلند.»

گفتند: «راست گفتی، ما با تو بیعت می کنیم که با هر که با تو مخالفت کند و اطاعت ابن‌زبیر کند جنگ کنیم، به شرط آنکه ما را از این دو پسر برکنار داری ــ مقصودشان عبدالله وخالد دوپسر یزیدبن معاویه بود ــ که نوسالند وما این راخوش نداریم ونمی‌خواهیم مردم پیری را بیازارند وما کودکی را بیزاریم.»

گوید: وچنان بود که ضحاك بن قیس فهری به دمشق دل با ابن‌زبیر داشت و

مانع وی در علنی کردن قضیه این بود که بنی‌امیه آنجا بودند ونهانی در این باره کار می‌کرد. حسان‌بن مالك از این خبر یافت و نامه‌ای به‌ضحاك نوشت وحق‌بنی‌امیه را بزرگ شمرد واز اطاعت وجماعت واز کوششهای بنی‌امیه ونیکی‌ها که باوی کرده بودند سخن آورد واورا به اطاعت بنی‌امیه خواند. از ابن‌زبیر نیز سخن آورد واز اوبه‌بدی یادکرد ودشنام واوگفت که وی منافقی است که دوخلیفه را خلع کرده وبدوگفت که نامهٔ وی را برای مردم بخواند.

گوید: آنگاه یکی از مردم کلب را به نام ناغضه پیش خواند و همراه وی نامه را برای ضحاك فرستاد وهم اونسخه‌ای از نامه را نوشت وبه‌ناغضه دادوگفت: «اگرضحاك نامهٔ مرا برای مردم خواندکه بهتر وگرنه به‌پاخیز و این نامه را برای مردم‌بخوان.»

گوید: حسان برای بنی‌امیه نوشت که هنگام خواندن نامه حضور داشته باشند.

گوید: پس ناغضه نامه را پیش ضحاك آورد وبدوداد ونامهٔ بنی‌امیه را نیزبه آنها داد وچون روز جمعه شد وضحاك به منبر رفت ناغضه به پا خاست وگفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد نامهٔ حسان را بخواه وبرای مردم بخوان.»

ضحاك گفت: «بنشین»واونشست.

بار دیگر، ناغضه برخاست وضحاك گفت: «بنشین» واونشست.

پس از آن، بار سوم برخاست که بدوگفت: «بنشین» و چون دیدکه نامه را نمی‌خواند، نامه‌ای راکه همراه داشت برون‌آورد وبرای مردم‌خواند، آنگاه‌ولیدبن عتبةبن ابی‌سفیان برخاست وحسان را تصدیق‌کرد وتکذیب ابن‌زبیر کرد و ناسزای اوگفت. یزیدبن ابی نمس غسانی نیز برخاست وگفتار حسان ونامهٔ او را تصدیق کرد وناسزای ابن‌زبیرگفت، عمروبن یزید حکمی نیز برخاست و ناسزای حسان و ثنای ابن‌زبیر گفت ومردم به تبعیت آنها آشفته شدند.

گوید: آنگاه ضحاك بگفت تا ولیدبن عتبه ویزیدبن ابی‌نمس وسفیان‌بن‌ابرد راکه گفتهٔ حسان را تصدیق کرده بودند وناسزای ابن‌زبیر گفته بودند بداشتند، مردم در هم افتادند. مردم کلب به‌عمروبن یزید حکمی تاختندو بزدند واورا به آتش بسوختند وجامه‌اش بدریدند.

گوید: خالدبن یزیدبن معاویه که پسری بود برخاست ودوپله از منبر بالا رفت، ضحاك همچنان به منبر بود، خالد به اختصار سخنانی گفت که کس مانند آن نشنیده بودومردم راآرام کرد. آنگاه ضحاك فرودآمدو بامردم نماز جمعه کرد وبه‌خانه رفت. آنگاه مردم کلب بیامدند وسفیان‌بن ابرد را از زندان برون بردند، مردم غسان نیز بیامدند ویزیدبن ابی‌نمس را ببردند ولیدبن عتبه گفت: «اگر من نیز از طایفهٔ کلب وغسان بودم بیرونم برده بودند.»

گوید: پسران یزیدبن معاویه، خالد وعبدالله، با خالگان کلبی خویش بیامدند واورا از زندان برون بردند ومردم شام این‌روز را روز جیرون اول نام دادند. مردم دمشق همچنان ببودند. ضحاك به مسجد دمشق رفت و آنجا بنشست، از یزیدبن معاویه سخن آورد وبداوگفت. جوانی از مردم کلب برخاست وباعصای خویش او را بزد، مردمی که در حلقه‌ها نشسته بودند وشمشیر آویخته بودند در مسجد، مقابل هم ایستادند وبجنگیدند، مردم قیس به ابن‌زبیر و یاری ضحاك دعوت می کردند و مردم کلب سوی بنی‌امیه وخالدبن یزید دعوت می کردند وتعصب یزید داشتند. ضحاك به دارالاماره رفت وصبحگاهان برای نماز صبح برون نیامد. سپاهیان بعضی دل با بنی‌امیه داشتند وبعضی دل با ابن زبیر داشتند. ضحاك کس پیش بنی امیه فرستاده بود که روز بعد پیش وی رفتند که از آنها عذر خواست واز منتی که براو و وایستگانش داشتند سخن آورد وگفت منظوری ندارد که برای آنها ناخوشایند باشد. آنگاه گفت: «شما به حسان می‌نویسید، ما نیز می‌نویسیم که از اردن بیاید و درجابیه منزل گیرد. ما نیز با شما آنجا می‌رویم وبایکی از شما بیعت می کنیم.»

گوید: بنی‌امیه از این خرسند شدند و به حسان نوشتند: ضحاك نیز نوشت ، مردم برون شدند، بنی‌امیه نیز برون شدند وپرچمها روان‌شدکه آهنگ جابیه‌داشتند. ثوربن معن سلمی پیش ضحاك آمد وگفت: «مارا به اطاعت ابن‌زبیر خواندی وباتو براین کار بیعت کردیم اینك به طرف این بدوی کلبی می‌روی که برادر زاده‌اش خالدبن یزیدرا بخلافت‌برداری؟»

ضحاك بدوگفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید آنچه را می‌خواهیم علنی کنیم وبه اطاعت ابن‌زبیر دعوت کنیم وبرسر آن بجنگیم.»

گوید: پس ضحاك با همراهان خویش از راه بگشت و برفت تا در مرج راهط منزل گرفت.

دربارهٔ جنگی که در مرج راهط میان ضحاك‌بن قیس ومروان بن حکم رخ داد اختلاف کرده‌اند. محمدبن عمرووواقدی‌گوید: با مروان‌بن حکم در محرم سال شصت و پنجم بعت کردند. وی به شام بود وامید خلافت نداشت، عبیدالله‌بن زیاد وقتی از عراق پیش وی‌آمد اورا به این فکر انداخت وگفت: « تو بزرگ ومسرور قریشی وضحاك‌بن قیس برتوامارت می کند؟» واین به وقتی بود که آن حوادث رخ داده بود ومروان با سپاهی سوی ضحاك رفت، وآنها را بکشت، ضحاك آنوقت در اطاعت ابن‌زبیر بود. در مرج راهط از قیسیان چندان کس کشته شدکه در هیچ جنگی کشته نشده بود.

هشام‌بن عروه‌گوید: ضحاك در جنگ مرج راهط‌کشته شد به سبب اینکه برای عبدالله‌بن‌زبیر دعوت‌می کرد. کشته شدن وی رابرای عبدالله‌بن زبیر نوشتند که اطاعت ونیکخواهی‌ضحاك‌را بدوگفته بودند.

راویان‌گفته‌اندکه جنگ مرج راهط میان ضحاك ومروان به سال شصت‌و چهارم رخ داد.

موسی‌بن یعقوب گوید: مردم اردن و دیگران به مروان گفتند: «تو پیری کهنسالی و پسر یزید نوجوان است، ابن زبیر نیز کهنسال است آهن را به آهن می‌زنند[1]، این نوجوان را با ابن‌زبیر مقابل مکن، سیئهٔ خویش را مقابل سیئهٔ او ببر وما با تو بیعت می‌کنیم، دست خود را پیش بیار» مروان دست پیش برد وبساوی بیعت کردند، در جابیه، به روز چهار شنبه سه روز رفته از ذی‌قعده سال شصت و چهارم.

عامربن عبدالله گوید: وقتی ضحاك خبر یافت که کسان با مروان بیعت‌خلافت کرده‌اند یاران وی نیز برای ابن‌زبیر بیعت کردند، آنگاه به مقابلهٔ همدیگر رفتند وجنگی سخت کردند وضحاك ویارانش کشته شدند.

ابن ابی‌الزناد به نقل از پدرش گوید: وقتی عبدالرحمان‌بن ضحاك ولایتدار مدینه شد جوانی نوسال بود ومی‌گفت: «ضحاك‌بن قیس، قبیلهٔ قیس ودیگران رابه بیعت خویش خواند وباآنها بیعت خلافت کرده زفربن عقیلی فهری گفت: «این چیزی‌بود که ما می‌دانستیم،امافرزندان زبیرمی گفتندبرای عبدالله‌بن‌زبیر بیعت گرفت ودر راه اطاعت وی قیام کرد وکشته شد، به خدا نادرست می‌گویند ونخستین قدم آن بود که قرشیان او را به‌این‌کار خواندند اما نپذیرفت و عاقبت نابه دلخواه بدان پیوست.»

سخن از جنگ‌مرج راهط
مابین ضحاك‌بن قیس ومروان‌بن‌حکم
واخبار مهم سال شصت‌وچهارم

ابوجعفر گوید: در روایت عواتة‌بن حکم کلبی هست که ضحاك‌بن قیس که به آهنگ جابیه ودیدارحسان‌بن مالك برون شده بود با یاران خویش راه کج کرد و

1. مثال دوان عربی به جای سنگ به سنگ بسنگ شکن فارسی

برفت تا به مرج راهط رسید و بیعت ابن‌زبیر را علنی کرد و بنی‌امیه را خلع کرد و بیشتر مردم دمشق‌از یمنیان ودیگران براین قرار با وی بیعت کردند.

گوید: بنی‌امیه وپیروانشان‌برفتند تا در جابیه پیش حسان رسیدند. حسان چهل روز پیشوای نماز بود وکسان به مشورت بودند ضحاك به نعمان بن‌بشیر که عامل حمص بود و زفربن حارث که عامل قنسرین بود و ناتل‌بن قیس که امیر فلسطین بود نامه نوشت واز آنها کمك خواست که همه براطاعت ابن‌زبیر بودند. نعمان، شرحبیل‌بن ذی‌الکلاع را به‌کمك وی‌فرستاد، زفر نیز مردم قنسرین را به کمك وی فرستاد، ناتل نیز مردم فلسطین را به‌کمك وی فرستاد و همهٔ سپاهها در مرج راهط به نزد ضحاك فراهم آمدند. کسانی که درجابیه بودند نظر های مختلف داشتند. مالك‌بن هبیرهٔ سکونی دل با پسران یزیدبن معاویه داشت و می‌خواست خلافت از آنها باشد حصین‌بن نمیر سکونی می‌خواست خلافت از مروان‌بن حکم باشد. مالك‌بن هبیره به حصین‌بن نمیر گفت: «بیا با این جوان که پدرش میان‌مازاده وخواهر زادهٔ ماست بیعت کنیم که منزلت ما را به نزد پدرش می‌دانی» وفردا ما را به‌گردن عربان سوار خواهد کرد.» مقصودش خالدبن یزید بود.

حصین گفت: «نه، قسم به خدا نمی‌شود که عربان پیری بیارند و ماکودکی بیاریم.»

مالك گفت: «این سخن را از آنرو می‌گویی که سختی ندیده‌ای و بزحمت نیفتاده‌ای»

گفتند: «ای ابوسلیمان آرام باش.»

مالك گفت: «به خدا اگر خلافت به مروان وخاندان مروان دهی تازیانه وبند پاپوشت را ودرختی را که در سایهٔ آن می‌نشینی به چشم حسد می‌بینند، مروان پدر عشیره و برادر عشیره وعموی عشیره است، اگر با وی بیعت کنید بندگان آنها می‌شوید، با خواهرزاده‌تان خالد بیعت کنید.»

حصین گفت: «در خواب چراغدانی دیدم که از آسمان آویخته بود و هر که خواهان خلافت بود دست سوی آن می‌برد و نمی‌توانست گرفت اما مروان دست برد و آنرا گرفت به‌خدا خلافت را به او می‌دهیم.»

مالك بدو گفت: «وای تو، ای حصین، با مروان و خاندان مروان بیعت می‌کنی در صورتی که می‌دانی که آنها خاندانی از طایفهٔ قیسند.»

گوید: وقتی بر بیعت مروان بن‌حکم همسخن شدند، روح بن زنباع جذامی به پاخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم، شما از عبدالله بن‌عمر بن خطاب و مصاحبتش با پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم و سابقه‌اش در اسلام سخن می‌کنید و چنان است که می‌گویید ولی ابن‌عمر مردی ضعیف است و مرد ضعیف امت محمد را به‌کار نیاید، آنچه کسان از عبدالله‌بن‌زبیر می‌گویند و سوی وی دعوت می‌کنند به خدا چنان است که می‌گویند که او پسر زبیر حواری پیمبر خدا است و پسر اسما، دختر ابی‌بکر صدیق، صاحب دو کمربند. سابقه و فضیلت وی نیز چنان است که می‌گویند، اما ابن‌زبیر منافقی است که دو خلیفه، یزید و پسرش معاویه را خلع کرده و خونها ریخته و میان مسلمانان اختلاف آورده و منافق، به‌کار امت محمد صلی‌الله‌علیه وسلم نیاید. اما مروان‌بن حکم به خدا هرجا در اسلام شکافی بوده مروان از جمله پر کنندگان شکاف بوده، او بوده که به‌روز حادثهٔ خانه به دفاع از امیرمؤمنان‌عثمان‌بن عفان جنگیده و در جنگ جمل با علی ابن‌ابی‌طالب جنگ کرده، رای ما این است که مردم با سالخورده بیعت کنند و خردسال را بگذارند تا سالخورده شود.» منظورش از سالخورده مروان‌بن حکم بود و از خردسال خالدبن یزیدبن معاویه.

گوید: پس کسان اتفاق کردند که با مروان بن حکم بیعت کنند و پس از وی با خالدبن یزید و پس از خالدبن یزید با عمروبن سعیدبن عاص، به شرط آنکه امارت دمشق با عمروبن سعیدبن‌عاص باشد و امارت حمص با خالدبن یزید بن

معاویه.

گوید: پس حسان‌بن مالك، خالدبن یزید را پیش خواند و گفت: «پسرك خواهرم، مردم به خاطر خردسالیت ترا نپذیرفتند. به خدا من این کار را جز برای تو و خاندانت نمی‌خواهم و با مروان نیز به‌خاطر شما بیعت می‌کنم.»

خالدبن یزید گفت: «در کار ما عاجز ماندی.»

گفت: «نه، به خدا عاجز نماندم ولی صلاح ترا چنین دیده‌ام.»

گوید: آنگاه حسان مروان‌را پیش خواند و گفت: «ای مروان به خدا همهٔ مردم به تو رضا نمی‌دهند.»

مروان گفت: «به خدا اگر خدا خواهد آنرا به من دهد هیچ کس از مخلوق وی مانع آن نشود و اگر بخواهد مانع آن شود هیچکس از مخلوقش آنرا به من ندهد.»

گوید: حسان بدو گفت: «راست گفتی»

آنگاه حسان به روز دوشنبه به منبر رفت و گفت: «ای مردم ان‌شاءالله به روز پنجشنبه خلیفه را تعیین‌می‌کنیم.»

گوید: وچون روز پنجشنبه در رسید با مروان بیعت کرد، مردم نیز با وی بیعت کردند و مروان با کسان سوی جابیه رفت و در مرج راهط با مردم اردن از قبیلهٔ کلب مقابل ضحاك فرود آمد، قوم سکاسك وسکون و غسان نیز پیش وی آمدند. حسان‌بن مالك نیز سوی اردن بازگشت.

گوید: عمروبن سعیدبن عاص برپهلوی راست سپاه مروان بود عبیدالله بن زیاد برپهلوی چپ بود، برپهلوی راست ضحاك، زیادبن عمرو عقیلی بود و برپهلوی چپ وی مردی بود که نام وی را از یاد برده‌ام.

گوید: یزیدبن ابی‌نمس غسانی درجابیه حضور نداشت، در دمشق پنهان‌شده بود وچون مروان در مرج راهط فرود آمد، یزیدبن ابی نمس با مردم دمشق و

غلامان بشورید و برشهر تسلط یافت وعامل‌ضحاك را ازآنجا برون کرد و خزینه‌ها وبیت‌المال را به تصرف آورد و با مروان بیعت کرد واورا به مال‌ومرد وسلاح کمك داد واین نخستین فتحی بود که بنی‌امیه کردند.

گوید: مروان بیست روز با ضحاك بجنگید. آنگاه سپاه مرج هزیمت شدند و کشته شدند، ضحاك نیز کشته شد، آنروز از بزرگان شام که با ضحاك بودند، هشتاد کس کشته شدند که همگی قطیفه می‌گرفتند، کسی که‌قطیفه می‌گرفت دوهزار مقرری می‌گرفت. ازمردم‌شام‌از همهٔ‌قبایل‌بسیار کس کشته‌شد که هرگزمانند آن کشته نشده‌بود، از مردم بنی‌علیم کلب نیز یکی به نام مالك بن یزید همراه ضحاك بود که‌کشته شد. کسی که‌به‌وقت‌ورودقضاعه به‌شام، پرچمدارقوم بوده بودنیز آنروز کشته‌شد، وی جد مدلج‌بن مقدام جرشی‌بود، ثوربن معدنیز که رای‌ضحاك را بگردانیده بود کشته شد.

گوید: یکی از مردم کلب سرضحاك را بیاورد وچنانکه گفته‌اند وقتی سررا پیش مروان آوردند آزرده شد و گفت: «اینك که سنم بسیار شده واستخوانم سستی گرفته وبه اندازهٔ تشنه شدن خراز عمرم مانده باید دسته‌ها را مقابل هم وادارم.»

گوید: چنانکه گفته‌اند آنروزمروان بر کشته‌ای گذشت وشعری به این مضمون خواند:

«بجز مرگ کسان آنها را چه زیان؟

«که کدام یك از دوامیر قریش غالب شود»

یکی ازمردم بنی‌عبدود که هنگام کشته شدن‌ضحاك‌حضور داشته‌بودگویدیکی از مردم کلب به نام زحنه پسر عبدالله‌بر ماگذشت که ضربتش‌قاطع بود، به هر کس نیزه می‌زد از پا درمی‌آمد و به هر کس ضربت شمشیر می‌زد کشته می‌شد، من اورا می‌نگریستم واز کارش واز ترتیبی که مردان را می‌کشت در شگفت بودم ناگهان یکی براوحمله برد وزحنه اورا از پای درآورد و به جا گذاشت، برفتم ومقتول را بدیدم، معلوم شد ضحاك‌بن قیس است، سراورا برگرفتم و پیش مروان بردم گفت:

«تو اورا کشتی؟»

گفتم: «نه، زحنةبن عبدالله کلبی اورا کشت.»

گوید: مروان راست گویی مرا که دعوی کشتن اورا نکردم پسندید و بگفت تا چیزی به من دادند و با زحنه نیز نیکی کرد.

حبیب‌بن کره گوید: به خدا آن روز پرچم مروان با من بود و او نیام شمشیرش را بر پشت من نهاده بود و می‌گفت: «بی‌پدر، پرچم خود را پیش ببر، اگر اینان تیزی شمشیر را بچشند مانند گوسفند از چوپان جدا می‌شوند.»

گوید: مروان شش هزار کس داشت، سالار سوارانش عبیدالله‌بن زیاد بود و سالار پیادگانش مالک‌بن هبیره.

عبدالملک‌بن نوفل گوید: چنانکه گفته‌اند در آنروز بشربن مروان پرچمی همراه داشت و جنگ می‌کرد و رجز می‌خواند و هم در آن روز عبدالعزیزبن مروان از پای در آمد.

گوید: آنروز مروان به یکی از مردم مسحارب گذشت که با تنی چند زیر پرچمی بود و به کمک مروان می‌جنگید که بدو گفت: «خدایت رحمت کند، چرا به یارانت نمی‌پیوندی که گروه ترا اندک می‌بینم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، از فرشتگان چند برابر اینان که می‌گویی به آنها بپیوندیم به کمک ما آمده‌اند.»

گوید: مروان از این خرسند شد و بخندید و کسانی از مردم اطراف خویش را بدو پیوست.

گوید: کسان از مرج به فرار سوی ولایات خویش رفتند. مردم حمص سوی حمص رفتند که نعمان‌بن بشیر عامل آنجا بود و چون نعمان خبر یافت شبانه فرار کرد، زنش نائله دختر عمارهٔ کلبی همراهش بود بنه و فرزندان خود را نیز همسراه داشت و همه شب سرگردان بود، صبحگاهان مردم حمص به تعقیب وی برخاستند

کسی که بدورسید یکی از کلاعیان بود بنام عمروپسر خلی که اورا بکشت وسر نعمان‌بن بشیر را با نائله زنش وفرزندش بیاورد وسر را درکنار ام ابان‌دختر نعمان افکند که زن حجاج‌بن یوسف شد اما نایله‌گفت: «سر را پیش من بیفکنید که حق من نسبت بدان بیشتر است» که سر را درکنار وی انداختند. سپس آنها را سوی حمص آوردند و کلبیان حمص بیامدند و نایله وفرزند وی را ببردند.

گوید: زفربن حارث نیز از قنسرین فراری شد وبه قرقیسیا رفت که عامل آنجا عیاض جرشی بود ویزید وی راگماشته بود ونگذاشت زفر وارد قرقیسیاشود اما زفربدوگفت با قید طلاق وعتق قسم یاد می‌کنم که وقتی داخل حمام قرقیسیا شدم از شهر بروم وچون وارد شهر شد به حمام نرفت وآنجا ماند وعیاض رابرون کرد وحصاری شد ومردم قیس سوی اورفتند.

گوید: نائل‌بن قیس جذامی امیر فلسطین نیز فرارکرد ودر مکه پیش‌ابن‌زبیر رفت وهمه مردم شام مطیع مروان شدند وبا وی پیمان‌کردند که عمال خویش را برآنجاگماشت.

راوی‌گوید: ازآن پس‌که‌کار شام بر مروان فراهم‌آمد سوی مصر رفت که عامل آنجا عبدالرحمان‌بن جحدم قرشی دعوت ابن‌زبیر می‌کرد. عبدالرحمان باهمه کسانی‌که‌از بنی‌فهر با وی بودندسوی ابن‌زبیر رفت پس از وی مروان، عمروبن سعید اشدق را فرستادکه وارد مصر شد وبرمنبرآنجا به سخن ایستاد و چون به مردم‌گفتندکه عمرو وارد مصر شده، بگشتند وبه خلافت مروان تن دادند و با وی بیعت‌کردند. آنگاه مروان سوی دمشق بازگشت وچون نزدیک‌آنجا رسید خبریافت که ابن‌زبیر، برادرش‌مصعب‌بن زبیررا سوی‌فلسطین فرستاده وعمروبن‌سعیدبن‌عاص رابه مقابلهٔ اوفرستادکه پیش‌ازآنکه وارد شام‌شود باوی روبه روشد ویاران مصعب را هزیمت‌کرد. یکی از مردم بنی‌عذره بنام محمد پسر حریث‌که دائی‌پسران‌اشدق بود همراه وی بود می‌گفت: «به خدا هیچ کس را در جنگ، پیاده یاسوار، همانند

مصعب ندیدم در راه دیدمش که پیاده می‌رفت و یاران خود را می‌برد و چندان به‌پای می‌رفت که پاهایش را دیدم که خون‌آلود شده بود.»

گوید: مروان بازگشت و در دمشق مقر گرفت و عمرو بن سعید نیز پیش وی باز آمد.

گوید: چنانکه می‌گویند وقتی عبیدالله‌بن زیاد از عراق سوی شام آمد بنی‌امیه را در تدمر دید که ابن‌زبیر از مدینه و مکه و حجاز نومیدشان کرده بود و در تدمر جای گرفته بودند که ضحاک‌بن قیس فهری امیر شام طرفدار ابن زبیر بود. وقتی ابن‌زیاد بیامد مروان می‌خواست برنشیند و پیش ابن‌زبیر رود و با وی به خلافت بیعت کند و از او برای بنی امیه امان گیرد.

گوید: ابن‌زیاد بدو گفت: «ترا به خدا مکن که این رای درست نیست که تو که پیر قریشی سوی ابوخبیب روی و خلافت اورا بپذیری ساکنان تدمر را دعوت کن و با آنها بیعت کن. و با آنها و آن گروه از بنی‌امیه که با تواند به مقابله ضحاک رود و اورا از شام برون کن»

عمرو بن سعیدبن عاص گفت: «به خدا ابن‌زیاد راست می‌گوید تو سرور قریشی و شاخ بارور، و از همه کسان به خلافت شایسته‌تر، مردم با این پسر نظر دارند. منظورش خالدبن یزیدبن معاویه بود. مادر او را به زنی بگیر که پسر در کنار تو باشد.»

گوید: مروان چنین کرد و مادر خالدبن یزید را به زنی گرفت. وی فاخته‌دختر هاشم‌بن‌عتبه‌بن ربیعه بود. آنگاه بنی‌امیه را فراهم آورد که با وی به امارت بیعت کردند. تدمریان نیز با وی بیعت کردند.

آنگاه با گروهی انبوه سوی ضحاک‌بن قیس رفت که در آن وقت به دمشق بود و چون ضحاک از کار بنی امیه و آمدنشان خبر یافت، با کسانی از مردم دمشق و دیگران که پیروی او می‌کردند از جمله زفربن حارث برون شد، در مرج راهط تلاقی

کردند وجنگی سخت کردند که ضحاك‌بن قیس فهری وبیشتر یارانش کشته شدند و بقیه هزیمت شدند وپراکنده شدند. زفربن‌حارث نیز با دوجوان از بنی‌سلیم راهی را پیش گرفت. سواران مروان به تعقیبشان آمدند و چون دوجوان سلمی از رسیدن سواران مروان بیمناك‌شدند به زفر گفتند توفرار کن که ما کشته خواهیم شد زفر، آنها را واگذاشت وبرفت تا به قرقیسیا رسید ومردم قیس براوفراهم‌شدند واو را سر خویش کردند.

ابوجعفر گوید: حصین‌بن نمیر با مروان‌بن حکم بیعت کرد وبا مالك‌بن هبیره که‌گفته بود با خالدبن یزید بن معاویه بیعت کند مخالفت کرد وملك بر مروان‌بن حکم استقرار یافت، وچنان بود که حصین‌بن نمیر با مروان شرط کرده بود که همهٔ مردم کنده که درشام بودند در بلقا مقرگیرند ولقمه آنها باشد ومروان: بلقارابه‌اوداد. وقتی کاربنی‌حکم‌استقرارگرفت، باخالدبن‌یزیدبن معاویه‌نیز شرطها کرده بودند. یك روز که مروان به مجلس خویش بود ومالك‌بن هبیره نیز پیش وی‌نشسته بودگفت: «کسانی‌دعوی شرطها دارندکه عطرآگین سرمه زده یکی ازآنهاست. از این سخن مالك‌بن هبیره را منظور داشت که وی مردی بود که عطر می‌زد وسرمه می کشید.

مالك‌گفت: «این سخن ازآنرو می‌گویی که سختی ندیده‌ای و بزحمت نیفتاده‌ای.»

مروان‌گفت: «ای ابوسلیمان، آرام باش که با توشوخی کردیم.»

مالك‌گفت: «چنین باشد»

در این سال سپاه خراسان از پس مرگ یزیدبن معاویه با سلم بن زیاد بیعت کردندکه امورشان را سامان دهد تا وقتی که مردم برخلیفه‌ای اتفاق کنند.

فتنهٔ عبدالله‌بن خازم در خراسان در همین سال رخ داد.

سخن از فتنهٔ عبدالله‌بن خازم‌در خراسان

مسلمةبن محارب‌گوید: سلم‌بن‌زیاد از تحفه‌های سمرقندوخوارزم‌که به‌دست آورده بود همراه عبدالله‌بن‌خازم‌برای یزیدبن معاویه فرستاد وسلم همچنان‌ولایتدار خراسان بود تا یزیدبن معاویه بمرد واز پس وی معاویه‌بن یزید نیز بمرد وخبرمرگ وی به سلم رسید ونیز از کشته شدن یزیدبن زیاد در سیستان واسارت ابی‌عبیدة بن زیاد خبر یافت اما خبرها را نهان داشت.

ابن‌عراده شعری‌گفت ووی را ملامت‌کرد وچون‌شعر ابن عراده رواج‌یافت سلم مرگ یزیدبن معاویه ومعاویةبن یزید را علنی‌کرد ومردم را دعوت‌کرد که به دلخواه بیعت‌کنند تا وقتی‌که‌کار مردم برخلیفه‌ای قرارگیردکه با وی بیعت کردند ودوماه براین قرار ببودندآنگاه مخالفت وی‌کردند.

علی‌بن محمدگوید: پیری از مردم خراسان مراگفت: «مردم خراسان هیچ امیری را مانند سلم‌بن زیاد دوست نداشته بودند ودر آن سالهاکه سلم در خراسان بود بیشتر از بیست‌هزار مولود را به خاطر دوستی‌که با سلم داشتند، سلم نام کردند.»

حفص ازدی به نقل از عموی‌خویش‌گوید: وقتی مردم خراسان مخالفت آغازکردند وبیعت سلم را شکستند، سلم از خراسان درآمد ومهلب‌بن ابی‌صفردرا نایب خویش‌کرد وچون به سرخس رسید سلیمان‌بن مرثد یکی از بنی‌قیس‌بن ثعلبه اورا بدید وگفت: «کی را در خراسان نهادی؟»

گفت: «مهلب را»

گفت: «از مردم نزار کسی را نیافتی‌که یکی از یمنیان را ولایتدار کردی؟»

گوید: پس سلم ولایت مروروذ وفاریاب وطالقان وگوزگان را بدو داد.

اوس‌بن‌ثعلبه صاحب قصر اوس بصره را برهرات‌گماشت وبرفت وچون به نیشابور رسید عبدالله‌بن خازم اورا بدید وگفت: «کی را ولایتدار خراسان کردی ؟» که با وی بگفت که گفت: «در میان مضر یکی را نیافتی که خراسان را میان مردم بکربن وایل ویمن وعمان تقسیم کردی؟ »آنگاه بدوگفت: « فرمان خراسان را به نام من بنویس.»

گفت: «مگر من ولایتدار خراسانم»

گفت: «فرمانی به نام من بنویس وکارت نباشد»

گوید: پس فرمان خراسان را به نام وی نوشت.

ابن‌خازم‌گفت: «اکنون یکصد هزار درم به من کمك کن»

سلم بگفت تا یکصد هزار درم بدودادند واوسوی مرورفت.

گوید: مهلب‌بن ابی‌صفره خبر یافت وبیامد ویکی از مردم بنی‌جشم را جانشین خویش کرد.

محمد ضبی‌گوید: وقتی عبدالله‌بن خازم با فرمان سلم‌بن‌زیاد سوی مرورفت جشمی مانع اوشد ومیانشان زدوخوردی شد وسنگی به پیشانی جشمی خورد واز هم جدا شدند وجشمی مورورود را به دست وی رها کرد و ابن‌خازم وارد مرو رود شد ودوروز پس از آن جشمی بمرد.

رشیدگوزگانی‌گوید: وقتی یزیدبن معاویه بمرد وپس از او معاویةبن یزید نیز بمرد مردم خراسان برعمال خویش تاختند وآنها را بیرون کردند وهرقومی برناحیه‌ای تسلط یافت و فتنه شد و ابن‌خازم بر خمراسان چیره شد و جنگ رخ داد .

ابوجعفرگوید: در روایت ابونعامه چنین آمده که عبدالله‌بن خازم بیامد و بر مروتسلط یافت. آنگاه سوی سلیمان‌بن مرثد رفت و در مرو رود با وی مقابل شد و چند روز جنگ کرد و سلیمان‌بن مرثد کشته شد. پس از آن عبدالله‌بن خازم با

هفتصد کس سوی عمروبن مرثد رفت که به طالقان بود، عمرو از آمدن عبدالله و کشته شدن برادرش سلیمان خبر یافت و به مقابلهٔ وی رفت و پیش از آنکه کسان ابن‌خازم به او برسند بر کنار رودی تلاقی کردند. عبدالله به کسان خود گفت: «فرود آیید، عبدالله‌بن خازم نیز فرود آمد و سراغ زهیربن ذویب‌عدوی را گرفت که گفتند: «نیامده.» پس از آن بیامد و چون‌دررسید به‌ابن‌خازم گفتند: «اینك زهیر آمد». عبدالله بدو گفت: «پیش برو»

گوید: پس تلاقی کردند و مدتی دراز بجنگیدند که عمروبن مرثد کشته شد و یارانش هزیمت شدند و در هرات به اوس‌بن ثعلبه پیوستند و عبدالله‌بن خازم به‌مرو بازگشت.

گوید: چنانکه گفته‌اند کسی که عمروبن مرثد را کشت زهیربن حیان غنوی بود.

ابوالسری خراسانی هراتی گوید: عبدالله‌بن خازم، سلیمان و عمرو هردوان مرثدی، پسران مرثد از بنی قیس‌بن ثعلبه را بکشت، آنگاه سوی مرو بازگشت و کسانی از مردم بکربن وائل که به مرو رود بودند سوی هرات گریختند و همه بکریان دیگر ولایات خراسان به آنها پیوستند که جمعی انبوه شدند و سالارشان اوس‌ابن‌ثعلبه بود.

گوید: به اوس گفتند: «با تو بیعت می‌کنیم که به مقابلهٔ ابن‌خازم روی و مضریان را از همه خراسان برون کنی.»

گفت: «این طغیان است و مردم طغیانگر زبون می‌شوند. به جای خویش باشید اگر ابن‌خازم شما را واگذاشت و گمان‌ندارم چنین کند، به همین‌ناحیه‌رضایت دهید و اورا به حال خود واگذارید.»

بنی‌صهیب که وابستگان‌بنی‌جحدر بودند گفتند: «نه، به‌خدا هرگز رضایت‌ندهیم که ما و مضریان در یك ولایت باشیم که آنها دو پسر مرثد را کشته‌اند. اگر جنگ

کردن را می‌پذیری که بهتر وگرنه دیگری را سالار خویش کنیم.»

گفت: «من یکی از شماهستم، هرچه می‌خواهید بکنید.»

گوید: پس با وی بیعت کـردند. ابن‌خـازم سوی آنها آمد پسرش موسی را نایب خویش کرد و بیامد تابه دره‌ای مابین اردوگاه خویش وهرات جای گرفت.

گوید: بکریان به‌اوس گفتند: «برون شو، وخندقی مقابل شهر بزن ودر آنجا باآنها جنگ کن که شهر پشت سر ما باشد.»

اوس گفت: «درشهر بمانید وابن‌خازم را همانجا که هست واگذارید که اگر دیر بماند خسته شود ورضای شما را حاصل کند واگر ناچار شدید بجنگید.»

گوید: اما نپذیرفتند واز شهر برون شدند وخندقی مقابل آن زدند وابن خازم در حدود یکسال باآنها جنگ کرد.

زهیربن هنیدگوید: ابن‌خازم سوی هرات رفت که جمعی‌انبوه از مردم‌بکربن وائل آنجا بودند وخندقی زده بودند وپیمان کرده بودند که اگر بـرخراسان تسلط یافتند مضریان را بیرون کنند.

گوید: ابن‌خازم مقابل آنها فرودآمد، هلال ضبی یکی از مردم بنی‌ذهل‌بـنی اوس بدوگفت: «با برادرانت وفرزندان پدرت‌جنگ می کنی! به‌خدا اگربرآنها ظفر یافتی زندگی پس ازآنها خوش نباشد. درمرو روذ ازآنها کشته‌ای، چه شود اگـر رضایتشان را حاصل کنی واین کار را به اصلاح‌بری.»

گفت: «اگر همه خراسان را به‌آنها واگذارم راضی نشوند واگر توانندکـه شما را از دنیا برون کنند دریغ نکنند.»

گفت: «نه، به خدا نه من ونه یکی از مردم خندف که اطاعـت من می کـنند همراه تویك تیرنمی‌اندازیم تاباآنهااتمام حجت کنی.»

گفت: «توفرستادهٔ من پیش‌آنها باش ورضایتشان را حاصل کن.»

گوید: هلال پیش اوس‌بن‌ثعلبه رفت واورا به خدا و خویشاوندی قسم داد و

گفت: «ترا به خدا خون نزاریان را مریز و آنها را به‌جان هم مینداز.»

گفت: «بنی‌صهیب را دیده‌ای؟»

گفت: «به‌خدا،نه.»

گفت: «آنهارا ببین»

گوید:هلال برفت وارقم‌بن مطرف حنفی وضمضم‌بن یزید (یا عبدالله بن ضمضم)وعاصم‌بن صلت، همگان‌حنفی، را با جماعتی از بکربن وائل بدید وبا آنها سخن کرد وسخنانی همانندآنچه با اوس گفته بود باآنها بگفت که گفتند: «بنی‌صهیب را دیده‌ای؟»

گفت: «به خدا کار بنی‌صهیب پیش‌شما بالاگرفته، نه، آنها را ندیده‌ام.»

گفتند: «آنها را ببین»

گوید: هلال پیش بنی‌صهیب رفت وباآنها سخن کرد که گفتند: «اگرفرستاده نبودی ترامی کشتیم.»

گفت: «به چیزی رضا نمی‌دهید؟»

گفتند: «یکی از دوچیز، یا شما از خراسان بروید وکس از مضریان نماند یا بمانید وهمه مرکب وسلاح وطلا ونقره را به ما واگذارید.»

گفت: «بجز این سخنی ندارید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «خدا ما رابس که تکیه‌گاهی نکوست.»

گوید: آنگاه هلال پیش ابن‌خازم بازگشت که گفت: «چه خبر؟»

گفت: «برادرانمان را دیدم که رعایت خویشاوندی نمی‌کنند.»

گفت: «به‌تو گفته بودم که ازوقتی خداوند پیمبر را از مردم مضرمبعوث کرده مردم ربیعه همچنان نسبت به پروردگار خویش خشمگینند.»

ابوجعفر گوید: در روایت مجالد ضبی آمده که وقتی ابن‌خازم به هرات بود

ترکان به قصر اسفاد حمله بردند ومردم آنجا را محاصره کردند. بیشتر کسانی که آنجا بودند از مردم ازد بودند که هزیمت شدند وکس پیش ازدیان اطراف خویش فرستادند ویاری خواستند. ترکان آنها را نیز هزیمت کردند. عاقبت کس پیش ابن خازم فرستادند که زهیربن حیان را با مردم تمیم سوی آنها فرستاد وگفت: «به ترکان تیزاندازی مکن، وقتی دیدیدشان حمله کنید.»

گوید: زهیر روزی سرد به نزدآنها رسید وچون مقابل شدند به آنها حمله بردند وترکان مقاومت نیارستند وهزیمت شدند. به تعقیب آنها رفتندمقداری ازشب سپری شد ودر بیابان به قصری رسیدندکه جماعت بماند و زهیر باگروهی سوار به دنبال ترکان رفت که راه را می‌شناخت. نیمه شب بازگشت واز سرما دستش روی نیزه‌اش خشکیده بود. غلام‌خویش کعب را بخواندکه برفت واورا بیاورد وپیه گرم می‌کرد وروی دست اومی‌نهاد، چربش کردند وآتشی بیفروختند تا نرم شدوگسرم شدآنگاه سوی هرات بازگشت.

ابوجعفرگوید: در روایت ابی‌حماد سلمی هست که ابن‌خازم در هرات‌بیشتر از یکسال بماند وبا اوس بن ثعلبه جنگ می‌کرد. روزی به یاران خویش گفت: «ماندن ما درمقابل اینان دیر بپاید. بانگشان زنید و بگویید: ای مردم ربیعه در خندق خویش مانده‌اید مگر از همهٔ خراسان به این خندق بس کرده‌اید؟»

گوید: از این سخن خشمگین شدند وهمدیگر را برای جنگ خواندند.

اوس‌بن‌ثعلبه‌گفت: «در خندق خویش بمانید و چنانکه تاکنون جنگ می‌کرده‌اید باآنها جنگ‌کنید وبه جمع، مقابل آنها مروید.»

گوید: اما اطاعت‌وی نکردند وبیرون شدند ودوگروه مقابل شدند، ابن‌خازم به یاران خویش‌گفت: «این را روز سرنوشت شماربدکه ملك ازآن کسی است که غالب شود، اگر من کشته شدم سالارتان شماس‌بن دثار عطاردی است، اگر او نیز کشته شد سالارتان بکیربن وشاح ثقفی است.

ایاس‌بن زهیربن حیان‌گوید: روزی که اوس‌بن‌ثعلبه هزیمت شد وابن‌خازم برمردم بکربن وائل ظفر یافت به وقت تلاقی دوگروه ابن‌خازم به یاران خویش گفت: «من براسب نمی‌مانم، مرا به زین ببندید وبدانید که چندان سلاح به تن‌دارم که اگر دوشتر کشته شود من کشته نمی‌شوم، اگر به شماگفتند کشته شده‌ام باور مکنید.»

گوید: پرچم بنی‌عدی به دست پدرم بود ومن براسبی رام بودم، ابن‌خازم‌به ماگفته بود: «وقتی به اسبان رسیدید بانیزه به نوک‌بینی‌آن بزنید که وقتی نیزه به نوک بینی اسبی فرو کنند،واپس‌رود یا سوار خود را بیندازد.»

گوید: وچون اسب من چکا چاك اسلحه شنید مرا به دره‌ای برد که میان من وحریفان بود وآنجا یکی از بکربن‌وائل مقابل من‌آمد که با نیزه به نوك بینی‌اسبش زدم که وی را بینداخت.

گوید: پدرم با بنی‌عدی حمله برد: بنی‌تمیم نیز از هرسو به دنبال وی آمدند ولختی بجنگیدند، مردم بکربن وائل هزیمت شدند وبه خندق خویش رسیدند وراه چپ وراست‌گرفتند وکسانی در خندق افتادند وبه وضعی فجیع کشته شدند. اوس ابن‌ثعلبه که‌چند زخم خورده بود فرار کرد. ابن‌خازم قسم خورد که تا وقتی آفتاب فرورود هراسیری را که پیش وی‌آرند خونش بریزد.

آخرین کسی که پیش وی‌آوردند یکی از بنی‌ضبیعه بود به نام محمیه. به‌ابن خازم گفتند: «خورشید فرورفته.»

گفت: «کشتگان را بدوختم کنید» واورا بکشتند.

گوید: پیری از بنی‌سعدبن زید مراگفت که اوس‌بن ثعلبه که چند زخم‌خورده بود به سیستان‌گریخت وچون‌آنجا یا نزدیك‌آنجا رسید بمرد.

مغیره‌بن حبنایکی از مردم بنی‌ربیعه‌بن حنظله دربارهٔ کشته شدن ابن‌مرثدوکار اوس‌بن ثعلبه شعری دارد به این مضمون:

«در همه خراسان در اثنای جنگ
«مقتول بودید ومحبوس وفراری
«و آنروز که ابن‌خازم درگودال در میانتان گرفت،
«که جز خندقهاگوری نیافتید
«وروزی که ابن مرثد را میان غبار رها کردید.
«وروزی که اوس را رها کردید
«که برفت وارد ونیز.»

زهیربن هنید به نقل از پدر بزرگ مادریش گوید: درآنروز از مردم بکربن وائل هشت هزار کس کشته شد.

یکی از مردم خراسان به نام تمیمی به نقل از یکی از غلامان ابن خازم گوید: ابن خازم در هرات با اوس‌بن‌ثعلبه جنگ کرد و ظفر یافت، اوس فرارکرد و ابن‌خازم برهرات تسلط یافت وپسر خویش محمد را آنجاگماشت شماس‌بن دثای عطاردی را نیز به اوپیوست. بکیربن وشاح را برنگهبانان وی‌گماشت وبه‌آنها گفت: «وی را بپرورید که خواهرزادهٔ شما است.» که مادرش از بنی‌سعد بود و صفیه نام داشت. به محمد نیز گفت: «مخالفت آنها مکن» آنگاه ابن خازم به مرو بازگشت.

ابوجعفرگوید: در این سال شیعیان درکوفه به جنبش آمدند ووعده نهادند که به سال شصت وپنجم برای حرکت سوی شام وخونخواهی حسین در نخیله فراهم آیند ودر این باب نامه نوشتند.

سخن از آغاز جنبش شیعیان برای خونخواهی حسین

عبدالله‌بن عوف ازدی گوید: وقتی حسین‌بن علی کشته شد و ابن‌زیاد از

اردوگاه خویش در نخیله به کوفه آمد شیعیان همدیگر را به‌ملامت گرفتند وپشیمانی کردند وچنان دیدند که خطایی بزرگ کرده‌اند که حسین را به یاری خوانده‌اند اما دعوت وی را اجابت نکرده‌اند که در مجاورت ایشان کشته‌شده ویاریش نکرده‌اند. وچنان دیدند که رسوایی‌شان وگناهی که در کار قتل حسین داشته‌اندجز به کشتن قاتلان وی یا کشته شدن در این راه پاك نمی‌شود.

گوید: درکوفه پیش پنج کس از سران شیعه رفتند: سلیمان‌بن صرد خزاعی که صحبت پیمبر داشته بود، مسیب‌بن نجبهٔ فزاری که از یاران علی ونیکانشان بود وعبیدالله‌بن سعد ازدی و عبدالله‌بن وال تیمی ورفاعة‌بن شداد بجلی.

آنگاه این پنج کس که از بهترین یاران علی بودند در خانهٔ سلیمان‌بن صرد فراهم‌آمدند وکسانی از نیکان وسران شیعه نیز باآنها بودند.

گوید: وچون در خانهٔ سلیمان‌بن صرد فراهم شدند، مسیب‌بن نجبه زودتر از همه سخن آغاز کرد، حمد خدا گفت وثنای او کرد وصلوات‌پیمبر خدا گفت آنگاه گفت:

«اما بعد، ما به طول عمر مبتلا شده‌ایم ومعرض فتنه‌های گونه‌ـ
«گون شده‌ایم واز پروردگارمان می‌خواهیم که از جمله کسان‌نباشیم که
«فردا به ما می‌گوید:«مگر آنقدر عمرتان ندادیم که هر که پندگرفتنی بود
«درطی آن پندگیرد و پیم‌رسان‌نیز بیامدتان[1]»

«امیرمؤمنان فرموده: مقدار عمری که خدا در اثنای آن حجت
«برفرزندآدم تمام می‌کند شصت سال است. در میان ما کسی نیست که به
«این مدت نرسیده باشد، چنان بود که ما به تمجید خویشتن وتحسین
«یاران خویش علاقه داشتیم، تا خدا نیکان ما را امتحان کرد وما را دردو

۱ــ اولم نعمرکم مایتذکرفیه من تذکروجائکم النذیر فاطر آیه ۳۶

«مورد دروغگویافت. در مورد پسر دختر پیمبرمان‌صلی‌الله‌علیه وسلم که
«پیش از آن نامه‌های وی به ما رسیده بود وفرستادگانش آمده بودند و
«اتمام حجت کرده بود ودر آغاز وانجام، آشکار ونهان خواستار یاری ما
«شده بود اما جانهای‌خویش‌را از او دریغ‌داشتیم‌تا درمجاورت ما کشته شد،
«نه به دستهای‌خویش یاریش کردیم، نه‌به‌زبان‌هایمان از او دفاع کردیم، نه
«به مالهایمان‌تاییدش کردیم ونه‌از عشایرمان برای وی کمک‌خواستیم، در
«پیشگاه‌پروردگارمان‌وهنگام‌دیدار پیمبرمان‌چه‌عذرداریم که‌فرزندومحبوب
«وباقیمانده ونسل وی میان ما کشته شد. نه به خدا عذری ندارید مگر
«آنکه قاتل وی را یاکسانی که برضد او کمك داده‌اند بکشید یا دراین‌راه
«کشته شوید شایدپروردگارمان به‌سبب این‌از ماخشنود شود که من وقتی
«به پیشگاه خدای روم از عقوبت وی ایمن نیستم.»

آنگاه گفت:

«ای قوم، یکی از خودتان را به سالاری بردارید که شما را
«امیری باید که به وی رجوع کنید وپرچمی که اطراف‌آن فراهم‌آیید،این
«سخن را می‌گویم واز خدا برای خودم وشما آمرزش می‌خواهم.»

گوید: از پس مسیب، رفاعةبن شداد به سخن پرداخت حمد خدا گفت‌وثنای او کرد وبرپیمبر صلوات‌گفت سپس گفت:

«اما بعد، خدا به‌گفتار صواب راهبرت شد که سوی رشاد دعوت
«کردی. از حمد وثنای خدا وصلوات پیمبر آغاز کردی وبه پیکارفاسقان
«خواندی وتوبه‌ازگناه بزرگ. سخنت‌مسموع است وپذیرفتنی‌وگفتارت
«مقبول. یکی از خودتان‌را به سالاری بردارید که بدورجوع کنید ودور
«پرچم وی فراهم‌آیید، رای ما نیز همانند رای تواست، اگر آن یکی تو
«باشی مورد رضایت مایی که نیکخواه مایی ودر جمعمان محبوب. اگر

«رای تو و یارانت موافق باشد این کار را به پسر شیعه و یار پیمبر خدا و
«صاحب سابقه و عمل، سلیمان‌بن صرد سپاریم که دلیری و دینداریش
«پسندیده است و دور اندیشش مورد اطمینان. این سخن را می‌گویم و
«برای خودم و شما آمرزش می‌طلبم.»

گوید: آنگاه عبدالله‌بن وال و عبدالله‌بن سعد سخن کردند، حمد پروردگار گفتند و ثنای او کردند و سخنانی همانند رفاعة‌بن شداد گفتند، از فضیلت مسیب بن نجبه یاد کردند و از سبق اسلام سلیمان‌بن صرد سخن آوردند و خشنودی خویش را از سالاری وی اعلام کردند.

گوید: مسیب‌بن نجبه گفت: «درست گفتید و توفیق یافتید رای من نیز همانند رای شماست. کار خویش را به سلیمان‌بن صرد سپارید.

ابومخنف گوید: این حدیث را با سلیمان‌بن ابی‌راشد بگفتم که گفت: «از حمید ابن‌مسلم شنیدم که می‌گفت: به خدا من آن روز حضور داشتم، روزی که سلیمان بن صرد را سالار کردند، آنروز بیشتر از صد کس از یکه سواران و سران شیعه در خانهٔ وی بودیم.»

راوی گوید: پس سلیمان بن صرد سخن گفت و محکم گفت و پیوسته در هر جمعه سخنان خود را تکرار کرد که من آنرا به خاطر سپردم و چنین گفت:

«ثنای خدا می‌کنم و حمد نعمتها و عطایای او می‌گویم و شهادت
«می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستادهٔ اوست. اما بعد
«به خدا بیم دارم که در این روزگار که معاش سخت است و بلیه بزرگ
«و ستم عام، سرانجام ما شیعیان صاحب فضیلت، نیك نباشد. ما در انتظار
«آمدن خاندان پیمبرمان بودیم و به آنها وعدهٔ یاری می‌دادیم و به آمدن
«ترغیبشان می‌کردیم و چون بیامدند سستی کردیم و عاجز ماندیم و دورویی
«کردیم و نظاره کردیم و منتظر ماندیم ببینیم چه می‌شود تا فرزند پیمبرمان

«وباقیمانده وشیره وپاردای ازگوشت وخون وی میان ما وبه‌نزد ماکشته
«شد که کمك می‌خواست ونبود وانصاف می‌خواست ونمی‌یافت. فاسقان
«وی را هدف‌تیر وآماج نیزه‌ها کردند وکشتند آنگاه‌براوتاختند وجامه‌اش
«ببردند. به پا خیزید که خدایتان خشمگین است. سوی زن وفرزند بازـ
«مگردید تا خدا خشنودشود وگمان‌ندارم خشنود شود تا قاتلان وی را از
«پادرآرید یا نابود شوید، از مرگ بیم مدارید که هرکه از مرگ بیم
«کرده به ذلت افتاده مانند قدمای بنی‌اسرائیل مباشید که پیمبرشان به‌آنها
«گفت:

«ای قوم، شماباگوساله پرستی به خویش ستم‌کردید سوی‌خالق
«خود بازآیید و خودتان را بکشید که این نزد خالقتان برای شما بهتر
«است.[1]»

«آنهاچه کردند؟ زانوزدند وگردن پیش بردند وبه قضارضادادند
«تا وقتی که بدانستند که خدا جز به صبوری برکشته شدن از گناه بزرگ
«نجاتشان نمی‌دهد. اگر شما را دعوتی همانندآن قوم کنند چه خواهید
«کرد. شمشیرها را تیز کنید، نیزه‌ها را سربزنید وآنچه توانیدنیرو واسب
«فراهم کنید تا دعوتتان کنند وحرکت کنید.»

گوید: پس خالدبن‌سعدبن نفیل به‌پاخاست‌وگفت:

«به خدا اگر می‌دانستم که باکشتن خودم ازگناه برون می‌شوم و
«پروردگارم از من خشنود می‌شود خودم را می‌کشتم اما قومی که پیش
«از ما بوده‌اند به این کار مامور شده‌اند وما از آن ممنوع شده‌ایم خدا و
«مسلمانان حاضر را شاهد می‌گیرم که هرچه دارم بجز سلاحی که با آن با

۱ـ انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیرلکم عند بارئکم بقرره آیهٔ ۵۴.

«دشمنانم جنگ می‌کنم وقف مسلمانان است که به وسیلهٔ آن در کار جنگ
«برضدستمگران نیرو گیرند.»

آنگاه ابوالمعتمر، حنش‌بن ربیعه کنانی به‌پاخاست وگفت: «من نیز شما را به همین ترتیب شاهد می‌گیرم.»

سلیمان‌بن صرد گفت: «پس است هر که چنین قصدی دارد مال خویش را به نزد عبدالله‌بن وال تیمی بیارد وچون آنچه از اموال خویش که می‌خواهیسد بدهسید پیش وی فراهم آمد، یاران تنگدست وبی‌چیزتان را با آن کمك دهیم.»

حمیدبن مسلم ازدی گوید: وقتی خالدبن سعد گفت: «اگر می‌دانستم با کشتن خودم از گناه بیرون می‌شوم وپروردگارم از من خشنود می‌شود خودم را می‌کشتم.» سلیمان‌بن صرد بدو گفت: «اما قومی که پیش از ما بوده‌اند به این‌کار مامورشده‌اند وما از آن ممنوع شده‌ایم.» واو گفت: «این برادرتان فردا طعمهٔ نخستین سرنیزه می‌شود.»

گوید: وچون مال خویش را وقف مسلمانان کرد بدو گفت: «ترا بشارت بسه ثوابی که خدای به‌بندگان می‌دهد که برای خویش از پیش فرستاده‌اند.»

حصین‌بن یزیدگوید: نامه‌ای را که سلیمان‌بن صرد هنگام سالاری قوم به‌سعد ابن حذیفه‌بن‌یمان نوشته بود به مداین به دست آوردم وخواندم و چون بخواندم مرا شگفتی آورد وآن را به خاطر سپردم وفراموش نکرده‌ام، به او نوشته بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم.

«از سلیمان‌بن صرد به سعدبن حذیفه ومسلمانانی که پیش اویند،

«سلام برشما، اما بعد، دنیا خانه‌ای است که نیکیهای آن برفته و بدیهای
«آن بمانده، با خردمندان ناسازگاری می‌کند وبندگان نیك خدای از آن
«آهنگ رحیل کرده‌اند واندك دنیای فانی را به عوض ثواب بسیار و
«باقی خدای فروخته‌اند دوستان خدای، برادران شما، و شیعیان خاندان

«پیمبرتان در کار خویش واین بلیه که در مورد پسر دختر پیمبرشان رخ
«داد اندیشه کرده‌اند که وی را خواندند واجابت کرد اما دعوت کرد و
«اجابت نیافت . خواست برگردد و بداشتندش، امان خواست وندادند،
«کسان را رها کرد اما رهایش نکردند وبر اوتاختند و خونش بریختند،
«آنگاه جامه‌اش را برگرفتند وبرهنه‌اش کردند به ستم وتعدی و
«گردنفرازی با خدای وجهالت، وخدابینای اعمال آنهاست‌وسرانجامشان
«به پیشگاه خدا است «زود باشد کسانی که ستم کرده‌اند بدانند که کجا
«بازگشت می کنند»[1]

«وچون برادرانتان بیندیشیدند و در عواقب کار تامل کردند
«بدانستند که خطایی بزرگ کرده‌اند که از یاری امام پاك وپاکیزه
«بازمانده‌اند واورا به دشمن واگذاشته‌اند وکمکش نکرده‌اند، خطایی که
«رهایی وتوبه از آن جز با کشتن قاتلان وی یا کشته شدن خودشان و
«جانبازیشان میسر نیست. برادرانتان کوشیده‌اند، شما نیز بکوشید وآماده
«شوید. برای برادرانمان وقتی معین کرده‌ایم که بیایند ومحلی که ما را
«ببینند، وقت اول ماه ربیع‌الآخر سال شصت وپنجم است وجایی که ما
«را می‌بینند نخیله. چنان دیدیم که شما را نیز که پیوسته یاران و برادران
«وهمدلان ما بوده‌اید به این کار که خدا برای برادرانتان خواسته و چنان
«می‌نمایند که می‌خواهند به وسیلهٔ آن توبه کنند، دعوت کنیم که شما
«شایسته‌اید که فضیلت بجویید وثواب بخواهید وازگناه به پیشگاه
«پرودگار تان توبه برید وگرچه دراین کار قطع گردنها باشد وکشته شدن
«اولاد و مصادره اموال وهلاك عشایر. کسانی که در مرج عذرا کشته
«شدند ــ یعنی حجر ویاران وی ــ از این که اکنون زنده نیستند ، زیان

---

۱ ــ وسیعلم‌الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون. شعراء ، آخرین آیه.

«نکرده‌اند شهیدانند که پیش پروردگارشان روزی می‌خورند با صبر و
«جانسپاری به پیشگاه خدا رفتند که ثواب صابران به ایشان داد یارانتان
«که دست بسته کشته شدند و باستم آویخته شدند و اعضایشان بریده شد و
«ستم دیدند زیان ندیده‌اند که اکنون زنده نیستند و به‌گناهان شما مبتلا
«نیستند، خدا برایشان انتخاب کرد و به پیشگاه پروردگارشان رفتند و خدا
«ان شاءالله پاداششان بداد. خدایتان رحمت کند در سختی و جنگ صبوری
«کنید و هرچه زودتر به پیشگاه خدا توبه برید که شما در خور آنید که
«هر کس از یارانتان به طلب پاداش خدای، بر بلیه‌ای صبوری کرده
«شما نیز به طلب ثواب به مانند آن صبوری کنید و هر که با عملی رضای
«خدا طلبیده و گرچه به کشته شدن، شما نیز به وسیلهٔ آن رضای خدا
«طلبید. پرهیزکاری بهترین توشهٔ این جهان است و هرچه جز آن است
«فنا می‌شود و نابود که باید از آن چشم بپوشید. طالب خانهٔ عافیت باشید
«و پیکار دشمن خدا و دشمن خودتان و دشمن خاندان پیمبرتان، تا با توبه و
«شوق به پیشگاه خدا روید. خدا ما و شما را زندگی نیکو دهد و ما و شما
«را از جهنم برهاند و چنان کند که مرگتان کشته‌شدن باشد به دست کسانی
«که خدایشان بیشتر از همهٔ مخلوق خویش منفور دارد و بیشتر از همگان
«با وی دشمنند که او هرچه بخواهد تواند و برای دوستان خویش کار-
«سازیها کند و سلام برشما باد.»

گوید: ابن‌صرد این نامه را نوشت و همراه عبدالله‌بن مالك طایی برای سعد ابن‌حذیفه فرستاد. سعد نامهٔ وی را برای شیعیان مداین بخواند، جمعی از مردم کوفه بودند که مداین را پسندیده بودند و آنجا مقر گرفته بودند و هنگام مقرری و روزی گرفتن به کوفه می‌آمدند و حق خویش را می‌گرفتند و به مقر خویش باز- می‌گشتند، سعد نامهٔ سلیمان‌بن صرد را برای آنها خواند آنگاه حمد خدا گفت و ثنای

او کرد سپس گفت:

«اما بعد، شما هم آهنگ بودید وقصد یاری حسین وپیکاردشمن
«وی داشتید، وناگهان ازکشته شدن وی خبر یافتید، خدایتان برحسن
«نیت و قصد یاری وی پاداش نیك مـی‌دهد. اینـك بـرادرانتان کس
« فرستاده‌اند واز شما یاری می‌جویند وکمك می‌خواهند، سوی حق و
«سوی کاری که به سبب آن به نزد خدای بهترین پاداش‌ونصیب خواهید
«داشت دعوتتان می کنند، رای شما چیست وچه می‌گویید؟»

قوم به اتفاق گفتند: اجابتشان می کنیم وهمراه آنها پیکار می کنیم ورای ما در این باب همانند آنهاست.

آنگاه عبدالله‌بن حنظل‌طایی حزمری به پاخاست وحمد خداگفت وثنای او کرد سپس گفت: واما بعد، ما دعوت برادران خویش را می‌پذیریم ورای مـا نیز چون رای آنهاست، مرا با سواران سوی آنها فرست.»

سعدگفت: «آرام باش وشتاب مکن، برای مقابلهٔ دشمن آماده شوید و جنگ را بسازید آنگاه می‌رویم ومی‌روید.»

گوید: سعدبن حـذیفه همراه عبدالله‌بـن مالك‌طایی بـرای سلیمان بن صرد نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«به سلیمان‌بن صرد

«از سعدبن حذیفه ومؤمنانی که پیش‌وینند.

«اما بعد: نامهٔ ترا خواندیم وبدانستیم که ما را به کاری که یاران
«تو بر آن متفقند دعوت کرده‌ای. حقا که بخت خویش را یافته‌ای و راه
«رشاد گرفته‌ای، ما نیز می کوشیم وآماده می‌شویم وزین ولگام‌می‌زنیم و
«انتظار فرمان می‌بریم وگوش به دعوت داریم وچون بانگ آید بیاییم و

«منحرف نشویم، ان شاءالله، والسلام»

گوید: و چون سلیمان‌بن صرد نامهٔ وی را بخواند، برای یاران خویش نیز خواند که از آن خرسند شدند.

گوید: سلیمان یك نسخه از نامه‌ای را که برای سعدبن حذیفه نوشته بود برای مثنی‌بن مخربه‌عبدی نوشت و همراه ظبیان‌بن عماره تمیمی سعدی فرستاد. مثنی بدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ ترا خواندم و به یاراتت دادم که خواندند و رای

«ترا پسندیدند و اجابت کردند و ان شاءالله در موعدی که نهاده‌ای و در

«محلی که گفته‌ای پیش تو می‌آییم و سلام بر تو باد.»

عبدالله‌بن سعدبن‌نفیل گوید: آغاز کارشان از سال شصت‌ویکم بود، همان سال که حسین رضی‌الله‌عنه کشته شد، پیوسته در کار فراهم‌آوردن ابزار جنگ و آماده شدن برای پیکار بودند و نهانی شیعیان و دیگران را به خونخواهی حسین دعوت می‌کردند و گروه گروه پس از دسته دسته دعوتشان را می‌پذیرفتند تا وقت مردن یزیدبن معاویه که به‌روز پنج شنبه چهارده روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال شصت وچهارم، رخ داد، در این کار و براین روش بودند.

از کشته شدن حسین تا هلاکت یزیدبن معاویه سه سال ودوماه وچهار روز بود. وقتی یزید هلاك شد امیر عراق عبیدالله‌بن زیاد بود که به بصره بود ونایب‌وی به کوفه عمروبن‌حریث‌مخزومی بود. یاران سلیمان از جمله شیعیان پیش وی آمدند و گفتند: «این جبار بمرد و اکنون کار به سستی است اگر خواهی به عمروبن حریث تازیم از قصر برونش کنیم وخونخواهی حسین را اعلام کنیم وقساتلان وی را دنبال کنیم ومردم را به این خاندان ستمدیده حق باخته دعوت کنیم.»

گوید: در این باب سخن بسیار کردند، اما سلیمان‌بن‌صرد به آنها گفت: «آرام باشید وشتاب مکنید، من در آنچه می‌گویید نگریسته‌ام ودیده‌ام که قاتلان حسین بزرگان کوفه‌اند و یکه سواران عرب که‌خون حسین را از آنها بایدخواست وچون

قصد شما را بدانند و آگاه شوند که آنها را می‌جویید به مخالفت شما برخیزند. پیروان خویش را نیز در نظر گرفته‌ام و دانسته‌ام که اگر قیام کنند انتقام خویش را نتوانند گرفت ودلشان خنک نمی‌شود و دشمن خویش را سرکوب نمی‌کنند وطعمهٔ آنها می‌شوند، به جای این کار دعوتگران خویش را در شهر روان کنید وشیعه وغیر شیعه را به این مقصود دعوت کنید که امیدوارم اکنون که آن جبار به هلاکت رسیده مردم دعوت شما را آسانتر از ایام پیش از هلاکت وی بپذیرند.»

گوید: چنین کردند و گروهی از آنها به دعوت پرداختند و کسان را دعوت کردند که بسیار کس اجابتشان کرد که شمارشان پس از هلاکت یزید، چند برابر کسانی بود که پیش از آن اجابتشان کرده بودند.

حصین‌بن یزید، به نقل از یکی ازمردم مزینه، گوید: «در این امت هیچکس را در کار سخنوری ووعظ بلیغ‌تر از عبیدالله بن عبدالله مری ندیدم، وی در ایام سلیمان‌بن صرد از دعوتگران شهر بود وچون گروهی از کسان بر او فراهم می‌شدند حمد خدا آغاز می‌کرد وثنای او می‌گفت وصلوات پیمبر خدای. آنگاه می‌گفت: «اما بعد: خدا محمد صلی‌الله‌علیه را از مخلوق خویش به نبوت برگزید وهمه فضیلت، خاص او کرد وشما را به پیروی وی عزت بخشید و به ایمان حرمت داد وخونهایتان را که می‌ریخت محفوظ داشت وراههای نا امنتان را امن کرد برلب مغاکی از آتش بودید وشما را از آن برهانید، بدینسان خدا آیه‌های خویش را برای شما بیان می‌کند شاید هدایت شوید»[1]

مگر پروردگارتان را میان متقدمان و متأخران مخلوقی هست که حق وی بر این امت از پیمبر بزرگتر باشد؟ مگر باقیماندهٔ هیچیک از پیمبران و رسولان و دیگران بیشتر از باقیمانده پیمبر براین امت حق دارد؟ نه به خدا نبوده ونخواهد

۱ــ وکنتم علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها کذلک یبین الله لکم آیاته لعلکم تهتدون آل عمران، آیه ۱۰۳

بود. ای‌نیک‌مردان مگر جنایتی را که نسبت به پسر دختر پیمبرتان مرتکب شدند ندیدید و نشنیدید؟ مگر ندیدید که این قوم حرمت وی را شکستند، بی‌پناه به‌جنگش آوردند، به خونش آغشتند ودر خاکش کشیدند، از پروردگار غافل ماندند وحق قرابت پیمبر را رعایت نکردند، وی را هدف تیرها کردند وطعمهٔ گفتارها به جا نهادند؟ به‌خدا، چشمی چون او ندیده، چه بزرگمردی بود حسین‌بن علی که با وی نامردی کردند، صداقت پیشه بود وصبور وامین وجوانمرد و کاردان، پسر نخستین کسی که اسلام آورد، دختر زادهٔ پیمبر خدای جهانیان. مدافعانش کم‌بودند ودشمنان در اطرافش بسیار، دشمنش او راکشت ودوستش از یاریش بازماند، وای برقاتل وننگ بردوست غافل، خدا برای قاتل وی حجتی ننهاده ودوست غافل وی رامعذور نمی‌دارد، مگر صمیمانه به پیشگاه خدا توبه برد وبا قاتلان بجنگد وبا ستمگران مخالفت کند، شاید خداوند توبه را بپذیرد وخطا را ببخشد. ما شما را به‌کتاب‌خدا وسنت پیمبر وخونخواهی خاندان وی وجهاد منحرفان وستمگران‌دعوت‌می‌کنیم، اگر کشته شدیم آنچه به نزد خدا هست برای نیکان بهتر است واگر ظفر یافتیم این کار را به خاندان پیمبرمان باز می‌بریم.»

گوید: هرروز این سخنان را برای ما تکرار می‌کرد چندان‌که غالب ما آنرا به خاطر سپرده بودیم.

گوید: هنگام هلاکت یزیدبن معاویه، مردم به عمروبن حریث تاختند واز قصر بیرونش کردند وبرعامربن مسعود جمحی اتفاق کردند. شاعر اوراگردونه‌جعل لقب‌داده بود که به‌کوتاهی همانند انگشتی بود، زید غلامش‌خزانه دارش بود،عمرو امامت نماز می‌کرد وبرای ابن‌زبیر بیعت‌گرفته بود. یاران سلیمان‌بن صرد همچنان پیروان خویش ودیگران را دعوت می‌کردند تا پیروانشان بسیار شد که از پس هلاکت یزیدبن معاویه کسان آسانتر از ایام پیش به‌بیعت آنها می‌آمدند.

گوید: چون ششماه از هلاکت یزیدگذشت، به روز جمعه نیمهٔ ماه‌رمضان

مختاربن ابی‌عبیده به کوفه آمد.

گوید: عبدالله‌بن یزید انصاری خطمی از جانب ابن‌زبیر به امارت کوفه آمد که عهده‌دار جنگ ومرز بود. ابراهیم‌بن محمدبن طلحه نیز از جانب ابن‌زبیر باوی آمده بود که امیر خراج کوفه بود، عبدالله‌بن یزید به روز جمعه هشت روزمانده از ماه رمضان سال شصت وچهارم به کوفه رسید.

گوید: مختار هشت روز پیش از عبدالله‌بن یزید وابراهیم‌بن محمد به کوفه رسید، وقتی وارد کوفه شد که سران واعیان کوفه به دور سلیمان‌بن صرد فراهم آمده بودند ومختار را با وی برابر نمی‌کردند وچون کسان را به خویشتن می‌خواند واز خونخواهی حسین سخن می‌کرد، شیعیان بدو می‌گفتند: «اینك سلیمان‌بن صرد، پیرشیعه که مطیع وی شده‌اند وبراوفراهم آمده‌اند.»

اما مختار به شیعیان می‌گفت: «من از پیش مهدی، محمدبن‌حنفیه، پسرعلی آمده‌ام که معتمد وامین وبرگزیده ووزیر اویم» به خدا چندان به شیعیان پرداخت که گروهی از آنها بدومتمایل شدند که حرمتش می‌کردند و سخنش را می‌پذیرفتند ومنتظر کارش بودند، اما بیشتر شیعیان باسلیمان بن‌صرد بودند وسلیمان برای مختار ناراحت کننده ترین خلق خدای بود. مختار به یاران خویش می‌گفت: «می‌دانید، این ــ یعنی سلیمان‌بن صرد ــ چه می‌خواهد؟ فقط می‌خواهد قیام کند و خودش را به کشتن دهد، شما را نیز به کشتن دهد که ازکار جنگ بصیرت واطلاع ندارد.»

گوید: یزیدبن حارث شیبانی پیش عبدالله‌بن یزید انصاری رفت وگفت: مردم می‌گویند که شیعیان یاابن‌صرد برضدتوقیام می‌کنند، جمعی‌از آنهانیزبامختارند که شمارشان از جمع دیگر کمتر است، چنانکه کسان می‌گویند مختار نمی‌خواهد قیام کند تا ببیند سرانجام کار سلیمان‌بن صرد چه می‌شود که کار وی آماده است و همین روزها قیام می‌کند، اگر خواهی نگهبانان وجنگاوران‌وسران قوم را فراهم آری‌وسوی آنها روی ما نیز با تو بیاییم، وقتی به منزل وی تاختی‌وی را پیش‌خوانی

اگر آمد اورا بس واگر با تو به جنگ آمد با وی جنگ کنی که کسان فراهم آورده و آرایش گرفته‌ای واوغافل است که بیم دارم واگر او آغاز کند وبگذاری تا بر ضدتو قیام کند نیرویش بسیار شود و کار وی بزرگ شود.»

عبیدالله‌بن یزیدگفت: «خدا میان ما و آنهاست، اگر به جنگ ما آیند با آنها جنگ می کنیم واگر مارا واگذارند دنبالشان نمی کنیم، این کسان چه می‌خواهند؟»

گفت: «این کسان می‌گویند که سرخونخواهی حسین‌بن علی‌دارند.»

گفت: «مگر من حسین راکشته‌ام؟ خدا قاتل حسین را لعنت کند.»

گوید: سلیمان‌بن صرد ویارانش می‌خواستند در کوفه قیام کنند، عبدالله‌بن یزید بیامد وبه منبر رفت وبه سخن ایستاد وحمد خدای گفت وثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد، شنیده‌ام که‌گروهی از مردم این شهر می‌خواهند برضد «ما قیام کنند، پرسیدم مقصودشان از این کار چیست؟گفتند: به پندار «خویش سرخونخواهی حسین‌بن علی دارند، خدا این‌گروه را رحمت «کند که جاهایشان را می‌دانم وبه من‌گفته‌اند بگیرمشان، گفته‌اند پیش از «آنکه آغاز کنند، من آغاز کنم، اما این را نپذیرفتم وگفتم: اگر به جنگ «من آیند با آنها جنگ می کنم، واگر مرا واگذارند دنبالشان نمی کنم، «برای چه با من‌بجنگند؟ به خدا من حسین را نکشته‌ام وبا وی نجنگیده‌ام «واز کشته شدنش که رحمت خدا براوباد، غمین شدم. این‌گروه درامانند «بیایند وآشکار شوند و سوی قاتل حسین روند که سوی آنها روانست و «من برضد قاتل حسین، پشتیبان آنها هستم، اینك ابن‌زیاد قاتل حسین و «قاتل نیکان وبرجستگان شما سوی شما می آید، وی رادر یك منزلی پل «منبج دیده‌اند، پیکار وی وآماده شدن برای مقابله با او بهتر وعاقلانه‌تر «از این است که به جان هم افتید وهمدیگر را بکشید وخون یکدیگر را

«بریزید وفردا که ضعیف شدید این دشمن به مقابل شما آید. به خدا این
«آرزوی دشمن شما است، اینك کسی سوی شما می‌آید که اورا بیشتراز
«همهٔ مخلوق خدا دشمن دارید، کسی که خودش وپدرش هفت سال
«ولایتدار شما بوده‌اند که پیوسته درکارکشتن اهل عفت ودین بوده‌اند.
«اوست که از شما کشتار کرده وبلیه از او دیده‌اید و کسی راکه به
«خونخواهیش برخاسته‌ایداو کشته، اینك سوی شما می‌آید. با همه نیرو
«وقدرت بروید ونیروی‌خویش را برضد وی، نه خودتان، به‌کاراندازید،
«که من از نیکخواهی شما باز نمانده‌ام، خدا مارا متفق‌کندوپیشوایانمان
«را به صلاح آرد.»

گوید: ابراهیم‌بن محمدبن‌طلحه‌گفت: «ای مردم، گفتار این ضعیف آرامش جوی شما را درکار خشونت وشمشیر مغرور نکند، به خدا اگرکسی برضد ما قیام کند می‌کشیمش واگر یقین‌کنم که‌گروهی می‌خواهند برضد ما قیام‌کنند، پدر را به جای فرزند می‌گیریم وفرزند را به جای پدر، دوست را به‌جای دوست می‌گیریم‌و سر دسته را به جای کسانش، تا تسلیم حق شوند و به اطاعت‌گردن نهند.»

گوید: مسبب‌بن‌نجبه به طرف اوجست و سخنش را برید وگفت: «ای پسر پیمان شکن، ما را از خشونت وشمشیرت می‌ترسانی، به خدا توزبونتر از اینی، ملامتت نمی‌کنم که ما را دشمن داری که پدر وجدت راکشته‌ایم، به خدا امیدوارم خدایت از میان مردم این شهر نبرد، تا ترا سوم جد وپدرت کنند. اما توای امیر سخن صواب‌گفتی، به‌خداچنین دانم که کسانی که‌سراین کاردارند اندرزترامی‌شنوند وگفتار ترا می‌پذیرند»

ابراهیم‌بن محمدبن طلحه‌گفت: «بله، به خداکشته می‌شود که سستی کرده و آشکارکرده.»

گوید: عبدالله‌بن وال تیمی به پاخاست وگفت: «ای مردبنی‌تیمی! دخالت‌تو

میان ما وامیرمان بیجاست، به خدا توامیر ما نیستی وبر ما سلطه‌ای نداری، توامیر سرانه‌ای، بروخراجت را بگیر، به خدا اگر توفساد می کنی کار این امت را کسی جز پدر وجد پیمان شکنت به فساد نکشانید که سزای آنرا دیدند وکارشان به بدی کشید.»

گوید: آنگاه مسیب‌بن نجبه وعبدالله‌بن وال روی به عبدالله‌بن یزید کردند وگفتند: «اما دربارهٔ رای توای امیر ، به خدا امیدواریم که به سبب آن همگان ستایشت کنند وهم به نزد کسی که وی رامنظور داشتی وتوجه اومی‌جستی ، پسندیده به شمار آیی.»

گوید: کسانی از عمال ابراهیم‌بن محمد وجمعی از همراهان‌وی خشمگین شدند وبه دفاع از اوناسزاگفتند، مردم نیز به‌آنها ناسزاگفتند ومجادله کردند. و چون عبدالله‌بن یزیدگفتارشان را بشنید فرودآمد وبه خانه رفت.

گوید: ابراهیم‌بن محمد برفت ومی‌گفت: «به خدا عبدالله‌بن یزید با مردم کوفه‌سستی کرد، به خدا این‌را برای ابن‌زبیر می‌نویسم.»

گوید: شبث‌بن ربعی تمیمی پیش عبدالله‌بن یزید رفت و این را به وی خبر دادکه با وی ویزیدبن حارث‌بن رویم برنشست وپیش ابراهیم‌بن محمد رفت وقسم یادکردکه ازآن‌گفتار که شنیدی، جز سلامت و اصلاح میان‌کسان نمی‌خواستم که یزیدبن حارث با من چنان وچنان‌گفت وصلاح دیدم باآنها چنان‌گویم که شنیدی تا اختلاف در میان نیاید والفت از میان نرود واین قوم به جان هم نیفتند» وابراهیم ابن محمد وی‌را معذور داشت وسخنش را پذیرفت.

گوید: آنگاه یاران سلیمان‌بن صرد، آشکارا به خرید سلاح‌پرداختند وآماده می‌شدند ولوازم ووسایل خویش راآشکار کردند.

در این سال خوارجی که به مکه پیش عبدالله‌بن زبیر آمده بودند وهمراه وی با حصین‌بن نمیرسکونی جنگیده بودند از وی جدا شدند وسوی بصره‌رفتند،

آنگاه اختلاف پیدا کردند ودسته‌ها شدند.

سخن از سبب جدایی خوارج از ابن زبیر و سبب اختلافشان با همدیگر

ابوالمخارق راسبی گوید: ابن زیاد از پس کشته شدن ابوبلال بسیار کس از خوارج رابکشت. پیش از آن نیز دست از آنها نمی‌داشته بود وزنده‌شان نمی‌گذاشته بود اما پس از کشته شدن ابوبلال به ریشه کن کردن وهلاك کردنشان همت گماشت.

گوید: چون ابن زبیر در مکه بشوریده بود و مردم شام سوی او رفته بودند خوارج فراهم آمدند واز آنچه بر آنها گذشته بود سخن آوردند. نافع بن ازرق گفت: «خدا برایتان کتاب فرستاده ودر آن جهاد را برشما مقرر داشته واز گفتار خویش حجت آورده. اینك ستمگران ومتجاوزان، شمشیر در شما نهاده‌اند. ویکی در مکه شوریده بیایید سوی کعبه رویم واین مرد را ببینیم اگر موافق عقیدهٔ ما باشد همراه وی با دشمن جهاد کنیم واگر عقیده دیگر داشته باشد تا آنجا که توانیم از کعبه دفاع کنیم، آنگاه در کار های خویش بنگریم.

گوید: پس برفتند تا پیش عبدالله بن زبیر رسیدند که از آمدنشان خرسند شد وگفت که با عقیدهٔ آنها موافق است وبی تأمل وگفتگو رضایتشان را حاصل کرد که همراه وی بجنگیدند، تا وقتی که یزید مرد وسپاه شام از مکه برفت.

آنگاه خوارج همدیگر را بدیدند وگفتند: «آنچه از پیش کرده‌ایم بی اندیشه بوده وناصواب، همراه کسی جنگیده‌ایم که نمی‌دانید، شاید موافق عقیدهٔ شمانیست همین پیش خود او با شما جنگ می‌کرد و پدرش بانگ خونخواهی عثمان می‌زد، پیش وی روید ودربارهٔ عثمان پرسش کنید اگر از او بیزاری کرد دوست شماست و اگر نکرد دشمن شماست.»

گوید: پیش وی رفتند و گفتند: «ای کس، ما همراه تو جنگ کردیم و عقیدهٔ ترا نپرسیدیم تا بدانیم از مایی یا از دشمنان مایی. به ما بگو درباره عثمان چه می‌گویی؟»

گوید: عبدالله نظر کرد و دید یارانش در اطرافش اند کند و به آنها گفت: «شما وقتی آمده‌اید که من قصد رفتن دارم، شبانگاه بیایید تا آنچه را می‌خواهید با شما بگویم.»

پس خوارج برفتند و عبدالله کس پیش یاران خویش فرستاد که همگی سلاح بپوشید و شبانگاه پیش من آیید، چنان کردند، وقتی خوارج بیامدند یاران ابن‌زبیر با سلاح در دو صف به‌دورش ایستاده بودند و جمعی بسیار از آنها بر سر وی ایستاده بودند و چماق به دست داشتند. ابن ازرق به یاران خویش گفت: «این مرد از غائلهٔ شما بیم کرده که قصد مخالفت شما دارد و چنانکه می‌بینید برضدتان مهیا شده»

گوید: پس ابن ازرق نزدیك وی شد و گفت: «ای پسر زبیر از خدا بترس و خاین تبعیض‌گر را دشمن بدار و با اولین کسی که روش ضلالت آورد و بدعتها نهاد و خلاف حکم قرآن عمل کرد دشمنی کن که اگر چنین کنی پروردگارت را خشنود می‌کنی و خویشتن را از عذاب دردناك می‌رهانی و اگر این کار را نکنی از جملهٔ آنهایی که «از نصیب خویش برخوردار شده‌اند[1]» و «در زندگی دنیا برکات خویش را تمام کرده‌اند[2]» ای عبیده پسر هلال برای این کس و یارانش عقاید ما را که مردم را به سوی آن می‌خوانیم بگوی.» پس عبیدةبن هلال پیش آمد.

ابوقبیصةبن عبدالرحمان قحافی خثعمی گوید: «به خدا من عبیدةبن هلال را دیدم که پیش آمد و سخن کرد، گوینده‌ای بلیغ‌تر و درست گفتارتر از او ندیده بودم. وی عقیدهٔ خوارج داشت.

گوید: چنان بود که گفتار بسیار را دربارهٔ معنی مهم در کلمات اندك جای می‌داد.

۱ــ استمتعوا بخلاقهم. توبه، آیه ۶۹

۲ــ اذهبتم طیباتکم فی حیاتکم الدنیا. سورة الاحقاف آیهٔ ۲۰

گوید: حمد خدای گفت وثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد، خداوند محمد را برانگیخت که به عبادت خدای وخلوص دین دعوت کند که دعوت کرد ومسلمانان اجابتش کردند ومیان ایشان مطابق کتاب خدا وفرمان وی عمل کرد تا خدا وی را ببرد، صلی‌الله‌علیه وسلم. آنگاه مردم ابوبکررا خلیفه کردند، ابوبکر نیز عمررا خلیفه کرد، هردوشان مطابق کتاب وسنت پیمبرخدا عمل کردند وخدا پروردگار جهانیان را حمد. آنگاه‌مردم، عثمان‌بن عفان را خلیفه کردند که قرق‌ها نهاد وخویشاوندان را مزیت داد وجوان را به‌کارگرفت و تازیانه بلند کرد وبه‌کاربرد وقرآن را درید و مسلمان را تحقیر کرد ومنکران ستم را بزد و تبعیدی پیمبر خدا را پناه داد ومسلمانانی راکه فضیلت تقدم داشتند بزد وتبعید کرد و محروم داشت آنگاه غنیمتی را کسه خسدا به مسلمانان داده بسود برگرفت و میان بدکاران قریش وبذله‌گویان عرب تقسیم کرد. پس‌گروهی از مسلمانان که‌خدا پیمان اطاعت از آنهاگرفته بود و درکار خدا از ملامت ملامتگر باك نداشتند سوی وی رفتند وخونش بریختند، مادوستان آنهاییم واز پسر عفان بیزار، توای پسرزبیر چه می‌گویی؟»

گوید: ابن زبیر گفت: «اما بعد، آنچه راگفتی فهمیدم، از پیمبر یادکردی که چنان بود که‌گفتی، صلی‌الله‌علیه وسلم، وبالاتر ازآنچه‌گفتی. آنچه را دربارهٔ ابوبکر وعمر گفتی فهمیدم موفق بودی وصواب آوردی. ونیز آنچه را درباره عثمان‌بن‌عفان که رحمت خدا براوباد گفتی فهمیدم وهیچکس از خلق خدا را نمی‌شناسم که به‌کار عثمان داناتر از من باشد وقتی قوم بر اواعتراض کردند و تغییر رفتار خواستند بـا وی بودم که هرچه را قوم خواستند تغییر داد، آنگاه با نامه‌ای پیش وی بازگشتند که پنداشتند در بارهٔ آنها نوشته ودستور کشتنشان را داده، اما عثمان به آنها گفت: «من آنرا ننوشته‌ام اگر می‌خواهید شاهد بیارید واگر نبود برای‌شما قسم‌یادمی کنم.

به خدا شاهد نیاوردند و قسم یاد کردن از او نخواستند و بر او تاختند و خونش بریختند. چیزهایی را که بر او عیب گرفتی شنیدم که چنان نبود و شایستهٔ هر گونه نیکی بود و من شما و حاضران را شاهد می کنم که در دنیا و آخرت دوست پسر عفانم و دوست دوستانش و دشمن دشمنانش، خدا از تو ای دشمن خدا بیزار باشد.»

عبیده گفت: «از شما بیزار باشد ای دشمنان خدا» و قوم پراکنده شدند.

گوید: آنگاه نافع بن ازرق حنظلی و عبدالله بن صفار سعدی صریمی و عبدالله ابن اباض، او نیز صریمی، و حنظلة بن بیهس و عبدالله و عبیدالله و زبیر پسران ماحوز از بنی سلیط سوی بصره رفتند و ابو طالوت زمانی و عبدالله بن ثور قیسی، ابو فدیك، و عطیة بن اسود یشکری سوی یمامه رفتند و با ابو طالوت به یمامه تاختند. پس از آن بر نجدة بن عامر حنفی فراهم آمدند. اما خوارج بصری سوی بصره رفتند و همگی عقیدهٔ ابو بلال داشتند.

ابو المثنی به نقل از یکی از یاران بصری خویش گوید: خوارج فراهم آمدند و بیشترشان گفتند: «باید کسانی از ما در راه خدا قیام کنند که از وقت قیام یارانمان فرتی بوده است. علمای ما در این سرزمین بمانند و چراغهای کسان باشند و آنها را سوی دین دعوت کنند و صاحبان کوشش و پرهیز قیام کنند و با پروردگار پیوند گیرند و شهیدان باشند زنده و روزی خور به نزد خدای.»

گوید: نافع بن ازرق دا و طلب شد و با سیصد کس پیمان کرد و قیام کرد و این به وقتی بود که مردم بر عبیدالله بن زیاد شوریده بودند و خوارج، در زندانها را شکسته بودند و برون شده بودند. مردم به جنگ ازد و ربیعه با بنی تمیم و قیس درباره خون مسعود بن عمرو سرگرم بودند خوارج از اشتغال مردم با همدیگر فرصت یافته بودند و آمادگی یافته بودند و فراهم آمده بودند و چون نافع بن ازرق قیام کرد پیرو او شدند. مردم بصره بر عبدالله بن حارث توافق کردند که امامت نماز کند. ابن زیاد نیز سوی شام رفت. ازد و بنی تمیم صلح کردند و مردم به خوارج پرداختند و دنبالشان کردند و بترسانیدند تا باقیمانده شان از

بصره برون شدند وبه ابن ازرق پیوستند مگر اندکی که آنوقت با قیام موافق نبودند از جمله عبدالله‌بن صفار وعبدالله‌بن اباض وکسانی از یارانشان که عقیدهٔ آنها داشتند.

نافع‌بن ازرق نظر کرد وچنان پنداشت که دوستی با کسانی که به جای مانده‌اند روانیست و به جاماندگان را نجات نیست و به یاران خویش گفت: «خدا شما را به وسیلهٔ قیامتان حرمت داد ودربارهٔ چیزی که دیگران کور ماندند بصیرت داد، مگر نمی‌دانید که شما به طلب شریعت وفرمان خدای قیام کرده‌اید وفرمان وی شما را راهبر است وکتاب، شما را پیشواست واز سنتها واثر آن تبعیت می‌کنید؟»

گفتند: «چرا»

گفت: «مگر حکم شما دربارهٔ دوستان همانند حکم پیمبر دربارهٔ دوستش نیست وحکم شما دربارهٔ دشمنتان همانند حکم پیمبر دربارهٔ دشمنش نیست؟! اکنون هر که دشمن شماست دشمن خدا است ودشمن پیمبر. چنانکه هر که دشمن پیمبر است دشمن خداست ودشمن شماست.»

گفتند: «چرا»

گفت: «خدای تعالی چنین فرموده: «براءة من‌الله ورسوله‌الی الذین عاهدتم من‌المشرکین[1]»

یعنی: بیزاری خداست وپیمبر او از آن کسان از مشرکان که با ایشان پیمان بسته‌اید.

وهم فرموده: «لاتنکحوا المشرکات حتی یؤمن»[2]

یعنی: زنان مشرك را (به زنی) مگیرید تاایمان آرند، که خدا دوستیشان و اقامت با ایشان وقبول شهادتشان وآموختن علم دین از ایشان وازدواج با ایشان و

۱ـ توبه آیهٔ ۱

۲ـ بقره آیهٔ ۲۲۲

مواریثشان را حرام کرده، خدا بوسیلهٔ دانستن این چیزها حجت به ما تمام کرده ومی‌باید کار دین را به‌کسانی که از پیش آنها آمده‌ایم تعلیم دهیم وآنچه را خدانازل فرموده‌ستکتوم نداریم که اوعزوجل فرموده:

«ان الذین یکتمون ما انزلنامن البینات والهدی مـن بعد ما بیناه للناس فـی الکتاب، اولئك یلعنهم الله ویلعنهم اللاعنون[1].»

یعنی: کسانی که حجتها وهدایت ما را که نازل کرده‌ایم با وجودآنکه در کتاب آسمانی برای مردم توضیح داده‌ایم‌نهان‌دارند خدا و لعنتگران لعنتشان می‌کنند.

گوید: پس همه یارانش این رای را پذیرفتند واوچنین نوشت:

«از بندهٔ خدا نافع‌بن ازرق

«به عبدالله‌بن صفار و عبدالله‌بن اباض و کسانی‌که با آنهایند

«سلام‌بربندگان‌مطیع‌خدا، وکارچنان وچنان‌است...

وهمان‌گفته را برخواند وهمان وصف را شرح داد ونامه را برای‌آنهافرستاد که چون به دستشان رسید عبدالله‌بن صفار آنرا بخواند وبگرفت و پشت سرنهاد و برای کسان نخواند مبادا پراکنده شوند واختلاف کنند.

عبدالله‌بن اباض بدوگفت: «پدرت خوب چه خبر یافتی، مگر یاران ماکشته شده‌اند یاکسی‌شان اسیرشده؟»

ابن صفار نامه را بدوداد که بخواند وگفت: «خدایش بکشد چه رایی آورده نافع‌بن ازرق راست می‌گوید، اگر این قوم مشرك بودند رای وی درست بـود و حکمی که می‌دهد به حق بود وروش او چون روش پیمبر بسود، دربارهٔ مشرکـان. ولی این سخن که می‌گوید، این قوم منکر نعمت و احـکامند دروغ گـفته ودروغ آورده. اینان ار شرك به دورند وفقط خونشان برما حلال است وامواشان حرام.

۱ـ بقره، آیه ۱۵۸

ابن‌صفار بدو گفت: «خدا از تو بیزار باشد که کوتاه آمدی و از ابن ازرق نیز بیزار باشد که غلو کرد، خدا از هردوتان بیزار باشد.»

ابن اباض گفت: «خدا از تو واز او بیزار باشد»، آنگاه قوم پراکنده شدند و کار ابن‌ازرق بالا گرفت وجمع وی فزون شد وسوی بصره آمد ونزدیك پل رسید. عبدالله‌بن حارث، مسلم‌بن عبیس‌بن کریز را با مردم بصره به مقابلهٔ اوفرستاد.

ابوجعفر گوید: در نیمهٔ ماه رمضان همین سال مختاربن ابی‌عبید ثقفی به کوفه آمد.

سخن از سبب آمدن مختار به کوفه

نضربن صالح گوید: شیعیان ناسزای مختار می‌گفتند وملامت اومی کردند به سبب رفتاری که باحسن‌بن‌علی داشته بود، آنروز که درسیاهچال ساباط زخم خورد واو را به ابیض بردند.

گوید: وقتی ایام حسین رسید و مسلم‌بن عقیل را به کوفه فرستاد وی در خانهٔ مختار فرودآمد. همان که اکنون خانهٔ سلم‌بن مسیب است.

مختاربن ابی‌عبید نیز با دیگر مردم کوفه با مسلم بیعت کرد ونیکخواهی کرد ومطیعان خویش را سوی اوخواند تا وقتی که مسلم قیام کرد. آنروز مختار دردهکدهٔ خویش به نام لفقا در ناحیهٔ خطرنیه بود. هنگام ظهر خبر یافت که ابن‌عقیل در کوفه ظهور کرده که قیام وی در آن هنگام از روی وعده یا یارانش نبود، بلکه وقتی بدو گفته بودند هانی‌بن عروهٔ مرادی را زده‌اند وبداشته‌اند، قیام کرده بود. مختار با غلامان خود بیامد و بعد از مغرب به‌باب‌الفیل رسید. عبیدالله برای عمروبن حریث پرچمی بسته بود واورا سالار همگان کرده بود وگفته بود در مسجد بنشیند. وچون مختار بیامد وبرباب‌الفیل ایستاد هانی‌بن ابی‌حیه وادعی براوگذشت وگفت:

«چرا اینجا ایستاده‌ای، نه با مردمی ونه در خانهٔ خویش»

گفت: «رای من از بزرگی گناه شما آشفته است»

گفت: «به خداگمان دارم خودت را به کشتن می‌دهی»، آنگاه پیش عمروبن حریث رفت وسختی راکه با مختار گفته بود با جواب مختار برای او بگفت.

عبدالرحمان‌بن ابی‌عمیر ثقفی گوید: وقتی هانی‌بن ابی‌حیه گفتار مختار را به عمروبن حریث خبر داد پیش وی نشسته بودم، به من گفت: «پیش عموزاده‌ات برگرد وبگو که یارش نمی‌داند او کجاست، خودش را به زحمت نیندازد.»

گوید: برخاستم بروم، زایدةبن قدامةبن مسعود پیش جست وگفت: «پیش تومی‌آید به شرط اینکه در امان باشد.»

عمروبن حریث گفت: «از جانب من در امان است، اگر دربارهٔ او چیزی به امیر عبیدالله بگویند پیش وی به شهادت می‌ایستم وشفاعت می‌کنم.»

زایدةبن قدامه بدوگفت: «با این ترتیب انشاءالله بجز نیکی نخواهد بود.»

عبدالرحمان گوید: برفتم وزایده نیز با من پیش مختار آمد. گفتهٔ ابن‌ابی‌حیه را با سخن ابن‌حریث بدوخبر دادیم وقسمش دادیم که سبب زحمت خودش نشود. پس اوپیش ابن‌حریث آمد وسلام گفت و زیر پرچم وی نشست تاصبح شد. مردم ازکار ورفتار مختار سخن آوردند وعمارةبن عقبةبن ابی‌معیط پیش عبیدالله رفت و قصه را با وی بگفت وچون روزبرآمد در عبیدالله‌بن زیاد را گشودند وبه مردم اجازه دادند که مختار نیز با دیگر کسان به درون رفت. عبیدالله‌بن زیاد اورا پیش خواند وبدوگفت: «توبودی که باکسان آمده بودی ابن‌عقیل را یاری کنی؟»

گفت: «من چنین نکردم، بلکه آمدم و زیر پرچم عمروبن حریث جاگرفتم و شب را تا صبح با وی بودم.»

عمروگفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، راست می‌گوید»

گوید: عبیدالله‌بن زیاد چوب را بلند کرد وبه صورت مختار زد که به‌چشمش

خورد وپلکش را وارونه کرد وگفت: «نزدیك خطر بودی، به خدا اگرشهادت‌عمر نبودگردنت‌را می‌زدم، به زندانش برید.»

پس اورا به زندان بردند وبداشتند وهمچنان به زندان بود تا حسین کشته شد.

گوید: پس ازآن مختار کس پیش زایدةبن قدامه فرستاد واز اوخواست که درمدینه پیش عبدالله‌بن عمررود واز اوبخواهدکه به یزیدبن‌معاویه بنویسدکه به عبیدالله‌بی زیاد بنویسدکه اورا آزادکند.

گوید: زایده برنشست وپیش عبدالله‌بن‌عمر رفت وپیغام‌مختار را بداد. صفیه خواهر مختارکه زن عبدالله بن عمر بود از زندانی بودن برادرش خبر یافت و بگریست وبنالید، وچون عبدالله‌بن عمر این را بدید همراه زایده به یزیدبن معاویه نوشت:

«اما بعد، عبیدالله‌بن زیاد مختار را بداشته‌که خویشاوند من است و دوست دارم‌آزاد شود وکارش سامان‌گیرد، خدا ما وترا رحمت‌کناداگر خواهی به‌ابن زیاد بنویسی‌که رهایش‌کند، بنویس وسلام برتوباد»

گوید: زایده برمرکب خویش نامه را به شام پیش یزید بردکه وقتی آنرا بخواند بخندید وگفت: «ابوعبدالرحمان شفاعت می‌کند وشایستهٔ این کار است.»

پس به ابن‌زیاد نوشت:

«اما بعد ، وقتی نامهٔ مرا دیدی مختار بن ابی‌عبید را رهاکن و سلام برتو باد.»

گوید: زایده نامه را بیاورد وبه ابن‌زیاد دادکه مختار را بخواند ورهاکرد وگفت: «سه روز مهلت می‌دهم، اگر پس ازآن ترا درکوفه یافتم جانت درخطر است» واوبه جای خویش رفت.

ابن‌زیادگفت: «زایده بر من جرات آورده‌که پیش‌امیرمؤمنان سفر می‌کند تا

برای رهایی کسی که می‌خواستم دیر در زندان بماند نامه بیارد، او را پیش من آرید.»

گوید: عمروبن نافع، ابوعثمان، یکی از دبیران ابن‌زیاد بر زایده گذر کرد که در جستجوی وی بودند وبدو گفت: «فرار کن و این خدمت را به یاد داشته باش.»

گوید: زایده برفت و آنروز تهان شد پس از آن با کسانی از قوم خویش پیش قعقاع‌بن شور ذهلی ومسلم‌بن عمرو باهلی رفت که از ابن زیاد برای وی امان گرفتند.

ابومخنف گوید: وچون روز سوم شد مختار سوی حجاز رفت.

ابن‌عرق وابستهٔ ثقیف گوید: از حجاز می‌آمدم، وقتی به‌بسیطه‌رسیدم، آن سوی واقصه، مختار بن‌ابی عبید را دیدم که به‌آهنگ حجاز برون شده بود واین به وقتی بود که ابن‌زیاد اورا رها کرده بود وچون بدیدمش خوش‌آمد گفتم و نزدیک وی رفتم وچون پلك وی را وارونه دیدم انالله‌گفتم وپس از همدردی بدو گفتم: «خدایت‌بدندهدچشمت‌چه‌شده؟»

گفت: «روسپی زاده با چوب به چشم من‌زد وچنین شد که می‌بینی.»

گفتم: «انگشتانش عاجز شود»

مختارگفت: «خدایم بکشد اگر انگشتان ورگها واعضایش را قطعه قطعه نکنم.»

گوید: ازگفتار وی در شگفت شدم وگفتم: «از کجا چنین دانسته‌ای.»

گفت: «همین است که می‌گویم به یاد داشته باش تا درستی آن را ببینی.»

گوید: آنگاه دربارهٔ عبدالله‌بن زبیر از من پرسید.

گفتمش: «به خانه پناه برده ومی‌گوید پناهنده پروردگار این خانه‌ام، مردم می‌گویند که محرمانه بیعت می‌گیرد وچنان پندارم که اگر نیروگیرد ومردان کافی

بیابد مخالفت آشکار می کند.»

گفت: «بله، در این تردید نیست. اکنون مرد عرب اوست اگر به دنبال من آید وسخن مرا گوش گیرد کار کسان را عهده کنم واگر نکند من از هیچیك ازعربان کمتر نیستم، ای ابن‌عرق فتنه غریده ورخ نموده‌گویی رسیده ونیش خود را بند کرده، باشد تا این را در جایی ببینی وبشنوی که نمودار شده‌ام وگویند مختار با گروهی از مسلمانان به خونخواهی‌مظلوم‌شهید، مقتول دشت طف، سرور مسلمانان وپسرسرورشان حسین‌بن‌علی، برخاسته، قسم به پروردگارت که به قصاص قتل‌وی به تعداد کسانی که به عوض خون یحیی‌بن زکریا کشته شدند، خواهم کشت.»

گوید: گفتم: «سبحان‌الله، این اعجوبه‌ایست با قصهٔ قدیم»

گفت: «همین است که می‌گویم، به خاطر داشته‌باش تا درستی آنرا ببینی.» آنگاه مرکب خویش را به حرکت آورد وروان شد ومن لختی با وی برفتم‌وبرای وی از خدا سلامت ومصاحبت نکوخواستم.

گوید: آنگاه‌توقف کرد ومرا قسم‌داد که بازگردم، دستش را بگرفتم وبدرود کردم وسلام‌گفتم وبازگشتم وبا خویشتن گفتم: «شاید این سخن که این کس، یعنی مختار، می‌گوید وپندارد که‌رخ می‌دهد چیزی‌است که با خویشتن گفته؟ به خدا، خدا هیچکس را از غیب خبر نداده، این چیزی است که او آرزومی کند وپندارد که‌رخ می‌دهد ودلبستهٔ اندیشهٔ خویش است. به خدا این اندیشهٔ آشفته است. به خدا چنان نیست که هرچه را انسان پندارد که می‌شود، بشود.»

گوید: به خدا زنده بودم وهمهٔ آنچه راگفته بود بدیدم.

گوید: به خدا اگر این دانشی بود که به اوالقا شده بود وقوع یافت و اگر نظری بود که داشت وآرزویی بود که کرده بود، رخ داد.

ابن عرق گوید: این حدیث را با حجاج‌بن یوسف بگفتم که به‌من گفت‌مختار می‌گفت:

«کسی که دنبالهٔ خویش را بکشد

«به دجله یا اطراف آن

«بانگ وای زند»

بدو گفتم: «آیا این چیزها را می‌ساخت و به تخمین می‌گفت یا ازعلمی بود که به اوداده شده بود؟»

گفت: «به خدا آنچه را می‌پرسی نمی‌دانم ولی چه مردی بود به دینداری و جنگ افروزی و کوفتن دشمنان.»

عباس بن سهل بن سعد گوید: مختار به مکه رسید و پیش ابن‌زبیر آمد من پیش وی نشسته بودم به ابن‌زبیر سلام گفت که جواب وی را بداد وخوش آمد گفت و جای گشود، آنگاه گفت: «ای ابواسحاق از حال مردم کوفه با من سخن کن.»

مختار گفت: «آنها به ظاهر دوستان حاکم خویشند و به باطن دشمن اویند.»

ابن زبیر گفت: «این صفت بندگان بد است که چون صاحبان خویش را ببینند خدمت کنند و اطاعت آرند وچون از پیش آنها بروند ناسزا گویند ولعنتشان کنند.»

گوید: لختی با ما بنشست آنگاه نزدیك ابن‌زبیر رفت. گویی رازگویی می‌کرد وگفت: «در انتظار چیستی؟ دست بیار تا با تو بیعت کنم، کاری کن که ما خرسند شویم، حجاز را بگیر که همه مردم حجاز با تو اند.»

گوید: آنگاه مختار برخاست و برفت ویك سال دیده نشد. یك روز که پیش ابن‌زبیر نشسته بودم به من گفت: «مختار بن ابی‌عبید را کی دیده‌ای؟»

گفتم: «از یکسال پیش که اورا پیش تو دیده‌ام دیگر ندیدمش.»

گفت: «پنداری کجا رفته؟ اگر به مکه بود تاکنون دیده شده بود.»

گفتم: «یك یا دوماه پس از آن که وی را پیش تو دیدم به مدینه رفتم وچندماه در مدینه بماندم آنگاه سوی تو آمدم از تنی چند از مردم طایف که به آهنگ عمره

آمده بودند شنیدم که می‌گفتند مختار به طایف پیش آنها رفته و می‌گفته که صاحب غضب است وهلاك کنندهٔ جباران.

گفت: «خدایش بکشد، دروغگویی کهانت پیشه است اگر خدا جباران را هلاك کند مختار یکی از آنها خواهد بود.»

گوید: به خدا هنوز این گفتگورا به سرنبرده بودیم که ازگوشهٔ مسجدنمودار شد.

ابن زبیر گفت: «غایب را یاد کن تا اورا ببینی، پنداری کجا می‌رود؟»

گفتم: «به گمانم آهنگ کعبه دارد»

گوید: سوی کعبه رفت و آهنگ حجر کرد، آنگاه هفت بار بر کعبه طواف برد وبه نزدیك حجر دو رکعت نماز کرد آنگاه بنشست وطولی نکشید که کسان از آشنایان وی از مردم طایف ومردم حجاز براوگذشتند وپیش وی نشستند. ابن زبیر در انتظار آمدن وی بود وگفت: «به نظر توچرا پیش ما نمی‌آید؟»

گفتم: «نمی‌دانم، اکنون برای تومعلوم می‌دارم»

گفت: «چنان که خواهی» واین را پسندیده بود.

گوید: برخاستم وبراوگذشتم وچنان وانمودم که می‌خواستم از مسجد برون شوم، آنگاه به وی نگریستم وسلام گفتم وپیش وی نشستم ودستش را بگرفتم و گفتم: «کجا بودی وپس از من کجا رفتی؟ آیا به طایف بودی؟»

گفت: «به طایف و جا های دیگر بودم» وکار خویش را از من پوشیده داشت.

گوید: نزدیك وی شدم وآهسته سخن کردم وگفتم: «یکی مانند توازکاری که مردم معتبر وخاندانهای عرب از قریش وانصار وثقیف برآن اتفاق کرده‌اند به دور می‌ماند؟ خاندان وقبیله‌ای نمانده که سر و سالارشان نیامده باشد و با این مرد بیعت نکرده باشد، از تووکار نوشگفت است که پیش وی نیامده باشی و بیعت

نکرده باشی ونصیبی از این کار نداشته باشی.»

گفت: «مگر ندیدی که سال پیش به نزد وی آمدم ورای درست را با وی بگفتم، اما کار خویش را از من پوشیده داشت وچون دیدمش که از من بی‌نیازی کرد خواستم به او بنمایم که من نیز از او بی‌نیازم، به خدا او بیشتر از آنچه من بدو نیاز دارم به من نیاز دارد.»

گفتم: «آن سخنان که با وی گفتی در مسجد گفتی، واین گونه سخن نباید کرد مگر وقتی که پرده‌ها افتاده باشد و درها بسته، اگر می‌خواهی امشب او را ببین من نیز با تو می‌آیم»

گوید: از پیش وی برخاستم وپیش ابن‌زبیر بازگشتم وگفتارخویش وسخنان مختار را با وی بگفتم که خرسند شد، وقتی نماز عشابکردیم، در محل حجرهمدیگر را بدیدیم وبرفتیم تا به خانهٔ ابن‌زبیر رسیدیم واجازه خواستیم که اجازه داد. گفتم: «شما را به خلوت گذارم»

گفتند: «نهان از توچیزی نداریم» پس نشستیم وابن زبیر دست مختار را بگرفت ومصافحه کرد وخوش آمد گفت واز حال وی واهل خانه‌اش پرسید آنگاه هردومدتی نه چندان دراز خاموش ماندند.

سپس مختار سخن کرد وحمد خدا گفت وثنای او کرد که من می‌شنیدم. آنگاه گفت: «نه پرگویی نکوست ونه قصور از حد مورد نیاز، من آمده‌ام با تو بیعت کنم به شرط آنکه کارها را بی‌مشورت من به سرنبری ومن جزو نخستین کسانی باشم که اجازهٔ ورود می‌دهی وچون سلطه یافتی مهمترین عملت را به من واگذاری.»

ابن‌زبیر گفت: «با تو بر کتاب خدا وسنت پیمبرش صلی‌الله‌علیه وسلم، بیعت می‌کنم.»

مختار گفت: «با بدترین غلام من نیز بر کتاب خدا وسنت پیمبرش بیعت می‌کنی. نصیب من از این کار همانند کسی که از همه به تودورتر است نباشد، به

خدا جز باآن شرایط بیعت نمی‌کنم.»

عباس‌بن سهل گوید: درگوش ابن‌زبیر گفتم: «دین وی را بخر تا در این باره بیندیشی.»

گوید: ابن زبیر بدوگفت: «آنچه را خواستی پذیرفتم.» ودست پیش آورد وبا وی بیعت کرد. مختار با وی بود تا محاصرهٔ اول که حصین‌بن نمیر سکونی به مکه آمد.در آن روز جنگ کرد واز همه کس کوشاتر وکارسازتر بود وقتی منذر بن زبیرومسوربن مخرمه ومصعب‌بن عبدالرحمان‌بن عوف کشته شدند مختار بانگ‌بر آورد که ای مسلمانان، سوی من آیید، سوی من آیید، من پسر ابی‌عبیدبن مسعودم، من پسر کسی هستم که حمله می‌کرد نه فرار، پسر پیشروانم نه عقب روان، ای حافظان حرمت ومدافعان شرف!

گوید: آنروز مردم را به غیرت آورد وبکوشید وجنگی نکو کرد، سپس با ابن‌زبیر در محاصره بماند تا روزی که خانه سوخته شد که به روز شنبه سه روزرفته از ماه ربیع‌الاول سال شصت وچهارم بود.

مختار آنروز باگروهی که همراه وی بودند در حدود سیصد کس چنان‌جنگید که کس بهتر از آن نجنگیده بود. جنگ می‌کرد تا خسته می‌شد آنگاه می‌نشست و یارانش دور اورا می‌گرفتند وچون می‌آسود بر می‌خاست و جنگ را از سر می‌گرفت وبه هرگروه از اهل شام رومی کرد چندان ضربت می‌زد که هزیمتشان می‌کرد.

عباس‌بن سهل گوید: روز سوختن کعبه کار جنگ با عبدالله‌بن مطیع بود و من ومختار.

گوید: درآنروز میان ما کسی کوشاتر از مختار نبود.

گوید: یك روز پیش ازآنکه مردم شام از مرگ یزیدبن معاویه خبر یافتند جنگی سخت کرد واین به روز شنبه پانزده روز رفته از ربیع‌الآخر سال شصت و

چهارم بود، مردم شام امید داشتند برما ظفر یابند و کوچه های مکه را بسته بودند.

گوید: آنروز ابن زبیر برون‌شد وبسیار کس با اوبیعت مرگ کردند.

گوید: من نیز باگروهی بیرون شدم ودر یك سوجنگ می کردم مختار با گروهی دیگر، جماعتی اندك از مردم‌یمامه که از خوارج بودند وبرای دفاع از کعبه جنگ می کردند، سوی دیگر می‌جنگید. مختاروگروه وی به یك سوبودند وعبدالله ابن‌مطیع سوی‌دیگر بود.

گوید: مردم شام به من‌حمله بردند ومن ویارانم‌را به یك سو زدند تابامختار ویارانش به یکجا فراهم شدیم. من هرچه می کردم او همانندآن می کرد وهرچه او می کرد من می کوشیدم تا همانندآن کنم، هرگز دلیرتر از او کسی را ندیدم.

گوید: درآن حال که به جنگ بودیم جمعی سوار وپیاده از سپاه شام به ما حمله‌آوردند ومن ومختار را با حدود هفتادکس از مردم صبور به طرف یکی از خانه‌های مکه راندند. مختار باآنها می‌جنگید ومی‌گفت: «مردی به مردی، نجات نیابدکسی که فرار کند.»

گوید: مختار برفت من‌نیز باوی برفتم، گفت:«یکی از شما به هماوردی‌یکی آید» مردی سوی من‌آمد ومردی نیز سوی وی‌آمد. من سوی حریفم رفتم وخونش بریختم مختار نیز سوی حریف رفت واورا بکشت آنگاه به یاران خویش بانگ زدیم وبه دشمن‌حمله بردیم، به‌خدا چندان ضربت زدیم که از همه‌کوچه‌ها بیرونشان کردیم، آنگاه به نزد دوحریف مقتول‌خویش بازگشتیم.

گوید: مقتول من مردی«سرخگونه پررنگ بود، گویی رومی بود و مقتول مختار مردی سیاه پررنگ بود. مختار به من‌گفت: « می‌دانی، به خداگمان‌دارم‌این‌دو،مقتولان‌ما بوده‌اند، اگر این‌دو،مقتولان‌ماباشند عشایر ما وآنهاکه ازماامیددارند سرشکسته شوند که این‌دوکس به‌نزدمن با دوسگ‌برابرند وپس ازاین هرگز باکسی هماوردی نمی کنم مگر اورا بشناسم.»گفتم: «به خدا من نیز به هماوردی کسی که

نشناسمش نمی‌روم.»

گوید: مختار با ابن زبیر ببود تا یزیدبن معاویه هلاك شد ومحاصره به سر رسید ومردم شام سوی شام باز رفتند واز پس‌هلاك یزید مردم کوفه برعامربن‌مسعود توافق کردندکه امامت نماز کند تا مردم برخلیفه‌ای که مورد رضایتشان باشد توافق کنند. یکماه نگذشت‌که عامر بیعت خویش وبیعت مردم‌کوفه را به ابن‌زبیر خبر داد. پس از مرگ یزید مختار پنج ماه وچند روز با ابن‌زبیر ببود.

سعیدبن‌عاص‌گوید: به خدا با ابن‌زبیر بودم، عبدالله‌بن صفوان بن امیه نیز با وی بود وطواف‌کعبه می‌کردیم، ابن‌زبیر نگریستن‌گرفت، مختار را دیده بود و به ابن‌صفوان‌گفت: «به خدا ازگرگی‌که درندگان اطرافش راگرفته باشند محتاط‌تر است.»

گوید: پس ابن زبیر برفت وما نیز با وی برفتیم‌وچون طواف‌را به‌سربردیم ودورکعت نماز پس از طواف بکردیم‌مختار به‌ما پیوست وبه ابن صفوان گفت: «ابن زبیر دربارهٔ من چه می‌گفت؟»

گوید: ابن صفوان‌گفتهٔ وی را مکتوم داشت وگفت: «جز نیکی نگفت.»

گفت:«بله، به‌پروردگار این‌بنا قسم، می‌دانم چه‌گفت، به خدا یا ازمن تبعیت کند یا به‌آتشش می‌کشم.»

گوید: پس ازآن پنج ماه با وی ببود وچون دیدکه اورا به‌کاری نمی‌گیرد، هرکس ازکوفه‌پیش وی می‌آمد از احوال ووضع مردم، از اومی‌پرسید.

عطیةبن ابی‌روق همدانی‌گوید: هانی‌بن ابی‌حیه وادعی به مکه‌آمدکه آهنگ عمرهٔ رمضان داشت، مختار از حال وی وحال و وضع مردم‌کوفه پرسید که‌گفت: «بر اطاعت ابن‌زبیرند اماگروهی از مردم هستندکه جماعت شهر، دل با آنها دارند واگریکی را داشتندکه فراهمشان می‌کرد به کمك آنها تا مدتی‌ولابترا می‌خورد.»

مختار بدو گفت: «من ابواسحاقم، من کس آنهایم، من آنها را برحق خالص فراهم می کنم و به کمك آنها کاروان باطل را محسومی کنم وسرکشان لجوج را می کشم.»

هانی بن ابی حیه گفت: «ای پسر ابی عبید، وای تو! اگر توانی که در گمراهی پای منه، بگذار حریفشان دیگری باشد که عمر فتنه گر کوتاهست وعملش از همه کسان بدتر.»

مختار گفت: «من به فتنه دعوت نمی کنم. به هدایت و جماعت دعوت می کنم.»

آنگاه برجست وبرفت وبر مرکب خویش نشست وسوی کوفه رفت وچون به قرعا رسید، سلمة بن مرثد همدانی را بدید که از دلیران عرب بود ومردی زاهد پیشه بود وچون همدیگر را بدیدند مصافحه کردند و از یکدیگر پرسش کردند. مختار خبر حجاز را با وی بگفت. آنگاه به سلمه بن مرثد گفت: «از مردم کوفه با من سخن کن.»

گفت: «آنها چون گوسفندانند که چوپانش گم شده»

مختار بن ابی عبید گفت: «منم که رعایت آن دانم وبه سرانجامش می برم.»

سلمه گفت: «از خدای بترس وبدان که مرگ وبعثت وحساب داری و پاداش عمل خویش را می بینی، اگر نیك باشد نیك واگر بد باشد بد.»

گوید: آنگاه از هم جدا شدند ومختار برفت تا به رود حیره رسید، به روز جمعه. پس فرود آمد ودر آن غسل کرد واندك روغنی مالید ولباس به تن کرد وعمامه نهاد وشمشیر خویش را بیاویخت وبرمرکب نشست وبر مسجد سکون ومیدان کنده گذشت وبرهر مجلسی که می گذشت به مردم آن سلام می کرد ومی گفت: «مژدهٔ فتح وظفر، آنچه می خواستید بیامد.»

گوید: برفت تا به مسجد بنی ذهل وبنی حجر رسید وکس را آنجا ندید که

مردم به نماز جمعه رفته بودند. پس برفت تا به محلهٔ بنی بداگذشت و عبیدةبن عمروبدی کندی را بدید وبدوسلام کرد وگفت: «مژده‌فتح وگشایش وظفر ای ابو عمر! تورای نکوداری که با وجودآن خدا همهٔ‌گناه ترا می‌بخشد وهمه خطای ترا می‌پوشد.»

گوید: «عبیده از جمله دلیران وشاعران قوم بود وبه دوستی علی‌رضی‌الله‌عنه دلبسته بود واز شراب شکیب نداشت وچون مختار این سخن با وی بگفت، گفت: «خدایت مژدهٔ خیر دهاد، مژده به ما دادی آیا توضیح می کنی؟»

گفت: «آری، امشب مرا درجایم ببین»

عبیدةبن عمروگوید: مختار این سخنان با من بگفت، آنگاه گفت: «مرا در جایم ببین وبه اهل این مسجد بگوی که خدا ازآنها پیمان‌گرفته که اطاعت او کنند ومنحرفان را بکشند و خونخواه فرزندان انبیاء باشند وبه نورمبین هدایتشان کند.»

گوید: آنگاه روان شد وبه من‌گفت: «راه سوی بنی‌هند کدامست؟»

بدوگفتم: «صبر کن تا ترا راهبری کنم» پس اسب خویش را خواستم که‌زین نهادند وبرنشستم.

گوید: پس با وی سوی طایفهٔ بنی‌هند رفتم وبه من‌گفت: «مرا سوی خانهٔ اسماعیل بن کثیر ببر.»

گوید: وی را سوی خانهٔ ابن کثیر بردم واورا بیرون‌آوردم که تحیت‌گفت و خوش‌آمدگفت. مختار با وی مصافحه کرد ومژده داد وگفت: «امشب تووبرادرت وابوعمرو مرا درجایم ببینید که با همه چیزهایی که خوش دارید آمده‌ام.»

گوید: پس برفت وما نیز با وی برفتیم تا به مسجد جهینه رسیدآنگاه سوی باب‌الفیل رفت ومرکب خویش رابخوابانید ووارد مسجد شد، کسان اورا بدیدندو گفتند: «این مختار است که‌آمده»

گوید: پس مختار پهلوی یکی از ستونهای مسجد ایستاد ونماز کرد تا وقتی

که نماز جماعت به‌پا شد ودر آن شرکت کرد، آنگاه به طرف ستونی دیگر رفت وهمه مدت مابین نماز جمعه تا عصر نماز کرد وچون نماز عصر را با جماعت بکرد برفت.

عامر شعبی گوید: مختار که جامهٔ سفر به تن داشت برحلقهٔ همدان گذشت و گفت: «مژده که باآنچه شما را خرسند می کند آمده‌ام.» وبرفت تا در خانهٔ خویش فرودآمد،همان خانه که به نام خانهٔ سلم‌بن مسیب شهره است. شیعیان آنجا رفت و آمد داشتند وآنجا پیش مختار می‌رفتند.

عبیدةبن عمرو گوید: همان شب چنانکه وعده کرده بودیم پیش مختار رفتیم وچون به نزد وی وارد شدیم ونشستیم از کار مردم وحال شیعه از ما پرسید گفتیم: «شیعیان برسلیمان بن صرد خزاعی فراهم آمده‌اند وچیزی نخواهدگذشت که قیام می کند.»

گوید: پس اوحمد خدای گفت وثنای او کرد و صلوات پیمبر گفت سپس گفت:

«اما بعد، مهدی پسر وصی، محمدبن علی مرا سوی شمافرستاده
«که امین ووزیر وبرگزیدهٔ وامیر اویم‌ودستور داده که با بیدینان بجنگم و
«به خونخواهی خاندان وی قیام کنم واز ناتوانان دفاع کنم.»

فضیل‌بن خدیج گوید: عبیدةبن عمرو واسماعیل‌بن کثیر می گفتند نخستین مخلوق خدا بودند که اجابت وی کردند ودست به دست اوزدند وبیعت کردند.

گوید : مختار کس پیش شیعیان می‌فرستاد که برسلیمان‌بن صرد فراهم آمده بودند وبه آنها می گفت:

«از پیش‌ولی امر ومعدن فضل ووصی وامام مهدی آمده‌ام
«با چیزی که در آن شفا هست وکشف نهان وکشتن دشمنان واکمال
«نعمت، سلیمان بن صرد که خدا ما واورا رحمت کند پیری‌است خشکیده

«وفرسوده‌ای پوسیده که از کارها تجربه ندارد واز جنگ بی‌خبر است،
«می‌خواهد شما را ببرد، خودش را به‌کشتن دهد وشما را نیز به‌کشتن
«دهد. من مطابق دستوری که داده‌اند و به ترتیبی که برایم بیان کرده‌اند
«عمل می کنم که مایهٔ عزت ولی شماست و کشته شدن دشمنان وخنک
«شدن دلهایتان،گفتار مراگوش‌گیرید و فرمانم را اطاعت کنید، خوشدل
« باشید و همدیگر را مژده دهید که من بهترین ضامن همه آرزوهای
«شمایم.»

گوید: به خدا این گفتار وامثال آن را چندان گفت که گروهی از شیعیان را به خود متمایل کرد که پیش وی رفت و آمدداشتند وبزرگش می‌شمردند ومراقب کارش بودند اما بیشتر شیعیان وسرانشان با سلیمان‌بن صرد بسودند که پیر شیعه بود و کهنسالترشان،وکس را با وی برابر نمی کردند، امامختارگروهی ازآنها راکه‌بسیار نبودند به جانب خویش کشید و سلیمان‌بن صرد برای مختار ناخوشایندترین خلق خدا بود.

گوید: کار ابن‌صرد فراهم شده بود وآهنگ قیام داشت، اما مختار نمی‌خواست بجنبد ودست به‌کاری بزند، می‌خواست ببیند کار سلیمان به‌کجا می کشد، امید داشت که همه شیعیان بر اوفراهم‌آیند و برای وصول به مقصود نیرومندتر شود.

گوید: وچون سلیمان بن صرد قیام کرد وسوی جزیره رفت عمربن سعدبن ابی‌وقاص وشیث‌بن ربعی به عبدالله‌بن یزید خطمی و ابراهیم‌بن محمدبن طلحه گفتند: «مختار از سلیمان‌بن صرد خطرناکتر است. سلیمان رفته‌که با دشمنان شما بجنگد وآنها را زبون شماکند و از دیارتان برون شده اما مختار می‌خواهد در شهرتان برشما بتازد. سوی اورویدوبند آهنینش نهید وپیوسته در زندان بدارید تا کار مردم به استقامت آید.»

گوید: پس با جماعتی سوی وی رفتند وناگهان متوجه شد که وی وخانه‌اش را در میان گرفته‌اند، اورا از خانه برون آوردند وچون جماعتشان را بدید گفت: «چه خبر است به خدا فتح بزرگی نکرده‌اید»

گوید: ابراهیم‌بن محمدبن طلحه به عبدالله‌بن یزید گفت: «بازوی اورا ببند و پیاده به‌راهش انداز»

عبدالله بن یزید گفت: «سبحان‌الله من اورا پیاده نمی‌برم وپا برهنه نمی‌کنم، با مردی که آشکارا باما دشمنی وجنگ نکرده وتنها از روی بدگمانی اوراگرفته‌ایم چنین رفتار نمی‌کنم.»

گوید: ابراهیم‌بن محمد به مختار گفت: «اینجا جای ماندن تو نیست» براه بیفت، ای پسر ابی‌عبید، این خبرها چیست که از تو به مامی‌رسد؟»

گفت: «هرچه دربارهٔ من شنیده‌ای باطل است، پناه برخدا از خیانتی چون خیانت پدر وجدتو.»

فضیل گوید: به خدا اورا می‌دیدم که برونش آوردند واین سخن را شنیدم که به ابراهیم‌بن محمد گفت اما نمی‌دانم ابراهیم شنید یا نشنید و چون این سخن را گفت خاموش ماند.

گوید: استری تیره رنگ بیاوردند که مختار برنشیند، ابراهیم به عبدالله‌بن یزید گفت: «دربندش نمی‌کنی؟»

گفت: «زندان برای وی بهترین بندهاست»

یحیی‌بن ابوعیسی گوید: با حمیدبن‌مسلم ازدی به دیدار مختار رفتم ودیدمش که دربند بود.

گوید: شنیدمش که گفت: «قسم به پروردگار بحار، ونخلستانها و اشجار، وصحراهای خشکزار، وفرشتگان نیکوکار، و برگزیدگسان اخیار، که همه مردم ستمکار را یا نیزهٔ لرزان وتیغ بران به‌کمك یاران که نه‌بی‌نیزه‌اند وبیکاره ونه بی‌

سلاح وبدکاره، می کشم‌وچون ستون دین را به پا داشتم وشکاف مسلمانان رابستم ودل مؤمنان را خنك کردم وانتقام پیمبران راگرفتم زوال دنیا را به چیزی نشمرم و از مرگ وقتی بیاید باك ندارم(*)

گوید: هر وقت در زندان پیش وی می‌رفتم، این سخن را تکرار می کرد تا وقتی از زندان درآمد.

گوید: از آن پس که ابن صرد رفته بود مختار بسرای یاران خویش دلیـری می‌نمود.

ابوجعفر گوید: در این سال ابن‌زبیر خانه را ویران کرد که دیوار هـای آن از سنگ منجنیقها که‌سوی آن انداخته‌بودند کج شده بود.

عکرمةبن خالدگوید: ابن‌زبیر خانه را ویران کـرد وبه کـف زمین رسانیـد آنگاه پایه‌ها را بکندوحجر را جزوخانه کرد، کسان از بیرون پایه‌ها طواف‌می‌بردند وبه طرف جای حجر نماز می کردند. حجرالاسود را درپارچه‌ای ابریشمین پیچید ودر صندوقی‌پیش خود نگهداشت وزیورخانه‌رایاجامه‌هاوبوی خوش که درآن بود بنزد حاجبان در خزانه خانه نهاد وچون بنا را از نوبساخت آنرا به جای برد.

عطاءگوید: ابن زبیر را دیدم که همـه خانه را ویـران کرد وهم کف زمیـن کرد.

در این سال عبدالله‌بن زبیر سالار حج بود. عامل‌وی برمدینه برادرش عبیدة ابن‌زبیر بود.عامل کوفه عبدالله‌بن یزید خطمی بود، قضای کوفه باسعدبن نمران‌بود که شریح از قضا دست بداشته بود وچنانکه از اونقل کرده‌اندگفته بود: «من درفتنه قضاوت نمی کنم» عامل بصره عبدالله‌بن معمر تیمی بود، قضای آنجا باهشام‌بن‌هبیره

* این‌گفتار که بازحمت، نموداری از سیاق سجع متن را در آن‌گنجانیدام نشان‌می‌دهد که قرمطلب تقیف شصت سال پس ازآنکه فرهنگ مسلمانی بر دفتر سجع‌کاهنان خط بطلان کشید، هنوز توفیق وتحمیق جماعات را باکلمات مطنطن می‌خواست.

بود، عامل خراسان عبدالله‌بن خازم بود.
آنگاه سال شصت وپنجم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال شصت و پنجم

ازجملهٔ این حوادث قضیهٔ توبه‌گران بود که برای خون خواهی حسین‌بن‌علی سوی عبیدالله‌بن زیاد رفتند.

عبدالله‌بن عوف احمری گوید: وقتی سلیمان‌بن صرد می‌خواست برود، واین به سال شصت وپنجم بود، کس به نزد یاران خویش فرستاد که پیش وی آمدند و چون هلال ماه ربیع‌الاخر دیده شد با سران یاران خویش روان شد. چنان بود که آن شب برای رفتن با همه یاران خود در اردوگاه نخیله وعده نهاده‌بود، پس سلیمان بیامد وبه اردوگاه خویش رسید ومیان کسان وسران یاران خویش بگشت وشمارهٔ کسان راکافی ندید. پس حکیم‌بن منقذ کندی را با سواری چند فرستاد ولیدبن غضین کنانی را نیز با سواری چند فرستاد وگفت: «بروید ووارد کوفه شوید وبانگ بزنید ای خونیهای حسین» وبه مسجد اعظم بروید وهمین بانگ را بزنید. پس آنها برفتند ونخستین کسانی بودند که بانگ «ای خونیهای حسین» زدند.

گوید: حکیم‌بن منقذ کندی با سواران برفت، ولیدبن غضین نیز با سواران برفت تا به طایفهٔ بنی کثیر گذشتند. یکی از بنی کثیر به نام عبدالله پسر خازم با زن خویش سهله دختر صبرةبن عمرو بود که اونیز از بنی کثیر بود وزنی زیبا بود و محبوب وی بود وچون بانگ «ای خونیهای حسین» شنید، باآنکه پیش شیعیان نمی‌رفته بود ودعوت آنها را نپذیرفته بود به طرف لباس خویش جست وآنرا بپوشید وسلاح خویش‌را خواست وبگفت تا اسبش را زین کنند. زنش گفت: «وای تومگر دیوانه شده‌ای؟»

گفت: «نه به خدا، ولی دعوتگر خدا را شنیدم واجابت او می‌کنم به خونخواهی این مردمی روم تا بمیرم یا خدا دربارهٔ من هرچه خواهد مقرر کند.»

زنش گفت: «پسران خردسال خود را به کی وامی‌گذاری؟»

گفت: «به خدای یگانهٔ بی‌شریک، خدایا کس وفرزند خویش را به تو می‌سپارم، خدایا آنها را حفظ کن.»

گوید: پسرش عزره نام داشت وبماند تا بعدها با مصعب‌بن زبیر کشته شد.

گوید: عبدالله برفت تا به یانگزنان پیوست وزنش نشسته بود وبر او می‌گریست، زنان دیگر براوفراهم آمدند وعبدالله با قوم برفت.

گوید: آنشب سواران درکوفه بگشتند تا پس از تاریکی شب به مسجد رسیدند که بسیار کس آنجا به نماز بودند و بانگ «ای خونیهای حسین» زدند. پدر عزه فایضی نیز باآنها بود. کرب‌بن نمران در مسجد نماز می‌کرد وگفت: «ای خونیهای حسین، جمع قوم کجایند؟»

گفتند: «در نخیله.»

گوید: پس اوسلاح برگرفت واسب خویش را خواست که برنشیند دخترش رواغ که زن ثبیت‌بن مرثد فایضی بود بیامد وگفت: «پدرجان چرا می‌بینمت که شمشیرآویخته‌ای وسلاح پوشیده‌ای؟»

گفت: «دختر کم، پدرت ازگناه خویش سوی پروردگارش می‌گریزد.» دختر فغان وگریه آغاز کرد، خویشان وعموزادگان کرب بیامدند که باآنهاوداع کرد آنگاه برون شد وبه قوم پیوست.

گوید: سلیمان‌بن صرد شب را به صبح نبرده بود که معادل آن گروه که به هنگام ورود وی در اردوگاه بودند سوی وی آمدند.

گوید: هنگام صبح دفتر خویش را خواست تا شمار کسانی راکه با وی بیعت کرده بودند در آن ببیند که شانزده هزار کس بودند.»

گفت: «سبحان‌الله از شانزده هزار کس بیشتر از چهار هزار کس پیش ما نیامده‌اند.»

حمیدبن مسلم گوید: به سلیمان‌بن صرد گفتم: «به خدا مختار کسان را از تو باز می‌دارد.» من جزوسه نفری بودم که زودتر از همه پیش وی رسیدند، شنیدم کسانی از یاران وی می‌گفتند: «دوهزار کس فراهم آوردیم.»

گفت: «گیرم آن هم شد، چرا ده هزار کس از ما بساز مانده‌اند؟ مگر اینان ایمان ندارند؟ مگر از خدا نمی‌ترسند؟ مگر خدا را و آن پیمان و قرارها که دربارهٔ یاری وجهاد با ما کرده‌اند از یاد برده‌اند؟»

گوید: سه روز در نخیله بماند و یاران معتمد خویش را سوی بازماندگان می‌فرستاد وخدا وتعهدشان را به یادشان می‌آورد که در حدود یکهزار کس پیش‌وی آمدند.

گوید: آنگاه مسیب‌بن نجبه پیش سلیمان بن صرد رفت وگفت: «خدایت رحمت کند آنکه نابه دلخواه آید سودت ندهد وجزکسانی که به خویشتن آمده‌اند همراه توجنگ نخواهند کرد. منتظر کس مباش ودر کار خویش بگوش.»

سلیمان گفت: «رای نکو آورده‌ای.» آنگاه میان مردم به سخن ایستاد، برکمان عربی خویش تکیه داده بود وگفت: «ای مردم هر که به قصد تقرب خدای وثواب آخرت برون آمده از ماست وما از اوییم وخدایش در زندگی و مرگ رحمت کند وهر که دنیا وکشت دنیا می‌خواهد به خدا ما سوی غنیمتی نمی‌رویم به‌جزرضای خدا، پروردگار جهانیان، طلا ونقره وخز ودیبا همراه نداریم. فقط شمشیرهایمانرا به‌دوش داریم ونیزه‌هایمان را به دست، باتوشه‌ای به‌اندازه رسیدن‌مقابل دشمن. هر که قصدی جز این دارد با ما نیاید.»

گوید: صخیربن حذیفه مزنی به‌پاخاست وگفت: «رشاد یافتی وخدا حجت خویش را به تونمود، قسم به خدایی که جزاوخدایی نیست در مصاحبت کسانی که

قصد ونیت دنیا دارند خیری نیست، ای مردم، توبه ازگناه وخونخواهی‌پسر دختر پیمبرمان ما را به قیام واداشته، دینار ودرهمی همراه‌نداریم، به طرف دم شمشیرها می‌رویم ونوك نیزه‌ها»، وکسان از هرسو بانگ زدند: «ما دنیا نمی‌خواهیم وبرای آن نیامده‌ایم.»

سدی‌بن کعب ازدی گوید: پیش یاران عبدالله بن‌سعد رفتیم که با وی وداع گوییم.

گوید: اوبرخاست وما نیز برخاستیم، پیش سلیمان وارد شدکه ما نیز وارد شدیم، سلیمان مصمم شده بود حرکت کند. عبدالله‌بن سعد بدوگفت که به طرف عبیدالله‌بن زیاد رود. سلیمان وسران اصحابش گفتند: «رای درست همین است که عبدالله‌بن سعد می‌گوید که به طرف عبیدالله‌بن زیاد حرکت کنیم که قاتل یارماست واز جانب اومصیبت دیده‌ایم»

عبدالله‌بن سعد به سلیمان که سران اصحابش به دورش نشسته بودندگفت: «من چنین رأی دادم اگر درست باشد توفیق خداست واگر درست نباشد ازجانب من‌است که ازاندرز گفتن شما وخودم، نادرست باشد یا درست، باز نمی‌مانم. مابه خونخواهی حسین بیرون شده‌ایم و قاتلان حسین همگی در کوفه‌اند؛ ازآن جمله عمربن سعدبن ابی وقاص وسران محلات وبزرگان قبایل. چرا از اینجا برویم و قاتلان وخونیهارا واگذاریم؟»

سلیمان‌بن صرد گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «رای درست‌آورد وآنچه با شماگفت درست است به خدا اگرسوی شام رویم از قاتلان حسین بجز عبیدالله‌بن زیاد را نخواهیم یافت. خونیهای‌ما اینجا در شهرند.»

سلیمان‌بن صرد گفت: «اما رای من چنین‌نیست، آنکه یار شما راکشت وسپاه سوی اوفرستاد وگفت به نزد من امان ندارد مگرآنکه تسلیم شود وحکم خویش

را دربارهٔ اوروان کنم،این قاسق‌بن قاسق پسر مرجانه، عبیدالله بن زیاد بود، به نام خدای به طرف دشمنتان حرکت کنید. اگر خدایتان بر اوظفر داد امیدواریم کسانی که پس از اوهستند نیروی کمتر داشته‌باشند وامیدهست که این کسان از مردم‌شهرتان که پشت سر می‌گذارید تسلیمتان شوند که بنگرید وهر که را در خون‌حسین‌شرکت داشته بکشید و به زحمت نباشید واگر به شهادت رسیدید با منحرفان جنگ کرده‌اید و آنچه به نزد خدا هست برای نیکان وراستی پیشگان بهتراست[1]، به خدا اگر فردا با مردم شهرتان بجنگید چنان شود که هر کس کسی را به‌بیند که برادر یا پدر یا دوستش یا مردی را که کشتن اورا نمی‌خواسته کشته، از خداخیر خواهید وحرکت کنید.»ومردم آمادهٔ حرکت شدند.

گوید: عبدالله‌بن یزید وابراهیم‌بن محمد از رفتن ابن‌صرد و یارانش خبر یافتند ودرکار خویش نگریستند وچنان دیدند که بروند وبه‌آنها بگویند که به جای نمانید وهمدست ما شوید واگر جز رفتن نخواستند از آنها بخواهند که‌منتظربمانند تا سپاهی فراهم‌آرند وباجماعت وقوت به جنگ‌دشمن روند.

گوید: پس عبدالله‌بن یزید وابراهیم‌بن محمد، سویدبن عبدالرحمان را پیش سلیمان بن صرد فرستادند که‌گفت: «عبدالله وابراهیم می‌گویند ما می‌خواهیم برای کاری که امید هست خدا برای ما و تو صلاحی در آن نهاده باشد پیش تو آییم.»

سلیمان‌گفت: «بگو بیایند.» آنگاه به رفاعة‌بن شدادبجلی‌گفت: «برخیزو کسان را بیارای که این دومرد چنان وچنان پیغام داده‌اند.»

آنگاه سران اصحاب خویش را خواست که اطراف وی بنشستند وچیزی نگذشت که عبدالله‌بن یزید با بزرگان کوفه ونگهبانان وبسیاری از جنگاوران بیامد. ابراهیم‌بن محمد نیز با جمعی از یاران خویش بیامد. عبدالله‌بن یزید به هر مرد

1) وماعندالله خیرالابرار. آل عمران آیهٔ ۱۹۸

مشخصی که معلوم بود در خون حسین شرکت داشته گفت: «همراه من میاه که بیم داشت اورا به‌بینند وبراوبتازند. وچنان بود که عمربن سعد در این ایام که سلیمان در نخیله اردوزده بود شب را با عبدالله‌بن‌یزید در قصر امارت به سر می‌برد مبادا قوم سوی خانه‌اش آیند و خانه را برسرش ویران کنند و او بی خبر باشد وکشته شود.

عبدالله‌بن یزید به عمروبن حریث گفته‌بود: «اگرمن تأخیر کردم امامت نماز ظهررا عهده کن»

گوید: وچون عبدالله بن‌یزید وابراهیم‌بن‌محمد پیش سلیمان بن‌صرد رسیدند و به نزد وی وارد شدند، عبدالله‌بن یزید حمد خداگفت و ثنای وی کرد آنگاه گفت:

«مسلمان برادر مسلمان است که با وی خیانت ودغلی نکند شما برادران ماو اهل ولایتمان هستید که شما راازمردم‌هرشهر دیگری که خدا خلق کرده بیشتردوست داریم، ما را به مصیبت خودتان دچار مکنید و در رأی خویش مصر میاشید. وبا جدایی از جماعت ما شمارمان‌رامکاهید، با ما بمانید تاآماده شویم وچون دانستیم که دشمنتان نزدیك شهرمان رسیده با همه جمع خویش سوبشان رویم وباآنها بجنگیم.»

گوید: ابراهیم‌بن محمد نیز سخنانی در همین زمینه‌گفت. پس، سلیمان بن صرد حمد خداگفت وثنای او کردآنگاه‌گفت: «می‌دانم که درکارنیکخواهی‌خلوص دارید ودر مشورت کوشیده‌اید. ما به خدا تکیه داریم و در راه‌خداییم. برای کاری برون‌آمده‌ایم واز خدا می‌خواهیم که به راه رشاد وصوابمان برد. انشاءالله‌خواهیم رفت.»

عبدالله‌بن یزیدگفت: «بمانید تا سپاهی اتبوه همراه شماکنیم که با جماعت وقوت با دشمنتان روبه‌روشوید.»

سلیمان به آنها گفت: «شما می‌روید ومادر کار خویش می‌اندیشیم انشاءالله نظر ما به شما می‌رسد.»

عون‌بن ابی‌جحیفه سوائی گوید: عبدالله‌بن یزید وابراهیم‌بن محمد به‌سلیمان گفتند باآنها بماند تا باجماعت مردم شام مقابل‌شوند به‌شرط آنکه خراج جوخی را خاص وی ویارانش کنند که از آن ایشان شود»

سلیمان‌گفت: «مابه طلب دنیا قیام نکرده‌ایم»

گوید: چنین‌گفتند ازآنرو که شنیده بودند عبیدالله‌بن زیاد رو سوی عراق دارد.

گوید: ابراهیم‌بن محمد وعبدالله‌بن یزید سوی کوفه بازگشتند وآن قوم مصمم شدند حرکت کنند وبه مقابلهٔ ابن‌زیاد روند وچون نظر کردند یارانشان از مردم بصره ونیز مردم مداین به وعده‌گاه نیامده بودند وکسانی از یاران سلیمان بیامدند وملامت آنها گفتند.

اما سلیمان گفت: «ملامت آنها مگویید که به نظر من وقتی ازکار شما ووقت حرکتتان خبر یابند با شتاب بیایندکه پندارم از آنروبه جای مانده‌اندکه خرجی و لوازم کافی نداشته‌اند ومانده‌اند تا فراهم کنند ولوازم برگیرندکسه وقتی به شما می‌رسند نیرومند باشند، ازدنبال شما به شتاب می‌رسند.»

گوید: آنگاه سلیمان‌بن صرد میان‌کسان به سخن ایستاد وحمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«ای مردم، خدا می‌داندکه نیت شما چیست وبه طلب چه بیرون شده‌اید. دنیا را بازرگانهاست وآخرت را بازرگانها. بازرگان آخرت سوی آن می‌شتابدودر طلب آخرت می‌کوشد وآن را به چیزی نمی‌فروشد. پیوسته در قیام وقعود است‌و رکوع وسجود. طلا ونقره ودنیا ولذت نمی‌جوید اما بازرگان دنیا بر آن افتاده در آن می‌چرد وبه جز دنیا چیزی نمی‌خواهد. خدایتان رحمت کند، در این سفر در

دل شب نماز بسیار کنید در هرحال وبا هر کار خیری که در قدرت شماست به‌خدا جل ذکره تقرب جویید تا با این دشمن منحرف ستمگر مقابل شوید وبا وی پیکار کنید که شما در پیشگاه خدا وسیله‌ای ندارید که ثواب آن از جهاد و نماز بزرگتر باشد که جهاد سرگل عمل است. خدا ما وشما را در شمار بندگان صالح جهادگر خویش بدارد که در سختی‌ها صبور باشیم. امشب از این منزل حرکت می‌کنیم ان‌شاءالله»

گوید: پس حرکت کردند وحرکتشان شامگاه جمعه پنج روز رفته از ماه ربیع‌الاخر سال شصت‌وپنجم هجرت بود.

گوید: وقتی سلیمان وبارانش از نخیله درآمدند، سلیمان، حکیم‌بن منقذ را خواست که میان مردم بانگ زد هیچکس شبانگاه این سوی دیر اعور نماند و مردم شب را در دیر اعور به سر بردند. بسیار کس به جای مانده بود. پس از آن سلیمان برفت تا در اقساس مالك برساحل فرات منزل کرد درآنجا کسان راسان‌دید وهزار کس از آنها را به‌کنار زد. آنگاه گفت: «خوش ندارم که به جای ماندگان بما شما بودند اگر با شما آمده بودند جز آشفتگی نمی‌آوردند، خدا عزوجل نخواست بیایند وبازشان داشت واین فضیلت را خاص شما کرد. پروردگارتان را ستایش کنید.»

آنگاه شبانه از منزلگاه برون شد وصبحگاه به نزدقبرحسین بودند و یك شب و یك روز آنجا بماندند که صلوات وی می‌گفتند و برای وی غفران می‌خواستند.

گوید: وقتی به قبر حسین رسیدند یکباره بانگ برآوردند وبگریستند وبه هیچ روز دیگر بیشتر از آن مردم گریان دیده نشده بود.

عبدالرحمان بن‌غزیه‌گوید: وقتی به قبر حسین علیه‌السلام رسیدیم کسان یکباره‌گریستند وشنیدم که آرزو می‌کردند که با وی کشته شده بودند.

سلیمان گفت: «خدایا حسین شهید پسر شهید، مهدی پسر مهدی، صدیق پسر صدیق را قرین رحمت بدار، خدایا ترا شاهد می‌کنیم که ما بر دین وراه آنها هستیم ودشمن قاتلا نشان ودوست دوستدارانشان.»

آنگاه برفت وفرودآمد، یارانش نیز فرودآمدند.

ابوصادق گوید: وقتی سلیمان‌بن صرد ویارانش به قبر حسین رسیدندیکباره بانگ برآوردند که پروردگارا ما از یاری پسر دختر پیمبرمان بازماندیم گناه گذشتهٔ ما را ببخش وتوبهٔ ما را بپذیر که توتوبه‌پذیر ورحیمی.حسین ویاران شهید وصدیق وی را قرین رحمت بدار پروردگارا ترا شاهد می‌گیریم که ما نیز بر همان روشیم که آنها به سبب آن کشته شدند، اگر گناهمان را نبخشی ویرما رحمت نیاری جزو زیانکاران خواهیم بود.

گوید: یك روز ویك شب آنجا بیودند که صلوات حسین می‌گفتند و می‌گریستند وتضرع می‌کردند. پیوسته بر حسین و یارانش رحمت می‌فرستادند تا صبحگاه روز بعد که نماز صبح‌رابه نزد قبر وی بکردند واین ماندن به نزد قبر کینهٔ آنها رابیفزود.

گوید: پس از آن برنشستند وسلیمان دستور حرکت داد. هیچ کس حرکت نمی‌کرد تا پیش قبر حسین آید وبایستد وبراورحمت فرستدوغفران خواهد.

گوید: به خدا دیدمشان که برقبر حسین بیشتر از آن ازدحام کرده بودند که کسان برحجرالاسود می‌کنند.

گوید: سلیمان به نزد قبر حسین ایستاده بود وچون جسمی برای وی دعا می‌کردند مسیب‌بن نجبه وسلیمان‌بن صرد به آنها می‌گفتند: «خدایتان رحمت کند. به برادران خویش ملحق شوید.»

وچنین بود تا در حدودسی کس از یاران وی بماندند وسلیمان ویارانش قبر را در میان‌گرفتند. سلیمان‌گفت: «حمد خدا بیراکه اگر خواسته بود ما رانیزحرمت

شهادت با حسین داده بود، خدایا اکنون که ما را از شهادت با وی محروم داشتی از شهادت پس از اومحروم‌مدار.»

عبدالله‌بن‌وال گفت: «چنین‌دانم که به روز رستاخیز حسین وپدرش و برادرش به نزد خدا از همه امت محمد بهتر است. از بلیهٔ این امت عجب مدارید که دوتن از آنها را کشتند ونزدیك بود آن یکی را نیز بکشند.»

گوید: مسیب‌بن نجبه گفت: «من از قاتلانشان وهر که هم عقیدهٔ قاتلان باشد بیزارم باآنها دشمنی می کنم ومی‌جنگم.»

گوید: همه سران نیکوسخن کردند، مثنی‌بن مجزیه یکی از سران وبزرگان قوم بود واز اینکه نشنیدم اونیز مانند دیگران سخن کندآزرده شدم.

گوید: به خدا چیزی‌نگذشت که‌اونیز سخنانی گفت که کمتر از سخن‌دیگران نبود، گفت:«خدا این کسان را که‌یاد کردید به سبب انتساب پیمبرشان از دیگر کسان برتری داد، کسانی آنها راکشته‌اند که ما از آنها بیزاریم وباآنهادشمن، از دیارو کس ومال خویش به منظور نابودکردن قاتلانشان جدا شده‌ایم، به خدا اگرجنگ باآنها به غروبگاه خورشید باشد یا انتهای زمین سزاوار است بجوییم تا بدان برسیم که این غنیمت است وشهادتی که ثواب بهشت دارد.»

گوید: بدوگفتم: «راست‌گفتی وصواب‌آوردی وتوفیق یافتی.»

گوید: آنگاه سلیمان بن‌صرد از محل قبر حسین حرکت کرد ما نیز با وی حرکت کردیم وراه حصاصه‌گرفتیم پس ازآن از انبار، سپس از صدود، آنگاه از قیاره‌گذشتیم.

حارث‌بن حصیره‌گوید: سلیمان، کریب‌بن یزید حمیری را بر مقدمهٔ خویش گماشت.

سری‌بن کعب‌گوید: بایکی‌ازمردان‌طایفه به مشایعت برون شدیم وچون به‌قبر حسین رسیدیم ویاران سلیمان بن‌صرد از قبر جدا شدند وبه راه افتادند، عبدالله‌بن

عوف‌بن احمر ازآنهاجلوافتاد، براسبی دم‌کوتاه وتیره رنگ ونکوشکل وپرشور بود ورجزی می‌خواند به این مضمون:

«برون شدند وما را به شتاب می‌بردند

«که می‌خواستیم با قاتلان مقابله کنیم

«قاتلان ستمگر خیانتگر گمراه.

«ازکسان واموال

«ومستورگان سپید روی وخلوتگاه

«چشم پوشیدیم

«تا خدای نعمت بخش را خشنود کنیم»

محل‌بن خلیفهٔ طائی گوید: عبدالله‌بن یزید به سلیمان‌بن صرد نامه نوشت.

راوی گوید: پندارم که گفت: «نامه را با من فرستاد»

طائی گوید: در قباره بدورسیدم واوپیش روی یاران خویش رفت‌وپندارم‌از آنها جلوافتاد.

گوید: آنگاه بایستاد وبه کسان اشاره کرد که به دوروی ایستادند ونامه را داد که بخواندند. چنین بود:

به نام خدای رحمان رحیم

از عبدالله‌بن یزید

به سلیمان‌بن صرد ومسلمانانی که با اویند: سلام برشما باد.

اما بعد: این نامهٔ من نامهٔ اندرزگوی مشفق است وای بسا اندرزگوی دغل که‌هست،وای‌بسا دغل که اندرز از اوخواهند ودوستش شمارند. شنیده‌ام‌می‌خواهید با شمار اندك سوی جمع انبوه روید. هرکه بخواهدکوهها را از جای ببرد کلنگ هایش‌کند شود وازکاریماند وعقل‌وعملش مذموم باشد. ای قوم ما، کاری نکنید که دشمنتان به‌طمع مردم این ولایت افتندکه شما همه نیکانید وچون دشمن به شما

دست یابد بدانند که شما شناختگان شهر خویشید ودر کسانی که پشت‌سرتانمانده‌اند طمع آرند. ای قوم ما، اگر آنها برشما غلبه یابند سنگسارتان کنند یا به ملت‌خویش برند وهرگز رستگاری نیابید. ای قوم، اکنون دست ما ودست شما یکی است، دشمن ما وشما نیز یکی است وچون با هم متفق شویم بر دشمنان غلبه یابیم و اگر اختلاف کنیم نیرویمان در قبال مخالفان سستی گیرد. ای قوم اندرز مسرا دغلی مپندارید وبا دستور من مخالفت مکنید، و وقتی این نامه را برای شما خواندند بیایید، خدا شما را سوی اطاعت خویش برد واز عصیان خویش بدارد والسلام.»

گوید: وقتی نامه را برای این‌صرد ویاران وی بخواندندبه کسان گفت: «رأی شما چیست؟ وقتی در شهرمان ومیان کسانمان بودیم این کار را نپذیرفتیم، اینك که در آمده‌ایم و دل برپیکار نهاده‌ایم و به سرزمین دشمن نزدیك شده‌ایم رای درست چنین‌نیست.»

گوید: بانگ زدند که رأی خویش را با ما بگوی.

گفت: «رأی من اینست که هیچوقت مانند امروز به یکی از دو نیکوی، شهادت یا ظفر، نزدیك نبوده‌اید. رای من اینست که ازاین کار به حق، که خدایتان بر آن فراهم آورده وبه سبب آن فضیلت می‌جویید باز مگردید، ما واینان اختلاف داریم، اینان اگر ظفریابند ما را دعوت می کنند که همراه ابن‌زبیر جهادکنیم ومن جهاد همراه ابن‌زبیر را ضلالت می‌بینم. اگر ما ظفر یافتیم کار را به‌اهلش‌می‌سپاریم واگر کشته شدیم به نیت‌های خویش کار کرده‌ایم وازگناهان خویش تایب شده‌ایم ، ما را صورتی است وابن‌زبیر را صورت دیگر، کار ما و آنها چنانست که شاعر کنانه گوید:

«ترا به صورتی می‌بینم به‌جز صورت خودم
«پس ملامت کم کن
«که تودیگرشده‌ای وصورت، دیگر است»

گوید: پس کسان برفتند تا به هیت رسیدند وسلیمان نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

به امیر عبدالله‌بن یزید، از سلیمان بن‌صرد ومؤمنانی که باویند.

سلام برتو، اما بعد: نامهٔ ترا خواندیم ونیت ترا بدانستیم که نیکو ولایتداری ونیکوامیر ونیکوبرادر وعشیره. به خدا توچنان کسی که در غیاب از او در امانیم و درکار مشورت از اوپند می‌جوییم‌وبه هرحال خدارا ستایش می‌گوییم. شنیده‌ایم که خداعزوجل درکتاب خویش می‌گوید:

«ان الله‌اشتری من‌المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون ویقتلون وعداً علیه حقا فی‌التوریة والانجیل والقرآن ومن اوفی بعهده من‌الله فاستبشروا ببیعکم‌الذی بایعتم به وذلك هوالفوز العظیم»،«التائبون العابدون الحامدون السائحون الراکعون الساجدون الامرون بالمعروف والناهون‌عن‌المنکر والحافظون لحدودالله وبشرالمؤمنین»[1]

یعنی: خدا از مؤمنان جانها ومالهایشان را خرید [در مقابل این] که بهشت ازآنهاست که در راه خدا کار زار کنند، بکشند وکشته شوند وعدهٔ خداست که در تورات وانجیل وقرآن به‌عهدهٔ اومحقق است و کیست که به پیمان خویش از خدا وفادارتر باشد، به معامله [پرسود] خویش که انجام داده‌اید شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است [مؤمنان] همان توبه‌گران عابد ستایشگر روزه دار رکوع‌گزار سجده‌گزارند که به معروف وا دارند واز منکر باز دارند وحافظان حدود خدایند ومؤمنان را نوید بده».

این قوم به‌بیعتی که کرده‌اند خوشدلند وازگناه بزرگشان توبه کرده‌اندوسوی خدا روی‌آورده‌اند وبر اوتوکل کرده‌اند وبه قضای‌خدا رضا داده‌اند. پروردگا را به تو توکل می‌کنیم وسوی توباز می‌گردیم که سرانجام سوی تواست وسلام برتو

۱ــ توبه: آیات ۱۱۱ــ۱۱۲

باد.»

گوید: وچون نامه بدورسید گفت: «این قوم مرگ می‌جویند، نخستین خبری که از آنها به شما رسد کشته شدنشان است، به خدا با حرمت کشته می‌شوند وبر- مسلمانی. قسم به پروردگارشان که به دست دشمن کشته نمی‌شوند تا نیروی خویش را بنمایند وبسیار کس از میانه کشته شود.»

عبدالرحمان‌بن غزیه گوید: از هیت سوی قرقیسیا رفتیم و چون نزدیك آنجا رسیدیم سلیمان‌بن صرد توقف کرد ومارا نیك بیاراست وچون از کنار قرقیسیا گذشتیم نزدیك آنجا فرود آمدیم، زفربن حارث کلابی از ترس قوم آنجا حصاری شده بود وبه مقابلهٔ آنها نیامد.

گوید: سلیمان، مسیب‌بن نجبه را فرستاد وگفت: «پیش عموزادهٔ خویش رو وبگوی برای ما بازاری به پا کند که ما قصدی نداریم بلکه به‌مقابلهٔ این‌منحرفان می‌رویم.»

گوید: مسیب‌بن نجبه برفت تا به در قرقیسیا رسید وگفت: «بگشایید درمقابل کی حصاری شده‌اند؟»

گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «مسیب‌بن نجبه.»

گوید: پس هذیل‌بن زفر پیش پدر رفت وگفت: «اینك مردی است با وضع نکو اجازهٔ ورود می‌خواهد. از اوپرسیدیم که کیست؟ گفت: مسیب‌بن نجبه»

هذیل گوید: من آنوقت کسان را نمی‌شناختم ونمی‌دانستم این چه جور کسی است.

پدرم گفت: «پسرکم، نمی‌دانی این کیست. این یکه سوار همه مضریان‌حمراء است واگر از بزرگان قوم ده کس را بشناسند یکی از آن جمله است. مردی است عابد ودیندار، بگو بیاید»

گوید: پس من اجازهٔ ورود دادم وپدرم اورا پهلوی خویش نشانید واز او پرسید ودر پرسش تلطف کرد.

مسیب‌بن نجبه گفت: «از کی حصاری شده‌ای، به خدا ما قصد شما نداریم و چیزی نمی‌خواهیم جز اینکه ما را برضد این ستمگران منحرف کمك کنی، اینك برای ما بازاری به پاکن که یك روز یا قسمتی از روز اینجا هستیم.»

زفربن حارث گفت: ما، درهای شهر را از آن بستیم تا بدانیم قصد ما دارید یا قصد دیگران، به خدا اگر با ما حیله نکنند در مقابل کسان زبون نیستیم و نمی‌خواهیم با شما بجنگیم که پارسایی ورفتار نکووخوشایند شمارا شنیده‌ایم.»

گوید: آنگاه پسر خویش را خواست وگفت برای آنها بازاری به پاکند و بگفت تا هزار درم ویك اسب به مسیب دهند.

مسیب گفت: «به مال حاجت ندارم که برای آن قیام نکرده‌ایم وجویای آن نیستیم، اسب را می‌پذیرم شاید اگر اسبم از پا درآید یالنگ شود به‌کارم آید.»

گوید: آنگاه سوی یاران خود رفت و بازاری برایشان بپاکسردند که چیز خریدند.

گوید: از پس بپاکردن بازارها و دادن علوفه وآذوقهٔ بسیار بیست شتر برای مسیب‌بن نجبه فرستاد، برای سلیمان‌بن صرد نیز مانند آن فرستاد وبه زفر پسر خود گفت دربارهٔ سران اردو پرسش کند که عبدالله‌بن سعد بن نفیل وعبدالله‌بن وال و رفاعه‌بن شداد را برای وی نام بردند با سران قبایل . برای سران سه‌گانه هرکدام ده شتر فرستاد وعلوفه وآذوقهٔ بسیار. برای اردوشتران بسیار وجوفراوان فرستاد، غلامان زفر گفتند: «از این شتران هرچه می‌خواهید بکشید واز این جو هرچه می‌خواهید ببرید واز این آرد هرچه می‌توانید توشه برگیرید وآنروز در رفاه بودند که محتاج خرید چیزی از بازارها نشدند گوشت وآرد وجو کافی داشتند مگر آنکه کسی جامه‌ای یا تازیانه‌ای می‌خرید.»

گوید: روز بعد حرکت کردند، زفر پیغام داد که سوی شما می‌آیم و بدرقه‌تان می‌کنم. پس بیامد، قوم با آرایش نیکو روان شدند زفر نیز با آنها روان شد و به سلیمان گفت: «پنج امیر فرستاده‌اند که از رقه حرکت کرده‌اند: حصین بن نمیر سکونی و شرحبیل بن ذی‌الکلاع و ادهم بن محرز باهلی و ابومالك بن ادهم و ربیعة ابن مخارق غنوی و جبلة بن عبدالله با آنها هستند و همانند خار و درخت سوی شما آمده‌اند با شمار بسیار و نیروی قوی، به خدا کمتر مردانی دیده‌ام که به دیدار و لوازم و شایستگی خیر بهتر از مردان همراه تو باشند، ولی شنیده‌ام که جمعی بی‌شمار سوی شما روانند.»

ابن‌صرد گفت: «به خدا تکیه می‌کنیم و تکیه کنان باید بر خدا تکیه کنند.»

آنگاه زفر گفت: «می‌خواهید کاری کنید که شاید خدا برای ما و شما در آن خیری نهاده باشد، اگر خواهید شهر خویش را برشما بگشاییم که وارد آن شوید و کارتان یکی شود و دستها یکی شود و اگر خواهید بردر شهر ما جای گیرید ما نیز برون شویم و پهلوی شما ازدوزنیم و چون این دشمن بیاید همگی با آنها بجنگیم.»

سلیمان به زفر گفت: «مردم شهر ما نیز چنین می‌خواستند کرد و چنین گفتند که تو می‌گویی واز پس آنکه حرکت کردیم برای ما نسوشتند، اما این را مناسب خویش ندیدیم و چنین نخواهیم کرد.»

زفر گفت: «آنچه رامی گویم در نظر بگیرید و بپذیرید و کار بندید که من دشمن این قوم و دوست دارم که خدا مغلوبشان کند، دوست شما یم و دوست دارم که خدا شما را قرین سلامت بدارد. این قوم از رقه حرکت کرده‌اند پیش از آنها به عین الورده برسید و شهر را پشت سر خویش نهید که روستا و آب و لوازم و عرصه‌ما بین شهر ما و شهرتان به‌دست شما باشد و امنیت خاطر داشته باشید، به‌خدا اگر اسبان من نیز چون مردانم بودند، کمکتان می‌دادم، هم اکنون راه عین الورده را در پیش گیرید که قوم ما تندار دوها حرکت می‌کنند و شما براسبانید. به‌خدا کمتر گروه اسباتی بهتر از این دیده‌ام، هم اکنون آماده شوید که

امیدوارم زودتر از آنها برسید ، اگر زودتر از آنها به عین‌الورده رسیدید در عرصهٔ باز با آنها روبه رومشوید که تیراندازی کنید وضربت زنید که آنها از شما بیشترند وبیم دارم شما را در میان گیرند، در مقابلشان توقف مکنید که تیراندازند وضربت بزنید که به شمار همانند آنها نیستید و اگر هدف آنها شوید به زودی از پایتان بیندازند. وقتی به آنها رسیدید مقابلشان صف ببندید که با شما پیاده نمی‌بینیم و همه‌تان سوارید این قوم با سوارگان وپیادگان با شما مقابل می‌شوند، سواران پیادگان را حمایت می کنند وپیادگان سواران را حمایت می کنند، شما پیاده ندارید که سوارانتان را حمایت کند. در مقابل آنها دسته‌ها وگروهها شوید و این گروهها ودسته‌ها را مابین پهلوی راست وپهلوی چپ آنها پراکنده کنید وبا هرگروه گروه دیگر نهید که چون به یکی از دوگروه حمله برند گروه دیگر پیاده شود وسوار و پیاده را از آن براند وچون گروهی بخواهد، راه بالاگیرد وچون گروهی بخواهد، راه پایین گیرد: اگر شما در یك صف باشید وپیادگان به شما حمله آرند وبه صف پیش روند صف بشکنند وهزیمت رخ دهد.»

گوید: آنگاه زفر توقف کرد وبا آنها وداع گفت واز خدا خواست که همراهیشان کند وباریشان کند. کسان ثنای او گفتند وبرایش دعا کردند، سلیمان‌بن‌صرد گفت: «میزبان خوبی بودی، نیکوجای دادی ونیکوپذیرایی کردی ودرکارمشورت نیکخواهی کردی.»

گوید: آنگاه قوم با شتاب برفتند ودومنزل یکی کردند.

گوید: از شهرها گذشتیم تابه ساع رسیدیم. آنگاه سلیمان‌بن‌صرد چنانکه زفر گفته بودگروهها بیاراست وبرفت تابه عین‌الورده رسید ودر مغرب آن فرودآمد و از آن قوم زودتر رسیده بود . در آنجا اردو زدند و پنج روز بماندند وحرکت نکردند، استراحت کردند وآرام گرفتند واسبان خویش را استراحت دادند .

عبدالله‌بن غزیه گوید: مردم شام بیامدند تا به مقدار یك روز و شب راه از

عین‌الورده فاصله داشتند.

گوید: سلیمان میان ما ایستاد و حمد خدای گفت، به تفصیل، و ثنای او کرد. آنگاه از آسمان و زمین و کوهها و دریاها و آیت ها که در آن هست سخن آورد و عطیه‌ها و نعمتهای خدا را یاد کرد، از دنیا سخن آورد و آنرا تحقیر کرد، از آخرت سخن آورد و بدان ترغیب کرد و از این باب چندان بگفت که من شمار نتوانستم کرد و به خاطر نتوانستم سپرد.

سپس گفت: «اما بعد خدا دشمن را که روزها و شبها سوی او رهسپار بوده‌اید و از این کار چنانچه‌و امی‌نمایید توبهٔ خالصانه و عذرجویی در پیشگاه خدا منظور دارید سوی شما آورده آنها سوی شما آمده‌اند بلکه شما سوی آنها آمده‌اید در خانه و جایگاهشان. وقتی با آنها مقابل شدید صمیمانه بکوشید و صبوری کنید که خدا یار صابران است. هیچکس به آنها پشت نکند «مگر برای جنگ منحرف شود یا سوی گروهی دیگر رود.»[1] فراری را نکشید و زخمدار را بیجان مکنید. اسیر مسلمان را مکشید مگر پس از آنکه اسیرش کرده‌اید با شما بجنگد یا از جملهٔ قتلهٔ برادران شما باشد به دشت طف که رحمت خدا بر آنها باد. روش امیرمؤمنان علی بن ابی‌طالب دربارهٔ مسلمانان چنین بود.»

آنگاه سلیمان گفت: «اگر من کشته شدم سالار کسان مسیب‌بن نجبه است اگر مسیب کشته شد سالار کسان عبدالله‌بن وال است. اگر عبدالله‌بن وال کشته شد سالار کسان رفاعة‌بن شداد است. خدا رحمت کند کسی را که به پیمان خدا وفا کند.»

گوید: آنگاه مسیب‌بن نجبه را با چهار صد سوار فرستاد و گفت: «برو تا به نخستین اردویشان برسی و به آنها حمله‌بر، اگر نتیجه دلخواه بود که خوب و گرنه با یاران خویش بازگرد، مبادا فرودآیی و یا بگذاری یکی از همراهانت فرودآید یا پیشروی کند، مگر اینکه از این کار ناچار باشد.»

حمیدبن مسلم گوید: من جزو سواران مسیب‌بن نجبه بودم که همه باقیمانده

---

۱) الامتحرفاً لقتال او متحیزاً الی فئة.... آیهٔ ۱۶ سورهٔ انفال

روز وشب راراه‌پیمودیم وسحرگاه‌فرودآمدیم‌وبه اسبان‌خودتوبره زدیم و به‌اندازهٔ خوراك آذوقه‌زدیم آنگاه‌برنشستیم تاصبح‌برآمد که‌فرودآمدیم‌ونماز کردیم آنگاه مسیب سوار شد ما نیز سوار شدیم، ابوالجویریهٔ عبدی را با یکصد سوار از یاران خود وعبدالله‌بن عوف بن‌احمر را با یکصدو بیست وحنش‌بن ابی‌ربیعه کنانی را با همین مقدار فرستاد وخود اوبایکصد کس‌بماند. گفت: «نخستین کسی راکه دیدید پیش من آرید.»نخستین کسی که دیدیم یك بدوی بود که چند خررا می‌راند و شعری می‌خواند باینمضمون:

«ای مالك سوی یارانم شتاب مکن

«روان باش که در امانی»

گوید: عبدالله‌بن عوف‌بن احمر گفت: «ای حمید پسر مسلم به پروردگار کعبه قسم این بشارت است، آنگاه به بدوی گفت: «از کدام طایفه‌ای؟»

گفت: «از بنی‌تغلب»

گفت: «قسم به‌پروردگار کعبه‌غلبه می‌یابید ان‌شاءالله.»

گوید: مسیب‌بن نجبه به ما رسید و آنچه را از بدوی شنیده بودیم با وی بگفتیم ووی را پیش مسیب‌آوردیم که به ابن‌عوف گفت: «از سخن تو که گفتی بشارت، خرسند شدم وتیز از کلمهٔ حمیدبن مسلم، امیدوارم بشارتهای خرسندی آور داشته باشید. خرسندی این است که کارتان پسندیده باشد (حمید) واز دشمن‌به سلامت باشید (مسلم) واین فالی‌نکواست پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم فال‌زدن‌را خوش داشت.»

آنگاه به بدوی‌گفت: «میان ما ونزدیکترین دستهٔ این قوم چه مقدار است؟»

گفت: «نزدیکترین اردویشان اردوی پسر ذوالکلاع است که میان وی و حصین اختلاف بود که حصین ادعا داشت سالار همه جمع است وپسر ذوالکلاع می‌گفت: تو کسی نیستی که برمن سالارت کنند. به عبیدالله نوشته‌اند ودر انتظار

دستور دهند، اینك اردوی پسر ذوالکلاع ازشما یك میل فاصله دارد.»

گوید: پس آن مرد را رها کردیم و با شتاب سوی آنها رفتیم به خدا ناگهان نزدیکشان رسیدیم که غافل بودند و به یك طرف اردویشان حمله بردیم که چندان نجنگیدند وهزیمت شدند وچند کس از آنها بکشتیم و کسانی را زخمدار کردیم که زخمی بسیار بود وچهار پایانی از آنها بگرفتیم از اردوگاهشان برون شدند و آن را به ما واگذاشتند و آنچه سبك بود از آنجا برگرفتیم.

گوید: آنگاه مسیب بانگ بازگشت داد و گفت: «ظفر یافتید وغنیمت گرفتید و به سلامت ماندید، بازگردید» و بازگشتیم و پیش سلیمان رفتیم.

گوید: عبیدالله‌بن زیاد خبر یافت وحصین‌بن نمیر را باشتاب سوی مافرستاد که با دوازده هزار کس فرود آمد وما به روز چهار شنبه هشت روز مانده از جمادی الاول سوی آنها رفتیم، سلیمان، عبدالله بن سعد را برپهلوی راست خود نهاد و مسیب‌بن نجبه‌را برپهلوی چپ نهاد وخود در قلب بایستاد. حصین‌بن نمیر بیامد که سپاه خویش راآراسته بود. جبله‌بن عبدالله را برپهلوی راست خویش نهاده بود و ربیعة‌بن مخارق غنوی را بر پهلوی چپ خویش نهاده بود. آنگاه به طرف ما آمدند وچون نزدیك رسیدند از ما خواستند که برعبدالملك‌بن مروان اتفاق کنیم وبه اطاعت وی درآییم. ما نیز از آنها خواستیم که عبیدالله بن زیادرا به ما بدهند که او را به عوض یکی از یاران مقتولمان بکشیم وعبدالملك‌بن مروان را خلع کنند و کسانی از خاندان ابن‌زبیر که در دیار ما بودند بیرون شوند. آنگاه این کار را به خاندان پیمبرمان که خدا از جانب آنها نعمت وحرمتمان داده باز بریم. اما قوم نپذیرفتند و ما نیز نپذیرفتیم.

حمیدبن‌مسلم گوید: پس پهلوی راست ما برپهلوی چپ آنها حمله برد وهزیمتشان کرد ونیز پهلوی چپ ما برپهلوی راست آنها حمله برد. سلیمان نیز با قلب به‌جمع آنها حمله برد، هزیمتشان کردیم و به اردوگاهشان رسیدیم و همچنان ظفر با ما بود تا شب میان ما و

آنهاجدایی آورد، آنگاه بیامدیم و آنها راسوی اردوگاهشان رانده بودیم.

گوید: روز بعد پسر ذوالکلاع با هشت هزار کس بیامد که عبیدالله‌بن‌زیاد به‌کمکشان فرستاده بود وپیغام داده بود وناسزاگفته بود وملامت وی کرده بود و گفته بود: «مانند غافلان عمل کردی که اردوگاه وپایگاهت را از دست دادی،سوی حصین‌بن نمیر برووچون آنجا رسیدی سالار جمع اوست.»

گوید: پس بیامد وصبحگاهان سوی ماآمدند وما سوی آنها رفتیم وهمه‌روز جنگی کردیم که هرگز پیروجوان مانندآن ندیده بود واز جنگ جز برای نماز باز نماندیم وشبانگاه از هم جدا شدیم که به خدا بسیار کس از ما را زخمی کرده‌بودند ما نیز زخم بسیار به‌آنها زده بودیم.

گوید: ما سه نقل‌گوی داشتیم: رفاعة‌بن شداد بجلی و صحیربن حذیفه و ابوالجویریهٔ عبدی. رفاعه در پهلوی راست نقل می‌گفت وکسان را ترغیب می‌کرد وازآنجا دور نمی‌شد. روز دوم، اول روزابوالجویریه زخمی شد وپیش بارهابماند. صحیر همهٔ‌آن شب را میان ما می‌گشت‌ومی‌گفت: «بندگان‌خدا به کرامت ورضایت خدا خوشدل باشید، به خداهرکه‌ازدیدار دوستان ودخول بهشت و راحت ازمحنت وآزار دنیاجزجدایی از این‌نفس بدفرمای فاصله نداشته باشد باید به جدایی آن گشاده دست باشد وبه دیدار خدای خرسند.»

گوید: چنین بودیم تا صبح شد وابن نمیر وادهم‌بن محرز باهلی بساده هزار کس سوی ماآمدند وروز سوم که جمعه بود تا نیمروز سخت بجنگیدیم. آنگاه شامیان برما فزونی‌گرفتند واز هرسوی به ما تاختند و چون سلیمان‌بن صرد دیدکه یاران وی چه می‌کشند پیاده شد وبانگ زد: «ای بندگان خدا هرکه می‌خواهد زودتر به پیشگاه خدا رود وازگناه خویش توبه‌کند وبه پیمان خویش وفاکندسوی من‌آید. آنگاه نیام شمشیر خود را شکست. بسیارکس‌با اوپیاده شدند ونیام‌شمشیرها را شکستند وبا سلیمان برفتند، اسبانشان به جا ماند وبا پیادگان بیامیختپس باقوم

جنگ انداختند و کسان پیاده شدند و با شمشیر برهنه که تیام آنرا شکسته بودند حمله بردند. سواران نیز به سواران حمله بردند که از جای برفتند. همچنان بجنگیدند و از مردم شام بسیار کس بکشتند و زخم زدند و زخمی بسیار شد و چون حصین بن نمیر صبوری و دلیری قوم را بدید پیادگان را فرستاد که آنها را با تیر بزنند و سواران و پیادگان در میانشان گرفتند، سلیمان بن صرد کشته شد، خدایش رحمت کناد، یزید بن حصین تیری به او انداخت که بیفتاد و برجست و باز بیفتاد.

گوید: وقتی سلیمان کشته شد مسیب بن نجبه پرچم را گرفت و خطاب به سلیمان گفت: «ای برادر، خدایت رحمت کناد که نیك کوشیدی و تکلیف خود را انجام دادی و تکلیف ما بماند.»

آنگاه پرچم را برگرفت و حمله برد و مدتی بجنگید و بازگشت. آنگاه باز حمله برد و بجنگید و باز آمد، مکرر چنین کرد که حمله می‌برد و باز می‌آمد. آنگاه کشته شد خدایش رحمت کناد.

قروة بن لقیط گوید: غلام مسیب بن نجبه را در مداین دیدم که با شبث بن یزید خارجی بود و سخن در میان رفت تا از کسان عین الورده یاد کردیم.»

راوی گوید: این پیر از مسیب بن نجبه سخن کرد و گفت: «به خدا هرگز کسی را دلیرتر از او و گروهی که با وی بودند ندیده بودم. به روز عین الورده دیدمش که سخت نبرد می‌کرد و باور نمی‌کردم که یکی توان چندان تلاش داشته باشد و مانند وی به دشمن خسارت زند، چندین کس را بکشت و تا وقتی کشته شد رجز می‌خواند و نبرد می‌کرد.»

عبدالله بن عوف گوید: وقتی مسیب بن نجبه کشته شد عبدالله بن سعد پرچم را گرفت، آنگاه او رحمة الله علیه گفت: دو برادر من بودند «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده(وشهادت یافته) وبعضی از ایشان منتظرند و به هیچ وجه

تغییری نیافته‌اند»[۱]

آنگاه با ازدیانی که همراه وی بودند پیش رفت و آنها اطراف پرچم وی بودند. به‌خدا در این حال بودیم که سه سوار بیامدند عبدالله‌بن حنظل طائی و کثیربن عمرومزنی وسعربن ابی‌سعر حنفی که با سعدبن حذیفه ویکصدو هفتادکس از مردم مداین حرکت‌کرده بودند وروز حرکت آنها را براسبان کوتاه دم لاغر میان فرستاده بود وگفته بود: «منزلها را باشتاب طی کنید و به یاران ما برسید و بشارتشان دهیدکه ما سوی آنها روانیم که پشتشان محکم شود وخبرشان دهید که مردم بصره نیز روان شده‌اند.»

وچنان بودکه پنج روز پس از آنکه سعدبن حذیفه از مداین درآمده بود مثنی‌بن مخربه عبدی با سیصدکس از مردم بصره روان شده بود تا به شهر بهر سیر رسیده بود. سعدبن حذیفه پیش از آنکه از مداین درآید از حرکت وی خبریافته بود.

گوید: در ما نگریستند وچون از پادرآمدن یاران خویش وزخمهای ما را بدیدند بگریستند وگفتند: «به‌این‌وضع افتاده‌اید! اناالله وانا‌الیه راجعون.»

گوید: به خدا چیزهای ناخوشایند دیدند. عبدالله‌بن نفیل گفت: «برای همین آمده بودیم». پس از آن نبرد کردیم ومدتی نگذشت‌که مزنی کشته شد و حنفی نیزه خورد ومیان کشتگان بیفتاد پس از آن برخاست ونجات یافت. طایی نیز نیزه‌خورد وبینی‌اش بشکست. جنگی سخت‌کرد و رجز می‌خواندکه یکه سواری سخندان بود.

گوید: ربیعه‌بن مخارق حمله‌ای سخت به ما آورد وجنگی سخت کردیم. آنگاه میان وی وعبدالله‌بن سعد ضربتی ردوبدل شد وشمشیرهایشان کاری نساخت وبه‌گردن همدیگر آویختند وهردوبه زمین غلطیدند، پس از آن برخاستند وضربت

۱ــ منهم من‌قضی نحبه ومنهم من‌ینتظر وما بدلوا تبدیلاً، سوره احزاب آیه ۲۳

زدن آغاز کردند، برادر زادهٔ مخارق‌بن ربیعه به عبدالله بن سعد حمله برد و نیزه به گلوگاه او فرو برد و خونش را بریخت. عبدالله‌بن عوف‌بن احمر نیز به ربیعة‌بن مخارق حمله برد و با نیزه بزد که از پا بیفتاد اما کشته نشد و برخاست. عبدالله بار دیگر بدو حمله برد و یاران ربیعه با نیزه او را بزدند که از پا بیفتاد و یارانش او را ببردند.

گوید: خالدبن سعدبن‌نفیل گفت: «ربیعة‌بن مخارق قاتل برادرم را به من‌نشان بدهید» و بدو حمله برد و شمشیر به سرش حواله داد، حریف به گردنش آویخت که به زمین غلطید. یاران ربیعه حمله آوردند ما نیز حمله بردیم، آنها بیشتر از ما بودند و یارشان را نجات دادند و یار ما را کشتند و کمر پیش پرچم نماند.

گوید: «پس از آنکه یکه سواران ما را بکشتند عبدالله‌بن وال را ندا دادیم اما او در مجاورت ما با گروهی درگیر بود. رفاعة‌بن شداد حمله برد و آنها را عقب نشانید. آنگاه عبدالله به طرف پرچم آمد که عبدالله‌بن خازم کثیری آنرا برگرفته بود و به ابن‌وال گفت: «پرچم خویش را از من بگیر.»

گفت: «پرچم را نگهدار، خدایت رحمت کناد که من نیز حالتی همانند تو دارم»

گفت: «پرچم خویش را از من بگیر که می‌خواهم نبرد کنم»

گفت: «همین کار که می‌کنی متضمن جهاد است و پاداش»

گوید: پس بانگ زدیم: «ای ابوعزه، خدایت رحمت کند از سالارت اطاعت کن.»

گوید: اولحظه‌ای چند پرچم را نگهداشت پس از ابن وال از او بگرفت.

ابوالصلت تیمی به نقل از یکی از پیران طایفه که آنروز با ابن وال بوده گوید: عبدالله‌بن وال به ما گفت: «هر که زندگی‌ای می‌خواهد که پس از آن غم نباشد با نبرد این منحرفان به پروردگار خویش تقرب جوید، خدایتان رحمت کناد

به پیش سوی بهشت»، واین به وقت پسین بود. پس به‌آنها حمله برد ما نیز با وی حمله بردیم. به خداکسانی ازآنها را بکشتیم و مسافتی دراز عقبشان را ندیم. پس ازآن از هرسوی به ما تاختند وپسمان زدند تابه جایی رسیدیم‌که آنجا بوده بودیم که نمی‌توانستند بجزاز یك سوی بدانجا رسند.»

گوید: شب هنگام، ادهم‌بن محرز باهلی جنگ ما را عهده‌کرد وبا سواران وپیادگان خویش به ما حمله‌آورد وعبدالله‌بن وال تیمی کشته شد.

فروةبن لقیط‌گوید: در ایام امارت حجاج‌بن یوسف از ادهم‌بن محرز باهلی شنیدم‌که باکسانی از مردم شام سخن می‌کرد، می‌گفت: «به یکی از سالاران عراق حمله بردم‌کسی بود که‌اوراعبدالله‌بن وال می‌گفتند واین آیه‌ها را می‌خواند:

«ولاتحسبن الذین قتلوا فی‌سبیل‌الله امواتا، بل‌احیاء عند ربهم‌یرزقون. فرحین بماآتا هم الله من فضله، ویستبشرون بالذین لم‌یلحقوا بهم من خلفهم، الا خوف علیهم ولاهم‌یحزنون. یستبشرون بنعمةالله وفضل، وان الله لایضیع اجر المؤمنین»[1]

یعنی: کسانی راکه در راه خداکشته شده‌اند مرده مپندار، بل زندگانند ونزد پروردگار خویش روزی می‌برند. به‌آنچه خدا از کرم خود به‌آنها داده خوشدلند واز سرنوشت کسانی‌که از پی می‌رسند، وهنوز به ایشان نپیوسته‌اند شادمانند، که نه بیمی دارند ونه غمگین می‌شوند. به نعمت وکرم خدا واینکه‌خدا پاداش‌مؤمنان را تباه نمی‌کند، شادمانند.

می‌گفت: «به چشم‌دیدم وبا خویش‌گفتم اینان ما را همانند مشرکان می‌دانند وپندارندکه هرکس ازآنها را بکشیم شهید است، پس بدوحمله بردم و به دست چپش ضربت زدم وآنرا قطع کردم واندکی دور شدم وبدوگفتم: چنان دانم‌که دوست داری اینك پیش‌کسان خویش بودی»

۱ــ آل عمران: آیات ۱۶۹ و۱۷۰ و۱۷۱

گفت: «خطا می‌کنی، دوست ندارم که این دست تو بود، مگر آنکه قطع آن نیز پاداشی همانند دست خودم داشت»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه خدا گناه آن را برتو نهد و پاداش مرا بزرگ کند.»

می‌گفت: «به خشم آمدم و سواران و پیادگان خویش را فراهم آوردم و براو و یارانش حمله بردیم، سوی او تاختم و با نیزه بزدم و خونش بریختم که از پای در آمد. بعدها گفتند: وی از جمله فقیهان مردم عراق بوده که روزه و نماز بسیار می‌کرده‌اند و کسان را فتوی می‌داده‌اند.»

عبدالله‌بن غزیه گوید: وقتی عبدالله بن وال کشته شد نگریستیم و دیدیم که عبدالله‌بن خازم پهلوی وی مقتول افتاده بود و ما پنداشته بودیم که رفاعة بن شداد بجلی است. یکی از مردم بنی‌کنانه به نام ولید پسر غصن رفاعه را گفت: «پرچم خویش را بگیر»

گفت: «آنرا نمی‌خواهم»

گفتیم: «انا لله، چرا؟»

گفت: «بیایید بازگردیم شاید خدا به روزی سختتر برضد حریفان فراهممان کند.»

گوید: عبدالله‌بن عوف احمر پیش دوید و گفت: «به خدا نابودمان می‌کنند، اگر بازگردیم دنبالمان می‌کنند و یك فرسخ نرفته‌ایم که همگی نابود می‌شویم، اگر هم کسی از ما نجات یابد بدویان و مردم دهکده‌ها بگیرندش و اورا وسیلهٔ تقرب به حریفان کنند و دست بسته کشته شود، ترا به خدا چنین مکن، اینك خورشید به طرف غروب می‌رود و اینك شب فرا می‌رسد براسبان خویش با آنها بجنگیم که اینك در حفاظیم و چون شب تاریك شود آغاز شب براسبان خویش نشینیم و

بتازیم وچنین کنیم تا صبح شود وراه سپریم،فرصت داشته باشیم که هر کس زخمی خویش را بردارد یا در انتظار یارش بماند وده وبیست کس با هم راهی شوند و کسان بدانند روسوی کجا دارند واز پی‌همدیگر بسودند. اگر چنین شود که تو می‌گویی، مادری به نزد فرزند توقف نکند وکس راه خویش نداند که به‌کجا می‌رسد وکجا می‌رود وتا صبح شود همه کشته باشیم یا اسیر»

رفاعةبن شداد گفت: «رای درست آوردی» آنگاه روبه مردکنانی کرد و گفت: «پرچم را نگه می‌داری یا از تو بگیرم»

کنانی گفت: «من آنچه تومی‌خواهی نمی‌خواهم،می‌خواهم به‌پیشگاه پروردگار خویش‌روم وبه برادران خویش واصل شوم واز دنیا سوی آخرت روم‌تو نقره دنیا می‌خواهی وهوس بقا داری وجدا شدن از دنیا را خوش نداری، به خدا دوست دارم که به مقصود برسی.»

گوید:آنگاه پرچم را بدوداد وبرفت تا پیشروی کند، ابن احمر بدوگفت: «خدایت رحمت کند لختی به نزد ما نبردکن وخویشتن را به هلاکت مینداز» و همچنان اورا قسم داد تا وی را بداشت.

مردم شام به همدیگر بانگ می‌زدند که خدا هلاکشان کرد، پیش بروید و پیش از شب کارشان را تمام کنید. وآنها پیش‌آمدن آغاز کردند، اما با نیرویی سخت مقابل شدند وبا یکه‌سواران دلیر جنگ انداختند که مرد ضعیف میانشان نبود و وامانده نبودند که به آنها دست توانند یافت وتا هنگام عشا باآنها به‌سختی جنگیدند. پیش از شبانگاه کنانی کشته شد پسرش محمد که طفلی خردسال بود همراهش بود،گفت: «ای مردم شام کسی از مردم کنده میان شما هست؟»

چند کس بیامدند وگفتند: «بله، ما هستیم»

گفت: «این برادر زاده‌تان را بگیرید وپیش قوم خویش به‌کوفه فرستید من عبدالله‌بن عزیز کندیم»

گفتند: «تو عموزادهٔ مائی و امان داری»

گفت: «به خدا به قتلگاه برادرانم که نور ولایت و میخهای زمین بودند و خدا به سبب امثالشان یاد می‌شد بی‌رغبت نیستم.»

گوید: پسر از دنبال پدر گریستن آغاز کرد که گفت: «پسرکم اگر چیزی بر سر اطاعت پروردگار مرجح توانست بود، تو بودی.»

شامیان قومش وقتی ناله و گریه پسرش را از دنبال وی دیدند قسمش دادند و نسبت به وی و پسرش رفت بسیار وانمودند تا آنجا که بنالیدند و گریستند. آنگاه از جایی که مردم قومش آمده بودند به یکسو رفت و هنگام شب به صفشان حمله برد و نبرد کرد تا کشته شد.

مسلم‌بن زحر خولانی گوید: هنگام شب کریب‌بن زید حمیری سوی آنها رفت پرچم بلقا را به دست داشت، با جمعی بود که از صد کمتر نبود و اگر بود اندکی بود. از کاری که رفاعه شبانگاه می‌خواست کرد سخن کرده بودند. حمیری کمانی از حمیر و همدان را به دور خود فراهم آورد و گفت: «بندگان خدا به پیشگاه پروردگار خویش روید، به خدا هیچ چیز دنیا جای رضایت خدا و توبه به پیشگاه اورا نمی‌گیرد. شنیده‌ام جمعی از شما می‌خواهند بازگردند و سوی دنیای خویش روند که از آنجا برون شده‌اند اگر به دنیای خویش بازگردند به گناهانشان بازمی‌گردند ولی به خدا من پشت به این دشمن نمی‌کنم تا همانند برادرانم کشته شوم.»

گوید: اطرافیانش اجابتش کردند و گفتند: «رای ما نیز همانند رای تو است.» وی با پرچم خویش برفت تا نزدیک قوم رسید. پسر ذوالکلاع گفت: «به خدا این پرچم حمیری است یا همدانی» و نزدیکشان آمد و بپرسید که با وی بگفتند. گفت: «شما امان دارید»

اما یارشان گفت: «مادر دنیا امان داشته‌ایم، به جستجوی امان آخرت

آمده‌ایم »

گوید: «وچندان با آن قوم جنگیدند که کشته شدند»

گوید: صحیر بن حذیفهٔ مزنی با سی کس از مردم مزینه روان شد و به آنها گفت: «از مرگ در راه خدا بیم مدارید که به پیشگاه وی می‌روید، سوی دنیایی که از آن به جانب خدا آمده‌اید باز مگردید که برای شما نمی‌ماند، در ثواب خدا که بدان دل بسته‌اید بی‌رغبتی مکنید که آنچه پیش خداست برای شما تکوتر است.»

گوید: آنگاه برفتند ونبرد کردند تا کشته شدند.

گوید: وچون شب شد ومردم شام به اردوگاهشان باز رفتند رفاعه در کار مردانی که از پای درآمده بودند وزخمیانی که توان حرکت نداشتند نگریست و آنها را به قومشان سپرد. آنگاه با کسان همه شب راه پیمود و صبحگاهان در تنیتیر بود واز خابور گذشت ومعبرها را برید واز هرمعبری می‌گذشت آنرا می‌برید.

گوید: صبحگاهان حصین‌بن نمیر کس فرستاد ومعلوم داشت که جماعت رفته‌اند وکس به دنبالشان نفرستاد وشتابان با کسان برفت. رفاعه، ابوالجویریه عبدی را با هفتاد سوار پشت سرنهاده بود که پوشش جماعت باشند وچون به کسی رسیدند که بارش افتاده بود یا کالایی به راه افتاده دید بردارد واز آن سخن کند اگر کسی به طلب برآمد وجویای آن شد، کس بفرستد وبدو خبر دهد.

چنین کردند تا از جانب صحرا به قرقیسیا رسیدند، زفر همانند نوبت پیشین برای آنها آذوقه وعلوفه فرستاد ونیز طبیبان فرستاد وگفت: «هر مدت که می‌خواهید پیش ما بمانید که حرمت ومعاونت می‌بینید» سه روز بماندند پس از آن هرکدامشان از آذوقه وعلوفه هرچه خواستند توشه گرفتند.

گوید: سعدبن حذیفه بیامد تا به هیت رسید. بدویان پیش روی وی رفتند و آنچه را برسر قوم آمده بود با وی بگفتند که بازگشت ودر صندودا به مثنی‌بن‌مخربه عبدی رسید وقصه را با وی بگفت، آنجا بماندند تا خبر آمد که رفاعه نزدیک رسیده

وچون نزدیك دهکده رسید بیرون رفتند واز اوپیشوارکردند، کسان به همدیگر سلام‌گفتند وبه نزد یکدیگر گریستند واز مرگ یارانشان به همدیگر خبر دادند. یك روز ویکشب آنجا بودند، سپس مردم مداین سوی مداین رفتند ومردم بصره سوی بصره رفتند ومردم کوفه راه کوفه‌گرفتند وبدانستند که مختار به‌زندان است.

عبدالرحمان بن‌یزیدگوید: ادهم‌بن محرز باهلی خبر فتح را برای‌عبدالملك ابن‌مروان‌برد.

گوید: پس او به منبر رفت وحمد خدا‌گفت وثنای او کرد، سپس‌گفت :«اما بعد، خدای، از جمله سران عراق سلیمان بن‌صرد، فتنه زای وسر ضلالت،رابکشت بدانید که سرمسیب‌بن نجبه با شمشیرها پاره پاره شد ونیز خدا، از سران آنها دو گمراه‌گمراه کننده: عبدالله‌بن سعد ازدی وعبدالله‌بن وال بکری را بکشت وازپس اینان کسی که دفاع یا مقاومت کند نماند.

ابومخنف‌گوید: مختار در حدود پانزده روز در زندان ببود،آنگاه به یاران خویش‌گفت: «برای این مرد به غزا رفته، از ده روز یا کمتر از یك ماه بشمارید آنگاه خبری آید وحشت انگیز، تصادفی هلاکت خیز وضربتی قاطع وکشتاری جامع‌وکاری نابودی‌آور. آنگاه کی مردآن است؟ من مردآنم. تکذیب مکنید من مردآنم.»

ابان‌بن ولیدگوید: وقتی رفاعه‌بن شداد از عین‌الورده بازگشت مختار که در زندان بود بدونوشت:

«اما بعد: آفرین به‌گروهی که وقتی برفتند خدا پاداششان را بزرگ کرد و وقتی بیامدند از بازگشتشان خشنود شد. قسم به پروردگار کعبه هیچکس از شما قدمی برنداشت وگامی نگذاشت مگر ثواب خدای در مقابل آن از ملك دنیا بزرگتر بود. سلیمان تکلیف خویش را به سر برد وخدایش ببرد وروح وی را با ارواح پیمبران‌وراستی پیشگان وشهیدان پارسا قرین کرد، وی کسی‌نبود که بوسیلهٔ

وی ظفریابید، امیر فرمان یافته وامانتدار مؤمنن و سالار سپاه وقاتل ستمگران و انتقام‌گیرنده از دشمنان وقصاص‌گیرنده از قاتلان منم، آماده باشید وخوشدل باشید وبشارت جویید که شما را به‌کتاب خدا وسنت پیمبر وی‌صلی‌الله‌علیه وسلم و خونخواهی اهل بیت ودفاع از ضعیفان وتبرد منحرفان دعوت می‌کنم والسلام.»

ابوزهیر عبسی گوید: کسان بدینگونه دربارهٔ مختار سخن کردند وعبدالله ابن یزید وابراهیم‌بن محمد خبردار شدند و باکسان سوی مختار رفتند و او را بگرفتند.

حمیدبن مسلم گوید: وقتی آماده بازگشتن شدیم، عبدالله‌بن غزیه بر کشتگان بایستاد وگفت: «خدایتان رحمت کند، شما راستی آوردید وصبوری کردید ومادروغ آوردیم وفرار کردیم.»

گوید: وقتی برفتیم و صبح شد عبدالله‌بن غزیه با حدود بیست کس می‌خواستند سوی دشمن بازگردند وجانبازی کنند. رفاعه وعبدالله‌بن‌عوف وجمعی ازکسان بیامدند وگفتند: «شما را به‌خدا پراکندگی وکاستی ما را بیشتر نکنید که تا وقتی مردم صاحب همت همانند شما میان ما هست با نیکی قرینیم» و همچنان بگفتند وقسم دادند تا بازشان‌گردانیدند بجز یکی از مردم مزینه بنام عبیده پسر سفیان که با مردم بیامد وچون‌از اوغافل شدند برفت‌تا با شامیان مقابل‌شد وباشمشیر حمله برد وضربتشان زد تاکشته شد.

حمیدبن مسلم ازدی گوید: این مرد مزنی دوست من بود وچون‌می‌خواست برود اورا به خدا قسم دادم‌گفت: «در امور دنیا هرچه از من خواسته بودی حق‌تر بود ومی‌بایدعمل کنم، اما این که می‌خواهی، خدا راازآن منظور دارم.»

گوید: پس از من جدا شد وبه مقابلهٔ قوم رفت وکشته شد.

گوید: به خدا چیزی را از این خوشتر نداشتم که یکی را ببینم که‌دربارهٔ وی با من سخن کند که وقتی با قوم مقابل شد چه‌کرد.

گوید: عبدالملک‌بن جزءبن حدرجان ازدی را در مکه بدیدم ومیان ما سخن رفت واز آنروز یاد کردیم گفت: «شگفت‌ترین چیزی که در جنگ عین‌الورده پس از هلاکت قوم دیدم این بود که یکی بیامد وبا شمشیر خویش به من حمله‌آورد و ما به مقابلهٔ وی شتافتیم.»

عبدالملک گوید: به اورسیدم که به زمین افتاده بود وشعری بد این مضمون می‌خواند:

«من از خدا سوی خدا می‌گریزم

«خدایا در نهان وآشکار رضوان تومی‌جویم.»

گوید: بدو گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از فرزندان آدم.»

گفتم: «از کدام‌طایفه؟»

گفت: «ای ویران‌کنندگان خانه حرام خدای، نمی‌خواهم شما را بشناسم و شما مرا بشناسید.»

گوید: سلیمان‌بن عمروازدی به روی وی افتاد، وی از نیرومندان قوم بود.

گوید: همدیگررا زخمی کردند.

گوید: آنگاه کسان از هرسو بدوحمله بردندوخونش بریختند.

گوید: به خدا هیچکس را نیرومندتر از اوندیدم.

حمیدبن مسلم گوید: وقتی با من که دوست داشتم سرانجام وی‌را بدانم‌چنین گفت، چشمانم پر اشك شد.

عبدالملک گفت: «مگر میان توواو خویشاوندی هست؟»

گفتم: «نه یکی از مضریان بود که بامنش دوستی وبرادری‌بود.»

گفت: «خدا اشکت را روان نکند، چرا بریك مرد مضری می‌گریی که به حال‌گمراهی کشته شده؟»

گفتم: «نه به خدا به حال گمراهی کشته نشد، به حال یقین وهدایت پروردگار خویش کشته شد.»

گفت: «خدا ترا قرین وی کند.»

گفتم: «آمین، خدا ترا نیز قرین حصین بن نمیر کند وخدا اشك ترا بر او خشك نکند»

آنگاه برخاستم، او نیز برخاست.

از جمله شعرها که دراین باب گفته شد گفتار اعشی همدان است که یکی از مکتومات است که در آن روزگار مکتوم می‌داشتند.

شاعر پس از تذکار یار که به تقریب یك ثلث قصیده است گوید:

«هرچه را فراموش کنم

«پیوسته نصیب مرد معتبر والامقام را

«به یاد می‌آورم

«که با پرهیزکاری وصداقت به خدا متوسل شد

«و به پیشگاه خدای والاتوبه کرد

«از دنیا گذشت وگفت: آنرا رها کردم

«وتا زنده‌ام سوی آن باز نمی‌گردم

«وباگروه فراوان سوی ابن‌زیاد رفت

«با قومی که اهل تقوی وتوبه بودند

«برفتند ورای ابن‌طلحه را نپذیرفتند

«وگفتار امیر را نپذیرفتند

«در عین‌الورده با سپاه روبرو شدند

«وآنها را با شمشیر تیز همی کشتند

«پس از آن شامیان از هرطرف سوی آنها آمدند

«باگروهها که همانند موج دریا بود
«وچیزی نگذشت که بزرگانشان نابود شدند
«وازآنها جز دسته‌ها نجات نیافت
«مردم صبور از پا درآمدند وچنان شدند
«که بادصبا واسبان برآنها می‌گذرد
«اگر کشته شدند کشته‌شدن، مرگی محترمانه است
«وهر کس روزی دستخوش حادثه‌ای می‌شود»
(که قصیده‌ای دراز است)

کشته شدن سلیمان‌بن‌صرد وتوبه‌گرانی که در عین‌الورده با وی کشته شدند در ماه ربیع‌الاخر بود.

در همین سال مروان‌بن حکم به مردم شام دستور داد که با دو پسرش، عبدالملك و عبدالعزیز، به جانشینی وی بیعت کنند و آنها را ولیعهدان خویش کرد.

سخن از سبب اینکه مروان دو پسر خود را ولیعهد کرد

عوانه‌گوید: وقتی عمروبن سعیدبن عاص، اشدق، مصعب‌بن زبیر را که برادرش عبدالله‌بن‌زبیر اورا سوی فلسطین فرستاده بودهزیمت کرد، سوی مروان بازگشت درآن هنگام مروان به دمشق بود وبرهمه شام وطعف تسلط یافته بود و خبر یافت که عمرومی‌گوید از پس مروان خلافت ازآن من است و ادعا داشت که مروان بدو وعده داده است، پس مروان حسان‌بن مالك بن بجدل را پیش خواند و بدوگفت که می‌خواهد برای دوپسرش عبدالملك وعبدالعزیز به جانشینی خویش بیعت بگیرد وسخن عمروبن سعید راکه شنیده بود به وی خبرداد.

گوید: حسان گفت: من زحمت عمرورا از پیش برمی‌دارم وشبانگاه وقتی کسان برمروان فراهم آمده بودند حسان برخاست وگفت: «شنیده‌ایم که کسانی آرزوها دارند برخیزید وبا عبدالملك وعبدالعزیز از پس وی بیعت کنید» و کسان برخاستند وهمگی بیعت کردند.

در همین سال مروان‌بن حکم در اول ماه رمضان به دمشق درگذشت

سخن از سبب هلاکت مروان

ابی‌الحویرث گوید: وقتی معاویةبن یزید، ابولیلی، را مرگ در رسید نخواست کسی را جانشین کند، حسان‌بن مالك می‌خواست از پس معاویةبن یزید خلافت را به برادر وی‌خالدبن‌یزید دهد که‌صغیر بود. حسان دایی یزید، پدرخالد، بود پس با مروان بیعت کرد که می‌خواست از پس او کار خلافت با خالدبن یزید شود.

گوید: وقتی حسان با مروان بیعت کرد ومردم شام نیز بیعت کردند کسانی به مروان گفتند: «مادر خالد را به زنی بگیر تا منزلت وی نا چیز شود وبه‌طلب‌خلافت برنیاید.» مروان‌نیز مادر خالد راکه دختر ابی‌هشام بن‌عتبه بود به زنی گرفت. یك روز خالد پیش مروان رفت، جمع بسیار به نزد وی بودند، خالد از میان دوصف می‌آمد. مروان گفت: «به خدا تا آنجاکه می‌دانم این احمق است ، بیا ای پسر زنی که... نش‌تر است!» تحقیرش می کرد که اورا از چشم مردم شام بیندازد.

گوید: خالد پیش مادر خویش رفت وقصه را با وی بگفت. مادرش گفت: «نداند که به من گفته‌ای، خاموش باش من زحمت وی را از تو برمی‌دارم.»

گوید: پس از آن مروان پیش وی آمد وپرسید: «خالد دربارهٔ من چیزی باتو نگفت؟»

گفت: «خالد دربارهٔ توچیزی بگوید! حرمت تو به نزد خالد بیشتر از آنست که دربارهات چیزی بگوید» ومروان این را باور کرد.

گوید: ام خالدروزی چند صبر کرد ویك روز که مروان پیش وی خفته بود بالش بردهانش فشرد چندان که اورا بکشت.

ابوجعفر گوید: بهگفتهٔ واقدی هلاك مروان در ماه رمضان بود، به دمشق در شصت وسهسالگی.

اما هشام‌بن کلبی گوید: که وقتی مروان بمرد شصت ویکساله بود. به قولی به وقت وفات هفتاد ویکساله بود. وبه قولی هشتاد ویك ساله بود.

کنیه‌اش ابوعبدالله بود، وی پسر حکم‌بن ابی‌العاص‌بن امیه‌بن عبد شمس بود، مادرش آمنه دختر علقمه‌بن صفوان‌بن امیهٔ کنانی بود.

مروان از آن پس که با وی بیعت کردند نه ماه ببود وبه قولی از پس بیعت خلافت، ده ماه سه روز کم‌ببود.

مروان پیش از هلاکت خویش دوسپاه فرستاد: یکی سوی مدینه به سالاری حبیش‌بن دلجه قینی ودیگری سوی عراق به سالاری عبیدالله‌بن زیاد، عبیدالله‌بن زیاد برفت تا در جزیره فرودآمد که‌خبر مرگ مروان بدو رسید وتوبه‌گران اهل کوفه به خونخواهی حسین سوی وی‌آمدند وکارشان چنان شد که از پیش یاد کردیم. انشاءالله باقی خبر وی را تا به وقت کشته شدنش یاد خواهیم کرد.

در همین سال
حبیش‌بن دلجه کشته شد

اما حبیش‌بن دلجه چنانکه در روایت عوانة‌بن‌حکم هست برفت تابه مدینه رسید که جابربن اسودبن عوف برادر زادهٔ عبدالرحمان‌بن عوف از جانب ابن‌زبیر عامل آنجا بود. جابر از مقابل حبیش‌گریخت پس از آن حارث‌بن ابی‌ربیعه برادر

عمربن ابی‌ربیعه(غزلسرای معروف وبزرگ عرب)که از جانب ابن‌زبیر عامل بصره بود، سپاهی از بصره به سالاری حنیف‌بن سجف تمیمی برای جنگ‌حبیش ابن‌دلجه فرستاد وچون حبیش‌از آمدنشان خبریافت از مدینه به مقابلهٔ‌آنها رفت، عبدالله‌بن زبیر عباش‌بن سهل‌بن سعد انصاری را به عاملی‌مدینه فرستاد وبدودستور دادکه به دنبال حبیش برود تا به سپاه بصره‌که به سالاری حنیف به‌کمك ابن‌زبیر آمده بودندبرخوردکند. عباش با شتاب به‌جستجوی‌آنها برفت تا در ربذه به آنها رسید. یاران ابن دلجه‌بدوگفتند:« بگذارشان ودرکار نبردشان شتاب مکن.»

اما ابن دلجه‌گفت:«تا از قند دارشان * نخورم پیاده‌نمی‌شوم.» پس تیری ناشناس بیامد واورا بکشت. منذربن قیس جذامی وابوعقاب غلام ابوسفیان نیز با وی‌کشته شدند. درآن روز یوسف‌بن حکم و حجاج‌بن یوسف با ابن دلجه بودند وبریك شترنجات یافتند. در حدود پانصدکس ازآنها به ستون مدینه پناه بردند. عباش‌گفت: «به حکم من تسلیم شوید» وچون به حکم وی تسلیم شدندگردنشان را بزد. سپاه حبیش نیزبه شام برگشت.

علی‌بن محمدگوید:کسی‌که در جنگ ربذه حبیش بن دلجه را بکشت یزید ابن‌سیاه اسواری بودکه تیری بینداخت واورا بکشت و چون وارد مدینه شدند بر اسبی سپید بود ولباس سپید داشت وطولی نکشیدکه لباسش سیاه شد از بس‌که مردم دست به‌آن زده بودند وبوی خوش برآن ریخته بودند.

ابوجعفرگوید: در این سال طاعونی‌که‌آنرا طماعون نابودکننده(جارف) نامیده‌اند در بصره رخ داد وبسیارکس از مردم بصره ازآن تلف شدند.

مصعب‌بن زیدگوید: وقتی طاعون نابودکننده رخ داد عبیدالله‌بن عبیدالله‌بن معمر امیر بصره بود، مادرش در طاعون بمرد وکس را نیافتندکه‌آنرا بردارد و عاقبت چهار بومی را اجیر کردندکه‌جنازه را سوی‌گور بردند وعبیدالله آنوقت

* کلمه‌متن«سقند» یعنی‌آردمخلوط بقند،که‌از کلمه‌قند،اسم‌مفعول‌عربی‌ساخته‌اند.م.

امیر بود.

در این سال کار خوارج در بصره بالاگرفت و نافع‌بن ازرق در آنجا کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن نافع بن ازرق خارجی

محمدبن زبیر گوید: عبیدالله‌بن عبیدالله، برادرش عثمان‌بن عبیدالله را با سپاهی به مقابلهٔ نافع‌بن ازرق فرستادکه در دولاب باآنها تلاقی کرد، عثمان کشته شد وسپاهش هزیمت شد.

وهب‌گوید: مردم بصره سپاهی به سالاری حارثةبن بدر فرستادند وچون با خوارج تلاقی شد به یاران خویش گفت:

«عدا بگیرید وآب بگیرید

«وهر کجامی‌خواهید بروید»

معاویه بن قره‌گوید: با ابن‌عبیس برفتیم وباخوارج‌تلاقی کردیم ابن ازرق و دویا سه پسر ماحوز کشته شدند. ابن‌عبیس نیز کشته شد.

ابوجعفرگوید:هشام‌بن کلبی‌از روایت ابوالمخارق راسبی حکایت ابن‌ازرق وپسران ماحوز را به صورت دیگر آورده‌گوید: کار نافع‌بن ازرق بالاگرفت‌که مردم بصره به اختلافی که به سبب مسعودبن عمرو، میان از دو ربیعه وتمیم‌افتاده بود سرگرم بودند.جماعت ابن‌ازرق بسیار شد وسوی بصره‌آمد تا به نزدیك پل رسید. عبیدالله‌بن حارث،مسلم‌بن عبیس‌بن کریز را با مردم بصره به مقابلهٔ اوفرستاد، مسلم برفت وابن ازرق را از بصره و سرزمین بصره به یك سوزد تا در سرزمین اهوازبه جایی رسید به نام دولاب. پس مردم برای مقابلهٔ همدیگرآماده شدند واز دوسوحمله بردند. مسلم‌بن عبیس، حجاج‌بن باب حمیری را برپهلوی راست

خویش نهاد وحارث‌بن بدر تمیمی‌غدانی را بر پهلوی چپ نهاده ابن‌ازرق نیزعبیده ابن‌هلال‌یشکری را برپهلوی راست خویش‌نهاد وزبیربن ماحوزتمیمی را برپهلوی چپ نهاد، آنگاه تلاقی شده وضربت زدن آغاز کردند ونبردی‌سخت کردند که‌هرگز نبردی سخت‌تر ازآن دیده نشده بود. مسلم‌بن عبیس سالار سپاه بصره کشته شد. نافع‌بن ازرق سر خوارج نیز کشته شد. مردم بصره حجاج‌بن باب حمیری راسالار خویش کردند ودوباره بیامدند ونبردی سخت کردند که حجاج بن باب سالار مردم بصره کشته شد. عبدالله‌بن ماحوز سالار ازارقه نیز کشته شد. پس ازآن مردم بصره ربیعه‌الاجذم تمیمی را سالار خویش کردند وباز بیامدند ونبرد کردند تا شب شد و دوگروه از همدیگر متنفر شدند که از جنگ خسته شده بودند و جدا از هم ایستاده بودند تا یکدسته تازه نفس که در جنگ حضور نداشته بود به کمك خوارج آمد و ازجانب مردم عبدالقیس حمله‌آورد وکسان هزیمت شدند. سالار سپاه بصره ربیعه‌الاجذم نبردکرد تاکشته شد وحارثةبن بدر پرچم مردم بصره را بگرفت ولختی نبردکرد. کسان رفته بودندواوپشت‌سرشان با محافظان ومردم صبور نبردکرد آنگاه باکسان برفت وآنها را به محلی در اهواز فرودآورد.

یکی از شاعران خارجی در این باب‌گوید:

«آه جگرم، نه‌ازگرسنگی وتشنگی

«آه جگرم از عشق ام‌حکیم

«اگر مرا در جنگ دولاب دیده بود

«نیزه زدن مردی را می‌دید که

«در جنگ تنگ نظر نبود

«آن صبحگاه که بکربن وائل درآب غرورفت

«واسبان را سوی تمیم راندیم

«نخستین صولت ما ازآن عبدالقیس بود

«وپیران ازد وقتی در آب‌فرو می‌رفتند

«به ذلت افتاده بودند.»

وچون خبر به مردم بصره رسید به وحشت افتادند. در این تنگنا ابن زبیر، حارث‌بن عبدالله‌بن ابی‌ربیعه را فرستادکه بیامد وعبدالله‌بن حارث را معزول کرد، آنگاه خوارج سوی بصره آمدند. در این وقت مهلب‌بن ابی‌صفره بیامدکه فرمان خراسان داشت. احنف به حارث‌بن ابی ربیعه وهمه کسان گفت: «نه،به خدا این کار جز از مهلب‌ساخته نیست.» پس بزرگان قوم برفتند وبا اوسخن کردندکه نبرد خوارج را عهده کند.

مهلب گفت: «این کار را نمی‌کنم، فرمان امیرمؤمنان همراه من است برای خراسان ،وفرمان ودستور وی را وانمی‌گذارم.»

ابن‌ابی‌ربیعه‌اوراپیش‌خواندودراین‌باب‌سخن‌گفت که‌همان‌جواب‌راداد، آنگاه رای ابن ابی‌ربیعه ورای‌اهل‌بصره‌براین‌قرار گرفت که اززبان‌ابن‌زبیر چنین نوشتند:

«به نام خدای رحمان‌رحیم

از عبدالله‌بن زبیر

به مهلب‌بن ابی‌صفره

سلام برتوباد، ومن حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز اونیست.

اما بعد، حارث‌بن عبدالله به من نوشته که ازارقهٔ بیدین سپاه مسلمانان را که به شمار بسیار بوده وبزرگان‌آن بسیار بوده‌اند شکسته ومی‌گویدکه سوی‌بصره آمده‌اند. من ترا سوی خراسان فرستادم وفرمانی برای خراسان به نام تو نوشتم و چون ازکار خوارج سخن آوردند چنان دیدم که تو نبردآنها را عهده کنی‌که امیدوارم بخت‌توبرای مردم شهرت میمون ومبارك باشد. پاداش این بیشتر ازرفتن سوی خراسان‌است. رشیدانه سوی‌آنها برو وبا دشمن خدا ودشمن خودت‌نبردکن واز حق خودت و حقوق مردم شهرت دفاع کن‌که از قلمروما، خراسان وغیر

خراسان، از دست تو نمی‌رود ان‌شاءالله وسلام برتو باد یا رحمت‌خدای.»

گوید: نامه را به اوادند وچون بخواندگفت: «به خدا نمی‌روم مگر آنسچه را برآن تسلط می‌یابم ازآن من باشد. از بیت‌المال نیز چیزی دهسید که همراهان خویش راباآن‌نیرو دهم و ازسواران وسران‌وبزرگان قوم هرکه‌راخواهم‌برگزینم.»

گوید: همه‌مردم بصره‌گفتند: «چنین باشد.»

گفت: « از طرف پنج ناحیه بصره مکتوبی در این باب برای من بنویسید همه نوشتند مگرمالك بن‌مسمع وگروهی‌ازبکربن‌وائل که‌مهلب‌این‌را در دل‌گرفت.

احنف وعبیدالله‌بن زیاد بن‌ظبیان وبسزرگان بصره به مهلب‌گفتند: «وقتی آنچه را خواسته‌ای همه اهل بصره پذیرفته‌اند چه اهمیت دارد اگر مالك‌بن‌مسمع وپیروان اونپذیرند؟ مگر مالك می‌تواند با همه مردم مخالفت کند؟ مگر چنین حقی دارد؟ ای‌مردشتاب کن ودرکارخویش مصمم شووسوی دشمنت‌حرکت کن.»

گوید: مهلب چنین‌کرد وبرای مردم پنج ناحیه سالاران معین کرد: عبیدالله ابن زیادبن‌ظبیان را سالار بکربن وائل کرد، حریش‌بن هلال سعدی را سالار بنی تمیم‌کرد. خوارج بیامدند تا به پل‌کوچك رسیدند سالارشان عبیدالله‌بن ماحوزبود، مهلب با بزرگان ویکه سواران وسران قوم برفت وآنها را از پل کنار زد وعقب راند واین نخستین بار بودکه مردم بصره‌آنها را عقب راندندکه چیزی نمانده‌بود که وارد شهر شوند. پس خوارج سوی پل بزرگ عقب نشستند. مهلب سپاه آراست وبا سوار وپیاده سوی‌آنها رفت وچون دیدندکه نزدیك می‌شود یك مرحلهٔ دیگر عقب رفتند. مهلب همچنان مرحله به مرحله‌کنارشان می‌زد وپسشان می‌راند تا به یکی از منزلگاههای اهواز رسیدندبه نام سلی وسلبری وآنجابماندند.

گوید: وچون حارثه‌بن بدر غدانی خبر یافت‌که مهلب‌بن ابی صفره سالاری نبرد ازارقه یافته به‌کسانی‌که همراه وی بودندگفت:

«غذاگیرید وآب‌گیرید

«وهر کجا می‌خواهید بروید

«که مهلب سالارشد»

وکسانی که با وی بودند سوی بصره آمدند وحارث‌بن عبدالله آنها را پیش مهلب فرستاد. وچون‌مهلب به نزدیك خوارج فرودآمد خندقی زد وپادگانها نهاد و خبرگیران فرستاد و کشیکبانها معین کرد وسپاه همچنان به صف بود وکسان با پرچمهای خویش بودند وبه ترتیب‌نواحی شهر برگذرگاههای خندق، مردان‌گماشته بودکه اگر خوارج می‌خواستند برمهلب شبیخون بزنند ترتیبی استوار می‌دیدند و باز می‌گشتند وهیچکس باآنها نبرد نکرده بودکه برای‌آنها سختگیرتر وخشم انگیزتر از مهلب باشد.

عبدالله‌بن عوف‌گوید:یکی از خوارج مراگفت که‌خوارج، عبیدة بن هلال و زبیربن ماحوز را شبانگاه با دوگروه بزرگ به اردوگاه مهلب فرستادند. زبیراز جانب راست اردوگاه‌آمد وعبید از جانب چپ‌آنگاه تکبیرگفتند وبه مردم بانگ زدند اما دیدندشان که‌آرایش جنگ داشتند وبه صف بودند واحتیاط بداشته بودند وآماده بودند وآنها را غافلگیر نتوانستندکرد وبه چیزی دست نیافتند و چون می‌خواستند بازگردند عبیدالله‌بن زیاد بن‌ظبیان بانگ زد: «وقتی به ما بانگ زنند بیاییم. ای جهنمیان فردا صبح زود به جهنم روید که جا ومنزلگاه شماست.»

گفتند: «ای فاسق، جهنم را برای تووامثال توذخیره کرده‌اند جهنم بسرای کافران فراهم شده وتواز آنهایی.»

گفت: «می‌شنوید، همه غلامان من‌آزاد باشند اگر شما به‌بهشت درآییدحتی اگر همه مجوسان مابین صفوان تاآخرین سنگ سرزمین خراسان که مادر ودختر و خواهر خویش را به زنی می‌برند وارد بهشت شوند.»

عبیده‌گفت: «ای فاسق خاموش باش که توبندهٔ ستمگر لجوجی وهمدست شیطان رجیم»

کسان به ابن‌ظبیان گفتند: «خدایت توفیق دهاد که جواب فاسق را به خودش دادی‌وراست گفتی.»

گوید: وچون صبح شد مهلب سپاه خود را باآرایش و به ترتیب نواحی برون برد. ترتیب ایستادنشان چنین بود: ازد و تمیم پهلوی راست سپاه بودند. بکربن وائل وعبدالقیس پهلوی‌چپ سپاه‌بودند مردم بیرونشهر در قلب ومیان سپاه بودند. خوارج، عبیدةبن‌هلال یشکری را بر پهلوی چپ خویش نهاده بودند لوازمشان از مردم بصره بهتر بود واسپانشان نیکوتر و سلاحشان بیشتر، به‌سبب اینکه زمین سپرده بودند وهمه‌جا را لخت‌کرده‌بودند واز کرمان تا اهواز راخورده بودند. زره‌های سر داشتند که تا سینه می‌رسید. زره‌هایشان بلند بود که به زمین می‌رسید وساق بندهای زره‌ای داشتند که با قلابهای‌آهنینی به‌کمربندها آویخته بودند. وچون دوگروه‌مقابل شدند نبردی سخت کردند وهمه روز دوطرف‌مقاومت آوردند. عاقبت خوارج به یکبار وبه سختی هجوم آوردند که مردم فراری شدند، چنان‌که مادر سر فرزند نداشت وفراریان تا بصره برفتند که بیم اسارت داشتند.

مهلب با شتاب بیامد وبه جایی مرتفع برکنار راه فراریان رسید وبانگ زد: «بندگان خدا، سوی من‌آیید! سوی من‌آیید» که جمعی از قومش سوی وی آمدند ودستهٔ عمان نیز بیامدند ودرحدود سه هزارکس بر اوفراهم شدند.

وچون فراهم شدگان را بدید از تعدادشان خرسند شد. پس حمد خدا گفت‌و ثنای او کرد وگفت: «بساباشد که خدا جمع بسیار را به خودشان واگذاردکه هزیمت شوند وجمع اندك را بصیرت دهد که غلبه یابند به جان خودم شما اکنون کم نیستید و من از تعداد شما خشنودم. شما مردم صبور و یکه سواران شهریدِ خوش ندارم که‌کسی از هزیمت شدگان با شما بودکه اگر با شما بودند جزضعفتان نمی‌افزودند. از هرکدامتان می‌خواهم که ده سنگ باخویش بردارد آنگاه سوی اردوگاه خوارج رویم که اکنون ایمنند وسوارانشان به تعقیب‌برادران شمارفته‌اند،

به خدا امیدوارم که سوارانشان بازنیایند تا شما اردوگاهشان را غارت کنید و سالارشان را بکشید.»

گوید: چنان کردند ومهلب آنها را پس آورد وناگهان خوارج دیدند که مهلب با مسلمانان برکنار اردوگاهشان ضربت زدن آغاز کرده‌اند. پس از آن با عبیدالله ابن ماحوز ویاران اومقابل شدند که زره وسلاح کامل داشتند وچنان شد که یکی از یاران مهلب مقابل یکی از آنها می‌رفت وسنگ به صورت اومی‌زد تاخونین می‌شد، آنگاه نیزهٔ خویش را در اوفرومی‌برد، پس از آن با شمشیر می‌زد. مدت نبردچندان نپایید که عبیدالله‌بن‌ماحوز کشته شد وخدا چهرهٔ یاران‌اورا بزد ومهلب اردوگاهشان را با هرچه درآن بودگرفت وبسیار کس‌از ازارقه بکشت.

آنها که به تعقیب مردم بصره رفته بودند باز می‌آمدند. مهلب سواران و پیادگان در راه‌نهاده بود که آنهارا می‌ربودند ومی‌کشتند،در حال بازگشت پراکنده وکشته ومغلوب شدند وراه کرمان واصفهان‌گرفتند و مهلب در اهواز بماند.

وقتی خوارج می‌رفتند پنج وشش گروهشان که هرکدام آتشی جداگانه داشته بودند بر سریک آتش فراهم می‌شدند که پراکنده شده بودند وتعداد، کم بود. چنین بود تاازجانب بحرین کمک برایشان رسید وسوی کرمان واصفهان‌رفتند.

گوید: مهلب همچنان در اهواز بود تا مصعب‌بن زبیر به بصره‌آمد وحارث ابن عبداللهرا معزول کرد.

گوید: وقتی مهلب برازارقه ظفر یافت چنین نوشت:

به نام خدای رحمان رحیم

«به امیر، حارث‌بن عبدالله

از مهلب‌بن ابی‌صفره

سلام برتو، من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جزاو نیست. اما بعد، حمد خدایی راکه امیرمؤمنان را نصرت داد وفاسقان را هزیمت کرد و خشم خویش را

بر آنها فرود آورد و به انواع گونه‌گون بکشت و به هرجا پراکنده کرد. امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که با ازارقه به محلی از سرزمین اهواز تلاقی کردیم که آنجا را سلی وسلبری گویند. سوی آنها رفتیم وحمله بردیم. همه‌روز نبردی سخت کردیم. آنگاه گروههای سوار ازارقه باهم شدند و به گروهی ازمسلمانان حمله آوردند وهزیمتشان کردند ومسلمانان چنان درهم افتادند که بیم کردم نهایت کار باشد وچون چنین دیدم بالای مکانی مرتفع رفتم و عشیره‌ام را بطور خاص و مسلمانان را به طور عام سوی خویش خواندم و کسانی از اهل دین وصدق وصبر و وفا که جان خویش را به طلب رضای خدا فروخته بودند سوی من آمدند وباآنها به آهنگ اردوگاه خوارج رفتم که جمع ونیرویشان آنجا بود واپرشان تیز بود که مردم معتبر وصاحب همتشان به دور وی حلقه زده بودند، لختی نبرد کردیم وبا تیرو نیزه زدیمشان آنگاه دوگروه دست به شمشیر بردند ومدتی از روز نبرد با شمشیر بود. آنگاه خداعزوجل نصرت خویش را برمؤمنان نازل کرد وچهره‌های کافران ترابزد. طغیانگرشان بابسیار کس از محافظان وصاحب همتانشان پیش آمدند که خدادر معرکه آنهارا بکشت پس از آن سواران، فراریان را تعقیب کردند و در راه و درگودالها و دهکده‌ها کشته‌شدند. ستایش خدا، پروردگار جهانیان را وسلام بر تو باد با رحمت خدای.»

گوید: وچون این نامه به نزد حارث بن عبدالله رسید آنرا برای ابن زبیر فرستاد که در مکه برای مردم خوانده شد وحارث به مهلب نوشت:

«امابعد، نامهٔ تو که از نصرت خویش وظفر مسلمانان سخن کرده بودی به من رسید، ای برادر ازدی، شرف وعزت دنیا وثواب وفضیلت آخرت بر تو خوش باد وسلام بر تو باد ورحمت خدای.»

گوید: وچون مهلب نامهٔ وی را خواند بخندید وگفت: «مرا برادر ازدی می‌نامد گویی مردم مکه بدویانند.»

ابوالمخارق راسبی گوید: ابوعلقمه یحمدی در جنگ سلی وسلبری نبردی

کرد که هیچکس نکرده بود. به‌جوانان ازد وغلامان یحمد بانگ می‌زد که کله‌هایتان را مدتی از روز بما عاریه دهید. جوانان حمله همی‌بردند ونبردمی کردند آنگاه سوی او باز می‌گشتند ومی‌خندیدند ومی‌گفتند: «ای ابوعلقمه دیگها را عاریه می‌گیرند»

گوید: وچون مهلب ظفر یافت یکصدهزار به‌او داد که سخت کوشی وی را دیده بود.

گویند: مردم بصره پیش از مهلب از احنف خواسته بودند که با ازارقه نبرد کند اما احنف مهلب را نشان داده بود وگفته بود: «وی در کار نبرد آنها از من تواناتر است» وچون مهلب پذیرفت که با خوارج نبرد کند با مردم بصره شرط کرد که برهرسرزمینی تسلط یافت به مدت سه سال از آن وی باشد وسپکروان قوم وی ودیگران که همراه او باشند، وهرکه به‌جای ماند چیزی ندارد. این را از اوپذیرفتند ودر این‌باب مکتوبی نوشتند وکسانی را برای خبر دادن آن سوی ابن‌زبیر فرستادند. ابن زبیر این شرایط را دربارهٔ مهلب عمل کرد و روان داشت. وقتی تقاضای مهلب پذیرفته شد حبیب پسر خویش را با ششصد سوار سوی عمروالقنا فرستاد که پشت پل کوچك با ششصد سوار اردوزده بود.

مهلب بگفت تا پل کوچك را زدند وحبیب از پل گذشت وبه طرف عمرو و یارانش رفت وباآنها نبردکرد تا از مابین دوپل بیرونشان راند وهزیمت شدند و آن سوی فرات رفتند. مهلب با سپکروان قوم خویش که دوازده هزار کس بودند و هفتادکس ازدیگران آماده شد وبرفت تا به پل بزرگ رسید که عمروالقنا با ششصد کس مقابل آن بود ومغیره پسر خویش را با سوار وپیاده فرستاد که پیادگان با تیر هزیمتشان کردند وسواران تعقیبشان کردند. آنگاه مهلب بگفت تا پل را زدند و بایاران خویش عبور کرد، عمروالقنا نیز به‌این‌ماجرا وبارانش پیوست که درمفتح بودند و چون درکار وی خبر یافتند برفتند وهشت فرسخ این سوی اهواز اردو زدند. مهلب بقیهٔ سال را بماند وخراج ولایت دجله را گرفت وباران خویش را روزی داد. و چون مردم بصره خبر یافتند به‌کمك وی آمدند وآنها را در دیوان نوشت ومقرری

داد تا سی‌هزار کس شدند.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ اینان جنگی که سبب هزیمت ازارقه شد واز بصره و اهواز سوی اصفهان و کرمان رفتند به سال شصت وششم بود.

گویند: وقتی خوارج از اهواز می‌رفتند سه هزار کس بودندزیرادر جنگی که میان‌آنها ومهلب در سلی‌وسلبری رخ داد هفت‌هزار کس از آنها کشته شد.

ابوجعفر گوید: در این سال مروان‌بن حکم پیش از آنکه بمیرد پسر خویش محمد را سوی جزیره فرستاد واین پیش از رفتن وی به جانب مصر بود.

در همین سال عبدالله‌بن زبیر، عبدالله‌بن یزید را از کوفه عزل کرد وعبدالله ابن‌مطیع راولایتدار آنجا کرد. برادر خویش عبیدةبن زبیر را نیز ازمدینه‌برداشت وبرادرش مصعب را ولایتدار آنجا کرد.

سبب‌عزل عبیده چنانکه واقدی‌گوید آن بود که با مردم سخن کرد وگفت: «دانسته‌اید که به خاطر شتری که بهای آن پانصد درم بود چه برسریك قوم آمد؟» و اورا ارزیاب‌شتر نامیدند. وچون‌این‌خبر به ابن‌زبیر رسید گفت: «تکلف همین‌است»

درهمین‌سال‌عبدالله‌بن‌زبیربیت‌الله‌الحرام را بساخت‌وحجر را جزو آن کرد.

زیادبن جیل می‌گفت: «روزی که ابن‌زبیر برمکه تسلط یافت‌آنجا بود و شنیده بود که می‌گفت: «مادرم اسماء دختر ابوبکر به من‌گفت که پیمبر خدا به عایشه‌گفته بود «اگرنبود که‌از ایام کفرقومت چندان نگذشته، کعبه را برپایهٔ ابراهیم می‌نهادم وحجر را به‌کعبه می‌افزودم.»

پس ابن زبیر بگفت تا حفاری کردند و سنگها یافتند به اندازهٔ شتر ویکی‌را تکان دادند که برقی زد وگفت: «به همین حال بگذارید.» آنگاه ابن زبیر کعبه را بساخت وبرای‌آن دودر نهادکه از یکی درون شوند واز دیگری برون شوند.

پایان جلد هفتم

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.golshan.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است